زمانہ بہ عرفی با صفاہان و تو جہان آفرین
این نہ آن حسن است کہ حسن فیق ہی سخن آفرین

رنگین مجموعۂ نتائج فکر بلند زادہ ہائے طبع ارجمند آسمان پیوند مطلب طالب

کلیات غالب

مشتمل بر منظومات فارسی از قطعات و مثنویات و متضمن قصائد و غزلیات و رباعیات

در مطبع خاص منشی نولکشور واقع شہر لکھنؤ رونق افزای بزم جہان شد

جزو ـــ باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ سنہ ۱۹۲۵ء

بعون خدای سخن آفرین فیاض مضامین

رنگین مجموعۂ نتائج فکر بلند زادۂ طبع ارجمند آسمان پیوند مطلوب طالب

کلیات غالب

مشتمل بر منظومات فارسی از قطعات و مثنویات و متضمن قصاید و غزلها و رباعیات

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ از طبع آراسته شد

باہتمام کیسریداس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

۱۹۲۵ء

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے اوسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحات پر کلیات و دواوین و قصائد فارسی اُردو وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی حاصل ہوے -

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعۂ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین -
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف -
۲ - تواریخ سلاطین -
۳ - قصائد نعتیہ آئمہ اطہار علیہم السلام -
۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل و چمن انجمن - ۶ - مثنوی خرابات -
۷ - فرہنگ نامہ ۸ تذکرۃ العاشقین
مصنفۂ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی اور اسکی قلمی نسخون سے تصحیح کی گئی دو جلد -

دیوان بیدل - نقل از نسخۂ قلمی محررۂ ولایت -

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل ذیل ہین -
۱ - دیباچۂ کلیات ۲ - کریما محشی -
۳ - گلستان ۴ - بوستان -
۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ۶ - طیبات - و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین - ۱ - تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے - ۲ - وسط الحیوٰۃ عنفوان شباب کا کلام ہے - ۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کلام عمر چالیس برس مین فرمایا - ۴ - دیوان نقیہ نعتیہ کلام ہنگام پیری از طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی -

بسم اللہ الرحمن الرحیم

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری
اوست که چون منی را که حرف از حرف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این
شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نامه برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ
آن نپذیرفته آیینه زدائی از سر گرفتم + بازخدایا در دنا روائی کالا دل را آنچنان فرو نگرفته که تن
بزبونی در دهم و بدین آرزومنت بر خویشتن تنهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای
گفتار گردیده بیافرینی تا دار سد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند ست و سرشته کند خیالم
در آن فرازستان بکدامین فرو ده بند فرد ذوقیست همدمی الفغان بگزیم زرشک + خار ربت
بپای عزیزان خلیده ماده بنام ایزد نخستین نقابیست از روی شاهد هر هفت کرده یعنی بخشش نسیم
بر افتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناگشیده باز پسین چراغیست از گری چراغان نمیوخته
پهلو رخ بافروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن داغهاے جنون است سراسر بجا چمن
شوخی نفس خراشیده + گرما گرم خونابهٔ درونست بتف پنهانی دل ناگاه از ناسور تراویده کاغذی
پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش + مشعل بکف گرفتگانند چون آذر ازدود دل
سیه پوش + قلزم آشامان نگه را بدستگیری صلاے فراوانی باده دریاب که این خسروی

ستایش

میکده ایست در بروی انجمن باز کرده + زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید انبوهی نغمه
نواز که این باربدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خسروی شبستانیست بصاعقه
سرگرمی ذوق انجمن آرا آتشخیز گردیده + بچشمک زنی درخشندگی اجزای خاکستری از اندوه
سرآمدن هنگامه پرده کشای + قیصری شار رسانیست بر لرزه وجدش کارفرا از هم پاشیده
بشور افگنی تابش ذره های آفتابی از دور بر شکستن بازنامه داستانسرای + نگویم دود چراغ
یالالهٔ داغ اما سوختگی را سرگذشت ست و خستگی را رو نداد + نگویم تجلی و طور ست یا جنت
و حور اما نازش را قلمرو است و آرامش را سواد + طلسم شعله و دود ست باز بسته زردشت خیال
شعله پنهان و دود پیدا + دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا + هنگامهٔ ابر و باد ست برانگیخته
جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان + اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان +
خیل غزالیست بسامان جنبشی که در رمگیه گاه روی داده ست از دام بدرجسته + دود کبابیست
باندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده ست بر هوا تتق بسته + جمالیست در پرده نمائش
خویش مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگار + نهالیست در سایهٔ برومندی خویش نخلبند ازل را

سپاس گزار مثنوی

اے نہان بخش آشکار نواز — دل بتعم تن بجان گرامی ساز
شرر ے کز تو در دل سنگ ست — بر رخ لعل جلوهٔ رنگ ست
اے بساط زمین نشینان را — وے مشام یگانه بینان را
از رگ نو بہار نافه کشا ے — وز دم باد صبح غالیه سا ے
اے فگنده بروی شاهد ذات — عنبرین طره از نقاب صفات
بفروغت مهین بنایش جا ے — از بساط سیاه کیوان زا ے
اے فلکها حباب قلزم تو — وے زمین لا ے بادهٔ خم تو
از رحیق خمت بدیر مغان — لای پالای می سهیل فشان
نیوی بخش خوب و زشت توئی — رونق کعبه و کنشت توئی
اے گزین نقشها کشیدهٔ تو — هرچه در دهر که آفریدهٔ تو

دیده را جوی خون گشادهٔ تست	ناله را بال برق دادهٔ تست
ای مرا خسروی داده	پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام	کز تو در مدح خویشتن زده ام
ناتوانی قوی اساسها ست	خودنمائی خدا شناسیها ست

سخن آفرین خدای گیتی آرای راستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی زنگار زنگ معنی بلعل وگوهر
انباشت بانوی بم راتر ازوی مرجان سنجی وخامه ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت اینت
رائیگان دهنده منت نانهنده سخنور نوازندا در پیروزگر را نازم که چون تن بکشاکش تحسین
دادن ننگ گرانمائگی بیانم شناخت بتارش والائی بهین روشها وبرازش زیبائی گزین ادا
از قبول خلق بے نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن برگزیننده فطرت
پاکیزگی گوهرم را در خود آرایش دماغ بخشی نه دید وپیدا است تا که یکتائی جز او را نزیبد الاجرم
قره ام را در خونابه فشانی بازبانم همداستان کرد زهی یگانهٔ داد ردانا رحمت وحوصله
آفرینش رانگنجائی اندوه غمخواری من نه بخشید ودانست که رنجور جز به تیمار نشکیبد هر آئینه
دلم را در ین جانگدازی برمن بدرد آورد خی مهربان خداے توانا بهوالیش سینه از بیتابی نفسم
آذر نگار به ثنایش صفحه از شادابی رقمم بهارانداے نهادی درگداز هفت دوزخ غوطه خوار
سوادی انداز هشت گلشن پرده کشاے خرد آشوب زمزمهٔ که بذوق بخشی نشاط سماعش
زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهادهٔ اوست وهوش ربا جنبشکه بکرشمه ریزی
انگیز ادالیش از حوران طوبی نشین درود آید بنی کلکم بازدادهٔ او فرد ۔ رشح کف جم مسیحکده
از مغز سفالم + سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست + تا رو بود تشریف عقیدت سلیمانیم دفرزانه
مهربان قلمرو سخندانی دل بشراک نعلین محمد آویختن کیش وآئین من وطغرای والای یا اسد الله
الغالب نقش نگین من لای خم مسیحا نه سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که هیچدانی ما این ما به
سیرابی نطق از کجا مست غافل که ما زرشحه یک فیض ست که سبزه را دمیدن ونهال را
سر کشیدن ومیوه را رسیدن ولب ما را زمزمه آفریدن آموخت به پرتو جهتاب ازلی هدایت
شبگیر نوردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشناسی گنهکاریست بیخبر که فره تابش

یک نورست که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و دهن را بسخن برافروخت
آنکه سیه خیمهٔ لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد * و وادی مجنون روشنان را
از هجوم کرمک شب تاب پروانه چراغان بخشید * و پیوسته نخل آرزو آب از مغز سر قارون میخورد
مایه دارئی بینوایان در باب خامه و را نثار لعل و گوهر عرض گنجینه توانگران میبرد * فراوانی
دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گلفشانیها لهای دست نشان نامهٔ اعمال نکوکاران خدا پرست
ست * و داغ از انبوهی گوناگون لالهای خود رو کارگاه خیال هوسناکان شاهدباز * فرد

هر دل شده از وصف در انداز سیاسیست	تا ناکه نگاه غلط انداز ندارد

رهرو آزرده پای را سایهٔ خاربن نشیمن پرواز ست و در سپنج کشاد و رنگ یافته گوهر شب چراغ *
سیل سرشکی که بر وی ماتمیان میدهد و دیار غم را روائی فرمان در دست * و دامن برچیده که
بدست آزادگان اندر ست وه کیای ظفر و خورسندی را توقیع تومنشان راسخ برافروختگی
فرخ سرمایه همان کف خون ست که اگر بشرائین دوید گرما گرم از غره رنجتیم و اگر رنگ گردید
دمادم بروی شکستیم خود آرایان را اطلس و سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست همانا تن
از ناتوانی تاب گرانی ندار یم و بدل از نازکی برنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته در یافتن نه زهرهٔ هر دیده درست و نزاکت و شیر قماش کتانهای مهتابی وارسیدن نه
اندازهٔ هر ادا شناس اگر ذره از برهنگی آفتاب پوشستی ندین طیلسانان خود آرای را چه رشک *
و اگر دیرانه از جگر تفتگی ماهتاب آشامستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر * داغم از کوته نظران
تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق بشبهای سیاه شگفت ندانند و جنبیدن
زبانهای گویا بسخنهای نغز و مشخوار انگاشته غنچهٔ مشکین نفس ست و باد غالیه سای و گل گشاده
روی و بلبل نوا سنج زبان چه گنه کرده ست که سخن سرای نباشد مهر جلوه بتابد و ذره بیتابی
و بحر روانی و قطرهٔ اشک دل را که گفته است که از شورش سودا آید همانا بدانست این گروه
باده در خمخانهٔ توفیق همانقدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخت ثانیًا بساط بزم سخن
برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته در از آن قلزم قلزم دو قم نمی برجای نمانده پندارند کاش بانجمنی
که من در رفدد بین زده بجلقهٔ او باش قدح میگیرم فراز رسند تا دریابند که می فراوان ست و ساقی

بیدریغ بخش پیمانہ ہا جرعہ ریز ست دلبها العطش گوی لله محرّ من قال بیت

هنوز آن ابر رحمت دُرفشان ست — می و میخانہ با مُہر و نشان ست

آری صہبای سخن بروزگار من از کہنگی تند و تیز زور ست ؛ و شب اندیشه را بفروغ میدان سپیدهٔ سحری برات فراوانی نور ست ؛ هر آئینہ رفتگان سرخوش غنوده اند و من خرابستم ؛ پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم *

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی — مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم در آی تا بینے — روان فروز بروودوشہای زناری

قلم که رود بار نا پیدا کنار اندیشه را هنجاره آبسنج بوده است بروزگار گزیده یا بیم تو تو خیز گردابی پیچیده است که از بسکه دران آمد شد بناف صدفہاے بگوہر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مہر ست بغنر شبنمستان فرو دویده ورق که میکدهٔ سخن را کاسه باده پیمائیست بدوران پسندیده جویم از بادهٔ نابی سرشار داب رشحه ربائیست ؛ که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری بطینتش در آورده گوئی چمن سرمایهٔ سفالیست دسته دسته ریحان از خویش برآورده و ل بنوردین افروخته باز نسیین دستورم ؛ اگر گویم که گزشتن من بپایه از گزشتگان عجب نیست چه عجب بود رش آموخته نخستین دستورم اگر سنجم که سر آمدن من در شیوهٔ برهمنان شگفت نیست چه شگفت خوان یزدی نیایش تبره ستائش خویش آراستن لشمار بخششہاے داور افزونی ذوق سپاس خواستن ست تکلف بطرف سعیم در منعم پرستیست نه در خود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ سرودن دلدادهٔ نوای سنور سنز توا بودن ست تعصب بشکیش قدمم در جادهٔ پیمائیست نه در بیراهه روی قطعه

نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش — از فسونِ کسے هراس کنم
نه توانم که از نصیحت و وعظ — عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبار باستانے را — دیو افسانها قیاس کنم
نه که زنار هر چه مشہور ست — اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حلّه هاے بہشت — ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی — عار از زندهٔ پلاس کنم

چون نه من ساقیم نه محتسبم　　نه بریزم می نه بکاس کنم
نه بواجب ز سعی ورزانم　　نه بهر مدعا مکاس کنم
بر مدارا اگر مدار نهم　　کاخ اُلفت قوی اساس کنم
لیک ناید ز من که در گفتار　　مدحت لاله سور داس کنم
فصلی از مدح خود توانم خواند　　گر نه لب را ز لاف پاس کنم
خوشنوایم مرا رسد که ز رشک　　زهره در جام بو نواس کنم
میتوان پنجه از نظامی بُرد　　یارهٔ جمع گر حواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد　　که ز بال پری قطاس کنم
مزرعِ خویش را بگاه درُوْ　　ناخنِ حور صرف داس کنم
همچو سرو از غم خزان برهد　　گلبنی را که من مساس کنم
کوثر از موج وا کند آغوش　　اگر اندازه ارتماس کنم
چه ازین فرقهٔ او اشناس　　خویشتن را هلاک یاس کنم
بد دبیتی ز گفتهای حزین　　صفحه را طرهٔ ایاس کنم
لائق مدح در زمانه چو نیست　　خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبانِ مرا نمی فهمد　　بعزیزان چه التماس کنم

سرو اگر هوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در اداء سپاس سرمایه بخشی گهر برفرق دریا افشاند دیده وران شناسند که بیزدی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر است و فراخی دستگاه ابر هم بگنجینهٔ دریای بشاد روان سهیل و زهره فشان معنی باریافته دهر از کوهی برداشت یادرازی فرو گذاشت تبرخانی نپذیرفته یکره بدانش و دادگرای دبورزش هنجار در روی جستجو و گردش پرکار آمیغی تگاپو سراپاء چون بوی گل از بساطت مینای سخن را بر بیمای وهم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و دبان بگزاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشی و فنداز و یژه خرامشی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و آئین مستی نشانان آشکار اسگالی جادو اندیشه گرد آید

تا برخاستن فرجام دوروئی دو درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگارهٔ وجود بزم. برد
بزبان موجی که صهبا را به پیمانه اندرست سرگذشت جوش خویشتن بالائی که در خلوت خم میزند
شنیدنیست و بنگاه رگ تپشی که پروانه‌ نار ادر بال و پرست برق ذوق هستی فشاندنی
که در نهاد دل وارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین ؛ و ابتدای آبروی متاخرین۔ شیخ
علی حزین سراید زمزمه شمها برده ام از صدق بخاک شهدا ؛ تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند ؛
انصاف بالای طاق ستادن هوائیکه بال بالاخوانی زده و ورادائیکه خود را بشگرفی ستوده ام نیم
ازان شاهد باز لیست یعنی هواپرستی و بنیم دیگر تو اگر ستایشست یعنی باد خوانی بیدادین که هرجا بشانه خمی
از زلف مرغوله مویان گشوده شود بلا در من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندی و خاری نگر که
هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی براورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیشش بنده
وار راست ایستی شادم از آزادی که بباسخن بهنجار عشقبازان گزاردستم و داغم از آزمندی
که ورقی چند بگردار دنیاطلبان در مدح اهل جاه سیه کرده ستم دریغا که عمر سبک سیر بخنجی لجامه و چنگ آمد
و پارهٔ بدروغ و دریغ رفت فرجام گرانخوابی برخاست و آشوب هوسناکی فرو نشست
هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آزگرم و در جیب دل از خار خار شوق زبان
خواهش این آرزو درازست که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن ارزد و خواهی
نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست درین جهان باو پیمودن و در ان
گیتی گسسته دم بودن حسن را نظرفریبی رنگ و روان آسائی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام
و درازی مژه و کوتاهی نگاه و راستی بالا و کژی خوی و دمسردی وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات
و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی
میان مسلم و سخن را دو شیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس
و رنگ شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی کار و رسائی بار و بیـ ده کشائی راز و جلوه
فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و هموار روی صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده
و سپارش پیام و بار نامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل ؛ اما من و ایمان من که بوالارسید یگانه نیانی
کیش که سیاه و سپید را جود و پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این چراغان دل

بردانه وآن بهاران زیر بال بلبل مانند اشیاء صُوَر علمیه حقند والوان نگار بال عنقا بنقشهاے
از رگ کلک فرد ریخته نقاش را صد رنگ پرده دری وبنواهای ازساز بدر ناجسته مطرب را
هزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت بال هویدائی زند جنبش موج شمال ست وهرچه
از آئینه دید جلوه انگیز دگردش فانوس خیال سبک مغز اینکه بباد آویخته انداز گفتار
جز گفتار چه دریافته وگر انجا نانی که هستی اشیا هستو شده انداز سمراوجز سمر او چه دریافته چنانکه
پرده سنج این سوز وساز خداوند گلشن راز فرماید بیت

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست   یقین داند که هستی جز یکی نیست

هله هان اسد الله جامه گرد آور نامه سیاه اے بکیش تیره و بدانش تباه جامه گزاشتن دریزد
گردن کشان هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زور آوران هوس نه کم اندهی دانک
تشویر بیست که بحلقه ماتم نشسته این معصیت نشاط کار دیگر در خود آهنجد وچشم بر پشت پا دوخته
این خجلت سر از زانو برداشتن سنجدین که اشارت بکار نامه منوست وآن رنگار رنگ آزروے
هرزه خونگشته تن پرورانیست که بگیتی از سرمایه کامرانی بی برگ ونواشتی نفرمان تهیدستی پابگل
وگروهی بامید باد اش سر بهو الوده اند مزد حسرتیان + دنیا که عبارت از هنگامه جاهست وآن
گونه گون نقشهای بگزاف انگیخته بنجر انیست که سراب را بجیلی وهیچ را بهگی برگرفته بی شراره
وخاشاک باهم درگرفته اند مفت کشتیان + خیالی در نظر خون کردن دگلستان نامیدن غباری
از رهگزر دهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم وبمذاق آشکارا پرستان بوزشگرا
بر باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در جاسه آزاری دلیری کرده خونها در دل دعقده ها
برلب افگنده ام سخن را درحق خویش بپستی درافگنم تا آموزگارانه فطرت را گوش تابی داده باشم
لختی خزف ریزه بر ریسمان کشیدن وسلک گوهر شاهوار شمردن مشتی فی پاره بدمه دم برافروختن
وخود را هیربد آذرکدهٔ پارس دانستن + بوریا بافتن و بدیبا طرازی نام برآوردن سنگ
آسیا آژدن و آوازهٔ الماس تراشی درافگندن روا بوده کدام دستور روا نموده کدام فرهنگ
ست ای آزادگان گرفتار دای فرورفته نشیب لاخ پندار + اے مسلمان زادهٔ کافر ماجرا
واے شائستهٔ نفت و بوریا + ای بزبان جهان جهان شور غریو داے بدل یک

آہنستان زنگ دریو + دلت از تاب نارد اندلیشہ باخون وز بانت بکیفر ہیمزہ گفتار ہا انفقا بیرون باد فریمیم دہی کہ ہنگام راگنجائی خرد الفنجیدن نیست و بپوستن یاران آفتی کہ ہنگامہ روائی ہنر سنجیدن ندارد آخر نہ از تست در بدی ہوس فراز کردن + ودیدہ بدانست خویش باز کردن راہ دانش وداد سپردن وروزگار بآراستن خواہ وکاستن آرزوہا بسر بردن باخویشتن در آفت وباخلق میاویز بکنج تنہائی بنشین واز سر انجمن آرائی برخیز + فرد

	ز الادم زدن دتسلیم لاشو		بگوا تشد برق ماسوئی شو

اندلیشہ نسنجیدگان نسگالد کہ غالب از دانش بے بہرہ بدستہ بستن این گلہای خزبہرہ آہنگ خود آرائے واندازانگشت نمائی دارد بلکہ خوشگرمی ابرام والا یراد صدرہ ازجان گرامی تر بمہر ابر گوہر بار بچشم آتش بی زینہار تقوی پیشہ سروری دستگاہ راستی اندیشہ کجکلاہ بہ ورع پیشگی از جنید وشبلی خرقہ یاب دبکجکلی ردکش کیخسرو دافر اسیاب پرویز بزم تہمتن رزم جہر جلال مشتری خصال بہشتی روئے بہاران خوی جفاگسل وفا پیوندہ دست کشای دشمن بند + مثنوی

بگیتی از وفاد ارے جہانے | محبت را زمین و آسمانے
بدارا یان بدارائے نشانہ | بدانا یان بدانا سئے فسانہ
بہ نیرو سرکشان رانیجہ برتاب | بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پرورانہ شمع جمالش | تماشا گلبل باغ خیالش
نگاہش سالک رہ دل ودیدن | دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل وجان تمنا جلوہ گاہش | ہجوم آرزوہا گرد راہش
خطش عنوان نگار خوبروئی | لبش فرہنگ دان بذلہ گوئی
بہمت دہر گلشن ساز ابرے | بسطوت سینہ رہ زن کن ہزبرے
نہادش را زوالائی نشانہا | زبانش را زدانائے بیانہا
خیابان نکوئی رانہالے | بیابان شگرفے راغزالے
بدریاے محبت بے بہادر | امین الدین احمد خان بہادر

آنکہ پارسائی را در سرشتش از استواری آن پایہ کہ با چون منی عمرہا از یگدلی یکرو بودہ ومیگاہ در حلقہ

رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب می‌بنیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر
بشایستگی رونمائیش مسلم نداشتمی جانزاگرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و هم‌تم را بر پنبه[1] دوزی
این کهن دلق گماشته است رنگهای از خجلت این خودنمائی بروشکسته را دیدن بر نیاید و ننگهای
از قبول این رسوائی بخود بازبسته راشنیدن در نیاید نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری میکشم
بلکه چون متاعم بآب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد
که شخص استعدادم را پیرایه نازش فضلی و تشریف وجودم را سرمایه دارش کمالی نیست نه ترانه
صرف و اشتقاقم برلب ست و نه زمزمه سلب و ایجابم بزبان نه خون صراحم بگردن ست و
نه نعش قاموسم بردوش نه آبله پای جاده صنائعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدائع کباب گرمی آتش
بیدود پارسیم و خراب تلخی باده پُرزور معنی آتشکدهٔ نادُسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من
بپرس و گلزار نخلبندان پارس را بلبم شور من هم از من جوی سبزه و مانده ابرست و گل نشاندهٔ
باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت ست و یاران پیشه و اندازی بیکار نشایند نیست نفس در شراره
کاشتن ست و زبان در زبانه درودن در گرفتن و هم از خود مایه برگرفتن شگرف حالت ست
و ما اندرین هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مُرد فرد

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ	تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم	لاجرم در نسب فره‌مندیم
ترک زادیم و در نژاد همه	بسترگان قوم پیوندیم
ایبکیم[2] از جماعهٔ اتراک	در تمامی ز ماه ده چندیم
فن آبای ما کشاورزیست	مرزبان زادهٔ سمرقندیم

[1] پنبه بروزن کینه یعنی پیوند و ہندی آن تھگلی ۱۲
[2] ایبک بهمزه مفتوح و موحده مفتوح قومے از اقوام ترک ۱۲

ور ز معنے سخن گزارده / خود چه گوئیم تا چه و چندیم
فیض حق را کمینه شاگردیم / عقل کل را بهینه فرزندیم
هم بتابش ببرق همنفسیم / هم به بخشش با بر ماندیم
تبلاشیکه هست فیروزیم / بعاشیکه نیست خرسندیم
همه بر خویشتن همی گرییم / همه بر روزگار میخندیم

قطعه ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم / دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم ست
میراث جم که مے بود اینک بمن سپار / زین پس رسد بهشت که میراث آدم ست

قطعه ۳

آنم که درین بزم صریر قلم من / در رقص در آورده سپهر نهمین را
رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرک / پیوندگری نخلهٔ فردوس برین را
هر ناوک اندیشه که از شست کشادیم / بر رهگذر روح ره افتاد کمین را
بر محضر استادی من بسکه زند مهر / بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را
با اینهمه آرایش گفتار که گفتم / از جبههٔ بختم نبود فاصله چین را
بخت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست / تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را
در بانگ زنی کان همه دادند بحافظ / گویم بحلش باد و لیکن چه شد این را

قطعه ۴

منکران شعر من هان تا نگوئے حاسدند / کاین قیاس از بهر شان سامان نازی بوده ست
رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه ایست / کاش باشد رشک کان راهم جوازی بوده ست
در بگوئی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست / گویم آری این حقیقت را مجازی بوده ست

خویش راچون من مراچون خویش میدانسته اند
لاجرم بر فکر خود هم اعتمادے کرده اند
باغ و زندان را رعنائی و عنائی داده اند
بیحیا نبوم معاذ الله که گویم درجهان
در رعیت مداریاره احباب کاهم کافرم
لیک در فطرت از هم بیگانه ایم عیب نیست
ناله ناقوس ما و دستان بانگ نماز
اضطراب بسمل از ما ترکتاز از همعنان
ما و درد و داغ همکاران ما و برگ و ساز
دل اگر خامست باید کز فشردن نم دهد
نازم آن دل راکه چون اجزاے شمع از تاب خویش
اینکه افشارند و نم گیرند مشتی بیش نیست
غالبا دم درکشیدم وین ز عجز نطق نیست

چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است
وین نمیدانند کاخر امتیازی بوده است
کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است
تره و سروی و کنجشکے و بازی بوده است
شیوهٔ من اُلفت و عرض نیازی بوده است
آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است
ناله ناقوسی و بانگ نمازی بوده است
اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است
درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است
وین بریزش نسبت دور و درازی بوده است
سوز دو ریزد فرد کاین اهتزازی بوده است
وینکه خود خون گردد و ریزد گدازی بوده است
طبع را از خودنمائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنیِ سرجوش خاص نطق من ست — کز اهل ذوق دل و گوی از عمل بُردست
ز رفتگان بیکے گر تو ارد م رو داد — مدان که خوبی آرائش غزل بُردست
مراست ننگ و لی فخر اوست کان بسخن — بسعیِ فکرِ رسا جا بدان محل بُردست
مبر گمان تو ار دیقین شناس که دزد — متاع من ز نهانخانهٔ ازل بُردست

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهر کس که وارسے — مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست
زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن — هر گنج شایگان که بود رایگان اوست

کس راز دست بر خیالش نجات نیست
گر پیش از گذشته وگر در زمان اوست

مضمون هر کرا خوش ادا میکند بناز
گوئی ببزم اہل سخن ترجمان اوست

اما بکُنہ حُسن ادا نارسیده است
میلر زد از نہیب علم رازدان اوست

جز من کسی بدزد سخن را اگر رسد
گو خوش بخوان که انجمنی مدح خوان اوست

آری نه چک بود نه تمسک زہر کہ ہست
نی دستخط نه مہر نه نام ونشان اوست

مضمون شعر نوٹ بود فی زماننا
یعنی بدست ہر کہ بفیتاد آن اوست

قطعہ

اے کہ در بزم شہنشاہ سخن رس گفتہٴ
کی بپر گوئی فلان در شعر ہمسنگ نست

راست گفتی لیک میدانی کہ بود جای طعن
کمتر از بانگ دہل گر نغمہٴ چنگ نست

نیست نقصان یکدو جز دست ار سواد ریختہ
کان دژم برگی ز نخلستان فرہنگ نست

فارسی بین تا ببینی نقشہاے رنگ رنگ
بگذر از مجموعہٴ اردو کہ بیرنگ نست

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال
مانی دارژنگم و آن نسخہ ارتنگ نست

کی درخشد جوہر آئینہ تا باقیست زنگ
صیقلی آئینہ ام این جوہر آن زنگ نست

ہان من و یزدان بناہی شکوہ بر جہود فاست
تا نپنداری بپرخاش تو آہنگ نست

دوست ابودی شکوہ سر کردم ولی جرم تونیست
کاین ہمہ بیداد بر من از دل تنگ نست

بخت من ناسازو خوی دوستداران ناسازتر
تا چہ پیش آید کنون با بخت خود جنگ نست

دشمنی را معنی شرط ست دآن دانی کہ نیست
از تو بنود نغمہ در سازی کہ در جنگ نست

در سخن چون ہمزبان و ہمنوائے من نہٴ
چون دلت را بیچ وتاب از رشک آہنگ نست

راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید
ہر چہ در گفتار فخر تست آن ننگ نست

میفر ستم تا نظرگاہ جہاندار این ورق
نامہ بر باد ار اگر خود طاکر رنگ نست

دیدہ در سلطان سراج الدین بہادر شہ کہ او
آن شرر بیند کہ پنہان در رگ سنگ نست

جم حشم شاہی کہ در ہنگامہٴ عرض سپاہ
میتوان گفت دارا را کہ سرہنگ نست

انوری و عنصری و خاقانی و سلطان منم — پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ نیست
شاه میداند که من مداح شاهم باک نیست — گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ نیست
از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب — خطوه و گام تو گوئی میل و فرسنگ نیست
مقطع این قطعه زین مصرع مصرع باد و بس — هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ نیست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار — ساقی و مغنی و شرابی و سرودی
زنهار ازان قوم نباشی که فریبند — حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاهد ز طعنه برق فسوسم بجان مریز — نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا
گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست — دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا
حق است مصحف و بود از روے اعتقاد — در عزت کلام الٰهی غلو مرا
هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین رقم بچشم — باشد نکوتر از خط روے نکو مرا
شیطان عدوست لیک ازان نامه هر ورق — بخشد خطِ امان ز نهیب عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق — سیرابی نیست از آن آبجو مرا
با اینهمه که در خم و پیچ و غم و تعب — سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برخاستست گرد ز سرچشمهٔ حواس — وز حافظه نمانده نمے در سبو مرا
لا تقربوا الصلوٰة ز نیم بخاطر ست — وز امر یاد مانده کلوا اشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزے — راوقے ریخت در پیالهٔ من
چون دماغم رسید زان صهبا — شدم از ترکتاز وهم ایمن

همدران سرخوشی حریفانه
بیمحابا گرفتمش دامن

گفتم ای محرم سرای سرور
از ادب دور نیست پرسیدن

اول از دعوی وجود بگو
گفت کفرست در طریقت من

گفتم آخر نمود اشیا چیست
گفت هی هی نمیتوان گفتن

گفتمش با مخالفان چه کنم
گفت طرح بنای صلح فگن

گفتم این حب جاه و منصب چیست
گفت دام فریب اهرمن

گفتمش چیست منشاء سفرم
گفت جور و جفای اهل وطن

گفتم اکنون بگو که دهلی چیست
گفت جانست و این جهانش تن

گفتمش چیست این بنارس گفت
شاهدی مست محو گل چیدن

گفتمش چون بود عظیم آباد
گفت رنگین تر از فضای چمن

گفتمش سلسبیل خوش باشد
گفت خوشتر نباشد از سوهن

حال کلکته باز جستم گفت
باید اقلیم هشتمش گفتن

گفتم آدم بهر سد در وی
گفت از هر دیار و از هر فن

گفتم اینجا چه شغل سود دهد
گفت از هر که هست ترسیدن

گفتم اینجا چه کار باید کرد
گفت قطع نظر ز شعر و سخن

گفتم این ماه پیکران چه کس اند
گفت خوبان کشور لندن

گفتم اینان مگر دلی دارند
گفت دارند لیکن از آهن

گفتم از بهر داد آمده‌ام
گفت بگریز و سر بسنگ مزن

گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت
آستین بر دو عالم افشاندن

گفتمش باز گو طریق نجات
گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز
چون مرا نیست رسم و راه مصاف

میکشایم بے بہا یا ہاے — میکشم خنجر زبان ز غلاف
بیک در ہجو بایدم امساک — در شکایت نشایدم اسراف
بندہ را بودہ است از سرکار — دست مزد مشقت اسلاف
زر سالانۂ براے دوام — وجہ شایستۂ بقدر کفاف
ملزمم کردہ اند ہان بدروغ — حق من خوردہ اند ہین بگزاف
آہ از اقرباے بے آزرم — داد از حاکمان نا انصاف

قطعہ ۱۲

ای کہ خواہی کہ بعد ازین باشم — مخلص صادق الولای تو من
گر ترا شیوہ شاہدے بودے — کردمی جان و دل فدای تو من
ور ترا پیشہ شاعرے بودے — سودمی چشم در سرپای تو من
ور ترا پایہ خسروی بودے — سفتمے گوہر ثنای تو من
چون از ینہا نہ مراجہ ضرور — کہ شوم ہرزہ مبتلای تو من
راست گویم بہا نہ چند آرم — ناصح مشفقم برای تو من
بسکہ بر مال و جاہ مغرورے — نیستم خوش ازین ادای تو من
چہ کنی این فساد سیم و زرست — وای من گر بوم بجای تو من
بتو ہرگز ندادے زر و سیم — خواجہ گر بودمے خدای تو من

قطعہ ۱۳

ایا بے ہنر دشمن دیوسار — چہ نازی بہنگامۂ زور و زر
زما باش فارغ کہ ما فارغیم — نداریم پرواے این شور و شر
ترا شیوہ دزدے و ما بینوا
تو بدردی و بدگوی و ما کور دکر

قطعہ ۱۴

دیدی آن بدگہر دہر ودلایش بہ یزید
کہ بخشم آید اگر زشت وپلیدش گویند

زانکہ او خود لبر ابن علی تیغ نزاند
خواجہ از ننگ نخواہد کہ یزیدش گویند

گفتم البتہ کہ شبیر بدان می ارزد
کہ شہیدش بنویسند وسعیدش گویند

گفت زان رو کہ عزیزان ہمہ مسلم بودند
نتوان کرد گوارا کہ شہیدش گویند

قطعہ ۱۵

ایا ستم زدہ غالب زہاکنش مگال
منہ بسینۂ بی کینہ از شکایت داغ

اگر بعہد زخلاف تو گردہ است ریوٹ
دگر بخصم بقتل تو بستہ است جناغ

قضا بنای خرابی فگندہ ہم زنخست
ندیدۂ کہ ہمان عکس غالب ست بلاغ

قطعہ ۱۶

کردۂ جہدی کہ در ویرانۂ کاشانہ ام
چرخ در آرایش ہنگامۂ عالم نکرد

گر بہ ہجوت راندہ باشم نکتہ ہا بر خود مپیچ
زانکہ جرفی زانچہ گفتم خاطرم خرم نکرد

بیتی از استاد دیدم ذوق بخشید لیک
ہیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد

ہیچو تو ناقابلی در صلب آدم دیدہ بود
زان سبب ابلیس ملعون سجدہ بر آدم نکرد

حاشا للہ بودنت در صلب آدم تہمت ست
بیش ہر کس گفتم این اندیشہ باور ہم نکرد

قطعہ ۱۷

ایا زیان زدہ غالب کہ از حدیقۂ بحث
نمی رسد بتو خار وخسی زہیچ سبیل

چو لازمست کہ پروردگار تا دم مرگ
بود برزق ضروریۂ عباد کفیل

چراست اینکہ نداری زر از سیاہ وسپید
چراست اینکہ نیابی بر از کثیر وقلیل

فتاده در سر این رشتہ عقدۂ در رنہ — نمردۂ تو و نے را نزت العباد بخیل
زچند سال بمرگ تو وتیاہی رزقا — شدست حکم خود از پیشگاہ رب جلیل
فرشتۂ کہ وکیل ست بر خزائن رزق — نکرد ہیچ توقف بہ رزق در تعطیل
دوم فرشتہ کہ یادش بخیر مقرون باد — رد انداشت در اہلاک شیوۂ تعجیل
لطیفۂ کنم از قول شاعرے تضمین — کہ در لطیفہ مراد را کسے نبود عدیل
اگر غذاے بداند کہ زندۂ تو ہنوز — ہزار مشت زند بر دہان عزرائیل

قطعہ ۱۸

چون الف بیگ در کہن سالے — پسری یافت سر بسر غمزہ
نام او ہمزہ بیگ کرد سلے — الف منحنے بود ہمزہ

قطعہ ۱۹

دارم بجہان گربۂ پاکیزہ نہادے — کز بال پریزاد بود موج رم او
سرمست او اچون بزمین باز خرامد — از خاک دمد غنچہ زنقش قدم او
چون صورت آئینہ ز افراط لطافت — آید بنظر بچۂ او از شکم او
ہر شیر ژیانی کہ ببینی بہ نیستان — دارد سر دریوزۂ غرش زدم او
گر جانوری مردہ بہ بیند سر راہے — از پاکی طینت نخورد غیر غم او
ہر بچہ کہ کنجشک بوے باز سپارد — در پرورش او نخورد جز قسم او
آری بود از غیرت انداز خرامش — بر کبک دتدروست اگر خود ستم او
رخشندہ ادیم تنش از لطف زبانش — گوئی بہ اثر تاب سہیل ست نم او
جوش گل و بالیدگی موجۂ رنگست — دم لا بہ کنان آمدن دمبدم او
در عربدہ چون بند زدم باز کشاید — لرزد شکن طرۂ خوبان زخم او
تا مہرہ کش صفحۂ افلاک بود مہر — باد اکف دست من و پشت و شکم او

قطعہ ۲۰

ایکہ شائستہ آنے کہ ترا | جم وفغفور و سکندر گویم
چون ندارے سر شاہی ناچار | حاکم و والیءِ داور گویم
گفتہ ام مدح تو زین بیش وکنون | خواہم از گفتہ نکوتر گویم
باید امسال کہ چون پار وپرار | سخن غیر مکرّر گویم
جلوۂ روئے دل افروز ترا | مہر یا ماہ منوّر گویم
لمعۂ قہر جہان سوز ترا | برق یا شعلۂ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا | غم نگویم دم اژدر گویم
زان نیارم کہ باندازۂ شوق | مدح نواب گوہر گویم
جای آنست کہ چون غمزدگان | غم دل بیش تو یکسر گویم
گہ ز ناسازیِ اختر گویم | گہ زبیمہرے گردون نالم
چون تو دانی کہ چہ حالست مرا | از ادب نیست کہ دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت | وین دو صد سال برابر گویم

قطعہ ۲۱

ہوا عبیر فشانست وابر گوہربار | جلوس گل بسریر چمن مبارک باد
رباب نغمہ نواز ست ونی ترانہ سرای | خروش زمزمہ در انجمن مبارک باد
ببزم نغمۂ چنگ ورباب ارزانی | بباغ جلوۂ سرو وسمن مبارک باد
زشمعہا کہ بکاشانہ کمال برند | فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
زبادہ ہا کہ بمیخانۂ خیال کشند | طلوع نشۂ اہل سخن مبارک باد
فضاے آگرہ جو لانگہ مسیح دمیست | زمن بہمنفسان وطن مبارک باد
چہ حرف ہمنفسان فرخی زبخت منست | زبخت فرخ من ہم بمن مبارک باد

بمن که خستهٔ و رنجور بوده ام عمرے — نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
هزار بار فزون گفتم و کست هنوز — گورنری به جمس تامسن مبارک باد

قطعه ۲۲

هرکجا منشور اقبالے پدید آورده اند — نام مکناٹن بہادر زیب عنوان دیده ام
در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند — زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده ام
هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند — صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام
نام او را در جهان فرمانروائے داده اند — چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام
هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش — مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام
هم بجمع صبح خیزان دعاے دولتش — آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام
هم بخلقش پیشواے مهرزان گفته ام — هم بدینش رهنماے حق پرستان دیده ام
کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام — شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام
سایه اش را طیلسان مشتری دانسته ام — پایه اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده ام
حرف من شیرین که باوی در میان آورده ام — چشم من روشن که رویش بامدادان دیده ام
داد را امیدگاها منکه اندر عمر خویش — سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده ام
آن اسیر تیره روز استم که عمرے در جهان — آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
لاغرم زانسان که هرگه موج بیتابی زدست — دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده ام
هر نفس پیچید ز دهشت دود سودا در سرم — بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر — از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام
مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی — کز تو چشم التفات و روے درمان دیده ام
با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا — مدعایاب و دادا فهم و سخندان دیده ام
در پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین — خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام
تند بادی میوزیدست اندران وادی کزو — خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده ام

واندران صحرانوردیها بشبهاے سیاه — رفت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام
یا تو بپیوستن چنان دانم که ناگاهان براه — چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام
با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من — خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام
وہم مستولیست بر من ورنه چرا نبود که من — خود چه نومیدی ز گوشهاے دلان دیده ام
یکدو پرسش دارم واز لعل گوهر بار تو — آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام
عقدهٔ خاطر بها نا بر تو خواهم عرضه داد — چون کشایش بهتو مشکل وز تو آسان دیده ام
از نبت فیض دم عیسی اگر جانم رواست — زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام
را سینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست — زانکه دستت را ابر ریزش ابر نیسان دیده ام
گر نهادم دل بخششهای ظاهر حرف نیست — کز تو گوناگون نوازشهاے پنهان دیده ام
در ربودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست — خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده ام
شادمان باش اے که در عهد تو دادم داده اند — جا وه ان زی کز تو کار خود بسامان دیده ام

قطعہ ۲۳

ایا محیط فضائل که تا تو در نظرے — نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست
بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو — اگرچه دیده شناسائی سوادم نیست
تو اصل دانش و دانسته که از نه سال — همی تپم به تمنائے داد و دادم نیست
هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نے — هزار بستگی کار و یک کشادم نیست
بصد رمیر و داین باز پرس بسم الله — همین مراد نست جز این مرادم نیست
تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد انیست — بکار سازی بخت خود اعتقادم نیست
رسید می دبپای تو سود می سر عجز — بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست
مفید مطلب من هر کتابتی که بود — تو جمع کن که بسان انمیانه یادم نیست
امید لطف تو دل میدهد بدین شادم — وگرنه تاب صبوری ازین زیادم نیست
بذوق قرب زمان مراد بیتابم — وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست

به پیروزی بلندن رساندمی نورق
دلی چه چاره که فرمان بر آب و بادم نیست

بر التفات تو صد گونه اعتمادم هست
دلی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعہ ۲۴

ایا جسته خصالی که رزق عالم را
کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود

به پشتگرمی لطف تو هر کجا که روم
طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود

بخدمت تو پئے عرض حال بیکسیم
خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعہ ۲۵

اے نیلگون حصار فلک بارگاہ تو
وے بارگاہ تو ز حوادث حصار من

اے نو بہار باغ جہان گرد راہ تو
وے گرد راہ تو بجہان نو بہار من

اے درشناسے خاطر معنی گزین تو
پویان بفرق خامهٔ معنی نگار من

وے بر توقع نگہ حق شناس تو
نازان به بخت خویش دل حق گزار من

اے بردہ گرد راہ تو در معرض خرام
مشک و عبیر ہدیہ بجیب و کنار من

وے دادہ تاب بارد تو در موقف سوال
از ماہ و مہر فردہ به نیل و نہار من

اے طرهٔ تو ہندوی روی نکوی تو
دی دامن تو قبلهٔ مشت غبار من

رویت بیاض صفحہ نگارین تو
مویت سواد نامہ نویس یسار من

مہر تو در حیات بہار بساط من
داغت پس از وفات چراغ مزار من

فصل بہار شعلہ ز رویت نہاد من
لوح طلسم دود ز مویت دیار من

از تو کہ داد از تو و از روی و موی تو
از من کہ وای بر من و بر روزگار من

از دستہ دستہ سنبل و گل رخت خواب تو
در رشتہ رشتہ دود شر و پود و تار من

نواب ذو الفقار بہادر کہ بودہ است
یادِ تو در مصاف فلک ذو الفقار من

دانی کہ در فراق تو اے رشک مہر و ماہ
روز م سیہ تر است ز شبہای تار من

آلوده دامنت نکند روز بازپرس — درخون تپیدن دل امیدوار من
خمخم شراب عربده داری دگرچه است — خاطر شکستن و نشکستن خمار من
خود در هوای نامهٔ ناز تو بوده است — گنجینه پاشیِ کف گوهر شمار من
ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو — وی بیشمار مرگ طبیعی دو چار من
ای از خیال وهم فزون اختیار تو — وی از شمار خلق برون اضطرار من
آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد — گرد سر تو زندگیِ مستعار من
یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی — عمرت دراز باد فراموشکار من
باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب — کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعہ ۲۶

مراد بیخودی نظاره گاهیست — تعالی شانه الله اکبر
نه باغستی که در پهناش بینی — گل و ریحان و شمشاد و صنوبر
محبت نام نو رانی بنائیست — ز سیمای نکویان دلکشاتر
فضائی دروی از فیض آگے — بساطی دروی از مهر پیمبر
فضایش را صباحی جلوه بالا — بساطش را نسیمی روح پرور
صباحش چون دل عارف منوّر — نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن — صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسیٰ روان بخش — صباحش چون کف موسیٰ منوّر
صباحش را سرشته از غازهٔ حور — نسیمش را نهاد از موج کوثر
صباحش را شهودی در مقابل — نسیمش را بهشتی در برابر
دم صبحش ز مهر آئینه در کف — نسیمش از بهاران حله در بر
دم صبحش بفیروزی مشخص — نسیمش در دل افروزی مصور
دم صبحش ضیاء الدین احمد — نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعہ ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام | که زخش شمع دودمان منست
از نشاط نگارشِ نامش | خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس | غمگسار مزاج دان منست
زور بازوی کامرانی من | راحت روح ناتوان منست
همنفس گشته در ستایش من | به مسیحا که مدح خوان منست
بتولا فدای نام علیؓ ست | چون نباشد چنین که جان منست
هم بروی تو مایلم مایل | کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل | کان نهال ثمر فشان منست
سود سرمایهٔ کمال منی | سخنت گنج شائگان منست
جای دارد که خویش را نازم | که ظهور تو در زمان منست
جای دارد که خویش را نازم | که فلانی ز پیروان منست
بیقین دان که غیر من نبود | گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیتی | سخنت عمر جاودان منست
ای که میراث خوار من باشی | اندر اردو که آن زبان منست
از معانی ز مبدء فیاض | باد آنِ تو هرچه آن منست

قطعہ ۲۸

ای کلک تو در معرضِ تحریر گهرپاش | وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش | وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
ای بوی تو بر مغز صبا غالیه پیما | وی خشم تو در پیرهن جان شررافشان
در رزمگه از بیم تو صفها متزلزل | در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان

در محکمه از عدل تو جانها طرب آباد — بر مانده از فیض تو لبها شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل — چندانکه توانی به طلب بال و پر افشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم — گر خون نبود از مژه لخت جگر افشان
آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست — باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهارے — چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز — هم گرد کساد از رخ جنس هنر افشان

قطعه ۲۹

ای که والائے متاع سخن — میتوانی که در نظر سنجی
گنج قارون رود بپاسنگے — هر کرا پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گرانش نیست — بس بود گر خود اینقدر سنجی
وانگهم بیش ازین گرانمایه — بار احسان خویش گر سنجی
بوکه از ساز نطق زمزمهٔ — بنوا سازی + ثر سنجی
این نخواهم که در ستایش خویش — بیکرم را بسیم و زر سنجی

بر خریدار غرضه ده گهرم
تا برم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بمهر الهی پرورے مرا — از غیب مژده کار تو اجر عظیم باد

رای تو در زمانه بامعنای کارها — با اهتمام سهم سعادت سهیم باد
در صبح دولت تو زگلهای رنگ رنگ — دائم مشام دهر رهین شمیم باد
آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی — در باغ طالع تو بجای شمیم باد
باشند آب اگر بره بهر رفع گرد — هر قطره زان نمونهٔ در یتیم باد
هر صیغه که وضع وی از بهر امر تست — فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد
گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک — این نغمه هم گزیدهٔ طبع سلیم باد
آزاده ام خلوص و وفا شیوهٔ منست — راهم در رای مسلک امید و بیم باد
چون رهرویکه بر نمط جاده ره رود — پیوسته سیر من بخط مستقیم باد
مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز — مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد
یا بستهٔ زبان و مکان نیست در جهان — گر خود رود بکعبه برین در مقیم باد
شاها بگنج امن دنگو که بنده را — خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس همان پوشش تنست — پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد
بالجمله این سه بیت که سرجوش فکر تست — در خورد لطف خاص و عطای عمیم باد

نواب [illegible] — با حشمت جلال به سیف و ضرب [illegible]

چون غنچه که پهلوی گل بشگفد باغ — ملک جدید شامل ملک قدیم باد
هر دم ترا بخلوت راز و به بزم [illegible] — روح الامین مصاحب غالب ندیم باد

قطعه ۳۱

فرزانه یگانه اوذ منشن بهادر — کاموخت دانش از وی آیین کاردانی

در محفل نشاطش زہرہ بنغمہ سنجے
برگوشہ ربا طش کیوان بپاسبانے

ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش
دی موج بحر معنی رای تو در روانے

دانم کہ میشناسے کاندر قلمرو ہند
کس در سخن ندارد چون من گہر فشانے

از غم چنان ستوہم کاینک نماند با من
تاب سخن طرازی نیروی ہیچ خوانے

اکنون در آتش غم باد اغ ہمنشینم
در نطق بود زین پیش با شعلہ ہمزبانے

سوزان چو شمع بودن دانی کہ می توانم
داغ از دلم زدودن دانم کہ میتوانے

در آتشم بفگن تا سر بسر بسوزم
گر خود نمیگرائی کاین رافرو نشانے

از حضرت شہنشہ خاطر نشان من بود
در عزد مدح سنجے صد گونہ کامرانے

ناگہ ز تند بادی کان خاست در قلمرو
برہم زد آن بنا را نیرنگ آسمانے

در وقت فتنہ بودم غمگین و بود با من
زاری د بینوائے پیری و ناتوانے

حاشا کہ بودہ باشم باغی باآشکارا
حاشا کہ کردہ باشم ترک وفا نہانے

از تہمتے کہ برمن بستند بد سگالان
حکام راست با من یک گونہ سرگرانے

در پیریم ازین غم جز مرگ چارہ نبود
خود پیر گشتے من بودے اگر جوانے

دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون
جان گرچہ ہست شیرین تلخست زندگانے

رونق فزاے ملکی در معدلت طرازے
امیدگاہ خلقے در منفعت رسانے

زان نیں کہ از تو در دل نومید گشتہ باشم
ہیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگہانے

قطعہ ۳۲

اے خداوند ہنرمند ہنرور پرور
مہر دیدار فلک مرتبہ سیسل ایڈن

ہرچہ از جاہ فریدون شمرے تا ہوشنگ
ہرچہ از شوکت کسری نگرے تا بہمن

شود این تذکرہ چون لفظ مکرر بیکار
رود آنجا کہ ز فر تاب شکوہ تو سخن

برامید تو ام از یارے اختر فارغ
در پناہ تو ام از گردش گردون ایمن

مسکن من بجہان صورت مدفن دارد
بزمین بسکہ فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه پر نسب وگران استرلنگ
آن جمس تامسن وباڈک وحے مکناٹن

همه رابود بدین خسته جگر در هر وقت
خواندن از رافت وازراه کرم پرسیدن

حیف باشد که زالطاف تو ماند محروم
همچو من بندهٔ دیرین وغمگسار کهن

نالم از غم که نه شایسته وور غور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که زیزدان وارد
خوبی خوی وفروزندگی جوهر رای

طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال
مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

بحل مهر درخشان وعطارد با وے
چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای

به سوم خانه که ثور است مه وزهره وراس
آن یکی در شرف خویش ودگر خانه خدای

به نهم خانه ذنب عقده طراز برجیس
به قوی پنجگی از کار ذنب عقده کشای

دو کمان زائل ساقط بود از روی حساب
کرده مریخ وزحل هر دو دران زاویه جای

مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز
ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای

هر دو نیز ز شرف یافته اقبال قبول
هر دو کوکب زخوشی آمده اندوه ربای

زهره و ماه بهم فرخ و فرخ تر ازان
که شود راس بدین فرخی اندازه فزای

ماه وناهید بتسدیس بطالع نگران
زده برجیس به تثلیث و م مهر گرای

نظر کلفت تحسین ز طالع ساقط
چشم بد دور ازین طالع عالم آرای

آن که این اختر مسعود نگارد غالب
بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

قطعه ۳۴

ایا بکوشش وبخشش رئیس ملت و ملک
ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین

غبار راه ترا آفتاب ذره نشان
لوای جاه ترا روزگار سایه نشین

بد استان تو شه در سپاس رانده زبان   بر آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از روانی حکم تو در دل اندیشم   که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم   که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
کشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان   کشیده رخت بجون فتنه تا کشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش   سخن شناس چنان و سخن سرای چنین
منم بدہر که پیش از وجود لوح و قلم   بخامه شیوهٔ تحریر کرده ام تلقین
قلم ز نسبت دستم نهال روضهٔ خلد   ورق ز صنعت کلکم نگارخانهٔ چین
دلم خزینه راز دو عالم ست و لے   ز بیم زبانے خویشم بگنج راز امین
نبشته ام بثنای شہ ستاره سپاه   قصیدهٔ که ز خوبی بود بدان آئین
که گر بشاه دہی شه گمان کند که دزیر   بروی تخت فرو ریخت ز استین پروین
قصیدهٔ که گرش بر گزشتگان خوانند   ز همعنان تو آئین تراشهٔ پیشین
کمال را بنماد از نفس چکد زهر اب   ظهیر را ز حسد در جگر خلد ثروین
چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دہی   که اینت پیشکش شاه سلک دُرِّ ثمین
حریص بخشش شاہم ولی پس از انصاف   نوازش صله خواہم ولی پس از تحسین
اُمید جائزهٔ چشم آفرین دارم   ز پادشاه سخن رس ہم آن خوش است وہم این
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم   گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین
دگر ز بہر بقاے تو اے سلامت شاه   زمن نوای دعاے و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بہار در چمن اند از گلفشانی کرد   بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد
زمانه بزم طرب را ز انجم آئین بست   طلوع مہر و فروغ سحر مبارک باد
عروس ملک بآرایش دوام جمال   بشاہزادهٔ فرخ گہر مبارک باد
به پور شاه جوان بخت و رسلامت شاه   نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

دگر بشهر تہنیت کشان موکب خاص — زدند گل بسر رہگذر مبارکباد
شہ فرشتہ سپہ شد سوار نیست عجب — کہ بشنوند ز دیوار و در مبارکباد
غبار راہ گزر سرمۂ سلیمانیست — صفای آئینہ ہای نظر مبارکباد
صلای عام تماشای جشن جمشیدی — بعہد خسرو جمشید فر مبارکباد
نہ اہل شہر رضاجوی شہریار خودند — بلی بیکدگر از یکدگر مبارکباد
بمن کہ از ستم چرخ تیز گردمرا — کمست ساز طرب بیشتر مبارکباد
بروی چتر د بالاہمی فشاند مشک — ببوی گل ز ہوا بال و پر مبارکباد
بدیدہ منیش و بنیش بجلوہ کام رواست — بقای پادشہ دیدہ ور مبارکباد
عطای شاہ بنزدیک و دور یکسانست — ازین نشاط بدوران خبر مبارکباد
چو شد نثار شہنشہ قبول دیگر یافت — بہ مہر ارزش لعل و گہر مبارکباد
بپادشہ نظر انجم و بہ انجم چرخ — شمار کثرت ذوق نظر مبارکباد
ہرانچہ در دوجہان وستایۂ ناز ست — بقبلۂ دوجہان بوظفر مبارکباد
نوای دبدبہ چتر داورنگ و چار بالش ناز — نگین و تیغ و کلاہ و کمر مبارکباد
دگر خطاب زمین بوس بالدافیش — شرف بہ غالب آشفتہ سر مبارکباد
بلند نام جہان وادرا بہفت اقلیم — طراز سکۂ نامت بزر مبارکباد
ترا بقا و بقا را سعادت ارزانے — مرا دعا و دعا را اثر مبارکباد

قطعہ ۳۶ در تہنیت شادی

دیدہ ور یوسف علیخان کز فروغ رای او — مہر تابان برد قسط فیض و من ہم یافتم
از و بیعہدش سخن رانم کہ چون ماہ منیر — طلعتش را دیدہ روشن ساز عالم یافتم
وان دگر فرزانہ فرزند فرہمندش کہ ہست — کوکبی کش در دل افروزی مسلّم یافتم

خواست تا سازد به آیین بهینش کدخدا — شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم
بهره بردم در تصوّر زان همایون انجمن — بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم
بزم طوی فرّخ حیدر علی خان را بدهر — خوشتر و خرم تر از بزم کی و جم یافتم
سال این دولت فزا شادی با معانِ نظر — مشتری با زهره در طالع فرا هم یافتم

قطعہ ۳۷ ہم در تہنیت این شادی

بهار هند که نامند برشگال آن را — پس از دو سال بر اهل جهان مبارکباد
بباغ و کشت و بیابان و کوه سر تا سر — سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد
گذشت عهد سموم و وزید باد خنک — زجان تپن و گداز تن بجان مبارکباد
اگر چه رحمت عام ست لیک با تخصیص — برامپور کران تا کران مبارکباد
ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهر ست — رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد
ز انبساط برست آنچنان که از رگ ابر — بجای قطره تراود بهان مبارکباد
سپس برادگرایم که اهل دانش را — شود بهر آئینه خاطر نشان مبارکباد
خود ابر و باد بگیتی ز دیر باز بود — عطیه الیست که بر همگنان مبارکباد
معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم — برامپور خصوصاً چسان مبارکباد
چو رامپور بود وجه تازه رویٔ دهر — ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد
ز فیض همت فرمانروای آن شهر ست — که درد خلق بود هر زمان مبارکباد
ظهور میمنت کتخدائے فرزند — بران رئیس سپهر آستان مبارکباد
که میهمان حق ست آن و با طفیلی او — نزول مائده بر میهمان مبارکباد
بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب — متاع خاصهٔ دریا و کان مبارکباد
کشایش در گنجینه و آنگه از در گنج — بدر شتافتن پاسبان مبارکباد
بطالبان زر و سیم و زر فرّخ — بسائلان تهی کاسه نان مبارکباد
بمن که تشنه لب باده های پیروزم — از اینان دور رطل گران مبارکباد

نگو ز شادی اہلِ زمین کہ میگویند — فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
بدین ترانہ کہ ہان ای امیر شاہ نشان — نوید فرخی جاودان مبارکباد
بشہریار و ولیعہد و شاہزادہ عہد — خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد
ازان جہت کہ ستایش نگار نوابی — تراہم ای اسداللہ خان مبارکباد

قطعہ ۳۸

جم حشم شاہزادہ فتح الملک — مرحبا طالع مظفر تو
خود ظفر بے تو نا تمام بود — گرچہ جز ولیست از ظفر فر تو
ایکہ از روے نسبت ازلی — درخور افسرست گوہر تو
نہ ز تعظیم بلکہ از ادبست — افسر ار جا نگرد بر سر تو
نہ ز تعطیل بلکہ از خوبیست — مملکت گر نشد مسخر تو
پادشاہِ قلمروِ نازی — کلہ کج خوش ست افسر تو
مرزبان ممالک حسنی — ملک دلہا بس ست کشور تو
ہم فلک را نباشد این رفعت — کش توان گفت طرف منظر تو
ہم زمین را نباشد این وسعت — کہ شود خیمہ گاہ لشکر تو
این کہ پنداشتے فلک نبود — جز غبار رم تگاور تو
وین کہ دانستہ زمین نبود — جز فضاے فراخ بردر تو
اے کہ باشد فروغ اختر روز — لمعہ از فروغ اختر تو
آفتابے و شیر مرکب تست — آسمانے و جبہہ نیر تو
مہر و مہ صرف آب و گل کردند — تا بیارا ستند پیکر تو
نرسد تا ز چشم زخم گزند — گشت انجم سپند مجمر تو
رنگ بازد ز بسکہ نکو روئی — لالہ در پیش دردِ احمر تو
بالد از بس بلند بالائی — سرو در سایہ صنوبر تو

بندہ از برگ بوے گل احرام — در ہواے طواف بستر تو
آورد خط بندگی ریحان — پیش گاہ خط معنبر تو
اے کہ باشد خط غلامی من — نام آباے من بدفتر تو
پیش ازین گرچہ ز اقتضای قضا — بندہ را رہ نبود بر در تو
میشمردم ولی ز روی شمار — خویش را از لہ خوار و چاکر تو
خستہ دہر م و بود بسخن — دم من تیز تر ز خنجر تو
نیست در بندہ کس قرینہ من — نیست در بذل کس برابر تو
ابری و جوی خضر رشحہ تو — تیغی و فتح ملک جوہر تو
غالب مے کشم نہ گستاخیست — گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیہ او تحسین — از لب لعل روح پرور تو
تشنہ بادہ ام تکلف چیست — ہمی قانعم ز کوثر تو
رند آزادہ ام چہ انخورم — بادہ از دست فیض گستر تو
آن کرم کن کہ در جہان خراب — تا زیم مے خورم ز ساغر تو
خوش بود گر بجرعۂ باشم — ہم دعاگوی و ہم ثنا گر تو
لطف خاص تو باد یاور من — ایزد پاک باد یاور تو

قطعہ ۳۹

در ثناے معظم الدّولہ — عقل فعال ہمزبان منست
نشں امیدگاہ خود سنجم — عقل سنجد کہ قدردان منست
من خداوند خویشتن گویم — عقل گوید خدایگان منست
عقل گوید نعم اگر گویم — آستان وی آسمان منست
گویم آری اگر خرد گوید — رای وی شمع دودمان منست
در ہنر من ثناگر عقلم — در سخن عقل مدح خوان منست

من ز خود رفته رسائی عقل — عقل دلدادهٔ بیان نسست
هان وهان گرچه عقل دور اندیش — در ره مدح همعنان نسست
لیکن از روی رشک همسخنی — محو سود خود و زیان نسست
من عیار خرد همیگیرم — عقل در بند امتحان نسست
هرچه از غیب در دلم ریزند — عقل گوید که هم از آن نسست
هرچه دانش ز خامه انگیزد — گویم آوردهٔ بنان نسست
من سخن گوی و عقل گرم نزاع — کاین متاعیست کز دکان نسست
عقل اندیشه زای و من بفغان — کاین حدیثست کز زبان نسست
غالبا گر بحضرت نواب — گفتمے قطعه ارمغان نسست
عقل هر مصرع مرا بگزاف — گفتمے این ناوک از کمان نسست
لاجرم مهر بر ورق زده ام — خود همین نام من نشان نسست

قطعه ۴۰ در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش — نو شد شمار سال درین کاخ ششدرے
ناگه درین زمانهٔ فتح که آفتاب — در دلو جای داشت به تربیع مشترے
روزیکه بست و هفتم ماه گزشته بود — وان بود چارشنبه آخر ز جنورے
دشتی که بر کنارهٔ دریاے ستلج ست — گردید جلوه گاه دو سد سکندرے
بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ — بر خویشتن دمیده فسون دلاورے
زین سو بہادران جہان جوے نامدار — استاده زیر ظل لواے گورنرے
درپاکشان میسکدهٔ علم و آگہے — مشائیان قاعدهٔ جاه و سرورے
از حق امیدوار بفرخنده طالعے — با خلق سازگار ز پاکیزه گوهرے
زان سو سیه دلان کج اندیش بد نهاد — در سر فگنده باد خلاف از سبک سرے
داغ جبین دهر ز ناپاک مشربے — روز سیاه خویشتن از تیره اخترے

از مغرب آن رسیده بسان سواد شام	از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری
دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد	هر قطرهٔ خون به مجمرهٔ سینه اخگری
دانا دلان و دادگر انگلنڈ را	بخشیده حق زبسکه بهر شیوه برتری
دارند هم به تیغ زنی زور رستمی	دارند هم به کج کلهی فر قیصری
بستند راه خصم و شکستند فوج خصم	از روی چیره دستی و زور غضنفری
با دشمنان دولت فرماندهان شرق	دولت نکرد همرهی و بخت یاوری
لاهوریان هرزه ستیز گریز پای	کردند در گریز وخانی و صرصری
چل توپ کان بماند بمیدان کارزار	با جان آن گریختگان کرد اژدری
سرهای شان شکسته بچوگان زبی تتی	تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری
عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است	سیمای این فتوح که فتحی ست اسرسری
این قطعه بین که کرد اسد الله خان رقم	روز دوشنبه و دوم ماه فروری

قطعه ۴۱

دی بهنگامهٔ هنگام فرو رفتن مهر	روی ابروی نمود از افق چرخ هلال
اندرین روز دل افروز بود عید سعید	عید فرخندهٔ فرخ رخ ماه شوال
عید را آئینهٔ طلعت سلطان خواهم	تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال
نه جائیکه بود آئینه ساز رخ و زلف	نه جائیکه بود نکته طراز خط و خال
بی خط و خال جائیکه بود در اسلوب	مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال
مظهر کامل آثار جمال آمده است	ذات سلطان فرشته فرفرخنده خصال
جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک	فخر دین عین یقین عز شرف حسن کمال
گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه گری	اندر آئینه هر آئینه نگنجد تمثال
ای ارم در ره همتای گلزار تو زار	دی زبان در دم گویائی اجلال تو لال
فتح خود نام ز دست بتوقیع ازل	دیگران راست ز نام تو نوید اقبال

گوی از دودهٔ گشتاسپ نبردی شه روم
گر نه در معرکه نام تو همی برد بفال

زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای
زان حراست که بود لطف ترا در همه حال

دُم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب
چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال

ناز بر خود کند از خست زیر تو عقاب
بار بر گردد اگر جست ز دام تو غزال

باد را گرد سپاه تو در آرد از پاے
ابر را برق سنان تو کشاید قیفال

شه نشانا بتو صد حرف موجّه دارم
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال

حیله بهر طلب دایه بر از عید کجاست
شوق میگویدم امروز که بچون اطفال

هرچه در دل گزرد خواه ز یزدان بدعا
هرچه ممکن بنود جوی ز سلطان بسوال

خواهم اما نه چو آلوده درونان بفریب
که نیایند همی مشک و فروشند زگال

از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق
گوئی از جود تو آموخته ام بذل نوال

فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب
چون شوم تشنه ببخشم بدمی آب زلال

هفت گنجینهٔ پرویز نه سنجم بدو جو
تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال

چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک
مُی حرامست ولی میخورم از وجه حلال

انچه میخواهم ازین توطیه دانے چه بود
کنجی از باغ و خمی از می و جامی ز سفال

بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
رفته از زاویه خاشاک و فرو دل گرد ملال

گه دران گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
گه در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال

گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه الآل

تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک
جا گزینم بکنار چمن و پاے نهال

چون شود شام نهم شمع فروزنده بپیش
از درخشندگی جوهر عقل فعّال

دارم امید که غالب اگرش عمر بود
هم بدین سان گزراند شب و روز و مه و سال

جاودان شادنشان باش که اندر کف تست
دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت و عمر ازان بیش که گنجد بشمار
شوکت و جاه فزون زانکه در آید بخیال

قطعه ۴۲

برگ شاه بوسه زد نشتر — آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش — سر آزار جسم شاه نداشت
آری آهن که اصل شمشیرست — جز کف دست شہ پناه نداشت
جز و آن کل که نیشتر باشد — چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب — در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خونے بود — وان خود از هیچ سوی ره نداشت
راه وا کرد تا فرو ریزد — ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گو باش — نتوان طعنه زد که آه نداشت
همچو مژگان که دم بدم جنبد — هرگز آرام هیچگاه نداشت
درد دل با زمانه چون میگفت — لب گویای عذرخواه نداشت
درد لم رخ نهفت از تشویر — زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را — چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلے — راه در صحن بارگاه نداشت
یا اگر داشت پائے جنبید — سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پای بوس ولے — طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

ایکه گفتی که در سخن باشد — حاصل جنبش زبان گفتن
تا ندانی که راز دل با دوست — جز به گفتن نمیتوان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق — هست دستی بداستان گفتن
گر قلم ور زبان ترانه یکیست — این نوشتن شمار و آن گفتن

بقلم سازو میده هم گفتار — تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین خروش بهم — ریش گردد زنالا مان گفتن
مشکل افتاده است عهد فراق — با مظفر حسین خان گفتن

قطعه ۴۴

به آدم زن بشیطان طوق لعنت — سپر وند از ره تکریم و تذلیل
ولیکن در اسیری طوق آدم — گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستر اسٹرلنگ — که فرخسرویش تافتی چو خور زجبین
شگفته روی و پسندیده خوی و مشکین موی — برای نیک و بگو هر خوش و بشیوه گزین
بسار خوش نگهان را نسیم پرده کشا — بساط کجکلهان را امیر صدرنشین
لطافت از لب و کامش اسیر حرف و سخن — سعادت از سر و دستش رهین تاج نگین
سواد هند ز فیضش شکنج طرهٔ حور — بساط و هر ز لطفش فضائے خلد برین
بهر زند سرپای و جان بجانان داد — زخود گذشت ببال نگاه باز پسین
بعهد نشاط سی و پنج ساله از دنیا — جریده رفت بجانان چنین روند چنین
بروز بست و سوم از مئی بهنگامے — که بود خسرو انجم ببرج ثور مکین
هزار و هشتصد و سی زعهد عیسی بود — که جست برق جهانسوز این الم ز کمین
من و خرد اگر درین پیچ و تاب نیست شگفت — زهم گسستن شیرازهٔ شهور و سنین
تنی چنانکه شگفتی بهار از دگل گل — سری چنانکه فشاندی فلک بره و دین
چه او فتاده که از خاک باشدش بستر — چه روی داده که از خشت گردش بالین
همین مراست نه تنها زبان فغان پیا — همین مراست نه تنها جگرشگاف آنگین
لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده — سپهریان بسپهر و زمینیان بزمین

دگر زبان بہ ثناے کہ جنبدم بدہن
دگر امید وفاے کہ بخشدم تسکین

بشوق کوے کہ گردم دگر بہ پویان
بذوق حرف کہ سازم دگر سخن شیرین

ز مدح فیض کہ بخشم سفینہ را زیور
ز شکر لطف کہ بندم صحیفہ را آئین

ستم نگر کہ کنون بایدم بمرثیہ ریخت
ز درج مدح گہرہاے آبدار ثمین

نرفتہ نقش خیال وے و نخواہد رفت
ز خاطر اسد اللہ داو خواہ حزین

براے آنکہ بہشت برین بود جائش
ز من دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعہ ۴۶ تاریخ ورود

داور شاہ نشان لارڈ کونڈ بس ٹینگ
کز نہیبش تپش از شعلہ رمیدن دارد

کوکب از چرخ ز تاثیر نگاہ غضبش
متصل چون عرق از جبہہ چکیدن دارد

ہر کجا برق عتابش علم افراشتہ است
شعلہ را رعشہ براندام دویدن دارد

ہر کجا پرتو لطفش اثر انباشتہ است
گل شاداب ز ہر خار دمیدن دارد

بسکہ چون مہر جہانتاب ز سر گرمی مہر
خود بجال دل ہر ذرہ رسیدن دارد

اندرین سال مبارک ز غبار رہ خویش
بر رخ ہند سر غازہ کشیدن دارد

خستگان مژدہ کہ نواب معلی القاب
کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد

باخرد گفتم اگر سال ورودش در ہند
بازجوئی و بگوئی کہ شنیدن دارد

لیک در تتمیہ آویزو ہم از لفظ ورود
طرح انداز کہ این شیوہ گزیدن دارد

گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود
اکرم جان متین خلق دمیدن دارد

قطعہ ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاہ اودھ

نوش اللہ ز جوش گل کہ دہد
عرض گنجینۂ صبا و شمال

بخت گوید بخرمی کہ نیاز
عیش بجید تازگی کہ ببال

رنگ را بو رسد بعذر قدوم
لالہ را گل دہد باستقبال

نمے می‌چکد ز مغز غبار	ہمہ گل میدمد ز شاخ خزال
باغ از نقشہاے رنگارنگ	نیکوان راست نامۂ اعمال
راغ از لالہ ہاے گوناگون	عاشقان راست کارگاہ خیال
سرو ہا در ہجوم جنبش شاخ	پریان زمردین پرد بال
شاخہا در نمائش شبنم	حلہ پوشان گوہرین تمثال
دہر گوئی شدست سرتاسر	بزم طوے شہ ستودہ خصال
شاہ عالم نصیر دین کہ بود	دولتش ایمن از گزند زوال
بطراز رقم سلیمان جاہ	بہ نشاط اثر ہمایون فال
باداے ادب سپہر شکوہ	بہ صلاے کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بہشت نظیر	قصرش از برتری سپہر مثال
طالعش نقد کیسۂ ایام	دولتش روح قالب اقبال
رزمگاہش خطر گہ ارواح	بزمگاہش نظرگہ آمال
مے بجامش چو نور باختر	زر بدستش چو آب در غربال
ہر ادائی کہ آیدش بضمیر	ہر نوائی کہ بجہدش بخیال
بندد آن باغ خلد را آئین	گردد این ساق عرش را خلخال
چون چنین شاہ را چنین جشنے	آمد آرایش دوام جمال
اسد اللہ خان کہ خوانندش	در سخن غالب لطیفہ سگال
باداے گزارش تاریخ	ریخت بر گوشۂ بساط لآل
بہر ترتیب این ہمایون جشن	کہ بخیر و خجستہ باد بفال
زد رقم بزم عشرت پرویز	وینکہ گفتم بود ز روی وصال
در تو خواہے کہ آشکار شود	نقش اندازۂ مسیحی سال

شاہد بخت پادشاہ نویس
وانگہش بر فراے جشن کمال

قطعہ ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامۂ فکر فضل عظیم … فرو ریخت این سلک درّ یتیم
تماشای این عنبر آگین بساط … بنید و دماغم بہ عطر نشاط
بایجاد تقریب عرض نیاز … شدم فکر تاریخ را چارہ ساز
درخشید برقے زجیب جبال … کہ کار عظیم ست تاریخ سال

قطعہ ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام بارہ

صحن امام بارہ و مسجد ہر آن کہ دید … در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتی عقل انپئے تاریخ این بنا … ایما بسوی من زرہ احترام کرد
گفتم بوے بدیہہ خوشا خانۂ خدا … شد خشمگین و می کہ نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت و پای ادب در شکنجہ ریخت … ایہام را بتخرجہ معنے تمام کرد

قطعہ ۵۰ تاریخ تعمیر امام بارۂ سراج الدین علیخان

چون شد صحن مدفن خان بزرگوار … طرح امام بارۂ عالی سپہر سا
رضوان زخلد نور بران بام و در فشاند … تاگشت سنگ وخشت چو آئینہ رونما
رحمت پے بساط دران بزم تعزیت … آورد اطلس سیہ از سایۂ ہما
رفتم نیازمند بہ پیش سر دش فیض … گفتم کہ پردہ اندرخ تاریخ برگشا
در تعزیت سرای بزد نالہ و بگفت … اینست ساز نغمۂ تاریخ این بنا

قطعہ ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام رحمۃ اللہ علیہ

اے دریغا قدوۂ ارباب فضل … کرد سوے جنۃ الماویٰ خرام
کار آگاہی زبر کار اوفتاد … گشت دار الملک معنے بے نظام

چون ارادت ازپی کسب شرف — جست سال فوت آن عالی مقام
چهرهٔ ہستی خراشیدم نخست — تا بناے تخرجہ گردد تمام
گفتم اندر سایۂ لطف نبیؐ — باد آرامشگہ فضل امام

قطعہ ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رحؒ

چو میر فضل علی را نماندہ ست وجود — تو ہوی دل بخراش اے اسیر رنج و محن
چو شد وجود گم و ہوی دل خراشیدہ — شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعہ ۵۳ تاریخ وفات مرزا میتا بیگ رحؒ

ز سال واقعۂ میرزا میتا بیگ — آیات راست شمار ائمہ امجاد
صحیفہ ہای سماوی مبین از عشرات — حدیقہ ہاے بہشتی مشخص از آحاد
بجز مت دہ و دو ہادی و چہار کتاب — کہ در نشیمنی از ہشت خلد جائیش باد

قطعہ ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جاکوب آن امیر نامور — دست وی آرائش تیغ و نگین
ساخت ز انسان منظری کز دیدنش — حور گفت احسنت و رضوان آفرین
در بلندی افسر فرق سپہر — در صفا گلگونۂ روئے زمین
بایدش گفتن گلستان ارم — زیبدش خواندن نگارستان چین
خود سہ اشکوب ہر سکویش و اوج — در نظر باشد سپہر ہفتمین
غالب جادو دم نازک خیال — کش بود اندیشہ معنی آفرین
گفت تاریخ بناے آن مکان
آسمانے پایہ کاخ دلنشین

قطعہ ۵۵ تاریخ بنائے چاہ

آن مہجر فرزانہ کہ موسوم بجان ست
دان راست دم دانش دوالالی دریافت

سر مودئی کندن چاہی کہ درانست
آبیکہ سکندر بہوس جست و خضر یافت

خود چشمۂ فیض ابدی گفت بہ غالب
بنوشت چو آن دلشدہ از راز خبر یافت

بستود و درین قطعہ در آورد ہمان وقت
تاریخ دگر نیز بامعان نظر یافت

خورشید زمین گفت و درین زمزمہ دل بست
وین تعمیہ را خوبتر از گنج گہر یافت

قطعہ ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دودہ مودود آنکہ ہست
صفدر حسین بہ تسمیہ معروف در انام

نازم نژاد وی کہ بہ مودود میرسد
تا حضرت علی نقی آن دہم امام

آراست مصحفی و نوشت اندران نورد
فہرستی از علوم ہرگونہ اہتمام

رسم الخط و قراءت و تجوید و ترجمہ
شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقہ و سلوک و شمار حرف
ہر یک نبشتہ کہ پسندند خاص و عام

شرح فوائد و قصص و نکتہ ہای راز
ہرگونہ دانشی کہ مر آنرا نہند نام

علم خدا شناسی و اسرار معنوی
تفسیر آنچہ ہر کہ بپژوہد بہر مقام

حسن نگارشی کہ چو بینی گمان بری
گوہر فشاندہ کلک گرانمایہ در نظام

یا خود ز خط و نقطہ پئے طائر نگاہ
افگندہ اند دانہ و گستردہ اند دام

از نقطہ خال عارض خوبان شود خجل
در خط بنفشہ زار برد تازگی بوام

نظارہ در دوائر الفاظ گر کنی
بینی پر از زلال خضر صد ہزار جام

ہرجا کہ گشتہ ترجمۂ واقتلوا رقم
گردیدہ نوک خامہ بہ تیزی دم حسام

ہرجا کہ رفتہ معنی لاتقنطوا بکار
پیچیدہ بوی سنبل فردوس در مشام

گفتم ستایم این رقم دلفروز را
در راه وصف پویه ردادا شتی خرد
باجمله معنی که بود جامع اینچنین
جون سید بزرگ چنین مصحف مجید
آورد و گفت کاین گہر آگین صحیفه را
زان رو که در ضوابط فن سخنوری
رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج

ا انگشت همت من فسائز المرام
بودی کمیت خامه اگر گوہرین ستام
بنود بزیر این فلک آبگینه فام
ناگاه بیش غالب مسکین مستہام
ختم الصحائف آمده تاریخ اختتام
تاریخ جز بنظم نیابد انتظام
این قطعه را اساس نهادیم والسلام

قطعہ ۵۷ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود
آنکه او را ہمے توان گفتن
آنکه او را ادا بود خواندن
آنکه از رای روشنش در دہر
در کرم گستری لطیف نہاد
داشت اندر شکنج راحت و رنج
تیزی ہوش موشگافی فکر
جان بجان آفرین سپرد و گزشت
نی غلط گفته ام نمی میرد
تا شود محرم سرای سرور
جستم از سال رحلتش اثرے
از بروج سپہر جوے مآت

کس نظیرش بشیوه و ہنجار
مردم دیدهٔ اولوالابصار
گوہر خنجر حیدر کرّار
مہر را بود گرمی بازار
در وفا پیشگی شگرف آثار
داشت اندر نورد لیل و نہار
خوبی خوی و شوخی گفتار
زین گزرگاه تنگ ناہموار
این چنین مرد زنده دل زنہار
زین جہان دژم گرفت کنار
گفت غالب که خود ز روی شمار
عشرات از کواکب سیّار

گفتم آحاد گفت شرمت باد
از خداوند واحد القہّار

قطعہ ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپہر جاہ ماہے ... بفرخ طالع و فرخندہ ہنگام
زہے چشم و چراغ دودۂ شمس ... کہ افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بہادر ... نہادند اختر رخشندہ را نام
ہمین نام ست تاریخ ولادت ... خوشا نام آور شائستہ فرجام
خدایا اندرین گیتی کہ آنرا ... نداند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطرہ زن ابر از پے باد ... شود تا جلوہ گر صبح از پس شام
نگہدار این ہمایون نامور را ... نشانمند نشاط و عیش و آرام

قطعہ ۵۹ بیان چراغان کہ در دہلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفتہ بود

درین روزگار ہمایون فرخ ... کہ گوئی بود روزگار چراغان
شدہ گوش پر نور چون چشم بینا ... ز آوازۂ اشتہار چراغان
مگر شہر دریاے نور ست کانجا ... نگہ گشتہ ہرسو دوچار چراغان
بسر بردہ بر چرخ مہر منور ... ہمہ روز در انتظار چراغان
گواہ من اینک خط و اشعلے ... کہ دارد دلش خار خار چراغان
درین شب روا باشد از چرخ گردان ... کند گنج انجم نثار چراغان
بنو دست در دہر زین بیش ہرگز ... بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاہنشہ انگلستان ... فزون رونق کاروبار چراغان
جہاندار دکٹوریہ کز فروغش ... ز آتش دمد لالہ زار چراغان
زعدلش چنان گشتہ پروانہ ایمن ... کہ شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سرجان لارنس صاحب — شد این شہر آئینہ دار چراغان
بدہلی خلک رتبہ ساندرس صاحب — بر آراست نقش و نگار چراغان
شد از سعی ہنری اجرٹن بہادر — روان ہر طرف جویبار چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت — دعا میکند در بہار چراغان
کہ بادا فزون سال عمر شہنشہ — بروی زمین از شمار چراغان

قطعہ ۶۰ فاتحہ

بهر ترویح جناب آلی یوم الحساب — ضامن تعمیر شارستان وہاے خراب
جرم آمرزی کہ گو جوشد بہار رحمتش — بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
رافتش اعدای اورا ور شمار سال عمر — نعل وارون بندو از ناخن اگر بشت حساب
نوح عمری ماند طوفانی بہ بحر سطوتش — تا سر زانو بموجی باخت مانند حباب
سایہ اش جز در حریم قدس نتوان یافتن — کز شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب
نغمہ چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد — ہیبت ہنیش اگر ریزد نہیب احتساب
بارگاہش را ز خورشید ست خشت آستان — شمع بزمش راست گلگیر از دو لخت ماہتاب
بهر ترویح جنابی کز نہیب عصمتش — صیقل آئینہ بر نور نظر ریزد حجاب
آستانش بر نشانگاہ جلالی کز ادب — حلقۂ بیرون در گرویدہ چشم آفتاب
بهر ترویح امام رہنمای انس و جان — عابد اللہ و معبود خلایق بوتراب
دلدل برق آفرینش را رمی کاندر خیال — میجہد ہمچون نگاہ از حلقۂ چشم رکاب
ذوالفقارش شاہدی کاندر تماشاگاہ قتل — میکشد ور شوق او از موج الف پیرہنہ آب
در خیال صدمۂ جاندادگان ضربتش — میجہد از دیدۂ عیسی چراغ آفتاب
بهر ترویح حسن فرمان دہ اقلیم دین — خسرو عرش آستان شاہنشہ جنت مآب
توسن قدرش کہ سطح عرش جولانگاہ اوست — از خم زانوی جبرئیل امین دارد رکاب
بهر ترویح شفیع کہجهان عاصی حسینؑ — آنکہ بینور است از گرد قدمگاہش سحاب

درگهش را محمل خواب زلیخا فرش راه
خیمه گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب

عاشق الله و معشوق وفادار رسولؐ
قبلهٔ عشق و پناه حسنؑ و جان بوتراب

بهر ترویح امام ابن امام ابن امام
آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب

لاله را همرنگی چشم بخون آلوده اش
میزند بر فرق از داغ غلامے انتخاب

بهر ترویح محیط فیض باقرؑ کز شرف
در هوای آستان بوسیش بیالد ثواب

بهر ترویح علی جعفر صادقؑ که اوست
وارث علم رسول و خازن سر کتاب

تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا
راه جز بر جادهٔ اش رفتن عذاب آمد عذاب

بهر ترویح شه کاظمؑ که در هر عالمست
چون قضا حکمش روان و چون قدر رایش صواب

بهر ترویح رضاؑ کز بهر تعمیر جهان
گشته معمار کرم را جادهٔ راهش طناب

بهر ترویح تقیؑ کاندر تماشاگاه اوست
طاق ایوان آسمان مرأت روشن آفتاب

بهر ترویح نقیؑ کز بهر تقریب نیاز
هدیه آورد دست نرگسدان نبیرش ماهتاب

بهر ترویح حسنؑ آن آفرینش را پناه
کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب

زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان
ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب

قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی
رسم و راهش بے تکلف رسم و راه بوتراب

حبذا معمار گیتی کز پئے تعمیر دین
در کف از سر رشتهٔ شرع نبی دارد طناب

تا بجوید خویش را ز آئینهٔ رخسار او
شاهد دین نبی از چهره بر دارد نقاب

ابر لطفش ز آتش دوزخ بیالاید بهشت
برق قهرش ابر رحمت را کند دود کباب

بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند
در شهادت گاه شاه کربلا را در رکاب

سیما از بهر ترویح علمدار حسینؑ
پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب

حضرت عباسؑ عالی رتبه کز ذوق حضور
زخم بر اجزاے تن بموید و بر دل فتح باب

یا علیؑ دانی که ردیم سوے تست از هر نورد
هر چه آغازم مخاطب دانمت در هر خطاب

موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن
حلقهٔ دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب

غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق
رفته از غفلت در آغوش وداع دل بخواب

نقد آگاهی بو هم فرصتی در باخته — دست خالی بر سر و دل در نورد اضطراب
خود تو میدانی که گم گردیدهٔ دشت امید — تشنه تر میگردد از بی آبی موج سراب
دل زکار افتاده پا از رو و دست از هم شکست — جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب
فاش نتوان گفت یعنی شاهد مقصود من — جز بخلوتگاه اسرار تو نگشاید نقاب
شعلهٔ شوق هوس دارم زکانون خیال — کآتش افسرده را بخشد نوید التهاب
دین و دنیا را ابلاگردان تازت کرده ام — جلوهٔ رنگین ترا از جنت که باشم کامیاب

قطعه ۱۶ فاتحه

بهر ترویح نبیؐ خاتم ادیان و ملل — کارفرمای نبوت ابدا هم ز ازل
بهر ترویح گل روضهٔ عصمت زهرا رض — آن بتقدیس چو ذات صمدی عز و جل
بهر ترویح علی رض آن که بر نزد جمهور — قبلهٔ آل رسول است و امام اول
بهر ترویح حسن رض چشم و چراغ آفاق — که خیالش دهد آئینهٔ جان را صیقل
بهر ترویح حسین رض آنکه دو جسیم جبریل ع — از پی سرمه خاک در ش آمد مکحل
بهر ترویح امام رض ابن امام ابن امام — آدم آل عبا ز آدم و عالم افضل
بهر ترویح گل باغ محمد باقر رض — آنکه جان داده مخالف بنهیبش چو جعل
بهر ترویح نجی ناطق امام صادق رض — آنکه دانای علوم ست و توانای عمل
بهر ترویح غم موسی کاظم رض که بود — جلوهٔ طور بآرایش بزمش مشعل
بهر ترویح رضا ضامن غربت زدگان رض — خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل
بهر ترویح تقی رض و ز پی ترویح نقی رض — هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل
بهر ترویح حسن عسکری رض دین را سالار — قبهٔ بارگهش گنبد گردون بمثل
بعد ازین بهر طلوع مدارج عرفان — مظهر عدل حقیقی و امام عادل
حضرت مهدی ع هادی که وجودش باشد — شان ماضی و گرانمایگی مستقبل
بهر ترویح شهیدان گرامی پایه — بادل و جان رسول عربی ص هم مقبل

سیتما ازپی ترویج علمدار حسینؑ — آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل
بہر جمعیت آنانکہ درین انجمنند — بایقینی بری از ریب مبرا ز خلل
در حق غالب بیچارہ دعائی کہ دگر — نکشد درد سر تاب و تب طول امل
شاد شادان بہ نجف بال کشاید کہ شود — گرد آن بادیہ از بہر صداعش صندل
بر رود زین تن خاکی بفضاے ارواح — فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعہ ۶۲ نوحہ

اے فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفےٰ — داشتی زین بیش سر بر آستان مصطفےٰ
اے بہر و ماہ نازان ہیچ میدانی چہ رفت — از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفےٰ
سایہ از سرو روان مصطفےٰ نفتد بخاک — ہان چہ بر خاک افگنی سرو روان مصطفےٰ
گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفےٰ ست — بین چہ آتش میزنے اندر دکان مصطفےٰ
کینہ خواہی بین کہ با اولاد امجادش کنی — انچہ با مرگردہ اعجاز بنان مصطفےٰ
نیک بود گر تو بہ فرزند دلبندش رود — انچہ رفت از مرتضیٰؑ بر دشمنان مصطفےٰ
یا تو دانی مصطفےٰ را فارغ از رنج حسینؓ — یا تو خواہی زین مصیبت امتحان مصطفےٰ
یا مگر گاہی ندیدی مصطفےٰ را با حسینؓ — یا مگر ہرگز نبودے در زمان مصطفےٰ
آن حسینؓ ست این کہ سودی مصطفےٰ بیشش رخ — بوسہ چون باقی نماندی در دہان مصطفےٰ
آن حسین ست اینکہ گفتی مصطفےٰ روحی فداک — چون گزشتے نام پاکش بر زبان مصطفےٰ
قدسیان را نطق من آوردہ غالب در سماع — گشتہ ام در نوحہ خوانی مدح خوان مصطفےٰ

قطعہ ۶۳ نوحہ

اے کج اندیشہ فلک حرمت دین بایستے — علم شاہ نگون شد نہ چنین بایستے
تا چہ افتاد کہ بر نیزہ سرش گردانند — عزت شاہ شہیدان بہ ازین بایستے
حیف باشد کہ فتد خستہ ز توسن برخاک — آنکہ جولانگہ او عرش برین بایستے

حیف باشد که ز اعدا دم آبے طلبد / آنکه سائل بدرش روح امین بایستے
نا زیان را بجگر گوشۂ احمد چہ نزاع / وطن اصلی این قوم زجین بایستے
ایتہا القوم تنزل بود ار خود گویم / سیمشان بخطر از خنجر کین بایستے
سخن انیست که در راه حسین ابن علی / بو یہ از روے عقیدت بجبین بایستے
چشم بد دور بهنگام تماشاے رخش / رو نما سلطنت روے زمین بایستے
واشکت ناخواسته در شکر قدومش دادن / اگرش ملک دگر تاج و نگین بایستے
چون بفرمان خود آرائی و خود بینی و بغض / آن نگردید که از صدق و یقین بایستے
با اسیران ستمدیده پس از قتل حسین / دل نرم و منش مهر گزین بایستے

چه ستیزم بقضا ورنه بگویم غالب
علم شاه نگون شد نه چنین بایستے

قطعہ ۶۴ نوحہ

وقتست که در پیچ و خم نوحه سرائے / سوزد نفس نوحه گر از تلخ نوائے
وقتست که در سینه زنے آل عبا را / سرپنجه حنائی شود و رنگ هوائے
وقتست که جبرئیل ز بیتابی درد / غم را ز دل فاطمه خواهد بگدائے
وقتست که آن پردگیان کز ره تعظیم / بر درگه شان کرده فلک ناصیه سائے
از خیمۂ آتش زده عریان بدر آیند / چون شعله دخان بر سر شان کرده ردائے
جانها همه فرسودۂ تشویش اسیرے / دلها همه خون گشته اندوه رهائے
اے چرخ چو آن شد دگر از بهر چه گردے / اے خاک چو این شد دگر آسوده چرائے
خون گردد و فرو ریز اگر صاحب مهرے / برخیز و بخون غلط گر از اهل وفائے
تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا / اکبر تو کجا رفتے و عباس کجائے
توقیع شفاعت که پیمبر ز خدا داشت / از خون حسین ابن علی یافت ردائے
فریاد از آن حامل منشور امامت / فریاد از آن نسخۂ اسرار خدائے

فریاد از آن زاری و خونابہ فشانے | فریاد از آن خواری و بے برگ و نوائے
فریاد ز بیچارگے و خستہ درونے | فریاد ز آوارگے و بے سر و پائے

غالب جگری خون کن و از دیدہ فرو بار
گر روی شناس غم شاہ شہدائے

قطعہ ۶۵ نوحہ

سے جز

سرو چمن سروری افتاد ز پا ہاے | شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہدا ہائے
بر خاک رہ افتادہ تنی ہست سرش کو | آن روی فروزندہٴ و آن زلف دوتا ہائے
عباس رض دلاور کہ در آن راہروی داشت | شمشیر بیک دست و بیک دست لوا ہائے
آن قاسم رض گلگون کفن عرصہٴ محشر | وان اکبر رض خونین تن میدان وغا ہائے
آن اصغر رض دلخستہٴ پیکان جگر دوز | وان عابد رض غمدیدہٴ بے برگ و نوا ہائے
اے قوت بازوئے جگر گوشہٴ زہرا رض | دست تو بشمشیر شد از شانہ جدا ہائے
اے شہرہ بدامادی و شادی کہ ندائے | کافور و کفن بگزرم از عطر و قبا ہائے
اے مظہر انوار کہ بود اہل نظر را | دیدار تو دیدار شہ ہر دو سرا ہائے
اے گلبن نو رستہٴ گلزار سیادت | نا یافتہ در باغ جہان نشو و نما ہائے
اے منبع آن عشرت کہ آرایش خلد ند | وا غم کہ رسن شد بگلوی تو ردا ہائے
بالغ نظران روش دین نبی حیف | قدسی گہران حرم شیر خدا ہائے
ماتمکدہ آن خیمہٴ غارت زدگان حیف | غارت زدہ آن قافلہٴ آل عبا ہائے
آن تابش خورشید در آن گرمروی حیف | وان طعنہٴ کفار در آن شور عزا ہائے
غالب بملائک نتوان گشت ہم آواز | اندازہٴ آن کو کہ شوم نوحہ سرا ہائے

قطعہ ۶۶ نوحہ

شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد | ماناکہ ز خون ریز بنی فاطمہ دم زد

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم
شور را بہ اشکی برخ اہل حرم زد

چون ست کہ دستش نزند آبلہ کز قہر
گل زآتش سوزان بسر طرف خیم زد

حاشا کہ چنین ضمیر توان سوخت مگر دہر
برکند ازین وادی و در دست عدم زد

گوئی کہ این خنجر بیداد ضمان بود
آن سنگ کہ کافر بہ شہنشاہ امم زد

عباس علمدار کجا رفت کہ شبیر
دستی بپا لارک زد و دستی بعلم زد

زین خون کہ دود بر رخ شبیر توان یافت
کاندر رہ دین شاہ چہ مردانہ قدم زد

نشگفت کہ بالد بخود از ناز شہادت
کش خامۂ تقدیر بنامم کہ رقم زد

ہی کاتب تقدیر کہ در زمرۂ احیا
چون نام حسین رض ابن علی رض رفت قلم زد

زین حیف کہ بر آل رسول عربی رفت
آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این روز جہانسوز کدامست کہ غالب
شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد

مخمس

در مہد دست برد بہ اژدر کند علی رض
رفع نزاع باز و کبوتر کند علی رض

از جور چرخ پرسش من گر کند علی رض
زور آزمائی کہ بخیبر کند علی رض

دانم ہمان بہ گنبد بیدر کند علی رض

رسمیست خسروانہ کہ شاہان بروز بار
گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار

دستور شہ نبی و خداوند دست یار
میگوییم و ہر آئینہ گوییم ہزار بار

کار خدا بعرصۂ محشر کند علی رض

گر کار تست ہرزہ برو گو بگو بگرد
چون سوقیان بعربدہ در چار سو بگرد

سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد
جان رونما پذیرد درین جستجو بگرد

کز غرفۂ خیال تو سر بر کند علی رض

ایمان و نعش خواجہ چراغست و تند باد
یارب کسی اسیر ہوا و ہوس مباد

بادی نیارم از ستم روزگار باد ۔۔ دین بر خرد ز دانش و دانش رسد بباد

تا کار دین بجاے پیمبر کند علیؓ

روی نکوی خواجه نه بیند گز بخواب ۔۔ اصحاب کهف را نبود زینهار تاب

شد کام بخش هر که ز شاه ست کامیاب ۔۔ دریوزهٔ فروغ کند از وی آفتاب

گر ماه را بمایه توانگر کند علیؓ

یزدان که مست کرد روانها ببوی او ۔۔ آویخت هشت خلد بیک تار موی او

چشمم مباد گر نگرم جز بسوے او ۔۔ جرم هزار رند ببخشم بروے او

گر خود مرا بمحکمه داور کند علیؓ

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز ۔۔ گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز

گویم که نطق تشنهٔ گفتن بود هنوز ۔۔ پیش وے آفتاب نماید چراغ روز

در چاشتگه چراغ اگر بر کند علیؓ

اینک شیوع فتنهٔ روز قیامت ست ۔۔ پیدا ز هر نورد هزاران علامت ست

اسلام را دگرچه امید سلامت ست ۔۔ بر دست آن که خاتم قوس امامت ست

آرایش جهان نگر از سر کند علیؓ

هر چند چرخ قاعده گردان عالم ست ۔۔ بعد از نبی امام نگهبان عالم ست

اندر کف امام رگ جان عالم ست ۔۔ دل داغ ره نوردی سلطان عالم ست

بازش بجاے خویش مقرر کند علیؓ

بر آستان سرور عالم نشسته ام ۔۔ اندوه ناک رفته و بیغم نشسته ام

جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته ام ۔۔ از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام

رحمی بحال غالب و قنبر کند علیؓ

ترکیب بند

آن سحر خیزم که سر را در شبستان دیده ام ۔۔ شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده ام

اینست خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز در
زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام

هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش
تو بی را در رد عشرت گه دو مهمان دیده ام

هرگز ای نادان برسوائی نه نیری دل که من
ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام

رفته ام زان پس بسیر باغ دم رغا نزا باغ
سر بر سم خواب زیر بال پنهان دیده ام

کلک موج نکهت گل دم ز گردش نازده
نامهٔ فیض سحر نوشته عنوان دیده ام

شانهٔ باد سحرگاهی به جنبش نامده
طرهٔ سنبل ببالین بر پریشان دیده ام

باد در بستانه می جنبید و شبنم میچکید
غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام

صبح اول گوهری کس نیاورد از حیا
صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بجز فهم گوش نه خلق خوارم کرده اند

چشم از انجم به دیدار عزیزان روشنست
شام پندارم جواهر سرمهٔ چشم منست

تا چه بنمایند بالن باید نظر بر بیده وخت
ظلمت شامست جلباب هر اختر روزنست

رامیان چرخ را ماجگر جز خاک نیست
جان پاک از اختران هیند اثر نادر تن ست

ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام
ز انمیان بهرام شورانگیز و کیوان پر فنست

دشمنی دارم بردن زین هفت کز غارتگری
هم بشب دزد متاع و هم بروزم رهزنست

اهل معنی را نگهدارد بسختی آسمان
سفله را بر گنج زر بینی که بند از آهنست

لطف طبع از سبد فیاض دارم نی ز غیر
دشت را خود رو بود گر سرخ گل در گلشنست

کار چون نازک بود علت نگنجد در میان
غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوزنست

از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم
خود بجرم هفی از رشک با من دشمنست

منکه با ساقی ز والائی فرد ناید سرم
آفتاب آسا به زور خویش گرد و ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیر آتش منم
نور چشم روزن دیوار زندانش منم

ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم
رشتهٔ تسبیح گوهرهای غلطانش منم

نے ز دانش کامیاب و نے بسختی تنگدل
شرمسار کوشش برجبین و کوالش منم

در لئیمی شهرهٔ دهر از تهیدستیست چرخ
رفته مسکین راز یاد و گنج پنهانش منم

تیر نازو گر به ادریسی بخاک اندازمش
زهره تا زد گر به بلقیس سلیمانش منم

کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش
وز ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم

در غریبی خویش را از غصه در دل مخلم
خورده ام از شست غم تیر که پیکانش منم

نوش چون راه لبم گیرد او افهش نیشم
نیش چون مغز دلم کاود زباندانش منم

مانده ام تنها بکنج از دورباش پاس و حلم
خانهٔ دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن
چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد بمن

شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست
می کشد عمداً بنازانگاه مینازد بمن

با من اندر همنشینان روی گرداند ز من
بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن

ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای
گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن

چون بغیر از عمر کان مفتست هیچم مایه نیست
بنودم هیچ زیان گر چرخ کج بازد بمن

بر منش دستی تواند بود زان بالاترم
دل بنازم شیر گردون پنجه گر بازد بمن

هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدهر
نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن

پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس ست
دیده در شاهیکه کار گفتن اندازد بمن

ور تو گوئی پادشه را مایه بنود بیم نیست
خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرای یداللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل
سرکشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل

عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت
کز چه ماند گرچه خوش باشد بروی یار گل

هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار
هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل

قاتل ما چون بدست است ما هم سر خوشیم / سر ز دوش افتاده و لغزیده از دستار گل
او پر از لیلی و لیلی نازک و غم جانگداز / بر سر آشفته مجنون مزن زنهار گل
بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست / داندم در شب ببالین دیده خونبار گل
آسمان سرگشته بود آسودگی جستم ز خاک / باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل
جنبد از باد و من انگارم که چون جنبیده مهر / گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل
چون نه لرزد شاخ گل بر خویش چون بیند که باد / از وی افشاند بپای حیدر کرار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم / او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم
شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من / بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم
کرد یادش در صفت او باش دوشم شرمسار / خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم
بزم شوقش را نوائین شمع و خوش پروانه ایست / بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم
یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم / خواست از من پادشاهش خنده بر افسر زدم
عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا / رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم
محضری آورد قاصد از علی اللهیان / پیش از آن کز خویش پر سم مهر بر محضر زدم
ذوق پابوسش جگر را تشنه تر دارد بوصل / در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم
بر نتابم آرزوی چاره در درد دل خستگی / تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم

ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افگند
فربهی حرز فسون سازان ز بازو افگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستی / آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی
هستی ایزد را و عالم سیمای ایزدیست / لاجرم هر ذره را آن فره در سیماستی
هر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم / ورنه خود یک زخمه و یک تار و یک آواستی
در تماشاگاه جمع الجمع بر دفق نمود / قطره ها سر چشمه و سر چشمه ها دریاستی

گر صمد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست — ما علی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستے
جنبش هر شے به آئینیست کان شی در وجود — هم بدان سازست گر پنهان و گر پیداستے
نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل — جای گرد از رهگذارش بوی گل برخاستے
دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم — گر نداند عیب جو باری خدا دا ناستے
با علی دیرست عهد حق پرستے بسته ام — وان بروزی بود کش روز ازل فرداستے

صرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلے
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلے

درد بنود کز ستم بر خاطرش باری رسد — هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد
در ره یارم ز رشک پای رهپیماے خود — خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد
یخ فروشم در تموز و کلبه ور از جار سوست — میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد
راحت ما از پی رنجے برات آورده اند — بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد
دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود — نی گمان باطلی کز وهم پنداری رسد
طور و نخل طور بنود گرچه در خرگاه خویش — هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد
از دم باد سحرگاهی دل آساید ولے — جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد
خوش بود دریوزهٔ فیض الٰهی از علی — گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد
کهنه دانم گرد هند م طیلسان مشتری — تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت بر نتابم بیش ازین — هم ز خود بر خویش منت بر نتابم بیش ازین
نیست ز اسماے الٰهی بر زبانم جز علی — بیخودم پاس محبت بر نتابم بیش ازین
بسته ام در دل در هوای ساقی کوثر خیال — طعنه از حوران جنت بر نتابم بیش ازین
خاصه از بهر نثار پادشه خواهم همے — آبروی دین و دولت بر نتابم بیش ازین
درعین وقت نماز آرم بسوی کعبه وے — قید قانون شریعت بر نتابم بیش ازین

بادہ درخلوت بعشق ساقی کوثر خورم نازش ناموس نسبت برنتابم بیش ازین
عاشق شاہم نہ کافر عشق شاہان کفر نیست از غلط فہمان شماتت برنتابم بیش ازین
چون بخوابم روی ننماید نہم بر مرگ دل جان گداز ہای حسرت برنتابم بیش ازین
بودہ ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد لاجرم رنج ریاضت برنتابم بیش ازین

از فنافی الشیخ مشہودم فنافی اللہ باد
محو گشتم ورسلے دیگر سخن کوتاہ باد

ترکیب بند

ای دل بچشم زخم حوادث فگار شو ای چشم از تراوش دل اشکبار شو
ای خون بدیدہ در گداز جگر فرست ای دم بسینہ دود چراغ مزار شو
ای لب بنوحہ نالۂ جانکاہ ساز دہ ای سر بنعبہ خاک سر رہگذار شو
ای خاک چرخ گر نتوان زد زجا در آی ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو
ای نو بہار چون تن بسمل بخون بغلط ای روزگار چون شب بی ماہ تار شو
ای ماہتاب روی بسیلی کبود کن ای آفتاب داغ دل روزگار شو
ای فتنہ باد صبح وزید اینقدر مخسپ ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

آہ این چہ سیل بود کہ ما را از سر گذشت
تنہا ز سر مگو کہ ز دیوار و در گذشت

بگذر کہ بر من و تو جفا کرد روزگار با پادشاہ عہد چہا کرد روزگار
شاہ سخن سرای سخنور نواز را در بزم عیش نوحہ سرا کرد روزگار
شاخیکہ بود موسم آتش کہ بردہد از نخل عمر شاہ جدا کرد روزگار
مرگ اینچنین رخ و تن نازک ندیدہ بود کام اجل بہدیہ روا کرد روزگار
شہزادہ خرد سال و بود روزگار پیر شوخی بشاہزادہ چرا کرد روزگار
فرزند بادشہ نشناسد معانقہ آغوش گور بہر چہ وا کرد روزگار

اے آنکسان کہ خاک رہ شہریار را ٭ توجیہ آبروے شما کرد روزگار

هرچند بے اجل نتوان ہیچگاہ مرد
آتش بخود زنید کہ فرخندہ شاہ مرد

اے قوم خویش را بشکیب امتحان کنید ٭ این کار را بشیوۂ کار آگہان کنید
طفلست شاہزادہ و در رہ خطر بسیست ٭ منعش زعزم رہروی آنجہان کنید
از میوہ و گل انچہ دلش خواہد آن دہید ٭ از حیلہ انچہ راے شما باشد آن کنید
ہر حرف دلنشین کہ بگوئید دشنود ٭ آن گفتہ را بعربدہ خاطر نشان کنید
در خود زرفتنش نتوانید بازداشت ٭ بیخود شوید جامہ درید و فغان کنید
گیرید دشنہ و رکف دہم برجگر زنید ٭ تا سینہ را زدیدہ فزدن خونچکان کنید
زنہار پیش شاہ مگوئید و بیخبر ٭ تابوت را بجانب مرقد روان کنید

اے اہل شہر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگہ خسروان کجاست

زان سبز خط کہ بر رخ او نادمیدہ ماند ٭ گردی بدل نشست و غبارے بدیدہ ماند
بستانیان بماتم شہزادہ بیخودند ٭ زین رو بود کہ پیرہن گل دریدہ ماند
خون گشت در دل و جگر دوستان فتاد ٭ آن بادہاے ناب کزو ناکشیدہ ماند
در مدح شاہزادہ سخنہاے دلپذیر ٭ در دا کہ ہم نگفتہ و ہم ناشنیدہ ماند
در وادی عدم نتوان رفت با حشم ٭ ماند انچہ بود و صاحب عالم جریدہ ماند
زان گلبنے کہ صرصر مرگش زپا فگند ٭ خاری بیادگار بدلہا خلیدہ ماند
اخلاق شاہزادہ بود دلنشین خلق ٭ بوئی ز آن شگفتہ گل نورسیدہ ماند

آن سرو سایہ دار کہ باریش بود کو
وان نوگل شگفتہ کہ خارش نبود کو

دیستست اے سپہر ترا در ستمگرے ٭ باری برم زجور تو پیش کہ داورے
نیرنگ ساز چرخ کہ بیدادخوی اوست ٭ باگل کند سموم و با شاخ صرصرے

وا غم ز روزگار که شهزاده برنخورد	از خوبی و جوانی و فرخنده گوهرے
حیف ست مرو نش که در ایام کودکی	بود او ستاد و قاعدهٔ بنده پرورے
شه در ده و دو سالگیش کرده کدخدا	با فر خسروانی و فرتاب قیصرے
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد	امضا پذیر نا شده توقیع شوهرے
جز نو عروس صاحب عالم نیافتند	دوشیزهٔ که بیوه کنندش بدخترے

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سرو قد کجکلاه حیف

اے ره نورد عالم بالا چگونهٔ	ما بی تو در رهیم تو بی ما چگونهٔ
از سایه در غم تو سیه پوش شد هما	اے خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ
زان پس که با تو آب و هواے جهان نساخت	در روضهٔ جنان بتماشا چگونهٔ
با گلرخان دهر وفاے نداشتی	با حوریان آئینه سیما چگونهٔ
ما بیخودان بحلقه ماتم نشسته ایم	از خویشتن بگوے که تنها چگونهٔ
بے مطرب و ندیم و غلامان خردسال	بے باغ و قلعهٔ و لب دریا چگونهٔ
بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت	اینجا عزیز بودهٔ آنجا چگونهٔ

اے بعد مرگ راتبه خوار تو عالمے
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمے

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس	در نوحه شاعری مکنید از من التماس
در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند	در رهبری ز سایهٔ خویشم بود هراس
من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان	دردی خور بلا کم و تلخابه نوش یاس
باقی نمانده اشک چه گریم بهای های	از کار رفته دست چه بر تن درم لباس
سر حلقهٔ بلا من نشینان ماتم	اندوه همدمان شه از خود کنم قیاس
چون بود بزم ماتم شهزاده بے خروش	من دم زدم ز تلخ نوائی برین پلاس
از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت	غالب سخن سرا اے و شهنشه سخن شناس

یارب جہان زفیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شہ غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی کہ درجہان اُفتاد
بگزر از خاک کاسمان اُفتاد

چشم و دل غرق خون یکدگرست
زین کشاکش کہ درمیان اُفتاد

می کشد بے سنان و دشنہ و تیر
غم بر احباب مہربان اُفتاد

شعلہ در چرخ ناگرفت گرفت
لرزہ بر عرش ناگہان اُفتاد

جست از سدرہ طائر قدسے
کش ازآن نخل آشیان اُفتاد

زین قیامت کہ نی ہنگام ست
در حرم شور الامان اُفتاد

آنچنان جوش خورد از تف غم
کاب زمزم ز ناودان اُفتاد

از فراز فلک گزار مسیح
سوے این پست خاکدان اُفتاد

مردن خواجہ چون بہ کعبہ شنید
مردہ آسا ز نردبان اُفتاد

خون زغم در دل کلیم افسرد
لاجرم عقدہ بر زبان اُفتاد

گر فرو و اُفتد آسمان بزمین
با قضا در غمستوان اُفتاد

گشت داغ غم حسین علی رض
تازہ در ماتم حسین علی رض

از ز باہنا معرض آثار
خون فرو می چکد دم گفتار

عالمی راست در نہان و عیان
دل غم اندوز و دیدہ دریابار

درد این سوفشردہ یا در دل
اشک آن سو دویدہ بر رخسار

ما جرا از خرد پژوہش رفت
گفت می بین و دم مزن زنہار

دیدہ باشی کہ خواجہ چون میزیست
نحتی آن فر و فرخی یادآر

رگ برگے از و نیافت گزند
دل مورے از و ندید آزار

داد تن چون بخواب بازپسین
با دل شاد و دیدۂ بیدار

بُرد ا لله گرد منبج او — نقش بستند بر در و دیوار
ے نسوزد ز تاب شعلۂ شمع — بال پروانۂ چراغ فزار
مرگ سید حسین رض آسان نیست — دہر آرد چنین کسی دشوار
از صفر رو ز رفت چون دہ و ہفت — شب شنبہ بزاد ردند شمار

ماہ و تاریخ کز امام رضاست
ماہ و تاریخ سید العلماست

آن امام ہمام یزدان دان — قہرمان قلم و ایمان
آنکہ گر نطق او نشان ندہد — نرسد کس بہ معنے قرآن
آنکہ گردون بدین توانائے — باشدش گوی در خم چوگان
آنکہ بادی بہشت و دوزخ را — چارہ نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط وجوب — در نگنجد بہ حیز امکان
جو ہرش را عرض بود اسلام — این نباید اگر نباشد آن
از ادوے الامر ثامن و ضامن — کہ نجات نفوس راست ضمان
حسب دعوت بہ مامن مامون — گشت مہر سپہر دین مہمان
آن ستم پیشہ را ہمے بایست — کہ کند خدمت از بن دندان
بریا و نفاق و خدعہ و زرق — کرد لطف و مروت و احسان
بہ دلی عہد یش فریفت مگر — می ندانست پایۂ سلطان

خیرہ سر بین کہ در حمایت عہد
پادشہ را دہد ولایت عہد

گفت مامون شبی بجند غلام — کہ ہمیدون درین شبا ہنگام
پاے از سر کنید و بشتابید — سوے بنگاہ قبلہ گاہ انام
گر بود در فراز ودر از در — باید آمد فرود از رہ بام
پس بدان پاک کش صد ابد — جانب خوابگہ کنید خرام

یکسرہ برسرش فرود آرید
تیغہا ے برآمدہ زنیام

اہرمن گوہران تیرہ درون
خانہ زاد سواد ظلمت شام

شاہ را یافتند تا جستند
صحن و ایوان آن خجستہ مقام

بود آندم درون حجرۂ خاص
بر نہالے برخت خواب امام

او صیا راست از نہایت قرب
جامۂ خواب جامۂ احرام

تیغہا بر سرش فرود آمد
ہمچنان کز خدا درود و سلام

ہمہ باز آمدند و دانستند
کار ماہ تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش ہیچ موے خم نگرفت

پیکر خواجہ بود چشمۂ نور
چشم بد باد از نکویان دور

نور دیدے شود بہ تیغ دونیم
خون شنیدی چکد ز رخشان حور

تو و یزدان بود چنین پیکر
درخور زخم دشنہ و ساطور

نہ پیمبر گذاشت در گیتے
اہلبیت و کلام رب غفور

پایۂ اہل بیت تا دانے
ہست توام بہ ایزدے منشور

گرنہ خفاش تیرہ روز ستے
روز ماندی از وجیرا مستور

کی فروز د ظہور نور دلش
آنکہ بند د نگہ ز نور ظہور

دیدہ باشی کہ نور در سرسام
برنتابد طبیعت رنجور

حاسدان را ازین مشاہدہ شد
سینہ ہا ریش و ریشہا ناسور

در خلافت خلافت از رہ کین
بود چون کشتن امام ضرور

عاقبت میزبان مہمان کش
شاہ را زہر داد در انگور

زائران را کنون بہ مشہد طوس
آسمان آید از پے پا بوس

قصۂ سینہ سوز زہرہ گداز
گفتہ آمد بشیوۂ ایجاز

نازپروردۂ بینازی ہست
عجز من در گزارش اعجاز

من بدان سوختن نساختہ ام
کہ توانم شناخت سوز از ساز

ز آسمانم شکایتیست عظیم
بر زبانم حکایتیست دراز

اینت آشوب دل زخون برکن
اینت رنج تن از روان پرداز

مُرد سید حسین رضی اللہ عنہ بر دمش
از دلم تاب و از لبم آواز

تا جہا با رسول بودش روی
تا جہا با خدائے بودش راز

خاست در حاملان عرش عظیم
شور شیون ز شہپر پرواز

پایۂ عرش ہشتہ اند زدست
تاگزارند بر جنازہ نماز

در جہان مثال دارندش
میہمان بر سماط نعمت و ناز

بہر احیائے رسم جہد و جہاد
خواجہ ہیہائے مہدے آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مہر از ذرہ ہائے خاکش باد

دگرے دل بخون شناور باش
آشنا روئے دیدۂ تر باش

کمتر از شمع در شمار نۂ
پای بر جا در آب و آذر باش

خویشتن را فگن در آتش تیز
گر نہ پروانۂ سمندر باش

تا نیائی ز لاغرے بنظر
تاری از تارہای بستر باش

گر گریبان ز تست چاکش کن
در رگ جان ز تست نشتر باش

واحسینا بگوے و در گفتن
بفغان آی و شور محشر باش

دیدہ را گرد خارد پیکان شو
سینہ را تیغ و تیر و خنجر باش

غم میر اجل غم و نیست
غالب از غصہ خاک بر سر باش

گفتہ باشی کہ زار و غمزدہ ام
بختی از خویشتن فزدن تر باش

خیز و گرد مزار خواجہ بگرد
با سپہر برین برابر باش

بیتی از خود بسینہ مے خلدم
می کنم مویہ گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علیہ السلام
تازہ در ماتم حسین علیہ السلام

ترجیع بند

بازبرانم که نیاز آورم — رخ بتماشاگه ناز آورم
دیدهٔ و دل راپئ نقل متاع — بردر گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نوبوده فرو دافگنم — هرچه نه فرسوده فراز آورم
ساز دهم کهنه مشو هیکلی — سیم کواکب بگداز آورم
ازپس زرکوبی مهر منیر — آن ورقی اندر دم گاز آورم
وزپی آویختنش درگلو — سلسله از عمر دراز آورم
این گهرین هیکل قدسی طراز — پیش شه بنده نواز آورم

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت — تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رُست — بسکه ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن میرود از طور و نور — گر نه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه گه وجه طرب گشت دهر — عید مگر پرده ز رخ برگرفت
پرده گر نام شهنشه خطیب — عرض سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که ز برجیس و تیر — بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دائرهٔ لاجورد — تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای — پرچم رقصنده بفرق لوای

حاجت وسرہنگ دوان پیش پیش ... فوج روان بازپس کشورخدای
چشم قسم خوردہ برفتار پیل ... گوش زخود رفتہ بہ بانگ درای
غرۂ شوال گرفتم کہ ہست ... روز دل افروز مسرت فزای
پیل براہ از چہ درین روز بست ... نقش مہ چاردہ از نقش پای
ماہ تمامے کہ زپس پرشدن ... می نتواند کہ بجنبید زجای
بوکہ درین روزگر اید بمن ... شاہ عدو بند قلمرو کشای

تکیہ گہ دولت ودین بوظفر
خضر رہ علم ویقین بوظفر

در نظرم روی بسازمہ خوش ستا ... بادہ بدین وجہ بوجہ خوش ست
وقت پئے بادہ چہ جوئی ہمے ... ہم بشب وہم بسحر گہ خوش ست
نغمہ چو می ہوش ز سر مے برد ... رہ زدن مطرب ازین رہ خوش ست
بگزر وتن زن کہ زما تابدوست ... راہ دراز آمدہ کوتہ خوش ست
ہر کہ زچہ آب کشد سود اوست ... سبزہ کہ روید بلب چہ خوش ست
خردہ بہ بدمستی غالب مگیر ... کان بغرود دل آنگہ خوش ست
دید کہ گر خستہ وگر بیخودم ... روے سخن سوی شہنشہ خوش ست

تکیہ گہ دولت ودین بوظفر
خضر رہ علم ویقین بوظفر

اے بہ ہنر انجمن آرائے ملک ... مے بہ اثر رونق سیماے ملک
عدل تو سرمایۂ آرام خلق ... بذل تو پیرایۂ لیلاے ملک
آئینہ راے تو در دست دین ... سلسلۂ حکم تو بر پاے ملک
میکدۂ راز تو دریاے علم ... زمزمۂ ساز تو غوغاے ملک
در عرفا اسم تو ذوالنون وقت ... در خلفا نام تو داراے ملک
فائدہ بخشیدہ باعیان دہر ... مائدہ گستردہ بہ پہناے ملک

سینہ منور بتمناے حق	دیدہ مکحل بہ تماشاے ملک

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

نطق من آئینہ زدایدہمے	تا چہ دگر روے نمایدہمے
مائدہ آراے معانے سخن	از نفسم زلہ ربایدہمے
ناطقہ آن لیلی شیرین ادا	سوے من از مہر گرایدہمے
تا ز سخن بر گہر من رواست	بر سخنم ناز نشایدہمے
تا ز شکوہ کہ سخن میرود	چرخ برہ ناصیہ سایدہمے
دل ز زبان آمدہ منت پذیر	تا بزبان نام کہ آیدہمے
ہست ز دستوری دل گر زبان	مدح شہنشاہ سرایدہمے

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

ہمدم شہ طالع بیدار باد	دولت جاوید پرستار باد
ظل لواے تو فتد ہر کجا	رایت بدخواہ نگونسار باد
مہر ندارد نظرے سوے او	روز عدوے تو شب تار باد
کار تو سعی ست در آرام خلق	سعی تو مشکور درین کار باد
پایۂ والاے تو بالاتر ست	از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد	دست تو پیوستہ گہر بار باد
ختم ثنا بہ کہ بود بر دعا	باد رین عالم و بسیار باد

تکیہ گہ دولت و دین بوظفر
خضر رہ علم و یقین بوظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم بہ سرمۂ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند … وز جدا ایہا شکایت میکند

من نیم کز خود حکایت مے کنم … از دم مردی روایت می کنم
از دم فیضے کز اُستاد آورم … خامہ را چون نے بفریاد آورم
نالۂ نے از دم مرد رہ ست … کان ہم از سانعہم از راز آگہ ست
بر نواے راز حق گر دل نہے … باید ت چون نے ز خود بودن تہے
گر نۂ دلریش از مستے ملاف … کین می از تندی بود پہلو شگاف
اے کہ از راز نہان آگہ نۂ … دم مزن از رہ کہ مرد رہ نۂ
دست در دامان مرد راہ زن … لیک رہبر راشناس از راہزن
در ہزاران مرد مرد رہ یکیست … آدمی بسیار اما شہ یکیست
مرد رہ باید کہ باشد مرد عشق … لب ترنم خیز و در دل درد عشق
ور تو می پرسی کہ مرد راہ کیست … جز سراج الدین بہادر شاہ کیست
در طریقت رہنماے رہروان … در خلافت پیشوای خسروان
آنکہ چون از راز وحدت دم زند … دفتر کون و مکان برہم زند
آنکہ چون در نے نوا را سر دہد … نے شود نخلے کہ شبلی بر دہد
آنکہ چون شوق آسمان تا زآیدش … تخت چون رفرف بپرواز آیدش
شبلے از منبر وہد او از عشق … شاہ ما بر تخت گوید راز عشق
عشق دارد پایۂ ہر کس نگاہ … منبر از شبلے و تخت از پادشاہ
آنچہ ابراہیم ادہم یافت ست … بعد ترک مسند جم یافت ست
شاہ ما دارد بہم در رہروے … خرقۂ پیرے و تاج خسروے

شاهی و درویشی اینجا باهم ست — پادشاه عهد قطب عالم ست
هم بشاهی ناظر وجه اللهی — هم بدرویشی درش فرشهی
چرخ در رقص از نوای ساز اوست — قدسیان را گوش بر آواز اوست
دارد این دانا دل دانش پسند — در خدادانی سخنهای بلند
بوز شه راز نهان نشناخت کس — لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم ما کورست و حسن آئینه جوی — فهم ما کندست و خاقان رمز گوی
صبحدم سلطان سریر آرای بود — از مریدان مجمعی برپای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت — شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت — در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرض اسرار دوست — هر که باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش — روکش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن — حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن — مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند — خانه را زینگونه رفت و روکند
آورد آب و زند در رهگذار — تا هوا از ره نخیزد گرد و غبار
برگ گل در ره فشاند مشت مشت — تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده از تن بر کشد — جامهٔ پاکیزه اندر بر کشد
چون در آید آن نگار از خود رود — خوش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس — سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند جسم و جان نماند — حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را طعمهٔ خورشید کن — خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی — قطرگی بگذار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است — حفظ ناموس شریعت بوده است

رُفتن کاشانۂ وصحن سرا — در فع او ہا مست و نفی ما ہوا
مدعا تہذیب اخلاق ست وبس — سعی در تحصیل اشراق ست وبس
دان خود آرا دلبری کز در رسد — جذبۂ باشد کہ از حق در رسد
رفتن عاشق باستقبال دوست — مطلب از محویت آثار اوست
سالک آزادۂ چابک خرام — چون رسد اینجا شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا — این بود سرّ بقا بعد الفنا
غالب از رازی کہ گفتی دم فزن — سنگ بر پیمانۂ عالم مزن
راز وحدت بر نتابد گفتگو — حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعاے شہ سخن کوتاہ باد
تا خدا باشد بہادر شاہ باد

دومین مثنوی دردوداغ نام

بے قمری بزرگری پیشہ داشت — در دل صحرای جنون ریشہ داشت
دست سے تہی آئینۂ قسمتش — زخم دل و داغ جگر دولتش
خانہ اش از دشت خطرناک تر — پیرہنش از جگرش چاک تر
مایۂ او داغ وہمان در برش — حاصل او خاک دہمان بر سرش
ہر سحرش تیرہ تر از تیرہ شام — فاقہ پئے فاقہ کشیدی مدام
مادرگی و پدری پیر داشت — ربط بہم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر گرمی دلسوزیش — خدمت شان کار شبا روزیش
چون لب نان و دم آبش نبود — فائدہ جز رنج و عذابش نبود
بار کہ بر گردنش افتادہ بود — در پئے افگندنش افتادہ بود
تا بکی از گرسنگی سوختن — سیر شد از زندگی خویشتن
ننگ شد آئین وطن داریش — سلسلہ بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت
با اب و اُم راه بیابان گرفت

هر سه تن آئینهٔ وحشت شدند
بادیه پیمای سیاحت شدند

ریخت جنون بر تپش آهنگها
ماند وطن دور بفرسنگها

مرحلهٔ چند نوشتند راه
تا برسیدند بدشتی تباه

وادی دردی که بهارش بلا
خاک بلاخیز و غبارش بلا

لالهٔ خود روش ز خون شهید
ذره اش از جوہر تیغ یزید

گشت در آن وادی آشوبناک
جامهٔ عریانی شان چاک چاک

هر قدم آنجا بسر دار بود
عرصه بدهٔ آبله و خار بود

بود بهم هر غم و رنجی که بود
تشنه لبی آفت دیگر فزود

شد هوس آب بدل شعله زن
سوختن آمد به جگر سوختن

هوش دران معرکه بیهوش گشت
پا بوداع قدم آغوش گشت

تیزی رفتار ستم کرده بود
پای تگ و تاز قلم کرده بود

آبله ساغر شد و ساغر تر شد
زهره شد آب و لب شان تر نشد

از تپش دل بتمنای آب
ظرف نه بستند بجز اضطراب

دامن جهدی به کمر بر زدند
تا قدمی چند مگر ره زدند

گرد سیاهی بنظرها ز دور
سایهٔ نخلی و هجوم طیور

پا بنجر امید به سعی نگاه
تا برسیدند بدان جایگاه

بود به بیغولهٔ ویرانئے
تکیهٔ درویش بیابانئے

تا بسر تکیه رسیدند شان
آب بایما طلبیدند شان

مرد فقیر از سر سجاده جست
جام بدستی و سبوی بدست

تا نم آبی به گلوها رسید
دور پیاپی بلبوها رسید

ریشهٔ هستی بدمیدن رسید
نشئهٔ مستی برسیدن رسید

تشنهٔ عرض سخن آمد فغان
گشت بیانها بسخن تر زبان

هر یکی از درد بدردلش گفت — یا رکه از درد دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض — خضر قدنگاه بیابان فیض
ما سه تن آفت زدهٔ قسمتیم — ساغر سرشادیِ کلفتیم
در قفس گردش چرخ دورنگ — قافیهٔ عیش بما گشته تنگ
از تپش آباد جنون میرسیم — تا مگر از سینه بخون میرسیم
گر نگهی نامزد ما کنی — عقده ز سررشتهٔ ما وا کنی
بو که هوس بال فشانی کند — کار فرو بسته روانی کند
از نفسی فیض مسیحا بیار — مژدهٔ اقبال تمنا بیار
آئینه بخت سیاهیم ما — حسرت سعی نگاهیم ما
پیر بجوشید ز گفتار شان — گریه اش آمد بسر و کار شان
کرد نگه بر ورق دل درست — طالع شان در نظر آورد چیست
دید که در قسمت شان هیچ نیست — حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نیست — بخت کمان کش غلط انداز نیست
زار بنالید که یا ذالجلال — آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوه گزینم ببخش — جرم سه تن را بیقینم ببخش
خسته دلانند تو مرهم فرست — دولت و راحت ز پی هم فرست
ای تو خداوند جهان رحم کن — بر من و این غمزدگان رحم کن
هاتفی از خلوت اسرار فیض — گفت که ای جلوه طلبگار فیض
درس حقیقت بتو فرموده ایم — اختر انسان بتو بنموده ایم
قسمت شان از کرم ما همین ست — سابقهٔ روز ازل این چنین ست
در طلبت شیفتهٔ همت ست — عالم ابرام جنون وسعت است
باش که شرحی ز تسلی دهیم — پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم
در خم محراب فریب آرزو — با سه تن این مژدهٔ دلکش بگو

کز اثر عاجزیم در رجاب — شد سه تمنائے شما مستجاب
هریکے از شوق نوائے زند — دست بدامان دعائے زند
باز سر دکار دعاها ببین — چشم بخوابان و تماشا ببین
پیر برآورد سر از جیب ناز — گشت بدلداری شان نکته ساز
مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت — رنگ تبسم بلب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار — آئینه رحمت پروردگار
شاد شوید از غم دل وارهید — دلشدگان داد هوسها دهید
رحمت حق آئینه دار شماست — وقت پذیرفتن یک یک دعاست
از غم گردون به پناهید تان — هرچه بخواهید بخواهید تان
سامعه را صافی این گفتگو — داد بامواج گهر شست و شو
ذوق ببالید و تپش ساز کرد — حسرت دل بیخودے آغاز کرد
راست چو گل خنده زنان خواستند — دست فشانان و دنان خواستند
ناله بصید اثر از خویش رفت — هریکے از دیگر خود پیش رفت
ماند بر آن پیرزن دل جوان — قرعهٔ دیباچگیِ امتحان
قامت خم گشتهٔ آن پیرزن — راست شد از بهر دعا خواستن
دست برآورد و فغان ساز کرد — مویهٔ اندر دل آغاز کرد
گفت که اے کارروائے همه — سوی درت روی دعائے همه
از غم ایام ستمدیده ام — پیرزن عاجز غم دیده ام
عمر بافلاس بسر رفته است — نقد من از کیسه بدر رفته است
عمر تلف گشت بداغ وصول — تا سه دعا کردهٔ از ما قبول
شوهر من طالب مال است و بس — دولت دنیاست مراد از هوس
تیر دعائش چو رسد بر هدف — ساز دو عالم هوس آرد بکف
می کشد و غرض تنعم کند — در طرب خویش مرا گم کند

فروش نه نشنید نه شکوه بد زمن / کام دل خود نه پژوهد ز من
باد گران ساغر عشرت زند / بامن ژولیده به نفرت زند
پس زتو خواهم که جوانم کنی / رونق خوبان جهانم کنی
ده بمن ای رازق برنا و پیر / حسن و جمالی که بود دلپذیر
یوسف اقبال بخوابم رسان / همچو زلیخا بشبابم رسان
چون سرش از سجدۀ حق راست شد / دید بدانسان که همیخواست شد
حسن خودش چون بنگه باز خورد / آئینه گوئی دلش از دست برد
دید که مه چهرۀ و زیبا ستم / حیرت خویشم چه تماشا ستم
چهره برافروخت ز تاب عذار / یافت خزان را سر و برگ بهار
ارث خم پشت بکاکل رسید / سلسلۀ ناز بسنبل رسید
قمری طاؤس پدید آمده / چون رمضان رفته و عید آمده
تازه فسونی به تمنا دمید / شادو نوان بر سر شوهر رسید
تاب عذارش بسیاهی موی / زد شبخونی بدل و جان شوی
دست کشاد آن صنم شیرگیر / دل بربود از کف دهقان پیر
شوهرش از وجد برقص اوفتاد / دیده بگل چینی رویش کشاد
ترشد از آن شوخی و برنائیش / ساخت سراسیمه تبه رائیش
بسکه بر آن مل شده مشکل فتاد / با پسرش عربده در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد / گرم شد و مست شد و شاد شد
بهره ز امید ربایان همی / حوصلۀ آز فزایان همی
یافت پری در بر و دیوانه گشت / با زن و فرزند سوی خانه گشت
جلوۀ مقصود بآئینه در / حاصل آفاق به گنجینه در
خواست بکاشانه در آید بناز / تا در آن خانه کشاید بناز
در حق ویرانه دعائی کند / دعوت برگی و نوائی کند

حال دی از مال دگرگون شود	گنج بیند و زود قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود	هم بدمی چند توانگر شود
کرد جوان نیز تمنای خویش	منحصر مسکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز	تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد بتگی چند خرام سفر	تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان	دست فشانان و قدحها زنان
هر یکے از رفته سگالش کنان	بود دران بادیه چالش کنان
می بچمیدند بذوق وطن	همچو نسیم سحرے در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگلے	داد برون ساز غم آهنگلے
ناگه از آن بادیه گردی بجست	بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید	نے غلطم آئینه زاری دمید
جلوه گر از آئینه شهزادهٔ	دور ز فوج و سپه افتادهٔ
در پے صیدی بهوس میدوید	تا بنظرگاه غریبان رسید
شد نگهش با زن دهقان دوچار	گشت دل از ناوک نازش نگار
از سر ابرو باداے شگرف	کرد عبارات دل آهنج صرف
در خم دامش چو بفیشرد تنگ	آن زن بیچاره بگرداند رنگ
کو دل و جان بهوایش اسیر	رفت ز دل مهر کشاورز پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال	شوهر اگر بال بدکو جمال
شوخ و کش و نغز جوان یافتش	سر بسر آرامش جان یافتش
پشت هوسهاے نهان گرم کرد	جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست	رنگ بر خسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا	دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلارام خویش	حیله برانگیخت پئے کام خویش

بردهٔ آزرم ز رخ برگرفت	مویہ کنان گریہ از سر گرفت
نالہ برآورد کہ اے نوجوان	داد ز بی مہری این رہزنان
خوش کسم و ہیچکسم کردہ اند	بلبلم و در قفسم کردہ اند
زیور و پیرایۂ من بردہ اند	بیخودم از قافلہ آوردہ اند
زین غم و دردم بدر دل رسان	ہمرہ خود گیر و بمنزل رسان
خوش نیم خستہ روانان برس	نغمہ جوانا بجوانان برس
برد جوانش بہ کمرگاہ دست	داد پس خود بتگاور نشست
بردو روان گشت روان ہمچو باد	گرد رہش بر سر دہقان فتاد
وقف رو نیفش چو بدین رنگ دید	قافیۂ صبر و سکون تنگ دید
ماند بحسرت نگرانش کہ چہ	سیر بہ فلک سود فغانش کہ چہ
نالہ نوید اثرے باز داد	ہاتفی از پردہ اش آواز داد
کای علم قدرت ایزد بدست	ناوک دل دوز رہاکن ز شست
تیر دعائے نفست بیخطاست	حکم ترا حکم خدنگ قضاست
تیر خرف دود فغان برکشید	شعلہ شد از دل خود سر کشید
زار بنالید بہ پیش خدا	گفت کہ اے صانع ارض وسما
روز من از جوش بلا تیرہ شد	چشم من از تاب جفا خیرہ شد
بخت درین مرحلہ با من چہ کرد	نالہ گواہست کہ این زن چہ کرد
اندۂ من زہر گداز آمدہ ست	پیش تو سائل بہ نیاز آمدہ است
خست دل از تیزئے رفتار او	دادگرا کیفر کردار او
ساز تلافی سلوکش بساز	مسخ کن و مادۂ خوکش بساز
در خم پوزش باد ای سجود	بود لبش محو دعائے کہ بود
کان زن بد طینت و پیمان شکن	دید سیہ آئینۂ خویشتن
خوک شد و بدنفسی ساز کرد	با سر در د عربدہ آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد — آهوی خوک نما شد چه شد

از دل شهزادهٔ برآمد غریو — زار تر سید ز آسیب دیو

غول بیابان رگ جانش گرفت — خواست بناله که زبانش گرفت

راست ناسپش زبین برگند — بر سر خاک از سر زین برفگند

گشت هراسان و عنان در گسیخت — آب رخ برق بجولان بریخت

زان زن فرتوت جوان گشتهٔ — در قفس خوک نهان گشتهٔ

جانب شوی و پسر خود دوید — لابه کنان در قدم شان تپید

جنبش دم طرز هوا داریش — سر زدن آئین طلبگاریش

حیف کنان بر اثر ساز خود — نوحه برانگیخت به آواز خود

تا پسرش را بهم آمد درون — کرد ز بیتابی خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت — چاره سگالید و بزاری شتافت

کرد دعا صرف مددگاریش — زار بنالید به غمخواریش

کای اثر ایجاد نفسهای ما — گر تو نه بینی سوی ما واے ما

رحمت خاصی بسر ما فرست — مژدهٔ آرامش جانها فرست

این زن پیر آینهٔ عبرت ست — ننگ تخیل کدهٔ صورت ست

حسن و جمالش همه بر باد رفت — صورت اصلیش هم از یاد رفت

داغ نکوهیده سرشتی چراست — خوبی اگر رفت بزشتی چراست

کسوت این شکل برآر از برش — از رخ مسخ بشو پیکرش

باز نخواهم که بد انسان کنش — صورت اصلی ده و انسان کنش

ناله ز توفیق اثر بهره برد — نقد تمنا به کفش در سپرد

کسوت آن خوک قبا گشته دید — پیکرے از پوست جدا گشته دید

پیرزنی پشت خم استاده یافت — حرف و سخن را چو خود آماده یافت

چشم بمالید و فره برشکست — بادرش آمد که همان مالکست

روی ہمان موے سفیدش ہمان — چشم ہمان قوت دیدش ہمان
پشت خم و ربط عصالیش ہمان — دان لب و ندان و صدایش ہمان
آئینہ از زنگ وساوس زدود — شکر بدرگاہ الٰہی نمود
غالب اگر محرم معنے شوے — آینہ پرداز تسلّی شوے
تا بنود یارے بخت بلند — چارۂ عیسےٰ نفتد سودمند
نیم دعا گر شود مستجاب — مفت بود سود بردن از حساب
طالع آن بے سروپایان نگر — دستگہ عقدہ کشایان نگر
کز اثر رافت آن رازدار — یافتہ ہریک سروبرگ بہار
رحمت حق جوش عطاہا نمود — رنگ اثر صرف دعاہا نمود
نور اجابت زکمین جلوہ کرد — شک زمیان رفت و یقین جلوہ کرد
بود زبس طالع آنان نژند — ہمت شان قرعۂ پستی فگند
شد سہ دعا باہمہ لطف اثر — صرف علاج سہ بلائے دگر
آن ہمہ آرائش حسن قبول — رنگ ہوس باخت بگرد فضول
حاصل شان زان تگ و تاز ہوس — رفتنی و آمدنی بود و بس
بخت چو پویدرہ مکر و فریب — کیست کہ از اوج نیفتد بہ شیب
عالم تقدیر چنین ست و بس — حاصل تحریر من این ست و بس

سومین مثنوی موسوم بہ چراغ دیر

نفس با صور دمساز ست امروز — خموشی محشر راز ست امروز
رگ سنگم شراری مینویسیم — کف خاکم غباری مینویسم
دل از شور شکایتہا بجوشست — حباب بینوا طوفان خروشست
ملب دارم ضمیر آلا بیانے — نفس خون کن جگر یا لا فغانے
پریشان تر ز نفم داستانیست — بدعوی ہر سر مویم زبانیست

شکایت گونۂ دارم ز احباب
در آتش از نوای ساز خویشم
نفس ابریشم ساز فغان ست
محیط افگندہ بیرون گوہرم را
زدہلی تا برون آوردہ بختم
کس از اہل وطن غمخوار من نیست
ز ارباب وطن جویم سہ تن را
چو خود را جلوہ سنج ناز خواہم
چو حرز بازوی ایمان نویسم
چو پیوند قبای جان طرازم
گرفتم کز جہان آباد رفتم
نگو داغ فراق بوستان سوخت
جہان آباد گر نبود الم نیست
نباشد قحط بہر آشیانے
سپس در لالہ زاری جا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلزمینے
کہ می آید بدعوی گاہ لافش
نگہ را دعوے گلشن ادائے
سخن را نازش مینو قماشے
تعالی اللہ بنارس چشم بد دور
بنارس را کسی گفتا کہ چین ست
بخوش پرکاری طرز وجودش
بنارس را اگر دیدست در خواب
کتان خویش میشویم بمہتاب
کباب شعلۂ آواز خویشم
بسان نی تنم در استخوان ست
چو گرد افشاندہ آہن جوہرم را
بطوفان تغافل دادہ رختم
مرا در دہر پنداری وطن نیست
کہ رنگ و رونق اند این چمن را
ہم از حق فضل حق را باز خواہم
حسام الدین حیدر خان نویسم
امین الدین احمد خان طرازم
مرانیسان راماجرا از یاد رفتم
غم ہمبہری این دوستان سوخت
جہان آباد بادا جای کم نیست
سر شاخ گلے در گلستانے
وطن را داغ استغنا توان کرد
بہار آئین سواد دلنشینے
جہان آباد از بہر طوافش
از ان خرم بہار آشنائی
ز گلہا تنگ ساتیشای کاشے
بہشت خرم و فردوس معمور
ہنوز از گنگ چینش بر جبین ست
زدہلی میرسد ہر دم درودش
کہ میگردد ز نہرش در دہن آب

حسودش گفتن آیین ادب نیست — ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست
تناسخ مشربان چون لب کشایند — بکیش خویش کاشی را ستایند
که هرکس کاندران گلشن بمیرد — دگر پیوند جسمانی نگیرد
چمن سرمایهٔ امید گردد — بمردن زندهٔ جاوید گردد
زهی آسودگی بخش روانها — که داغ چشم می شوید زجانها
شگفتی نیست از آب و هوایش — که تنها جان شود اندر فضایش
بیا اے غافل از کیفیت ناز — نگاهی بر پری زادانش انداز
همه جانهای بے تن کن تماشا — ندارد آب و خاک این جلوه حاشا
نهادشان چو بوی گل گران نیست — همه جانند جسمی درمیان نیست
خس و خارش گلستانست گوئی — غبارش جوهر جانست گوئی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ — بهارش ایمنست از گردش رنگ
چه فروردین چه دیماه و چه مرداد — بهر موسم فضایش جنت آباد
بهاران در شتا و صیف زآفاق — بکاشی میکند قشلاق و ییلاق
بود در عرض بال افشانے ناز — خزانش صندل پیشانے ناز
بتسلیم هوا اے آن چمن زار — زموج گل بهاران بسته زنار
فلک را قشقه اش گر بر جبین نیست — پس این رنگینی موج شفق چیست
کف هر خاکش از مستی گذشتے — سر هر خارش از سبزی بهشتے
سوادش پای تخت بت پرستان — سراپایش زیارتگاه مستان
عبادتخانهٔ ناقوسیانست — همانا کعبهٔ هندوستانست
بتانش را هیولے شعلهٔ طور — سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانها نازک و دلها توانا — زنادانی بکار خویش دانا
تبسم بسکه در لبها طبیعیست — دهنها رشک گلهاے ربیعیست
ادائی یک گلستان جلوه سرشار — خرامی صد قیامت فتنه دربار

به لطف از موج گوهر نرم رو تر
ز انگیز قد انداز خرامی
ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش
ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز
بسامان دو عالم گلستان رنگ
رسانده از ادائی شست و شوئی
قیامت قامتان مژگان درازان
به تن سرمایهٔ افزایش دل
به مستی موج را فرموده آرام
فتاده شورشی در قالب آب
ز بس عرض تمنا می کند گنگ
ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته
اگر گوئی بنارس شاهدی هست
نیاز عکس روی آن پری چهر
بنام ایزد زهی حسن و جمالش
بهارستان حسن لاابالیست
به گنگش عکس تا پرتو فگن شد
چو در آئینهٔ آبش نمودند
به جبین موج نگارستان چو اوئی
بیابان در بیابان لاله زارش
شبی پرسیدم از روشن بیانی
که مبنی نیکوئیها از جهان رفت
ز ایمانها بجز نامی نمانده

بناز از خون عاشق گرم دو تر
بپای گلبنی گسترده دامی
بهار بستر و نوروز آغوش
بتان بت پرست و برهمن سوز
ز تاب رخ چراغان لب گنگ
بهر موجی نوید آبروئی
ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
سراپا مژدهٔ آسایش دل
ز نغزی آب را بخشیده اندام
ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
ز موج آغوشها وا میکند گنگ
گهرها در صدفها آب گشته
ز گنگش صبح و شام آئینه در دست
فلک در زر گرفته آئینه از مهر
که در آئینه میر قصد مثالش
به کشور ها سمر در بیمثالیست
بنازش خود نظیر خویشتن شد
گزند چشم زخم از وی ربودند
بگیتی نیست شارستان چو اوئی
گلستان در گلستان نوبهارش
ز گردشهای گردون راز دانی
وفا و مهر و آزرم از میان رفت
بغیر از دانهٔ و دامی نمانده

پدر ها تشنه خون پسر ها   پسر ها دشمن جان پدر ها
برادر با برادر در ستیز ست   وفاق از شش جهت رو در گریز ست
بدین بی پردگیهاے علامت   چرا پیدا نمی گردد قیامت
بنفخ صور تعویق از پے چیست   قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوے کاشے باندازا اشارت   تبسم کرد و گفتا این عمارت
که حقا نیست صانع را گوارا   که از هم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکین بنارس   بود بر اوج او اندیشه نارس
الا اے غالب کار او فتاده   ز چشم یار و اغیار او فتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته   جنون گل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سر زد از آب و گل تو   دریغا از تو و آه از دل تو
چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها   بهشت خویش شو از خون شدنها
جنونت گر به نفس خود تمام ست   ز کاشی تا بکاشان نیم گام ست
بروے گل ز پیراهن برون آے   بآزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را   سرت گردم بگرد این شش جهت را
فرو ماندن بکاشی نارسائیست   خدا را این چه کافر ماجرائیست
زین دعوی بآتش شوی لب را   بخوان غمنامهٔ ذوق طلب را
بکاشی لختی از کاشانه یاد آر   درین جنت ازان ویرانه یاد آر
دریغا در وطن وا ماندهٔ چند   بخون دیده زورق راندهٔ چند
هوس را پای در دامن شکسته   بامید تو چشم از خویش بسته
بشهر از بیکسی صحرا نشینان   بروی آتش دل جا گزینان
کلان قوم را دهر آفریده   زسیاب بر آتش آرمیده
بهم در خاک و خون افگندهٔ تو   بحکم بیکسیها بندهٔ تو
چو شمع از داغ دل آذر فشانان   ببزم عرض دعوی بی زبانان

سرو سرمایۂ غارت کردۂ تو — زلف نالان دلے در پردۂ تو

از آنانت تغافل خوشنما نیست — بداغ شان ہوای گل روا نیست

ترا اے بیخبر کار یست در پیش — بیابانی و کہسار یست در پیش

چو سیلابت شتابان میتوان رفت — بیابان در بیابان میتوان رفت

ترا اندوہ مجنون بود باید — خراب کوہ و ہامون بود باید

تن آسانے بتاراج بلا دہ — چو بینی رنج خود را رو نمادہ

ہوس را سر ببالین فنا نہ — نفس را از دل آتش زیر پا نہ

دل از تاب بلا بگداز و خون کن — ز دانش کار نکشاید جنون کن

نفس تا خو فرو ننشیند از پای — دمی از جادہ پیمائی میاسای

شرار آسا فنا آمادہ برخیز — بیفشان دامن و آزادہ برخیز

ز لا دم زن و تسلیم لا شو — بگو اللہ و برق ما سوا شو

چارمین مثنوی موسوم بہ رنگ و بو

بود جوان دولتے از خسروان — غازہ کش عارض ہندوستان

بادۂ سر مستے دل را خمے — از نم تر دستے خود قلزمے

مائدہ گستردہ بہنا ے آز — عالمے از برگ نوالش نیاز

آئنہ صورت جود آمدہ — جود خود از وی بوجود آمدہ

بستہ کمر بہر کشود ہمہ — بودہ زیان خود و سود ہمہ

وا بگل و خار چو آغوش ابر — بیش کفش غاشیہ بر دوش ابر

چرخ ز دست گہر افشان او — لطمہ خور موجۂ طوفان او

داشت پے طرح کرم ریختن — لعل و گہر بر سر ہم ریختن

صبحدمی جلوہ بر اورنگ داشت — افسرش از موج شفق رنگ داشت

دادہ بہر گوشہ صلاے کرم — ہر نفسش پردہ کشاے کرم

بهره بشو هنده گروها گروه　　سر زده چون لاله ز دامان کوه
در صف ارباب طلب جا گرفت　　نقش غمی بال زده جا گرفت
تیره سرانجام حریفی چو آه　　کرد سیاهی زده بر بارگاه
جوسقی زهر بلا خوردهٔ　　از رم طالع سپر پا خوردهٔ
از تب و تاب دل خویش اخگری　　زیر لحاف کف خاکستری
بودهٔ خاکستر اعضای او　　کلفت نظاره سراپای او
هیچ گه از بخت نیاسودهٔ　　چهره بگرد سفر اندودهٔ
سربسر آئینهٔ عرض شکست　　کهنه گلیمی و کدوی بدست
کهنه گلیمی که ز هر پینهٔ　　پرده کشای غم دیرینهٔ
شام بلا از رقمش کردهٔ　　سایه چند از اثرش پردهٔ
از اثر تیرگیش در نظر　　دود دوی بسته تتق سربسر
خشک کدو کاسهٔ ناشستهٔ　　از نم زهراب عنا رستهٔ
آب ز مغز سر مجنون درو　　باده گلفام شدی خون درو
تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت　　سامعه آتشکدهٔ راز ساخت
گرد بلا بر سر نظاره ریخت　　از نفس آهنگ به بیغاره ریخت
کای شه آزاده گدا نیستم　　طالب ایثار و عطا نیستم
شانه کش طرهٔ سوداستم　　با تو فروشندهٔ کالاستم
گز کرم آوازه در افگندهٔ　　شور صلایم بسر افگندهٔ
بو که متاعم بهوائی رسد　　وقت مرا از تو صفائی رسد
شه پس ازان کز نفسش لا زجست　　داد زر و دلق و کدو باز جست
برد گلیم و ز زرش مایه داد　　مهر به بیمایگی سایه داد
رفت فروشنده و زر باز برد　　مشتری آن جنس بخازن سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به　　جای دل اندر صدف سینه به

خود نه گلیم و نه کرو برده ایم
بادل غمدیدهٔ او برده ایم

گرچه بدین مایه چه بالیم ما
لیک چو در پرده نگاهیم ما

در نظر مردم دانا دلست
نیک نگهدار نهانا دلست

چون روش نیر گیتی فروز
پرده فرو هشته برخسار روز

خرقه بتن کرده ز نحلے پرند
چرخ بد ریوزه بر آمد ترند

در خم و پیچ روش جستجو
شام کلیم آمد و ماهش کدو

شه بشبستان خرم جاے کرد
اطلس افلاک تہ پاے کرد

خلوت از دمژدهٔ آرام یافت
بستر خواب از تنش اندام یافت

قند بطوفان مے ناب رفت
چشم جہان بین بشکر خواب رفت

تا نگهش پردگے کار شد
نقشی ازان پرده نمودار شد

دید زمثال سراپاے حور
ریخت گل جلوه بجیب شعور

رایتی از نور برافراشته
پردهٔ رنگی به گل انباشته

پیکری از لطف فراهم شده
صافی آئینه مجسم شده

جلوهٔ گل مشعله دار رهش
فتنه بها گرد و غبار رهش

در نظر از شوخی اعضای او
بوده چمن خیز سراپاے او

گل بگریبان جهاندار ریخت
زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت

شاه فرو ماند دیژو هید راز
کای ز منت مژده بفرماے باز

کیستی و این همه تقدیع چیست
آئنه پردازی تو و یع چیست

گفت که من دولت و مال توام
آئینهٔ جاه و جلال توام

شمع طرب محرم نور راز نست
روشنی بزم سرور راز نست

بوده ام آئینهٔ تمثال تو
صورت معولهٔ اقبال تو

بوی گلیمے بدماغم زدے
سیلی صرصر بچراغم زدے

بین که مرا از تو درین دیولاخ
حوصله تنگ ست و بیابان فراخ

رنجم و و ارستم ازآزار تو ‌ ‌ باو خدای تو نگهدار تو
همت شہ عجز تقاضا نکرد ‌ ‌ ہیچ ازان عربدہ پروا نکرد
برگ رضا دادش و خوشنود کرد ‌ ‌ دم زشگرفی زدو بدرود کرد
برق دگر برا ثرش ریخت باز ‌ ‌ جلوہ دیگر زدر آمد فراز
ہیکلے از کوہ تنومند تر ‌ ‌ بودہ ازو جبہہ الوندتر
بیل تنی کز پے عرض شکوہ ‌ ‌ رستہ رگ گردنش از مغز کوہ
چین جبینش زغضب تیغ زن ‌ ‌ تیزی تیغش شغب بخت تن
رند قوی پنجہ خصم افگنے ‌ ‌ جسم سرو برگے و تهمتن تنے
گفت منم قوت و نیروی تو ‌ ‌ طاقت سرپنجہ و بازوے تو
حلقہ بگوش توام از سرکشم ‌ ‌ آب توام گر بہ نہاد آتشم
پشت من از فرۂ دولت تو نیست ‌ ‌ دلق وکدو مایۂ بی دولتیست
با تو دگر نام ونشانم مباد ‌ ‌ جا بتن بختیانم مباد
بال فشان گشت وزدنبال رفت ‌ ‌ بر اثر پیکر اقبال رفت
بسکہ دران فتنہ حیا بار رفت ‌ ‌ تاب وتوان رفت ودل از جان رفت
نوری ازان پردہ برون تافت باز ‌ ‌ دیدۂ شہ روشنیٔ یافت باز
بوے گلے بانفس آمیختہ ‌ ‌ صورتے از مایۂ جان ریختہ
دامن برچیدہ بدست اندرش ‌ ‌ ہر مژہ برہم زدنے نشترش
چہرہ بخوناب جگر شستۂ ‌ ‌ چون نفس از پردۂ دل رستۂ
راد حریفے کہ چو ساغر زند ‌ ‌ خون دو عالم بقدح در زند
رفتگی از غاشیہ داران او ‌ ‌ بیخودے از باج گزاران او
جلوہ گرے آفت نظارۂ ‌ ‌ برق ز تمثال وے انگارۂ
رنگ گل آئینۂ دیدار او ‌ ‌ موج پرے جوہر رفتار او
جلوۂ جنت زغبارش رمی ‌ ‌ چشمۂ کوثر زمحیطش نمے

نشاه ز صهبا در رسیدن ازو — خون ز جگر با دو دیدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت — طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آئینۂ ناز توام — همت آفاق گداز توام
آمده بیشم زورتا دوریے — آمده ام پیش تو دستوریے
شاه سر از ملتمش باز زد — چنگ بدامان دی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی — رام کہ کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشۂ امید و بیم — گنج فشاندن بہ بہاے گلیم
مایۂ تشویش نجهد اشتن — خاطر درویش نجهد اشتن
دولت و اقبال برانداختن — آئینہ در رہگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن — دست و دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز ببال تو بود — شوخی آهنگ کمال تو بود
منکہ کنون جز تو ندارم دگر — دامنت از کف نگزارم دگر
ریشۂ مهر تو بجان منست — مغز تو اندر استخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی — خاکم و سامان بهارم توئی
برق خرابی بسوادم مزن — آتش حسرت بہ نهادم مزن
اے ز تو کار دو جهان ساختن — چون تو نباشی چه توان ساختن
همت از انجا کہ تقاضای اوست — کرسی نہ پایہ تہ پای اوست
خواری سائل نہ پسندد همی — در بہ رخ عجز نہ بندد همی
جوش گل از حسن خداداد زد — بوسہ بدست شہ آزاد زد
ریخت گل غمزه بجیب امید — داد ز خرسندی خویشش نوید
گفت کہ از بند غم آزاد باش — من بتو شادم تو بمن شاد باش
جان وفا زنده ببوے تو باد — جلوۂ من غازۂ روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد — تاب و توان بادۂ جام تو باد

کاین همه قائم بوجود نسست ‌ ‌ بل همه موجود ز جود نسست
بال و پر نشاهٔ ز صهبا ستے ‌ ‌ دستگه قطره ز دریا ستے
نشاهٔ بود دولت و صهبا منم ‌ ‌ قطره بود سطوت و دریا منم
صورت من معنیٔ آزادیست ‌ ‌ پیشهٔ من مردمی و رادیست
همچو من آزاد و سبکبار شو ‌ ‌ ده همه و هیچ خریدار شو
در شو و بر روی وفا باز باش ‌ ‌ در ره دل خانه برانداز باش
در دل از آز ار دل اندیشه کن ‌ ‌ گنج برافشان و کرم پیشه کن
یاوری از بخت و کرامت ز تست ‌ ‌ دیر بجان ایکه سلامت ز تست
غالب افسرده دل و جان بیا ‌ ‌ بے سر و پا در صف رندان بیا
بیخبران را خبرے باز ده ‌ ‌ زان مئی دیرین قدری باز ده
آن اثر پردهٔ سازت چه شد ‌ ‌ زمزمهٔ خاره گدازت چه شد
آن ز جنون پرده کشائیت کو ‌ ‌ ولولهٔ سلسله خائیت کو
آن نفس ناله کمندت کجاست ‌ ‌ وان نگه جلوه پسندت کجاست
در هوس جاه فرو رفتهٔ ‌ ‌ حیف که در چاه فرو رفتهٔ
راه غلط کرده بافسون دیو ‌ ‌ می سپرے مرحلهٔ رنگ و ریو
تا بی نیرنگ دغن افتادهٔ ‌ ‌ از نظر خویشتن افتادهٔ
بندهٔ زر بودن از اهرمنیست ‌ ‌ مرد خدا این چه خدا دشمنیست
آه ز دنیا طلبیهاے تو ‌ ‌ وین همه ابرام و تقاضاے تو
گرمی خونت که ازین پیش بود ‌ ‌ صرف برانداختن خویش بود
آتش هنگامه بجان داشتے ‌ ‌ داغ مغان شیوهٔ بتان داشتے
بود بپیچ و خم سوداے کار ‌ ‌ کار تو چون زلف بتان تار و مار
بسکه همی تیره تر از شام بود ‌ ‌ روز ز تو داغ دل ایام بود
چشم پریشان نظرے داشتی ‌ ‌ جلوه بهر رهگذرے داشتی

آرمیدن دهید روزی چار
کار احباب ساختن رسم ست
آن ره ورسم کارسازی کو
کیستم دلشکسته غم زدهٔ
برق بیطاقتی بجان زدهٔ
از گداز نفس بتاب دبی
خس طوفانی محیط بلا
دردمندی جگر گداختهٔ
در آگاهی فنا زدهٔ
چه بلاها کشیده ام آخر
بسیه روز غربتم بنیید
اندهٔ دوری وطن نگرید
نه همین ناله وفغان بلبم
مویه چون موی کرده است مرا
ذوق شعر وسخن کجاست مرا
دارم آری زهرزه لائی خویش
گردش روزگار خویشتنم
بامن این خشم وکین دریغ دریغ
برغریبان کجا رواست ستم
دربگویند ماجرائی رفت
مهربانان خدای را انصاف
ننگ اندرسبوی می که فگند
زلف گفتار را که درهم کرد

خستهٔ را بسایهٔ دیوار
میهمان را نواختن رسم ست
شیوهٔ میهمان نوازی کو
بیدلی خستهٔ ستمزدهٔ
آتش غم بخان ومان زدهٔ
در بیابان یاس تشنه لبی
سر بسر گرد کاروان فنا
از غم دهر زهره باختهٔ
همه برخویش پشت پازدهٔ
که بدینجا رسیده ام آخر
تیره شبهای وحشتم بنیید
غم هجران انجمن نگرید
من وجان آفرین که جان بلبم
غصه بدخوی کرده است مرا
کی زبان سخن سراست مرا
نوحه برخویش وبینوائی خویش
حیرت کاروبار خویشتنم
من چنان تان چنین دریغ دریغ
رحم اگر نیست خود چراست ستم
از تو درگفتگو خطائی رفت
تا نخست از که بود رسم خلاف
بچمن رستخیز دی که فگند
بزم اشعار را که برهم کرد

ہمہ عالم غلط کہ گفت نخست
بیش را کبیشتر کہ گفت یمن
موی را ابرکہ گفت غلط
چون بدیدید کاعتراض خطاست
رشتۂ بازپرس تاب کہ داد
چون بدیدید بیگناہے من
ہر کہ دیدم رہ خموشی رفت
از چہ بود آن بعرصہ دم نزدن
نکشودن لبے بیاد ریم
تا بشوریدہ دل زبے جگرے
از غم ستوہ گردیدم
گلہ مندانہ گفتگو کردم
چون شنیدم کہ نکتہ پردازان
از من آزردہ اندزان پاسخ
خجلت آوردم و جنون کردم
آب گردیدم و چکیدم من
نفسِ من بجمع درنگرفت
رویِ دعوے بسویم آوردند
داغ گشتم ازان ملامت ہا
نہ امیدم زشاعریست نہ بیم
کاش با اعتراض ساختمے
زانکہ آنہم رضاے یاران بود
خار دامان دوستان بودن

پارہ زین نمط کہ گفت نخست
بد زمن بیشتر کہ گفت بمن
شعر را سر بسر کہ گفت غلط
ہرچہ غالب نوشتہ است بجاست
معترض را زمن جواب کہ داد
تان نہ شستید روسیاہی من
بود لازم بر آن گرفت گرفت
در رہ آگہی قدم نزدن
خیرہ بگزاشتن بد اوریم
بفغان آمدم زخیرہ سرے
چہرہ بایک گروہ گردیدم
پارۂ در سخن غلو کردم
قدر دانان و انجمن سازان
بہ نیالیش نجاک سودم رُخ
خویشتن آب و دیدہ خون کردم
قطرہ آسا بسر دویدم من
کس نیازم بہیچ برنگرفت
سخن من بریدم آوردند
سوختم از تعبِ ندامت ہا
بود شایستہ مرمرا تسلیم
نالہ در زیرلب گداختمے
رنگی از جوش این بہاران بود
خوشتر از باغ و بوستان بودن

دیگرم با هزار رنگ خروش — این نوا میخورد به پرده گوش
کرد گر بلبلی صفیر زده است — طعنه بر طعنهٔ نقیر زده است
وای با آنکه شعر من صافست — زده را میزند چه انصافست
اعتراض آتشم بجان زده ست — شعله در مغز استخوان زده است
زده را کسره از ظرافت نیست — یای وحدت بود اضافت نیست
واضع طرز این زمین نه منم — در خور سرزنش همین نه منم
دیگران نیز گفته اند چنین — گوهر راز سفته اند چنین
شورش آماده رفته اند همه — هم برین جاده رفته اند همه
در نورد گزارش زده ها — کرده اند از نشاط عربده ها
اکثر از عالم شتاب زده — می زده غم زده شراب زده
می زده غمزده که ترکیب ست — بقیاس فقیر تقلیب ست
چون بر آید ز انگبین مومش — زدهٔ غم دمد ز مفهومش
لیک در بعض جا نه در همه اش — لفظ ماری هوی ست ترجمه اش
وین خود از شان فاعلست که هست — حق بود حق نه باطلست که هست
همچنان آن محیط بے ساحل — قلزم فیض میرزا بیدل
از محبت حکایتے دارد — که بدنیسان بدایتے دارد
عاشقے بیدے جنون زدهٔ — قدح آرزو بخون زدهٔ
اولش خود مضاف مقلوب ست — وہمین تا کدام اسلوب ست
کرده ام عرض همچنان زدهٔ — طعنهٔ بر بحر بیکران زدهٔ
گر این شعر زان نمط نبود — ور بود شعر من غلط نبود
گرچه بیدل ز اهل ایران نیست — لیک همچون قتیل نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهے بود — مرو را زین نمد کلاہے بود
نه غلط گفته ست در خود گفت — راست گویم در آشکار و نهفت

دعوی بنده بیرون نیست   شعر بیدل بجز تفنن نیست
پارهٔ از کلام اہل زبان   می فرستم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند   با من زاره جنوا باشند
ده که دیگر زجاده برگشتم   خیره بودم سفیه تر گشتم
وعدهٔ خامشی زیادم رفت   شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ وچه ریو   آه وخ آه وخ زجاہلانه غریو
من کهٔ و عزم داوری کردن   سانه بزم سخنوری کردن
خاک پاے سخنورانستم   دوستانرا ز کهترانستم
با بزرگان نیاز ها دارم   هم بدین شیوه نازها دارم
بنده ام بنده مهربانان را   رمز فهمان ونکته دانان را
نه ز آویزش بیان ترسم   من وایمان من کزان ترسم
که پس از من بساهلے دراز   بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهے رسیده بود انجا   چند روز آرمیده بود انجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت   زحمتی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمے وزشت خوئی بود   بیحیائے و هرزه گوئی بود
هم سفیهانه گفتگوئی داشت   هم خرا باتیانه ہوئی داشت
برگ وبینا نه سازونیش بود   ننگ دہلی وسرزمینش بود
آه ازان دم که بعد رفتن من   خون دہلی بود بگردن من
تا بوم رنج دوستان باشم   بر دل انجمن گران باشم
شاد گردند کز میان بروم   آه وخ از من که من چنان بردم
خستهٔ دستمند بر گردم   د رزم آیم نژند بر گردم
بر ودا عم کس از شما نرسد   شوق را مژدهٔ وفا نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم   ندمد دود شمع ز انجمنم

نالہ بے صرفہ چون جرس ترنم	بے صدا اگردم ونفس ترنم
نشکنم بر رخ بیان رنگے	برنخیزد ز سانم آہنگے
تاب ہنگامہ ام خدا را نیست	مہربانان دلست خارا نیست
وینکہ در پیشگاہ بزم سخن	بزبانہا فتادہ است زمن
کہ فلان با قتیل نیکو نیست	مگس خوان نعمت او نیست
زلہ بردار کس چرا باشم	من ہمایم مگس چرا باشم
خودکسی ناسزا چرا گوید	ناسزا آنکہ ناسزا گوید
فیضے از صحبت قتیلم نیست	رشک بر شہرت قتیلم نیست
نہ ہوا خواہیی نہ دشمنیے	درمیانست پاسے لطفنیے
حاش للہ کہ بدنے گویم	وانہم از پیش خودنے گویم
مگر آنان کہ پارسے دانند	ہم برین عہد و راے وپیمانند
کہ ز اہل زبان نبود قتیل	ہرگز از اصفہان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد	گفتہ اش استناد را نسزد
کین زبان خاص اہل ایرانست	مشکل ما وسہل ایرانست
سخنست آشکار و پنہان نیست	دہلی و لکنو ز ایران نیست
دوستان را اگر زمن گلہ است	کہ خرامت خلاف قافلہ است
میر ویم از پے قتیل ہمہ	ساختہ مرد را دلیل ہمہ
تو ازین حلقہ چون بدر زدۂ	گام بر جادۂ دگر زدۂ
اے تماشائیان ژرف نگاہ	ہان بگوئید حسبۃً للہ
کہ جہان از حزین تہ بہم بسر	آن بجا دودمے بدہر سمر
دل دہد کز اسیر برگردم	زان نو آئین صفیر برگردم
دامن از کف کنم چگونہ رہا	طالب و عرفی ونظیری را
خاصہ روح وروان معنی را	آن ظہوری جہان معنی را

آنکه از سرفرازی قلمش — آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه آفریدهٔ اوست — در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پہلویش — خامه را فربہی ز بازویش
طرز تحریر رانوی ازوی — صفحه ازرنگ مانوی ازوی
فتنهٔ گفتگوے اینانم — مست لای سبوے اینانم
آنکه طے کرده این مواقف را — چه شناسد قتیل و واقف را
لیک با آن همه که این وارم — گنج معنے در آستین دارم
دل و جانم فداے احباب ست — شوق وقف رضاے احباب ست
میشوم خویش را به صلح دلیل — می سرایم نواے مدح قتیل
تا نماند ز من دگر گلهٔ — رسد از پیروان وے صلهٔ
گفتن آئین ہوشیاری نیست — لیک دانستن اختیاری نیست
گرچه ایرانیش نخواهم گفت — سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک از من ہزار بار به است — از من و ہمچو من ہزار به است
من کف خاک و او سپہر بلند — خاک را کے رسد بچرخ کمند
وصف او حد چون منے نبود — مهر در خورد روزنے نبود
مرحبا ساز خوش بیانی او — حبذا شور نکته دانی او
نطقش آب حیات را ماند — در روانے فرات را ماند
نثر او نقش بال طاؤس ست — انتخاب صراح و قاموس ست
پادشاهی که در قلمرو حرف — کرده ایجاد نکته ہاے شگرف
خامهٔ ہندوی پارسی دانش — ہندیان سر بخط فرمانش
این رقمها که رحمت کلک خیال — بود سطری ز نامهٔ اعمال
از من نارسائی ہیچدان — معذرت نامه ایست زی یاران
گو که آید ز عذر خواہی ما — رحم بر ماد بیگناهی ما

آشتی نامهٔ وداد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نمودارئ شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوهیت ست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسولؐ — می نگارم نکتهٔ چند از اصول
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه — دیده ور را سرمهٔ اعمی را نگاه
حق بود حق کامد از نورش پدید — آسمانها و زمینها را کلید
نور محض و اصل ہستی ذات اوست — ہرچه جز حق بینی از آیات اوست
تا بخلوت گاه غیب الغیب بود — حسن را اندیشه سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند — تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویش ہم بر خویشتن — داد خلوت را فروغ انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد — مشعل از نور محمدؐ پیش کرد
شد عیان زان نور بزم ظهور — ہرچه پنهان بود از نزدیک و دور
ہمچو آن ذرات کاندر تاب مہر — از نقاب غیب بنماید چہر
مہر بر ذراتِ پرتو افگنست — عالم از تاب یک اختر روشنست
نور حق ست احمدؐ و لمعان نور — از نبی در اولیا دارد ظهور
ہر ولی پرتو پذیرست از نبیؐ — چون مه از خور مستنیرست از نبیؐ
جلوهٔ حسن ازل مستور نیست — لیک اعمی را نصیب از نور نیست

ازنبی و از ولی خواہے مدد
تا نہ پنداری کہ ناجائز بود

بر نیاید کار بی فرمان شاہ
لیک آئینہاست با خاصان شاہ

ہرکہ او را نور حق نیرو فزاست
ہرچہ از وی خواستی ہم از خداست

برلب دریا گر آبے خوردۂ
آب از موجے بجام آوردۂ

آب از موج آید اندر جام تو
لیکن از دریا بود آشام تو

وقت حاجت ہرکہ گوید یا علی رض
باحقش کارست و پوزش باعلی رض

یا محمد صلعم جان فزاید گفتنش
یا علی رض مشکل کشاید گفتنش

چون اعانت خواہی از یزدان پاک
یا معین الدین رح اگر گوئی چہ باک

ابلہان را زانکہ دانش نارساست
گفتگوہا بر سر حرف نداست

مولوی معنوی عبد العزیز رح
وان رفیع الدین رح دانشمند نیز

شاہ عبد القادر رح دانش سگال
کاین دوتن را بود در گوہر بہال

بردن نام نبی و اولیا
خود روا گفتند با حرف ندا

وان دگر فرزانۂ قدسی سرشت
رہنماے مسلک پیران چشت

آنکہ شیخ وقت و خضر راہ بود
نام والائش کلیم اللہ رح بود

گفت استمداد از پیران رواست
ہرچہ پیر راہ گوید آن رواست

کی غلط گوید چنین روشن ضمیر
خردہ بر قول کلیم اللہ رح مگیر

ہمچنین شیخ المشائخ فخر دین رح
آفتاب عالم علم و یقین

ہمبر من ہنجار و آئین بودہ است
شیخ ما حق گوی و حق بین بودہ ست

تا نہ پنداری ز پیران خواستیم
حاجت خود را ز یزدان خواستیم

لیک در پوزش بدرگاہ رفیع
ما ہمے آریم پیران را شفیع

اینچنین پوزش روا نبود چرا
بحث با عارف خطا نبود چرا

در سخن در مولد پیغمبر صلعم ست
بزمگاہ دلکش و جان پرورست

خود حدیث از سرور دین صلعم میرود
میرود دانگہ بآئین میرود

سعی ما مشکور و نقد ما روا　　چیست آن کان را شماری نارد
نکهت موے مبارک جانفزاست　　بارگ جانش همی پیوندهاست
بر تن نیکو ترا زجان رسته است　　لاجرم از آب حیوان رسته است
دلنشین ما بود زان روی موی　　وه که گرداند کسی زان موی روی
هر کرا دل هست و ایمان نیز هم　　چون نهد ز عشق با نقش قدم
در ره دین تا قدم بنهاده اند　　عشقبازان زان نشانها داده اند
برد از خویشم دو صد فرسنگ از شک　　می برم زین نقش ها بر سنگ رشک
نقش پائی کاینچنین افتاده است　　اهل دل را دلنشین افتاده است
کی نشیند در دل آن بدگهر　　کش دلی از سنگ باشد سخت تر
بوے پیراهن ز مصر آرد صبا　　دیدهٔ یعقوبؑ زو یابد جلا
بر ردا و پیرهن کز مصطفےٰ ست　　جان نیفشاندن ز همت کے رواست
در عرب بودست منعم زادهٔ　　قیس نامی دل به لیلے دادهٔ
بر سگے کز کوچهٔ لیلا ستے　　قیس از خویشتن فزونتر خواستے
میتوانی گفت هان اے تن پرست　　پیر کنعان بود پیراهن پرست
یا توان گفتن که خود چون بوده است　　سگ پرستی کیش مجنون بوده است
حاش لله کاینچنین باشد نورد　　رفت از حد سوی ظن کافر نکرد
عشق گر با پیرهن و رداست　　نیست بهر جامه از بهر خداست
حق فرستادست بهر ما رسول　　کرده ایم از بهر حق دینش قبول
گر لبوسے خواجه رد آریم ما　　دوست از بهر حقش داریم ما
چون نگردد طالب دیدار دوست　　شاد از نظارهٔ آثار دوست
ایکه بُردی بهره از خوان نبی　　بردهٔ از یاد احسان نبی
آمد و آورد پیغام از خدا　　توحش الله مرحبا نام خدا
جادهٔ راهی نمایان کرد و رفت　　راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت

چون تو کی از ناسپاسانیم ما — پیرو ایزد شناسانیم ما
حق پرستان جمله این ره رفته اند — زان که با دلہاے آگه رفته اند
اصل ایمانست طرز خاص ما — خالصاً لله بود اخلاص ما
عرس و این شمع و چراغ افروختن — عود در مجمر بر آتش سوختن
جمع گشتن در یکے ایوان ہمی — پنج آیت خواندن از قرآن ہمی
نان بنان خواہندگان دادن دگر — مرده را رحمت فرستادن دگر
گر پے ترویح روح اولیاست — در حقیقت آنہم از بہر خداست
اولیا را اگر گرامے داشتیم — نز پے رومے و شامی داشتیم
از براے آنکه این آزادگان — از ره حق جان بجانان دادگان
از شہود حق طرازی داشتند — با خداے خویش رازی داشتند
نور چشم آفرینش بوده اند — شمع روشن ساز بینش بوده اند
حق پرستان را بباطل کار نیست — محو لیلے را بمحمل کار نیست
گر نه از لیلے بود دیدار رشحے — کی بمحمل آورد دیوانه رخے
گرچه با لیلےست حرف از جان زدن — لیک بر محمل نگه نتوان زدن
آن ولی در یاد حق مستغرقست — عین حق گر نیست خود محو حقست
حق بود پیدا نہان دیگر چه ماند — چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند
خیز تا حد ادب دارے نگاه — بے ادب را بر دم تیغست راه
با ولی آویختے دیوانهٔ — یا بر آتش ریختے پروانهٔ
نیستی عارف که گویم خود مباش — بد مبین و بد مگوی و بد مباش
بد شمردی رہروان پیش را — رہرو چالاک گفتے خویش را
گر سفر اینست منزلگه کجاست — لا اله گفتی الا الله کجاست
ہست رسم خاص در ہر مرز و بوم — خود چه میخواہی ز نفی این رسوم
نفی رسم کفر ما ہم مے کنیم — داد با دانش فراہم مے کنیم

نفی کفر آیئن ارباب صفاست
نفی فیض اے تیرہ دل رسم کجاست

نفی رسم و رہ ہوا را مے کشد
نفی فیض ست اینکہ ما را مے کشد

اے گرفتار رخم و پیچ خیال
نفی بے اثبات نبود جز ضلال

در تو گوئی منکرم اثبات حق
از چہ روئی منکر آیات حق

وانگہ از انکار انکار آوری
پیچشے در زلف گفتار آوری

منکر اثبات گوئے نیستم
من حریف این دو روئی نیستم

اولیا خاصان شاہی نیستند
یعنے آیات الٰہی نیستند

معجزات انبیا آیات کیست
وین صفتہا را ظہور از ذات کیست

این و آن را ہرزہ انکاری ہمی
تا چہ از حق در نظر داری ہمی

چون ترا انکار تا این غایتست
انچہ پذرفتی کدامے آیتست

من نہ بد گفتم وگر گفتم مرنج
تو کرا بدگفتۂ در دل بسنج

خواجۂ دنیا و دین را منکرے
زمرۂ اہل یقین را منکرے

با دل رنجیدۂ از کینہ پاک
منکری را گر بوم منکر چہ باک

درد دل در نظم گفتن نیست بحث
منکہ رندم شیوۂ من نیست بحث

من سبکروحم گرانجان نیستم
صد نشان پیداست پنہان نیستم

وین کہ میگوئی توانا کردگار
چون محمدؐ دیگرے آرد بکار

با خداوند دو گیتی آفرین
ممتنع نبود ظہوری اینچنین

نغز گفتی نغز تر باید شنفت
آنکہ پنداری کہ ہست اندر نہفت

گرچہ فخر دودۂ آدم بود
ہم بقدر خاتمیت کم بود

صورت آرائش عالم نگر
یک مہ و یک مہر و یک خاتم نگر

اینکہ میگویم جوابی بیش نیست
مہر و مہ زان جلوہ تابی بیش نیست

آنکہ مہر و ماہ و اختر آفرید
میتواند مہر دیگر آفرید

حق دو مہر از سوی خاور آورد
کور باد آن کو نہ باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است
هرچه اندیشی کم از کم بوده است

لیک در یک عالم از روی یقین
خود نگنجد دو ختم المرسلین

یک جهان تا هست یک خاتم بس است
قدرت حق را نه یک عالم بس است

خواهد از هر ذره آرد عالمے
هم بود هر عالمے را خاتمے

هرکجا ہنگامۂ عالم بود
رحمۃ للعالمینے هم بود

کثرت ابداع عالم خوبتر
یا بیک عالم دو خاتم خوبتر

در یکے عالم دو تا خاتم مجوی
صد هزاران عالم وخاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم همی
خرده هم برخویش می گیرم همی

ایکه ختم المرسلینش خوانده
دانم از روے یقینش خوانده

این الف لامی که استغراق راست
حکم ناطق معنی اطلاق راست

منشاء ایجاد هر عالم یکیست
گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گوئی که نورش اول ست
از همه عالم ظهورش اول ست

اولیت را بود شانے تمام
کی بهر فردے پزیرد انقسام

جوہر کل بر نتابد تثنیه
در محمدؐ ره نیابد تثنیه

تا نورزی اندر امکان ریو ورنگ
حیز امکان بود بر مثل تنگ

میم امکان اندر احمد منزویست
چون ز امکان بگزری دانی که حیست

صانع عالم چنین کرد اختیار
کش بعالم مثل نبود زینهار

این نه عجز ست اختیارست ایے فقیه
خواجه بے همتا بود لاریب فیه

هرکرا با سایه نپسندد خدا
هیچو اوئی نقش کے بندد خدا

همگر مهر منیرش چون بود
سایه چون نبود نظیرش چون بود

منفرد اندر کمال ذاتیست
لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت بر نگردم والسلام
نامه را در مے نوردم والسلام

تهنیت عید شوال

مثنوی هفتم

باز برآنم که به دیباے راز ‏ ‏ از اثر ناطقه بندم طراز
باز برآنم که درین جلوه گاه ‏ ‏ غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
بارز انداز رسائی سخن ‏ ‏ یافته ام دام همای سخن
با نوآهنگ سخن گستری ‏ ‏ ساخته ام خامه ز بال پری
پای فرو رفته قلم را به گنج ‏ ‏ خامه برقص است و نفس نغمه سنج
رند جهان سوز ملامت کشم ‏ ‏ خود ز دو گیتی بجهانے خوشم
من نه همین پیکر آب و گلم ‏ ‏ راز فراوان بود اندر دلم
یافته ام منصب کار آگهی ‏ ‏ خاصه بتوقیع بهادر شهی
جوهر نامم من و شه جوهریست ‏ ‏ خوبی آئینه ز روشنگریست
جنبش کلکم بهواے شه است ‏ ‏ نازش نطقم به ثناے شه است
کرده قلم از گهر شاهوار ‏ ‏ بهر شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روش دین من ‏ ‏ شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهیست ثنا اندیش ‏ ‏ چون نه پذیرم بخداوندیش
پیشهٔ من جمله ثنا گستریست ‏ ‏ کار خداوند رهی پروریست
تا شدم از فرّهٔ انوار شاه ‏ ‏ فرخی عید بدیدار شاه
خامهٔ من گشته بتقریب عید ‏ ‏ قفل در گنج سخن را کلید
نکته طرازی بمن آموخت عید ‏ ‏ سینه بنور خرد افروخت عید
تا حرم از هند دراز ست راه ‏ ‏ بسته ام احرام در پادشاه
گر نتوان گشت بگرد سرش ‏ ‏ جبهه توان سود بخاک درش

طلعت شاه آئینۂ حق نماست — حق طلبان پیر و شه پیشواست
شاه فروزان رخ فرخ گہر — قبلۂ ارباب نظر لو ظفر
خسرو فرزانۂ فیروز بخت — ہم ز ازل وارث دیہیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او — زلۂ از خوان نیاگان او
تاجوران قافله در قافله — راست چنان دان که درین سلسله
راست با دم رسد از بنگری — سروری و شاہی و پیغمبری
آنکه چو شمع خرد افروخته — مشتری از وے ادب آموخته
در غدنگ افگنی آورده ردی — از قدر انداز قدر برده گوی
قہرش اگر تفرقه افگن شود — نامیه غارت گر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی — شمع پذیرد ز ہوا روشنی
عزمش اگر بانگ بر شہب زند — قافلۂ خور بدل شب زند
لطفش اگر دایه بگلخن دہد — آتش و دودش گل و سوسن دہد
مدح شہنشاه ہمایون نژاد — نیست نوائے که توان ساز داد
زین ہمه اندیشه که من میکنم — گدیۂ اقبال سخن مے کنم
در نبود حلقه برین در زدن — گام ز اندازه فراتر زدن
چون بسخن دسترس او بود — بنده ہمان به که دعاگو بود
خواسته غالب بسخن گستری — تازگی طرز ستایشگرے
ز اہل سخن ہر که طراز د ثنا — خاتمۂ آن نبود جز دعا
شیوۂ گفتار بآئین خوشست — حرف دعا از پس تحسین خوشست
نکته سرایان فرہیده فن — جاده شناسان طریق سخن
حرف دعا چون بزبان آورند — شرط جزاے بمیان آورند
منکه ندانم سخن آراستن — بس بود اینم ز خدا خواستن
دولت شه دولت جاوید باد — تا ابدش عید پس از عید باد

در تهنیت عید بولیعهد

مثنوی هشتم

منکه درین دائرهٔ لاجورد
کرده ام از حکم ازل آبخورد

پیکرم از خاک و دل از آتشست
روشنی آب و گل از آتشست

آتشم آنست که دودیش نیست
بر غلط شعله نمودیش نیست

سوخته ام لیک نه سوزنده ام
آتش بی دود فروزنده ام

آتشم اما بفروغ و فراغ
روشنی شمع و نور چراغ

ای که زنی دم ز هواخواهیم
شمعم و دانی که سحرگاهیم

دارم ازین زمزمه شرمندگی
پرتو مهرم بدرخشندگی

پرتو خورشید گر افتد بخاک
هست ز آلودگی خاک پاک

خصم گر این نکته شمارد دروغ
غم مخور اینک من و اینک فروغ

نی نی اگر راست سرایم همی
مهر جهانتاب نشایم همی

ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور
ذره ز خورشید پذیرفته نور

خاک ره از روشنی آفتاب
جلوه فروشد که منم خویشتاب

ذره اگر بال انا الشرق زد
هم ز درخشانی آن برق زد

باکه تو آنگفت کاین تا بچیست
ذره منم مهر جهانتاب کیست

مهر ولیعهد شهنشاه عهد
زیب فزایندهٔ این هفت مهد

روشنی چشم ظفر فتح ملک
فرخ و فرخنده گهر فتح ملک

هم بدهش داور فریادرس
هم بسخن خسرو مشکین نفس

حسن بهار آینه روی او
نکهت گل توشه کش خوی او

کارگه بارگهش نه سپهر
خاک نشینان رهش ماه و مهر

قیصر و فغفور گدا ے درش — یافته اوج نظر از منظرش
باده فروش سر راهش بهار — گشته غزلخوان بنواے هزار
گوے فلک در خم چوگان اوست — نازش ایام بدوران اوست
باد گر او رنگ سلیمان برد — چون بود اکنون که بفرمان برد
باد خود از بندگی آزاد نیست — توسن شه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتی دگر آئین نهاد — تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروے — قاعده آنست که در رهروے
زین چو فراپشت تگاور نهند — غاشیه بر دوش سکندر نهند
گردد اگر دوش سکندر زنگار — خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت — تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان — برتر از انست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند — گو نه کند دعوے تا سودمند
داد نشانے ز ثناخوانیش — لیک نه درخورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامیست این — هیچ مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من — تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا — هیچ نیاید ز من الّا دعا
کار نه از روی ریا میکنم — نیم شب آهنگ دعاے کنم
با تو بگویم که چه گویم همے — بهر شه از دهر چه جویم همے
طالع اسکندر و آن فرخے — زندگی خضر بدان فرخے
با نفسم فیض سحر یار باد — سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچۂ نثر موسوم به لبست و هفت افسر تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اودھ

مثنوی نهم

بنام ایزد زهی مجموعهٔ راز　　شگفت آور تر از نیرنگ اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی　　جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی　　غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانهٔ شمعی عالم افروز　　سوادش کشبی روشن تراز روز
زبس خوبی سزد بهر سوادش　　سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست　　هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور است　　تو گوئی موجی از دریای نور است
گر خود چشمهٔ نورست واز وی　　بهر سو موج می خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان مند　　که دارد جا بجا با سطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش　　که باد اگرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نی زمن پرس　　هم از سلطان انجم انجمن پرس
که راز دهر در دفتر نگارد　　همایون لبست و هفت افسر نگارد
شه فرزانه چندین افسرش بین　　بهر افسر جهان دیگرش بین
هما تاج حشم سلطان عالم　　بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش　　که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابرو بدل دریاست سلطان　　بدانش گوهر یکتاست سلطان
بلهوار سلکی از گوهر گسسته　　ز دانش نیز نقش چند بسته

اگر یابی زبازی داستانها
نی کلکش که بزم آراست ازحرف
که نتواند گرا سے را تحمل
بدان ظلمت ہمی ماند دو آتش
سکندر طالعی جم بارگا ہے
بہ دارائی خردمند یگانہ
پر از راز دو عالم سینۂ او
کفش از پنجۂ خور زرفشان تر
اگر مانی ہمے نازد بہ ارتنگ
نگارستان معنے بین کہ دانی
نینگیز د چنین نقش ارچہ مانیست
چو بینی این نقوش دلنشین را
سزد گر نیر اعظم نہے نام
دگر باید ازین خوشتر گہر سفت
سپس بہر بقاے حامی دین
شہنشہ را حیات جاودان باد

زدین وداد ہم بینی نشانہا
بشاخ گلبنی مانا ست از حرف
نگون گردد زبار غنچۂ و گل
کہ باشد در میان آب حیاتش
ثریا منظرے انجم سپاہے
بہ دانائی شہنشاہ زمانہ
زہے شاہ و زہے گنجینۂ او
رگ کلکش زکف گوہر فشان تر
فرو خور خشم و بگزر گو ہرو سنگ
کہ ہمعنیست صورتہاے مانی
کہ آن صورت بود وین خود معانیست
طراز شاہ معنے آفرین را
کہ از نامش برآید سال اتمام
ریاض ملک معنی میتوان گفت
دعا از غالب و از خلق آمین
بہارستان جاہش بیخزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححہ سید احمد خان صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دہم

مژدہ یاران راکہ این دیرین کتاب	یافت از اقبال سید فتح باب

سپاسے کہ فرزانۂ دم شناس   بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسے کہ فرخ سروشان راز   بران زمزم آباد گویند باز
سپاسے کہ شوریدگان الست   دہندش بہ بانگ قلم دل ز دست
سپاسے بپوزش در آمیختہ   ز دل جستہ و با دل آویختہ
سپاسے ز بسیاری جوشِ دل   ز اندیشہ پیوند غفلت گسل
سپاسے دوئی سوز کثرت رہی   سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری   بدین شیوہ بخشد شناسا دری
خدائی کہ زانگونہ روزی دہد   کہ ہم روزی و ہم دو روزی دہد
بنامی کگم گشتہ بردن درد   ز بیتی نہ گنجد شمردن درو
کسے را کہ باشد بر انگشتری   زند گرد او حلقہ دیو و پری
متاعِ اثر بسکہ ارزان دہد   مسیحا بدان مردہ را جان دہد
رضا داد کاید بردن ہمے   دہد تن بہ بند شمردن ہمے
نباشد اگر بخشش عام او   کر از ہرہ بردن نام او
بفر خندگی ہر کہ نامش گرفت   ہما از ہوا راہ دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین   تراشند پاکانش از دل نگین
بدل ہر کہ سوزندہ داغش نہاد   پری رخ بہ پیش چراغش نہاد
بود سوز داغش ز بس دلپسند   سہ ید اسزد بر جانش سپند
رضا جوی ہر دل کہ در ویش ہست   ہوا خواہ ہر ریخ کہ گردیش ہست
نزغد ز انبوہ خواہندگان   نساید ستوہ از پناہندگان
خرد جنس ہستی فروشندگان   دہد مزد بیہودہ کوشندگان
ربایدل اما ز دلدادگان   کشد ناز لیکن ز افتادگان
زبادی کہ بر دل وزد در نہفت   زبان را بہ پیدا در آرد بہ گفت
نگہ را کہ بیرون نباشد ز چشم   دہد بال پیدائی مہر و خشم

دل و دست باهم دگر دوخته
درین کیسه کردار اندوخته

روان و خرد باهم آمیخته
ازین پرده گفتار انگیخته

ازین سو گهرها شمردن توان
نه راه اندرین پرده بردن توان

نگاهی بگردنده کاخ بلند
کش اندازه چون ست و آثار چند

زرخشاے گونۂ لاژورد
دهد گونه گون رنگش از هر نورد

بهر یک نمودش دوصد رنگ در
بهر یک نوردش صد آهنگ در

اگر جلوه روشن در آوازه خوش
همه رنگ خوش پردهٔ ساز خوش

بیندیش کاین چرخ دیرین کراست
چنین پردهٔ ساز رنگین کراست

نگاهی ببازیگه روزگار
ز بازیگرانش یکی نوبهار

که چون سیمیا در نمود آورد
اثرها ز بالا فرود آورد

گشاید هوا پرنیانی بنفش
شود شاخ گل کاویانی درفش

شود باغ صحراے محشر نمو
پر نامه هر سبزه بال تذرو

بجا لیکه عریان بود پیکرش
دمد چشم نرگس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آبگیر
خیابان ز جوش سمن جوی شیر

بیندیش کاین روزگار از کجاست
نمود طلسم بهار از کجاست

به نیروی نه چرخ برهم زدن
نشاید ز دانست او دم زدن

گروهی به بند گهر یافتن
فرو بسته دل در زمین کافتن

یکی را دم تیشه بر کان نخورد
یکی ره بنایاب گوهر نبرد

بدانش ترا دیده ور کرده اند
چراغی درین بزم بر کرده اند

خرد کز جهانیست پیشش خبر
نباشد ز عنوان خویشش خبر

نه بیند جزین هیچ بیننده‌ئی
که مارا بود آفریننده‌ئی

که اندازهٔ آفرینش بدوست
دم دانش و داد بینش بدوست

جهان داور دانش آموزگار
به خورد روشنائی ده روزگار

کشاینده گوهر آگین پرند
زبردین بہ پہنای آن نقشبند

نگارندهٔ پیکر آب و گِل
شمارندهٔ گوهر جان و دل

بگردش در آرندهٔ نُه سپهر
بگردون بر آرندهٔ ماه و مهر

روان را بدانست سرمایه ساز
زبان را بگفتار پیرایه ساز

بشاهی نشانندهٔ خسروان
ز رهزن رهانندهٔ رهروان

بدانش بر اندیش فرزانگان
بمستی نگهدار دیوانگان

شناساگر راز دانان براست
توانا کن ناتوانان بخواست

جگر را ز خونابه آشام ده
نفس را به بیتابی آرام ده

بهر دم ز آواز پیوند بخش
بهر پیکر از دل جگر بند بخش

هم از سرخوشی شور در می فگن
هم از ناله جان در تن نی فگن

روان را بدانش گهر زای دار
جهان را بدستور بر پای دار

شناسندگان را بخود رهنمای
هراسندگان را غم از دل ربای

نفسها بسودای او ناله خیز
جگرها بصحرای او ریز ریز

رگ ابر را اشکباری ازوست
دم برق را بیقراری ازوست

زبانهای خاموش گویای او
نهانهای اندیشه پیدای او

بگویائی از وی زبان فصیح
خورد زلّه زاعجاز سور مسیح

بجنبش ازو نال کلکِ دبیر
نماید بردم رگِ جانِ تیر

خرد را که جوید شناسائیش
نگه خیره در برق بیدائیش

دوئی بی‌کفن مُردهٔ در رهش
خودی داد گرشحنهٔ درگهش

گر از جان سپاران نازش کسیست
ور از پرده داران بازش کسیست

مر آن را بلا زرگ گردنی
مر این را روان مجرد تنی

زگرمی که باشد بهنگامه اش
زتیزی که دارد قط خامه اش

زبانهای افسردگان آتشین
منشهای سنگین دلان نازنین

زهی هستی محض و عینِ وجود | که نازد بیکتائیش هست و بود
ز شاخابه کز قلزم سر جهد | بهر تشنه آشام دیگر دهد
بیک باده بخشد ز پیمانهٔ | بهر ذرّه رقص جداگانهٔ
جهانی ز طوفان بغرقاب در | هنوزش همان چین بگرداب در
گروهی ز مستی بغوغا درون | هنوزش همان می به مینا درون
اسیرش ز بندی که بر پای اوست | سگالد که بر تخت چین جاے اوست
شهیدش ز خویش از طرب بهره مند | بجز چشم زخمش نباشد گزند
ز بانگی که خیزد ز خون در دلش | بدان تار ماند رگ بسملش
که چون خواهدش رغبت انگیزتر | مغنّی کند زخمه را تیز تر
شبستانیانش ز مے غازه جوی | بیابانیانش ز خور تازه روی
گرانمایگان غرق کوثر ازو | فسان خستهٔ موج ساغر ازو
مناجاتیان پیش وی در نماز | خراباتیان را بدو چشم باز
اگر کافر اند ز نهاریش | دگر مومنان ذریهٔ ستاریش
هو الحق سرایان او غیب جوے | انا الحق نوایان او تلخ گوی
رهش را ز جانها غبارِ بلند | غمش را ز خال عروسان سپند
نه تنها خوشے نازپرور اوست | که غم نیز دل را ره آورد اوست
اگر شادکامے شکر مے خورد | دگر نامرادی جگر می خورد
نه آنزا نشاطے به پیوند اوست | که اینهم بهشتی نشان مند اوست
ز آئین نگاران هنگامه در | رقم گشته نامش بهر نامه در
نعت زان شود تازی و پهلوی | که بالد سخن چون پذیرد نوے
سخن گر بصد پرده دمساز گشت | چنان کامد از وی بوے باز گشت
بهر لب که جوئی نوائی از وست | بهر سر که بینی هواے از وست
اگر دیو سار است بهوش و هنگ | که هموار پیکر تراشد ز سنگ

به بت سجده زان روروا داشته   که بت را خداوند پنداشته
دگر خیره چشمیست نیر پرست   بدر دمی از جام اندیشه مست
بمهرش از آن راه جنبیده مهر   کزین روزنش دوست بنموده چهر
زتاری درونان اهرمنی   گروهے بود کز خرد دشمنی
زبس دا ونا آشنائی دهند   باتش نشان خدائی دهند
بهرتن ها به آذر گرایش کنان   بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در دشت وکوی   خداوند جوی و خداوند گوی
ز رسمی که خود را بر آن بسته اند   به یزدان پرستی میان بسته اند
ز مهری که بیخواست در دل بود   پرستند حق گر بباطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست   پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی کشش کان از آن سو نیست   بد و نیک را جز بوی روی نیست
جهان چیست آئینهٔ آگهی   فضای نظرگاه و جبه اللهی
نه هر سو که ره آوری سوی اوست   خود آن رو که آوردهٔ روی اوست
زهر ذره کار سے بتنهائیش   نشان بازیابی زیکتائیش
چو این جمله را گفتهٔ عالم اوست   بگفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
چو اینجا رسیدم همایون سروش   بمن بانگ برزد که غالب خموش
بپاشید در لرزه بندم ز بند   تپان همچو بر روی آتش سپند
چو ازوی بزیره اے راز آمدم   مناجات را پرده ساز آمدم
بساز نیایش شدم زخمه ریز   بران تا بدنیسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیده ٔ   به نیروی جانی که بخشیده ٔ
دادم بخنیش گر آید همے   ز رازِ تو حرفی سراید همی

ندانم که پیوند حرف از کجاست | درین پرده لحن شگرف از کجاست
گر از دل شناسم جنون بیش نیست | که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خرد را سگالم که نشمرده ره | خود او راز من حیرتی ره دهد
نه آخر سخن را گشایش ز تست | به نابود چندین نمایش ز تست
چو پیدا تو باشی نهان هم تویٔ | اگر پرده باشد همانهم تویٔ
به هر پرده دمساز کس جز تو نیست | شناسندهٔ راز کس جز تو نیست
چه باشد چنین پرده ها ساختن | نگارے به هر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه رو | چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو
همانا از آنجا که توقیع ذات | بود فرد فهرست حسن صفات
تقاضای فرمانروائی درست | ظهور شیون خدائی درست
ز فرمان دهی خاست فرمانبری | شناساوری شد شناساگری
ترا با خود اندر به ند خیال | بود نقطهٔ از صفات کمال
کزان نقطه خیزد سیاه و سپید | وزان پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از شمیم | بدان بشگفد گل بباغ از نسیم
از آنجا نگه روشنائی برد | وز آنجا نفس نغمه زائی برد
از آن جنبش آید بشوخی برون | اگر موج رنگست در موج خون
اگر سود گوهر بدامن برد | زبان گر خود اخگر بخرمن برد
ز آلایش کفر و پرداز دین | ز داغ گمان و فروغ یقین
بهر گونه پردازش هست و بود | جمال و جلال تو گیرد نمود
به گردون ز مهر و باختر ز تاب | بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش | بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
بچشم از نگاه و به آهو ز رم | بچنگ از نوا و بمطرب ز دم
بباغ از بهار و بشاه از نگین | بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین

عیار وجود آشکارا کنے   نشانہاے جود آشکارا کنے
جمال تو ذوق تو از روی تو   جلال تو تاب تو از خوے تو
جمال ترا ذره از آفتاب   جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرایئے   ہما نا خیالے و تنہا یئے
توئی آنکه چون پا گزاری براه   نیابی بجز خویشتن جلوه گاه
چو ره در تماشای خویش آوری   هم از خویش آئینہ پیش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خویشتن   که کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواهش که آن شان تست   هم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز ہنگامه اندر ضمیر   چو نم در یم و رشته اندر حریر
ظهور صفات تو جز در تو نیست   نشانہای ذات تو جز در تو نیست
ز خواهش بگوئی چشم دوئے   بآرائش دهر کاہنم توئی
کشائی نورد ہنه رنگ رنگ   کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ
ز هر پرده پیدا نوا سازیے   بهر جلوه پنهان نظر بازیے
پدید آوری برگ و سازی فراخ   چو غلّی با نبوهی برگ و شاخ
درین گونه گون آرزو خواستن   بود چون ببایست آراستن
ز هر پرده رنگے که گیرو کشاد   چنان دلکش افتد که بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد   بهر جا رسد هرچه از در رسد
بنه چرخ والائی و برترے   بجا ره آخشیج آدمے پیکرے
بیزدانیان فرّه ایزدے   بیونانیان بهرهٔ بخردے
بکشور کشایان دم گیر و دار   بمسکین گدایان غم پود و تار
بناهیدیان بادهٔ بیغمے   بکیوانیان گونهٔ ماتمے
ببستان نشید و لعشاق آه   بآهن کلید و بزر نام شاه
بنیرنگ نقش و بپرکار سیر   لطامات لعن و لطاعات خیر

نیرنگ

به ابر از پی خاک آب حیات   بخاک از نم ابر جوش نبات
بمی در فروغی که چون بردمد   ز سیمای میخواره نیتّر دمد
بنی در نوائی که چون برکشند   بآواز آن ناله ساغر کشند
بساقی خرامی که از وی برے   ز شاہد برد دل بساقی گری
بشاہد ادائی که از سرخوشے   بساقی دہد داردے بیہشے
به آزاده دستے که ساغر زند   به افتاده سنگے که بر سر زند
ہر آئینه ما را که تر دامنیم   ز دیوانگی با خرد دشمنیم
نه آلودگیہا گرانے بود   همه سختی و سخت جانے بود
ز ہر شیوه ناسازگاری رسد   ز ہر گوشه صد گونه خواری رسد
بزم ارچه در خوردن باده ایم   ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
که چون سوی ما ساقی آرد بسیج   نیابیم جز گردش از جام ہیچ
بکفر آنچنان کرده کوشش که خویش   بناشیم تاری ز زنار بیش
ز لب جز بنا گفتنے کار نه   ز خود جز به نفرین سزاوار نه
نه سودائے عشق و نه راه صواب   نه در سینه آتش نه در دیده آب
نه دستوردان و نه خسروشناس   نه از شحنهٔ شرع در دل ہراس
نیاسوده از ما به کنج و کمین   کسی جز وقائع نگار یمین
گناه آنقدر ہا برون از شمار   که رنجد یساره سروش یسار
چو از پردهٔ پرسش وجه بگذرند   روانہامی ما را بدوزخ برند
ہر آئینه از ما تر دامنے   فرو میرد آتش بدان روغنی
بدان تا چو این گرد خیزد ز راه   بسوزند ما را بشرم گناه
ولی با چنین آتشی خانه سوز   تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
نه این بسکه سوزان بباغ توایم   ز پژمردگان چراغ توایم
بهر گونه کالا روائے زتست   بما بهرهٔ نارو ائے زتست

زابرے کہ بارد بگلزار ابر — بردید گیاہے بدیوار ابر
بدان تا برومندی آن ناتوان — ز سرسبزی باغ بخشد نشان
اگر خوار ور ناروائیم ما — بباغ تو برگ گیائیم ما
بخویش از ظہور جلالت خوشیم — فروزینۂ ایزدی آتشیم
تراب جگر خستگی رائی ست — کہ گلہائے باغ ترا شبنمے ست
زرہ ناشناسان کژ رو بگشت — دمد جادۂ دیگر از روی دشت
فزاید بغوغای یوسف دو بہر — ترنج و کف خردہ گیران شہر
اگر کاسۂ قیس مسکین شکست — صدائے ز لیلے دران کاسہ ہست

حکایت

شنیدم کہ شاہی درین دیر تنگ — ز پہلو بردن راند لشکر بجنگ
گزین شہسواران عنان بر عنان — مہین نیزہ داران سنان بر سنان
بہ پیچش ز چرمین عنان ہای سخت — زحل را بدو اندرون پارہ رخت
بجنبش ز رخشان سنانہای تیز — بروی ہوا لوز خور ریز ریز
دلیرانہ با لشکر ناجوے — باقلیم بیگانہ آورد روے
زبس جست خود را بہ پیکار برد — بدشمن شبیخون بہ یوار برد
بدان دم کہ درد ہر دی برگرفت — ز بدخواہ اورنگ و افسر گرفت
ز کالای تاراج دامن فشاند — بہ لشکر زد و مال دشمن فشاند
ازان گنج کز لعل و گوہر شمرد — سر خصم با مزد خود بر شمرد
ہنوز از غباری کہ برجستہ بود — بسا ذرہ بر خاک ننشستہ بود
کہ در جنبش از چرخ آرام یافت — ز داد ار پیروزگر کام یافت
نیازش ز فرخندگی ناز گشت — سوی کشور خویشتن باز گشت
خود آہستہ رو بود در رہ ز پیش — فرستاد فرمان بدستور خویش

که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
قطعها به آراستن نو کنند
بدین دلکشا مژده کز شه رسید
بروزی که بایستی از شاهراه
هم از شام مشعل برافروختند
بمهتاب شستند سیمای خاک
ببازارها سو بسو صف بصف
ز هر پرده نقشی برانگیختند
بدان گونه آئینه ها ساختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب
زمین راز گرمی بجوشید مغز
به آرائش جادهٔ رهگزار
تو گوئی زناب گهرها بروز
چو هر کس باندازهٔ دسترس
گروهی ز بیمایه زندانیان
به آئین ببستند از خوشتن
که هر تار زان پرده زنجیر بود
بمرغوله کاندر نوا داشتند
براجزای تن جابجا بند سخت
نفس گرم شغل چراغان راه
چو گیتی کشا موکب خسروی
بشهر اندر آورد از راه روی
بدان جاده گوهر فرو ریختند

به بندند آئین شادی بشهر
پرستاری بخت خسرو کنند
بهار طرب را سحرگه رسید
بایوان فرماندهِ خداوندگاه
ایشان بکوشش نفس سوختند
فشاندند پروین بدجای خاک
به پیرایه بندی کشودند کف
بهر گوشه چینی درآویختند
که بینندگان چشم و دل باختند
ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب
بردن داد از کان گهرهای نغز
صدف ریخت از بحر دُر برکنار
که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز
بشادی زد از خودنمائی نفس
علی الرغم نو کیسه سامانیان
سیه پردهٔ بر رخ انجمن
نوا ناله گر زیر دگر زیر بود
همان دود دل بر هوا داشتند
بهر بند لختی ز تن لخت لخت
ز گرمی خس و خار سوزان براه
قدم سنج اندازهٔ رهروی
رسیدند گوهر کشان پوی پوی
بمغز زمین رنگ و بو ریختند

ز آیین که در شهر بربسته بود / دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تا رو و خلوهٔ چند بیش / بجنبید هر نقش بر جائے خویش
جگرگون نگاهان خونین نوا / گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مشتی گهر / ملک را فشاندند بر رهگذر
ز خون گشته پنهان هوسهاے خویش / کشیدند خوانهاے یاقوت بیش
شه دیده حیران دل از جاے رفت / بخاموشیش بر زبان های رفت
خموشی بدلجوئی آوازه شد / ترحم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت / نوید رهائے بسر جوش ریخت
ده دُو ده و گنجدانها ز پے / گدایان روان کاروانها ز پے
عزیزی که یارای گفتار داشت / بهر پرده اندازه بار داشت
ز بیداد ذوق شناساوری / فغان برکشید اندران داوری
که الماس در زرفشانندگان / نسنجیده گوهرفشانندگان
بیایند و داغ بپائے روند / جگرتشنهٔ مرحباے روند
تهی کیسگان تا دمی برکشند / بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی کز و لب گهرخیز شد / جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
که اینان جگرخستگان منند / به آهن فرو بستگان منند
بجز موی و ناخن که بینی دراز / زبان کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زره از آهن است / گر آهن ز من ور گلیم از من است
نیاورده اند آنچه آورده اند / ز من برده اند آنچه آورده اند
به آئین در آئینهٔ انجمن / مرا کرده اند آشکارا به من
از آن رو که در رتبه تاب منند / همان ذرهٔ آفتاب منند
تو نیز آنکه هر چیز و هر کس ز تست / بهار و خزان و گل و خس ز تست
بروزی که مردم شوند انجمن / شود تا نه پیوند جان با به تن

روان را به نیکی نوازندگان ۔ بسرمایۂ خویش نازندگان
گہرہاے شہوار بیش آوردند ۔ فروهیده کردار پیش آوردند
ز نوری کہ ریزند و خرمن کنند ۔ جہان را بخود چشم روشن کنند
بہنگامہ با این جگر گوشکان ۔ در آیند مشتی جگر توشگان
ز حسرت بدل برده دندان فرو ۔ ز خجلت سر اندر گریبان فرو
در آن حلقہ من باشم و سینۂ ۔ ز غمہاے ایام گنجینۂ
در آب و در آتش بسر بردۂ ۔ ز دشوارے زیستن مردۂ
تن از سایۂ خود بہ بیم اندرون ۔ دل از غم بہ پہلو دو نیم اندرون
ز ناسازی و ناتوانی بہم ۔ دم اندر کشاکش ز پیوند دم
ز لبس تیرگی ہاے روز سیاہ ۔ نگہ خوردہ آسیب دوش از نگاہ
بہ بخشاے بر ناکسیہاے من ۔ تہیدست و در ماندہ ام واے من
بدوش ترا ز دمنہ بارِ من ۔ نسنجیدہ بگزار کردار من
بکردار سنجے میفزاے رنج ۔ گرانبار ے در د عمر بسنج
کہ من با خود از ہرچہ سنجد خیال ۔ ندارم بغیر از نشان جلال
اگر دیگران را بود گفت و کرد ۔ مرا مایۂ عمر رنجست و درد
چہ پرسی چو آن رنج و درد از تو بود ۔ تہی تازہ در رہ نورد از تو بود
فرو ہل کہ حسرت خمیر منست ۔ دم سرد من زمہریر منست
مبادا بہ گیتی چو من ہیچکس ۔ جہیدے دل ز مہر بری نفس
بپرسش مرادر ہم افشردہ گیر ۔ پرکاہ را صرصرے بردہ گیر
پس آنگہ بدوزخ فرستادہ دان ۔ در آتش خس از باد افتادہ دان
ز دودی کہ برخیزد از سوز من ۔ شود بیش تاریکی روز من
در آن تیرگی بنود آب حیات ۔ کہ بردی خضر را نویسی برات
ز دود و شراری کہ من در دہم ۔ نہ گردون فرازم نہ اختر دہم

فتد بر تنم چون ازان شعله داغ
نسوزند بخاک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم زغوغاے من
نه پیچد بفردوس آواے من

که زهاد مینونشین زان صدا
بر افشاندن دست کوبند پا

دگر همچنین ست فرجام کار
که می باید از کرده راندن شمار

مرا نیز یاراے گفتار ده
چه گویم بر آن گفته زنهار ده

درین خستگی پوزش از من مجوی
بود بندهٔ خسته گستاخ گوی

دل از غصه خون شد نهفتن چه سود
چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود

زبان گرچه من دارم اما ز تست
به تست ارچه گفتارم اما ز تست

همانا تو دانی که کافر نیم
پرستارهٔ خورشید و آذر نیم

نکشتم کسے را باهرمنے
نبردم زکس مایه در رهزنے

مگر می که آتش بگورم از وست
بهنگامهٔ پرواز مورم از وست

من اندوهگین و می اندهربای
چه میگردم اے بنده پرور خدای

حساب می و رامش و رنگ و بوے
ز جمشید و بهرام و پرویز جوے

که از باده تا چهره افروختند
دل دشمن و چشم بد سوختند

نه از من که از تاب می گاه گاه
بدریوزه رخ کرده باشم سیاه

نه بستان سرائی نه میخانهٔ
نه دستان سرائی نه جانانهٔ

نه رقص پری پیکران بر بساط
نه غوغاے رامشگران در رباط

شبانگه به می رهنمونم شدی
سحرگه طلبگار خونم شدے

تمناے معشوقهٔ باده نوش
تقاضاے بیهودهٔ میفروش

چه گویم چو هنگام گفتن گزشت
زعمر گرانمایه بر من گزشت

بسا روزگاران بدلدادگے
بسا نوبهاران به بی بادگے

بسا روز باران و شبهای ماه
که بودست بی می بچشم سیاه

افقها پر از ابر بهمن مهے
سفالینه جام من از می تهے

بهاران و من در غم برگ و ساز / در خانه از بینوائی فراز
جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ / من و حجره و دامنی زیر سنگ
دم عیش جز رقص بسمل نبود / باندازهٔ خواهش دل نبود
اگر یافتم رشته گوهر گسست / دگر یافتم باده ساغر شکست
چه خواهی ز دلق می آلود من / ببین جسم خمیازه فرسود من
نه پائیز گویم بهارم گذشت / زمی بگزر عمر روزگارم گذشت
بنا سازگاری ز همسایگان / بسر مایه جوئی ز بیگانگان
سر از منت ناکسان زیر خاک / لب از خاکبوس خسان چاک چاک
بگیتی درم بینوا داشتی / دلم را اسیر هوا داشتی
نه بخشنده شاهی که بارم دهد / بهر بار زر پیل بارم دهد
که چون پیل زانجا برانگیزمی / زرش بر گدایان فرو ریزمی
نه نازک نگاری که نازش کشم / بهر بوسه زلف درازش کشم
چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد / رگ جان غم نوک نشتر خورد
بدان عمر ناخوش که من داشتم / ز جان خار در پیرهن داشتم
چو دل زین هوسها بجوش آیدی / ز دل بانگ خونم بگوش آیدی
هنوزم همان دل بجوش اندرست / ز دل بانگ خونم بگوش اندرست
چو آن نامرادی بیاد آیدم / بفردوس هم دل نیاسایدم
دلی را که کمتر شکیبد بباغ / در آتش چه سوزی نسوزنده داغ
صبوحی خورم گر شراب طهور / کجا زهرهٔ صبح و جام بلور
دم شبروی‌های مستانه کو / هنگامه غوغای مستانه کو
ورا کن پاک میخانهٔ بیخروش / چه گنجای شورش نای و نوش
سیه مستی ابر و باران کجا / خزان چون نباشد بهاران کجا
اگر حور در دل خیالش کجا / غم هجر و ذوق وصالش کجا

چه منت نهد ناشناسا نگار / چه لذت دهد وصل بی انتظار
گریزد دم بوسه انیش کجا / فریبد بسوگند و نیش کجا
برد حکم و نبود لبش تلخ گوی / دهد کام و نبود دلش کامجوی
نظربازی و ذوق دیدار کو / بفردوس روزن بدیوار کو
نه چشم آرزومند لالهٔ / نه دل تشنهٔ ماه پرکالهٔ
ازینها که پیوسته میخواست دل / هنوزم همان حسرت آلاست دل
چو پرسش رگی را بکاود ز دل / دو صد دجله خونم تراود ز دل
بهر جرم کز روی دفتر رسد / ز من حسرتی در برابر رسد
بفرمای کاین داوری چون بود / که از جرم من حسرت افزون بود
هر آئینه همچون منی را بند / تلافی فراخور بودے گزند
بدین مویه در روز امید و بیم / بگریم بدانسان که عرش عظیم
شود از تو سیلاب را چاره جوی / تو بخشی بدان گریه ام آبروی
وگر خون حسرت هدر کردهٔ / نه پاداش قطع نظر کردهٔ
گذشتم ز حسرت امیدیم هست / سپید آب روی سپیدیم هست
که البته این رند ناپارسا / کج اندیشهٔ گبر مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست / هوادار فرزانه دستور تست

به بند امید استواری فرست
به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنام ایزد ای کلک قدسی صریر / بهر جنبش از غیب نیرو پذیر
ز مهرم بدل هیچ آه اندر آے / ز دل تا بر آرم بگردون برآی
چو بر سلسبیلت ره افتد بخم / خیابان خیابان بمینو بچم

بدم ورگش آب گهر سای را   نمودار کن گوهر لای را
فرو ره بدان لای و دیگر بروی   ز سر سبز گردد فرو سو بپوی
تگاپی از آن در بجویش اندر آر   بهشتی نسیمی ببیش اندر آر
بدان نم که اندر سرشت آوری   بدان باد خوش کز بهشت آوری
دلآویز تر جنبشے ساز کن   بجنبش رقم سنجے آغاز کن
درودی بعنوان دفتر نویس   بدیباچه نعت پیمبر نویس
محمد کز آئینهٔ روے دوست   جزینش ندانست دانا که اوست
زهی روشن آئینهٔ ایزدے   که در وی نگنجیده زنگ خودے
ز راز نهان پردهٔ برزده   ز ذات خدا معجزے سرزده
تمنائے دیرینهٔ کردگار   بوی ایزد از خویش امیدوار
تن از نور پالوده سرچشمهٔ   وے همچو مهتاب در چشمهٔ
بهر جام از و تشنه جرعه خواه   بهر گام از و معجزے سر براه
کلامش بدل در فرود آمدن   ز دم جسته پیشی بزود آمدن
خرامش بهنگ از قدم نقشبند   برنگے که نادیده پالیش گزند
بدستش کشاد قلم نارسا   به کلکش سواد رقم نارسا
دل امید جای زیان دیدگان   نظر قبله گاه جهان دیدگان
برفتار صحرا گلستان کنے   بگفتار کافر مسلمان کنے
بدنیا ز دین روشنائی دهے   به عقبے ز آتش رهائی دهے
بخوی خوش اندوه گاه همه   بآمرزش امیدگاه همه
لب نازنینش گزارش پذیر   جهان آفرینش سپارش پذیر
زمین دل ز کف دادهٔ پای او   خود از نقش پایش سویدای او
پی آنکه او را ببوسد قدم   لب آورده یثرب ز زمزم بهم
ز بس محرم پردهٔ راز بود   بنزدیکی حق سرافراز بود

ز رازی که بادی سرودی سرودش
صدائیش بودی ز اول بگوش

شهی قبلهٔ آسمے زادگان
نظرگاه پیشین فرستادگان

کسائی ده نسل آدم بخویش
روائی ده نقد عالم بخویش

بلندی ده کعبه بالای او
گرامی کن سجده سیمای او

ین روشن از پرتو روی او
ختن بستهٔ چین گیسوی او

بکیش فرلور جهان رهنمای
ز بیراهه پویان خرامش ربای

زبتا بندگی مردم آزاد کن
جهانی بیک خانه آباد کن

بمحراب مسجد رخ آرای دیر
به اندیش خویش و دعاگوی غیر

تو گوئی زبس دل ز دشمن باست
که سنگ درش سنگ آهن رباست

ز خونیکه در کربلا شد سبیل
ادا کرد وام زمان خلیل

گزین بنده کز بندگی سر نتافت
زدالاپیچی عوض بر نتافت

کنش را بدان گونه شیرازه بست
بدین صفحه نقشی چنان تازه بست

که تا گردش چرخ نیلوفری
بود سبز جائیش بپیغمبری

دل افسرده مالک ز خوشنودیش
کمربستهٔ رضوان بدلجوئیش

ز کوثر به بیسند تا درگهش
ز طوبی همان تا به لشکرگهش

کدوی گدا و شراب طهور
کف پای درویش در خسار حور

ز بادی که از دم بر افلاک زد
ز نقشی که از مهر بر خاک زد

فرازین جمالش ز خود بیش دید
فرودین گروهش هم از خویش دید

مگس ران خوانش پر جبرئیل ؑ
بخوان گستری پیشکارش خلیل ؑ

جمالش دل افروز روحانیان
خیالش نظر سوز یونانیان

بیم حرز بازوی افلاکیان
به پیوند پیرایهٔ خاکیان

بمعراج رایت بگردون بری
بدین شبروان بر شبیخون بری

سخن تا دم از ذکر معراج زد
بمن چشمک خواهش تاج زد

همانا تهیدست انگاشته
که خواری بمن بر روا داشته

چو بنمود مرا زین تمنا گزیر
هر آئینه گردم تمنا پذیر

زمه پایه تا کلبهٔ مشتری
بروبم فلک را بجاروگری

نفس ریزه های فروزنده هور
جگر پاره هاے کواکب ز نور

که افتاده بینیم بدان رهگزار
گدایانه برچینم از ره نثار

نثار شبی کش ستایشگرم
به چیدن ز بالا فرود آورم

کنم تاج طرح از گهر ریزه ها
ز گوهر بتاج اندر آویزه ها

بسائل و هم تا رسانم سرش
بجائی کز آنجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار
شبی بود سرجوش لیل و نهار

شبی دیده روشن کن دل فروز
ز اجزاے خود سرمهٔ چشم روز

شبی فرد فهرست آثار عید
بیاضش ز جوشش رقم ناپدید

ز ایام فیض سحر یافته
بشبگیر خورشید دریافته

بر و رشندے مایه اندوز بود
چنین شب مگر هر یک روے ز بود

در آن روز فرخنده آن شب نخست
همه روز خود را بخورشید شست

فرو رفت چون روز لیلای شب
بر آراست محمل برسم عرب

رخی جلوه گر در پرند سیاه
چو از مردمک جوش نور نگاه

براهش ز بس نور می بیختند
بهر ذره خورشید میریختند

چه بود از درخشندگی کان نداشت
نیازی بخورشید تابان نداشت

نگویم شبے ماه وش دلبرے
خود از زیور بیکرش گوهری

گر از زیوری گوهرے کم شود
چه از تابش پیکرے کم شود

بزیر زمین کرده خفاش روی — پی امن گردید خورشید جوی
چنان گشته سرتاسر اجزای خاک — فروغ‌انی و روشن و تابناک
که گوئی مگر مهر زیر زمین — فروزان فوه بود و بشت نگین
و یا خاک با جوهر آفتاب — بیامیخت چون دردی با شراب
سحر با خود از خود بریده امید — که چون بیش این شب توان شد سپید
بفرض ار در آن شب زبهره دوی — زدی مهر تابان دم از شبروی
بدان گونه بودی بچشم خیال — که شاهد نهد بر رخ از مشک خال
شده چشم اعمی در آن جوش نور — تماشاگر حال اهل قبور
دریغا نبودم اگر بودمی — وزان روشنی بینش افزودمی
بخندیدمی بر دبیر یسار — چه او راز خود دیدمی شرمسار
خرد گر بگوششش نفس سوختی — برون زین نمط مایه اندوختی
که برقیست امشب کرم نیستش — ز جاجستن و مبدم نیستش
چگویم چسان گیتی افروز بود — شبی بود کز روشنی روز بود
از آن روز تشبیه عارض بشب — اگر رسم گشتی نبودی عجب
در آن شب نبود ه درخشان سرشت — فروخوانده مردم خط سرنوشت
نگه را بهنگامه بی سعی و رنج — نمایان زول راز و از خاک گنج
ز بس ریزش نور بالای نور — بگیتی روان بود دریای نور
که ناگه در رود سروشان سروش — در آن بیکران قلزم افگند جوش
ز بادیکه از بال جبریل خاست — تو گفتند موجی ازان نیل خاست
صدائی رسید از برون بهنی — که خود گوش چشمی شد از روشنی
همین پرده دار در کبریا — کشا نشده پرده بر انبیا
همایون همامی پیام آوری — بآورون نامه نام آوری
روان و خرد را روانی بده — نبی را دم رازدانی بده

امینی نخستین خرد نام او — ز سر جوش نور حق آشام او
فروزان بفر فروغ یقین — چنان کز تجلی دل از وی جبین
سراینده راز بعد از درود — بدین پرده راز نهانی سرود
که ای چشم هستی بروی تو باز — نیاز تو هنگامه آرای ناز
خداوند گیتی خریدار تست — شبست این ولی روز بازار تست
چنین لنگر ناز سنگین چرا — نه طور انظار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند — ز راه تو آن سنگ برچیده اند
نه بینی براه اندرون سنگلاخ — گران تا گرانست راهی فراخ
بلی از گدایان دیدار خواه — نه بیند کسی جز بره روی شاه
عزیزی که فرمان شاهش بود — گزین پایه در بارگاهش بود
بدور تو شد لن ترانی کهن — فصاحت مکرر نسنجد سخن
ترا خواستگارست یزدان پاک — هر آئینه از لن ترانی چه باک
توئی کانچه موسی باو گفته ست — خداوند یکتا بتو گفته است
توئی آنکه تا مر ترا خوانده اند — درین ره گزر گرد بنشانده اند
ز امین چگوئی که راه اینست — بشبگیر بر شو که شب روشنست
نه در ره از پرتو روی خویش — چراغی فرا طاق ابروی خویش
نگویم که یزدان ترا عاشقست — ولی زان طرف جذبه صادق ست
جهان آفرین را غنوده خواب نیست — تو فارغ به بستر چه خسپی بالیست
بیارای شمشاد بے سایه را — به پیرای اورنگ نه پایه را
چو خاطر بگفتار غوثش کشید — هما سایه رخشی به پیشش کشید
بروحانیان پرورش یافته — ز ریحان مینو خورش یافته
هیونی که تا دم زد مستے زند — ز بالا قدم سوی پستے زند
ز گنبد بغلطاندے از گردگان — نیفتد که آید فرود ز آسمان

ستایش برفتار زان حد گذشت
که تا گوئے آید ز آمد گذشت

بهمچشمی هور ساغر مے
بهمدوشی حور گیسو دمے

سبکخیزیش خنده زن بر نسیم
که در جنبش انگیزد از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیزتر
هم از نکهت گل دلآویز تر

ز ساق و سمش گر به بزم مدام
کنی ساز تشبیه مینا و جام

نباشد شگفت ار بدیدن رسد
که آن باده پیش از رسیدن رسد

ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد
ز گلبرگ رنگ آنچنان بسترد

که دیگر بدان دیدهٔ راست بین
کدیور نداند گل از یاسمین

دو صد ره ز چشم ار بدل در رود
درین ره بجستن سراسر رود

نه اجزاے بینش زهم بگسلد
نه پیوند هنجار دم بگسلد

پیمبر بدین مژدهٔ دلنواز
که بودش در اندیشه از دیرباز

ز بس ذوق ناسوده بر یال دست
بر آن باره یکبارگی بر نشست

مثل زد برین ماجرا گیتیے
که باد آمد و برد بوی گلے

خرامی ز مقراض لا تیز تر
جمالے ز الا دلآویز تر

چو بود آتش آن بویهٔ آتشین
برافروختش باد دامان زین

براق از قدم خار در راه سوخت
پیمبر بدم ماسوی الله سوخت

فرس چون سواری از انزیافت
دمی تازه در خویشتن باز یافت

بجنبش در آمد عنان تا گهش
فضای زمین گشت جولانگهش

به سم گنج قارون نمایان کنان
به دم عقد پروین پریشان کنان

چنین تا ز بیت المقدس گذشت
ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت

هوا تا زند بوسه بر پاے او
براه اندر آویخت در پاے او

ولی توسن از بسکه سرکش گذشت
هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت

قدم تا برادرنگ ماهش رسید
با کلیل کیوان کلاهش رسید

ببالید چندان ز بیشیٔ قدر — کہ بے منت مہر گردید بدر
شد از پرولی ہم تحیت الشعاع — مقابل بخورشید در اجتماع
زمہ گر گسند مہر پہلو تہے — چہ غم چون ز خویشش بود فربہی
چو فرمان چنان بودش از شہریار — کہ گردد دران راہ منزل شمار
بہنگام عرض نشانہاے راہ — بر آن پیک دانا بہ بخشود شاہ
بفر قبول خودش خاص کرد — بداغش نشانمند اخلاص کرد
بسیماے مہ داغ چون بر نہاد — ودم پایہ را پایہ برتر نہاد
صفای کشاد خدنگ نگاہ — بدان حد کہ شد تیرغ آماجگاہ
بہ شمعی کہ بینش بشبگیر سوخت — شہ دیدہ در تیر بر تیر دوخت
عطارد بآہنگ مدحت گری — زبان جست بہر زبان آوری
بدستوری خواہش روزگار — نہان خود از پردہ کرد آشکار
در اندیشہ پیوند غالب گرفت — بخود در شد و شکل غالب گرفت
بدلگرمی شوق جرأت فزاے — شد از دست دگر دیدہ ستان سراے
درین صفحہ مدحی کہ من می کنم — خود از گفتۂ خود سخن مے کنم
کہ اے ذرّہ گرد راہِ تو من — ز خود رفتۂ جلوہ گاہ تو من
نظر محو حسن خدا دادِ تو — ستم کشتۂ غمزۂ دادِ تو
برفتار رخش تو اختر فشان — بگفتار لعل تو گوہر فشان
قبول غمت حرز بازوی شاہ — غریب رہت جنت آرامگاہ
خراج تو بر گنج گلشائیان — نثار تو با رنج مشائیان
جہان آفرین را گرایش بتو — گنہ بخشیش را نمایش بتو
سر من کہ بر خط فرمانِ تست — نجاتش ز دوران بدرمان تست
درین رہ ستایش نگار توام — بہ بخشایش امیدوار توام
از ان پس کہ گشت اندران مرحلہ — عطارد فروزان بنور صلہ

سپهر سوم گشت جولان گهش — جبین سود ناهید اندر رهش
لبط و بربط از بیش برچید نش — نشان می و نغمه پوشید نش
بدان گرمی از جا برانگیخت گرم — که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها برخساره رنگش شکست — که از لرزه در دست چنگش شکست
بناخن شکستش از آن زخمه نے — که دلهای شوریده خستی بوے
ز بیم از کف چنگی ولنواز — بغیر از دف مه فرو ریخت ساز
چو در حلقهٔ شرع شد چنبرے — بدان دف درآمد به خنیاگری
مه و زهره با همد گر خوش بود — چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
بدان دم که زهره برامش گرفت — چو شه سوی بالا خرامش گرفت
ردای ز نورش بانعام داد — که در جلوه بر سر کشد بامداد
رباط سوم چون نوردیده شد — فرازش رباط دگر دیده شد
ز راندوده کاخی گزین منزلی — ز بس روشنی دلنشین منزلے
ز هوشنگ هوشان کاؤس کس — بسے بر در خانه در خاکبوس
به بالا و پائین هر شش ره رو — نظرها بدان حلقهٔ در گرو
بدان در بدریوزه روی همه — وزان قلزم آبی بجوے همه
دران کاخ جاکرده نام آوری — شهنشه نگویم شهنشه گرے
جهانگیری شهریاران بدو — گل افشانی نو بهاران بدو
اگر یوز گوئے نمودش ازو — وگر سایه جوئی وجودش ازو
به بیخواهشی بانظرهای پاک — ز لعل و زر اکسیری سنگ خاک
بسرهنگی شرع هنگامه ساز — بدو بسته گر روزه ور خود نماز
ز شادی سر از پاے نشناخته — پذیره شده را برون تاخته
روان پیش پیشش مسیحا و بس — روانهاے شاهان پیشین ز پس
قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد — ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ز مهرش بجنبش در آمد پسی
ببر بوسه رست از فلک کوکبی

بدنیسان که گردون براز کوکبت
همانا ز گلبازیٔ آن شبست

رسیدش بدان خسروانی مناص
بنعیم اوقات در وقت خاص

ز تیر نیاز وز شاهان سجود
ز عیسی سلام و ز یزدان درود

خرامنده کبک بلندی گرای
بران زهره گستر ظل همای

توانا ره انجام گردون خرام
فرا تر نه از چارمین چرخ گام

ز فر سوار و خرام ستور
به پنجم نشیمن در افتاد شور

سپهری سپهبد به بر کلاه
گهر ریزه ها رفت از شاهراه

دلی بود چون بر کمر دامنش
تو انگر نکرد آن گهر چیدنش

اگر خود همان یک کلاه ار برد
نه آخر گهر های شهوار برد

بگو تا بدان گوهرین افسری
بخورشید تا بان کند همسری

ازین بیش کس چون تونگر شود
که سرهنگ با شه برابر شود

ازان دم که خونش برگ گرم شد
به منت پذیری دلش نرم شد

رگ گردنش از دفا پیشگی
کمر سجده آورد در رنجگی

صف آرا گروهی ز بهرامیان
چو پیرامن کعبه احرامیان

نیاکان من تا جهانبان پشنگ
قدم بقدم اندران حلقه تنگ

به آسیب بازو به بازو زدن
ز هم جسته پیشی بزانو زدن

روا نهای ترکان خنجر گذار
پر افشان دران بزم پروانه وار

شهنشاه چون عرض لشکر گرفت
فراز ششم چرخ ره برگرفت

به پیش آمدش دلکشا معبدی
چنان چون بزه ناگهان گنبدی

سروشان فرخنده امشاسپند
زده پیر در صومعه دست بند

در و بام کاشانهٔ خورشید زای
نکو محضری را بکاشانه جای

که منشور خوبی به تمغای اوست
ظهور سعادت با مضای اوست

گنش را بپالیست نیرو دهی   منش را بفرزانگی خود دهی
به تلخی گوارا چو قهر طبیب   به تندی ملائم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات   زدل زندگی بر مزاج حیات
خداوند از پای گوهرش   بیفشرد از مهر اندر برش
خداوند دریا و بر جبین سیل   ازینسو کشش بود و زانسوی میل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور   چو شیر و شکر باهم آمیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر   بهمبره خورد شیر و شکر ؟
بجوشید سرچشمهٔ نور ازو   خوشا راهرو چشم بد دور ازو
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد   بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت   بموجش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اثر بین فرزانه در   درآمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت   فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بدلتنگی از بس فرو خورده دود   شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی واژون بسیچ   بزنار تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست   نخ از دست رفت و بهم سود دست
بران رفته مسکین تاسف کنان   ز خجلت برفتن توقف کنان
زدش بسکه در هر قدم بر بلا   ادب دورباش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در   گران گشت پایش برفتار در
بهمبر که پوینده راه بود   به داد ار جوینده راه بود
چو زینگونه زین هفت در بند رست   پدید آمدش فتحیابی نخست
سپهر ثوابت به پیش آمدش   گهرها ز اندازه بیش آمدش
گهر بیکران از یمین و یسار   نمودند بر شه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله   ز هجرش دلی داشت پر آبله

و یا خود نگاهش دران شهر بند	زتیزی بدیوار روزن فگند
کرانه جذبهٔ شوق وعق ظهور	ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدار خواه	زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیخویشتن	دود حسن سویش چنین قطره زن
مگر قدسیان را خود از دیر باز	براه نبی چشمها بود باز
و یا رحمت حق بجولان گهش	ز سر جوش نور آب زود رهش
خرامنده اندر گذرگاه ناز	خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظاره هفت آشنا از بهیش	روا نهالی کرد بیان بر خیش
صور گونه گون از جنوب و شمال	کشودند بند نقاب خیال
حمل سر بسر می خرا بیش داشت	سپاسی ازان لابه بر خویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوی	بیوزش ز منعم بود طعمه جوی
جو او راست چوپانی آن رمه	هر آئینه تا زند سویش همه
دو دو گاو تا سوی او بید رنگ	سرون خودش زد بدل گاو شنگ
نبودی اگر شیر در عرض راه	چریدی بچالاکی از خوشه کاه
تو گوئی براه خداوند دور	سپهر از نمود ثریا و ثور
گدائیست هندی که سر تا بپا	بجز مهره آراسته گاو را
بدریوزه گستاخ پوید همی	زر هر دو بره دایه جدید همی
بریخی سروشان فرخ لقا	ازان هر دو کاشانهٔ دلکشا
زبیوند خوشحالی مهر و ماه	ببستند حرزی ببازوی شاه
که چون بازگردد به بنگاه خاک	نباشد ز چشم بد اندیشه پاک
دو پیکر که گوئی ورا توامان	بره رو بزیری در آمد چنان
پی هستی شه بدست نیاز	ره آوردی از روزهای دراز
ز بس بود جوزا دران رهروی	کمر بستهٔ خدمت خسروی

بدان تارو ونیمه از نیمه بیش   ز تیزی ببرید پیوند خویش
چو همسایه یکشود در ہاے نور   بغلطید سرطان بدریاے نور
بکاشانۂ مه ازان فتحیاب   ببستند پیرایۂ ماہتاب
جہان دلکش افتاد از ہر طرف   کر بر جبیں راگشت بیت الشرف
بشاہانہ کاخی کا سدنام داشت   دراز نقطۂ اوج بہرام داشت
کشود ند در تا بدان اصطکاک   شود دشمنان را جگر چاک چاک
کشد گرچہ چون گاو قربان او   ولی شیر شد گربۂ خوان او
نخندان بہ محنت کشی خو گرفت   نہ بگاو بتواند آہو گرفت
نہ در پنجہ زور و نہ در سینہ دم   فرو ماند ہجیس چو شیر علم
شود تا خداوند را سجدہ بر   برآورد از خوشہ صد دانہ سر
دران راہ گر توشۂ داشت چرخ   ہم از خرمنش خوشۂ داشت چرخ
ازین رہ بخود بسکہ بالید تیر   ہم از خانۂ خود شرف دیدہ تیر
کشایش در گنج تا باز کرد   بہ میزان گہر سنجی آغاز کرد
از انجا کہ در مطرح روزگار   ترازو پے سختن آید بکار
سپہر از شرف تا خیالی بر بخت   زحل را انجا کہ رہ خواجہ سخت
ہم آن پلہ را چرخ فرسای دید   ہم این پلہ را بر زمین جاے دید
بعقرب خداوند آن جلوہ گاہ   بران شد کہ تا زد بسویش زراہ
ولی چون نگہبانی راہ داشت   سر باز گشت شہنشاہ داشت
نگہداشت خود را ازان بر ہے   کہ از حکم شہ سر نہ پیچد رہے
بہ قوس اندر آمد چون خواجہ ردی   سعادت بر جبیں شد مژدہ گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش   زہی طالع غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست   کہ در طالع من قدم بوس کیست
بپذیرفت خواہم ز گردون سپاس   کہ باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدینسان نمایش گرفت
خدنگ جبر زو گشایش گرفت

چنان جست تیر از کمان دلبند
که نشست جزد ردن گوسیند

گرفتش دوان سعد ذابح براه
که نخچیر گیرد جلو دار شاه

چو شد ذابح از تشنگی تاب کش
بدو لاب شد فرع دلو اب کش

عزیزان ہمہ کار دین می کنند
بلی خواجہ تاشان چنین می کنند

زہی شوکت خواجۂ رہ سپار
کہ باشندش اختر برہ پیشکار

سپہری رفیقان بسیار فن
گسستند از دلو گردون رسن

بہ غمخوارگی تافتندش بدست
کہ گیرد دگر خواجہ ماہی بشست

زحق ہر کہ فرمان شاہی گرفت
تواند ز مہ تا بماہی گرفت

ازان پس کہ این راہ کوتاہ شد
حمل تا بہ حوتش قدمگاہ شد

بدان بو یہ پیمود این ہشت چرخ
کہ صد بار گرد سرش گشت چرخ

نہم پایہ کانزا توان خواند عرش
برہ ز اطلس خویش گسترد فرش

زہے نامور پایۂ سرفراز
سراپردۂ خلوتستان راز

سر رشتۂ نازش چون دو چند
برہ می نہد ہستی بدان پایہ بند

بود گرچہ برتر ز افلاکیان
دے لرزد از نالۂ خاکیان

دل بینوائے گر آید بہ درد
نشیند بدان پایۂ پاک گرد

صدای شکست کمرگاہ مور
درینجاست ہیچ و دران پردہ شور

نہ از مہر نام و نہ ز انجم نشان
نہ دریا نمایان نہ ریگ روان

و گیتی نمائش ز صبحش دمے
خود آن صبح راہر فلک شبنمے

نہ ایزد پرستان بہر سر زمین
بود سجدہ آنجا چو سر بر زمین

بساطی ہم از خویشتن تابناک
ز آلائش کلفت رنگ پاک

زبس پاسے لغز خیال از صفا
رسیدن بہ پہنای آن نارسا

درآمد گرانمایہ مہمان حق
برخ ماہتاب شبستان حق

قدم زد براهی که رفتن نداشت نگهبان و همراه و رهزن نداشت
در آنجا که از روی فرهنگ و رای بجا باشد ار چون‌ گوئید جای
جهت را دم خودنمائی نماند زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد ز ره ناپدید سراپای بیننده شد جلوه دید
عدد آوری کلفت سمت و سوی بنُودُ السّمٰوات والارض روی
تماشا هلاک جمال بسیط فروغ نظر موجهٔ زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف منزّه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به بیرنگی ذات علم شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین در راز لا کشود آن رواق ز الّا بعهد اندرش پیشطاق
بر الّا رسید و ز لا درگذشت رسیدن ز پیوند جادہ گذشت
در آن خلوت آباد راز و نیاز برے دوئی بود چون در فراز
نماند اندر احمد ز میمش اثر که آن حلقه بود بیرون در
احد جلوه‌ گر با شیون و صفات نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی به مهر جهانتاب در بهر ذره تابے ازان تاب در
ز خورشید ناگشته پرتو جدا محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهاے اندازهٔ بیشمار همان از شگاف قلم آشکار
دو عالم خروش نواهاے راز ولیکن همان در خم بند ساز
ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر ولیکن همان در خیال دبیر
ز گفتن شنیدن جدائی نداشت نمودن ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازهٔ بی‌نمائش گرفت ز وحدت بکثرت گرائش گرفت
بحکم تقاضاے حبّ ظهور تنزّل در اندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته دم دولت سرمدی یافته
بکوشش ز طبع وفاکوش او همان میم او حلقهٔ گوش او

بہر گونہ بخشش سراو از گشت — ہم از حضرت حق بحق باز گشت
بیا مدبدین خاکدان بیدرنگ — بودر جوی آب وجو بردی رنگ
نرفتہ برون پای از نقش پاے — کہ کردہ قدم بر قدمگاہ جاے
شراری کہ از سنگ آن آستان — بدر جست از نعل برق جہان
ہنوزش قدم در رہ اوج بود — کہ آمد ز بالا بہ پستی فرود
بجنبش درش حلقۂ در ہمان — زوی گرم بالین و بستر ہمان
سری را کہ رحمت نہد در کنار — در آورد محبوب پروردگار
بخوابی کہ بیداری بخت او — زتار نظر بافتے رخت او
سحرگہ کہ وقت سجودش رسید — زہنام یزدان درودش رسید
بشادی در آمد علیؑ از درش — وصال علیؑ شادی دیگرش
شب از بادۂ قدس ساغر گرفت — صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علیؑ چشمۂ نوش بود — صبوحی ہم از بادۂ دوش بود
دو ہمراز باہمدگر راز گوے — نشانہاے بنیش بہم بازگوے
دو چشمست وہر چشم را بنشیست — ولی انچہ بینند ہر دو یکیست

بگنبد دوے در نبیؐ و امام
علیہ الصلوٰۃ و علیہ السلام

منقبت

ہزار آفرین بر من و دین من — کہ منعم پرستیست آئین من
چراغی کہ روشن کند خانہ ام — تو گوئی منش نیز پروانہ ام
حریفی کہ نوشم می از ساغرش — بہر جرعہ گردم بگرد سرش
برانم کہ داد ار یکتا ستے — فروغ حقائق ز اسما ستے
بہر گوشہ از عرصۂ این طلسم — وہد روشنائی جداگانہ اسم

بران شی که هستی ضرورش بود … باهمه ز اسما ظهورش بود
کزان اسم روشن شود نام او … بدان باشد آغاز و انجام او
بود هر چه بینی بسودای دوست … پرستار اسمی ز اسمای دوست
هر آئینه در کارگاه خیال … کز انجاست انگیزش حال و قال
بهم در شمار ولی اللهیست … دلم راز دار علیؓ اللهیست
چو مربوب این اسم سامیستم … نشانمند این نام نامیستم
بلندم بدانش نه پستم همے … بدین نام یزدان پرستم همے
نیاساید اندیشه جز با علیؓ … ز اسما نیندیشم الّا علیؓ
ببزم طرب همنوایم علیؓست … به گنج غم انده ربایم علیؓست
به تنهاییم راز گوئے با دوست … بهنگامه ام پایه جوی با دست
در آئینهٔ خاطرم رو دهد … باندیشه پیوسته نیرو دهد
مرا ماه و مهر شب و روز ازوست … دل و دیده را مشعل افروز ازوست
بصحرا بدریا براتم ازوست … بدریا ز طوفان نجاتم ازوست
خداگوهری را که جان خوانمش … ازان داد تا بروی افشانمش
مرا مایه گر دل دگر جان بود … ازو دانم از خود ز یزدان بود
کنم از حسنے روی در بوتراب … همه بنگرم جلوهٔ آفتاب
ز یزدان نشاطم به حیدر بود … ز قلزم بجو آب خوشتر بود
نبی را پذیرم به پیمان او … خدا را پرستم بایمان او
خدائیش روا نیست هر چند گفت … علیؓ را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست … خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت … تردد ندارد ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمده … اثرها بیک جا فرود آمده
دو فرخنده یار گرانمایه بین … دو قالب ز یک نور و یک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود	دو تن را یکے سایه کافی بود
ازان سایه یکجا گرایش کند	که احمدؐ ز حیدرؓ نمایش کند
بهر سایه کافتد ز بالاے او	بود از نبیؐ سایه همپاے او
زہے قبلۂ اہل ایمان علیؓ	بتن گشته همسایۂ جان علیؓ
پدیدار در خاندان نبیؐ	به گیتی درا زوے نشان نبیؐ
بیک سلک رشته ده و یک گہرؑ	نبیؐ را جگر پاره او را جگر
جگر پاره ها چون برابر نہند	بگفتن جگر نام آن بر نہند
علیؓ راست بعد از نبیؐ جاے او	همان حکم کل دارد اجزاے او
همانا پس از خاتم المرسلینؐ	بود تا به مہدیؓ علیؓ جانشین
نژاد علیؓ با محمدؐ یکیست	محمدؐ همان تا محمدؐ یکیست
در احمدؐ الف نام ایزد بود	ز میم آشکارا احمدؐ بود
الف میم را چون شتوی خواستار	نماند ز احمدؐ بجز هشت و چار
ازین نغمه کانیک ره هوش زد	بدل ذوق مدح علیؓ جوش زد
زکویش به گلشن سخن مے کنم	ستم بر گل و نسترن مے کنم
ز لطفش بگفتار جان می نہم	سخن را شکر در دہان می نہم
ز لطفش به هستی خبر می دہم	به ریگ روان دجله سر می دہم
علیؓ آن ز دوش نبیؐ رفرفش	علیؓ آن یدالله را کف کفش
خدا را گزین بنده را زدار	خدا بندگان را خداوندگار
به تن بینش افروز آفاقیان	بدم دانش آموز اشراقیان
به کثرت ز توحید پیوند بخش	به بے برگ نخل برومند بخش
بسائل ز خواهش فزون تر سپار	بلب تشنۂ جرعه کوثر سپار
نوید ظفر گردی از لشکرش	حساب نظر فردی از دفترش
گداز غمش کیمیاے سرشت	غبار رهش سیمیاے بهشت

نگه گوشه آشنا ازروی او
روان تازه رو گرد ازبوی او

نیازرده گوشش زآداز وحی
ضمیرش سراپردهٔ راز وحی

براه حق اندر نشانها ازو
بهر نکته در داستانها ازو

به پیوند او ربط هر سلسله
خود او را رهی خضر هر مرحله

گزشته بمعشوقی از همسرے
بدوشش نبی پایش از برترے

زمین فلک در گزرگاه او
غبار سحرخیزی آه او

اگر بارهٔ گشته پستی گرا
بود بارهٔ همعنان بر هوا

بیا وحق از خواهش نفس دور
زشادی ملول و بانده صبور

بجیشمی که گرید به بزم اندرون
دل آسوده خسپد برزم اندرون

بدرونشیبش فرشا هنشهے
زهی خاکساری وظل اللهے

هوا و هوس گشته فرمان پزیر
بفرمان روائی حصیرش سریر

خرد زله خوارش بفرزانگے
قضا پیشکارش بمردانگے

نهانش بیاد آوری دلکشاست
عیانش بری نام مشکل کشاست

براهیم خوی سلیمان فرے
مسیحا دمی مصطفے اگوهرے

لباس وفا را طراز عمل
جهان کرم را صباح ازل

نهادش بخلق خدا مهر خیز
جبینش بدرگاه حق سجده ریز

نوید نجات اسیران غم
نظرگاه احرامیان حرم

زششش سوی بیش نگاه همه
ولادت گهش قبله گاه همه

روان وخرد گردی از راه او
نه ایزد و لے کعبه درگاه او

حدوثش نمود حدوث جهان
بگرد ندگے درگهش آسمان

اگر خاکبازان دشت نجف
بخرشید سازی کشایند کف

چو انجم بشب مهر گیتی فروز
نیارند مردم شمردن بروز

نبی را جگر تشنهٔ روی او
خدا را بخواهش نظر سوی او

کسانی که اندازه پیش آورند　　سخنها ز آیین و کیش آورند
نبادا نی از شور گفتار من　　سگالند زانگونه هنجار من
که آرایش گفتگو کرده ام　　بجید رستائی غلو کرده ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد　　ز شرم تنکمایگی آب باد
چه باشد ازین بیش شرمندگی　　که خود را ستائم بفرخندگی
به بحر از روانی سرایم سرود　　بخلد از ریاحین فرستم درود
بگلشن برم برگے از نسترن　　به بیجاک سنبل فروشم شکن
ستائم کسی را که در داستان　　شوم با سخن آفرین همزبان
به رد و قبول کسانم چه کار　　علی(ع) باید م با جهانم چه کار
در اندیشه پنهان و پیدا علیست(ع)　　سخن کز علی(رض) میکنم با علیست(ع)
دلم در سخن گفتن افسرده نیست　　هما نا خداوند من مرده نیست
چه خواهم حدیثی سرودن ازو　　بود گفتن از من شنودن ازو
گر از بنده هاے خدا چون منی　　که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علی(ع) را پرستد بکیش خیال　　چه کم گردد از دستگاه جلال
گلستان که هر سو هزارش گلست　　همه سبزه و لاله و سنبلست
اگر رفت برگ خزانی ازان　　چمن را نیاشد زیانی ازان
ندارد غم و غصه یزدان پاک　　علی(ع) را اگر بنده باشم چه باک
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم　　سزا گویم و ناسزا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آئین مباد　　لب من رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف　　من و ایزد البته نبود گزاف
که تا کینه از مهر نشناختم　　بکس غیر حیدر(رض) نپرداختم
جوانی بدین در بسر کرده ام　　شبی در خیالش سحر کرده ام
کنونم که وقت گذشتن رسید　　زبان بحق باز گشتن رسید

دما دم بجنبش درای دلست　　شنیدن رهین صدای دلست
که برخیز و آهنگ ره ساز ده　　به جمازهٔ خفته آواز ده
بشبگیر زین تیره مسکن بر آ　　بجنبان درای و برفتن درآ
نجف کان نظرگاه اُمید تست　　طرب خانهٔ عیش جاوید تست
نه دورست چندان که فرسنگ شمار　　برنجاند اندر شمردن بسیار
دلیرانه راهی بریدن توان　　به آرامگاهی رسیدن توان
بر آنست دل بلکه من نیز هم　　که چون جان خود آنجاست تن نیز هم
بود گرچه ثابت که چون جان وهم　　علی گو بهم وجان بیزدان دهم
به هند و عراق و بنگزار و دشت　　بسوی علیؑ باشدم بازگشت
ولیکن چو آن ناحیه دلکش است　　اگر در نجف مرده باشم خوشست
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش　　باندازِ دعویٰ بر افشاندنش
که ناگاه کار خود از پیش برد　　بدشت نجف لاشهٔ خویش برد
تن مرده چون ره بمژگان رود　　اگر زنده خواهد خود آسان رود
چو عرفی سر و برگ نازم کجا　　بدعوے زبان و دهانم کجا
چو عرفی بدرگاه هم آن روی کو　　چنان داد رس جذبه زانسوی کو
نگویم غلط با خودم خشم نیست　　ز مژگان خونشیم خود این چشم نیست
مزن طعنه چون پایهٔ خاکم هست　　نباشد اگر جذبهٔ اخلاص هست
چو اینست و از خواجه آن بایدم　　ز غم چشم قلزم فشان بایدم
ز دل گریه اندوه رشکم برد　　نه مژگان اگر سیل اشکم برد
من این کار بر خود گرفتم بچشم　　بمژگان گر او رفت رفتم بچشم
بگریم ز غم تو که شادم کنند　　گهر سنج گنج مرادم کنند
بگریم که سیلم ز سر بگذرد　　نه از سر ز دیوار و در بگذرد
سرشکی که از دیدهٔ من چکد　　دگر باره از چشم روزن چکد

طلب پیشگان را بدعوی چه کار — زبخشنده یزدانم امیدوار
که جان بردر بوترابم دهد — دران خاک فرمان خوابم دهد
چه کاهد ز نیروی گردان سپهر — چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که وخستهٔ دهلوی مسکنی — زخاک نجف باشدش مدفنی
خدایا بدین آرزویم رسان — زاشک من آبی بجویم رسان
نفس در کشم جای گفتار نیست — تو دانی و این از تو دشوار نیست
کزین بعد در عرصهٔ روزگار — بروی زمین یا بکنج مزار

زغالب نشان جز بران در مباد
چنین باد خرجام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن — گل از نغمهٔ تر بدستار زن
به پرواز ش آن گل افشان نوای — نگویم غم از دل دل از من ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه — هم از خویش گوشی بر آواز نه
زگنجینهٔ ساز بردار بند — درین پرده نقشی بهنجار بند
برامش بزاور هم آوا زشو — به آهنگ دانش نوا ساز شو
که دانم ز دستانسرای چنین — دلاویز باشد نوای چنین
زکام و زبان هر سه جان را درود — زجان جاودانی روان را درود
گهر جوی را مژده کز تیره خاک — درخشنده گوهر تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس — بدان گیرد اندازه گوهرشناس
دمی کاندر آئین زمن میرود — تو دانی سخن در سخن میرود
سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست — خرد را ولی تابشی دیگرست
هما تا نیشهای چون بر زاغ — نه بینی گهر جز بروشن چراغ

به پیرایش این کهن کارگاه — بدانش توان داشت آیین نگاه
بود بستگی را کشاد از خرد — سر مرد خالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود — خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان — چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان راز — به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری — خمار می خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند — نگه را صلای تماشا زنند
رسای خلک گوهر ما شود — بساط زمین عنبر اندا شود
نوردی ازان پرده بر جای خویش — برون داد نوری ز سیمای خویش
زبانی که رخشانی برق زد — سراپرده جوش انا الشرق زد
نخستین نمود از هستی گرای — خرد بود کاید سیاهی زدای
به پیمانهٔ نظر نور پاک — نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود — نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آیینه رنگ بست — خیالی ازان عالم نور هست
که بینی بتاریکی روز من — فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من زان ضیاگستریست — که چون ریگ رخشان بانجم سریست
کسی کودم از روشنایی زند — بخود فال دانش ستایی زند
درین پرده خود را ستایشگر است — که داند مردم که دانشور است
خرد جویم از خود بود مرگ من — به هستی خرد بس بود برگ من
سخن گرچه پیغام راز آورد — سرود ارچه در اهتزاز آورد
خرد داند این گوهرین در کشاد — ز مغز سخن گنج گوهر کشاد
خرد داند آن پرده بر ساز بست — برامش طلسمی ز آواز بست
بدانش توان پاس دم داشتن — شمار خرام قلم داشتن

ازین باده هرکس که سرمست تر
بافشاندن گنج تردست تر

بستی خود رهنمای خودست
رود گر زخود هم بجای خودست

بکام دل می پرستان شبی
بساقی گری خاست نوشین لبی

تبسم کنان باده در جام ریخت
پی نقل از پسته بادام ریخت

زلب بوسهٔ بر لب جام زد
بخود گرد پیمانه را نام زد

لبش را می ازبسکه افشرده تنگ
بیامیخت بالب چو بالعل رنگ

همیخواست با تشنگان دستبرد
خودش بادهٔ خویش ازدست برد

بدان می که خود خورد واز دست شد
نه یک تن دو تن کانجمن مست شد

کجا درخور آن شرابیم ما
زمیخواره ساقی خرابیم ما

چو ساقی ره خودنمائی گرفت
بمستی خرد زوروائی گرفت

سیه مست تر هرکه هشیار تر
سبکدوش تر چون گرانبار تر

جگرگون نوای که نامش لبست
زته جرعه خواران این مغلست

نشیدی که مستان این می کشند
صریر از قلم ناله از نی کشند

سرود سخن روشناس همست
که هریک زوابستگان دست

بود در شمار شناساوری
خرد را بگفتار هم گوهری

زهی کیمیای معانی سخن
بخود زندهٔ جاودانی سخن

سخن را ازان دوست دارم که دوست
به تصدیق از ما طلبگار اوست

سخن گرچه خود گوهرین افسرست
سخن در سخن لعل با گوهرست

سخن باده اندیشه مینای او
زبان بی سخن لای بالای او

بپیمودن باده پیمانه گوش
خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش

حریفان درین بزم همواره مست
ببوی زمی جمله یکباره مست

پلنگینه پوشان درین انجمن
چو گردون برقص اندرون چرخ زن

خرد کرده درخود ظهوری دگر
دل از دیده پر رفته نوری دگر

زگنجی که بینش بویرانه ریخت — در آفاق طرح پریخانه ریخت
ز دودن ز آئینه زنگار برد — ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه او باش دیدار جوی — بدر دیزهٔ رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بینش درست — رقم سنج آفرینش درست
فروغ خرد فرستهٔ ایزدیست — خدا ناشناسی ز نابخردیست
نظر آشنا روی دانائیش — عمل روشناس توانائیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت — بکردار رفت از اثر کام یافت
بچشم سبکسر از و گوش تاب — گرانپای خواهش از و در حساب
چنان سطوتش را زبون خشم و آز — که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را ز نشاط شجاعت دهد — ز خواهش به عفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند — خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات — بر اندیشه پیماید آب حیات
منشهای شایسته عادت شود — نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید آئین داد — رسی چون بدین پایه نعم المعاد
بر انداز تو گر خود سرایندگے — ندارد زیانی بپایندگے
جگر خون کن و از دل آزاد زی — بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی بر اسپی سوار — بدشتی رخ آورده بهر شکار
جگر خواره یوزیست همراه او — جگر خوارهٔ یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتارها — نگهدار اندازهٔ کارها
نگیرد سمندش ره توسنے — بود رام یوزش بصید افگنے
به نیروی مردی و غمخوارگے — همش یوز آسوده هم بارگے
چنین کس بدینگونه رخش و پلنگ — تواند که صیدی در آرد بچنگ
دگر دشت پیمای هر پیشه نیست — شناسای فرجام اندیشه نیست

ره انجام بیراهه پوئی کند ... دو اندر روش زشت خوئی کند
چرد در چراگاه تا برگ و شاخ ... رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد ببر مغز رخش از تموز ... به خارا شود سفته چنگال یوز
بسستی یکی گشته پولاد پای ... زتندی یکی رفته پولاد خای
مرا این راز پری شکم باد ناک ... مرا آن راز گرمی زبان چاک چاک
سوار اندرین هرزه گردی نژند ... نه رویش براه و نه صیدش به بند
سواری که رخشش نه فرمان برد ... ندانم که بیچاره چون جان برد
من بیخبر کاین قدم میزنم ... مپندار کز داد دم میزنم
بدین دم که در نامه رانم همی ... بدان خاک ناچیز مانم همی
کزان خاک ریحان و سنبل دمد ... وگرگونه گون لاله و گل دمد
تماشائیان را بود سرو و تاک ... بود همچنان جوهر خاک خاک
ز دردی که دل را بهم میزند ... زجوشی که خاطر بغم میزند
بود در گذرگاه آواز من ... شنا ور بخون گوش دمساز من
بدانش غم آموزگار منست ... خزان عزیزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست ... بود دوزخ اما بهشت منست
بغم خوشدلم غمگسارم غمست ... به بیدانشی پرده دارم غمست
زمن جوی در پد نکو زیستن ... جگر خوردن و تازه روز زیستن
درشتی بنرمی زبون داشتن ... رسد گر ستم غمزه پنداشتن
بعجز اندرون سو جگر سوختن ... بناز از برون سو رخ افروختن
بهنگامه نیرنگ ساز آمدن ... زخود رفتن و زود باز آمدن
زدل خار خار غم انگیختن ... خس کس در گذار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن ... دل افشردن و در چه انداختن
بدریوزه گنجینه اندوختن ... ببازیچه دانائی آموختن

طرب را بمیخانه گردن زدن   طربخانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم همواره خون   بشور ابرشستن ز رخساره خون
برفتن سراز پاے نشناختن   بماندن تن از جای نشناختن
شگفتن ز داغی که بر دل بود   نهفتن شرارے که در دل بود
بدین جاده کاندیشه بیهوده است   غمم خضر راه سخن بوده است
نظامی نیم کز خضر در خیال   بیاموزم آئین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامے بخواب   بگلزار دانش برم جوی آب
نظامی کشد ناز تا ہم کجا   زلالی بود خفته خوابم کجا
مرا بسکه در من اثر کرده غم   بمرگ طرب مویه گر کرده غم
نظامی بحرف از سروش آمده   زلالی از و در خروش آمده
من از خویشتن با دل دردمند   نوائے غزل بر کشیده بلند
غزل را چو از من نوائی رسید   ز والا بسیچے بجائی رسید
که نشگفت کاین خسروانی سرود   شود وحی و هم برمن آید فرود
نباشم گر از گنجه گنجم بس ست   بغم گر چنین پرده سنجم بس ست
کنونم که بر شور گفتار نیست   بساز غزل زخمه بر تار نیست
بشعر ار چه کمتر شکیبم همے   بدین پرده خود را فریبم همے
کسی کش بجائی بود دل به بند   بافسانه لختے گسارد گزند
کسی را که با غم شمارے بود   روا باشد ار غمگسارے بود
که در خستگی چاره جوئی کند   بغمخواری افسانه گوئی کند
چو میرد بر آن مرده نالد همراو   سر انجام کارش سگالد همراو
مرا بین که چون مشکل افتاده است   چه خونهاست کاندر دل افتاده است
خود از درد بیتاب و خود چاره جوی   خود آشفته مغز و خود افسانه گوی
به تنهائی از همدمان خودم   بدل مردگی نوحه خوان خودم

کسم در سخن کارفرمائی نیست
به بخشندگی همت افزائی نیست

چه گوید زبان آور بے نوا
چه آید ز هیلاج بے کدخدا

شبی کاین ورق را کشودم نورد
به پرکار اندیشه تیز گرد

شب از تیرگی اهرمن روے بود
ز نسو داجهان اهرمن خوے بود

بخلوت ز تاریکیم دم گرفت
نشاط سخن صورت غم گرفت

درآن کنج تار و شب هولناک
چراغی طلب کردم از جان پاک

چراغی که باشد ز پروانه دور
چراغی که باد از برخانه دور

نه بینی نشانے ز روغن درو
کند شعله بر خویش شیون درو

چراغی که بے روغن افروختم
دلی بود کز تاب غم سوختم

ز ریزدان غم آمد دل افروز من
چراغ شب و اختر روز من

نشاید که من شکوه سنجم ز غم
خرد رنجد از من چو رنجم ز غم

غم دل ز من مرحبا جوی باد
دلم زار و لب مرحبا گوے باد

دلم همچو غالب بغم شاد باد
بدین کنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن
طراز بساط کرم تازه کن

بپرویز از می درودی فرست
به بهرام از نی سرودی فرست

به دور پیاپے به پیمانے مے
بشور دمادم بفرسائے نے

قدح را به پیمودن مے گمار
نفس را بفرسودن نے گمار

نکیسا دمان را برامش درآر
سهی سرو را در خرامش درآر

بخشم ار بلائی ز یاران بگرد
بکام دل شادخواران بگرد

مبادا نظامی ز راهت برد
بدستان سوی خانقاهت برد

قریبش مخور چون می آشام نیست — ستمدیدهٔ گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهری — سپهری سروشی بساقی گری
و یع پیشه مسکین چه داند ترا — به آرایش نامه خواند ترا
رضا جوی من شو که ساغر کشم — گرم نیل و جیحون دهی در کشم
ز پیمودن مے بجام سفال — خورد دجله در ساغرم خاکمال
اگر زود مستم پریشان نیم — دگر دیر مستم گرانجان نیم
پذیرد زمی گوهرم آب و رنگ — بمستی فزون گرددم هوش و هنگ
زاندازه سنجی برانم که تو — گرانمایهٔ لیک دانم که تو
بساقیگری رند و آزادهٔ — خوری باده اما تنک بادهٔ
هر آئینه چون یک دو ساغر کشی — زمستی خرد را بخون در کشی
بلغزد ترا پا برفتار در — سراسیمه گردی بهر کار در
بجان در رسد کار کز تاب می — گلوی صراحی ندانی ز نے
از ان بیش کاین رفتگی رو دهد — گل جلوهٔ بیخودی بو دهد
بیندیش جای و بیارای بزم — نه باده و گل به پهنای بزم
فرو هشته از دو سو بر عذار — شکن در شکن طرهٔ مشکبار
بمی دادن اے سرو سوسن قبای — بزلف درازت بپیچاد پای
همانا تو دانستهٔ کز دو سال — ننوشم می الا ببزم خیال
زلب تشنگی چون بی در خورم — تو کمتر خور امروز تا بر خورم
تو آن چشمهٔ کز تو خضر آب خورد — سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل — تو آبی و لی کوثر و سلسبیل
هر آئینه چون اعتقاد این بود — منوش و بنوشان که داد این بود
زخود رفته ترکیست هندوی تو — عجب نبود از خوبی خوی تو
که جوئی رضای زخود رفتهٔ — دهی مے به ترک جگر تفتهٔ

تو ای آنکه پهلونشین منی   به پیغاره اندر کمین منی
ندانی پس از روزگاری دراز   همی کرده ام دست یاری دراز
در اندیشه چو تلاشم هنوز   قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
درین داستان نیز گر وارسی   بخویشست گفتارم از بیکسی
می خویش و جام سفال خودم   نه ساقی که من هم خیال خودم
چه ساقی یکی پیکر سیمیا   مس آرزوی مرا کیمیا
مرا دستگاه می و شیشه کو   نشاطی چنین جز در اندیشه کو
می و شیشه بگذار و بگذر ز من   همانا نه من بلکه این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز هم   مه و انجم و آسمان نیز هم
نمودیست کاز ابود بود هیچ   زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ
بعرض شناسائی هرچه هست   بود هست پیدائی هرچه هست
نه هرگه که تنها نشینی بجای   بخاطر کنی طرح بستانسرای
به آرایش باغ رو آوری   دران باغ از جلوه جو آوری
دمانی گل و نرگس از روی خاک   نشانی بطرف چمن سرو و تاک
نوا گر کنی مرغ بر شاخسار   بموج آوری آب در جویبار
بخویش ار چه داری گمانی ز باغ   برون از تو نبود نشانی ز باغ
در اندیشه پنهان و پیدا توئی   گل و بلبل و گلشن آرا توئی
نمود دو گیتی بر گیتی خدای   چنینست دیگر ندانیم رای
من و تو که بدنام پیدائیم   رقمهای منشور یکتائیم
ولیکن چه این ایزدی سیمیاست   بدانست حسی چنین دیرپاست
نمودی که حق راست نبود حیا   زمان چون از آنجاست نبود حیا
دو گیتی از آن جو نمی بیش نیست   ازل تا ابد خود دمی بیش نیست
زمان و مکان را ورق در نورد   خیالی برون ریز از هر نورد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت   سخن گفت در پرده آتا چه گفت
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست   بر عارفان جز خدا هیچ نیست
دگر ز هروی گوید از زیر دلق   که هست محسوس و معقول خلق
خیالی در اندیشه دارد نمود   همان غیب غیبست بزم شهود
نشانهاے راز خیال خودیم   نواهاے ساز خیال خودیم
خوشست باد غالب بساز آمدن   نواسنج قانون راز آمدن
بگیتی مگر حرف دیگر نماند   ویا خود ترا هوش در سر نماند
که چون سینه کمتر دهد بانگ خون   بنشتر کشائی رگ ارغنون
چه زان راز پنهان نوا برکشی   که چون باز پرسند دم در کشی
بگفتار اندیشه بر هم مزن   در اندیشه دل خون کن و دم مزن
ندانی که دانش بگفتار نیست   درین پرده آواز را بار نیست
ندانی که مینا شکستن بسنگ   نبخشد بدل ذوق کلبانگ چنگ
تصوف نزیبد سخن پیشه را   سخن پیشه رند کرشه اندیشه را
نشان مند این روشنائی نه   غزل خوان و میخور سنائی نه
غزل گر نباشد نوائے دگر   سر دل سلامت هوائے دگر
اگر مجلس آرائے را عود نیست   بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آرد افسانه گوی   کهن داستانهای شاهانه گوی
من آن خواهم اے لاابالی خرام   کزین پویه خوشتر سگالی خرام
ز شاهان سخن گر گهر سفتنست   سخن گفتن از حق جگر سفتنست
ننالی ز غم گر جگر سفته شد   سخنهاے حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست راز حقست   درون و برونش طراز حقست
ز انگیز معنی و پرداز حرف   بهنگامه هستی طلسمے شگرف
سخن چون ز همدم به پیغاره نیست   مرا از پذیرفتنش چاره نیست

بزدم ثنا گوی نابوده کس / بو الای جاه نستوده کس
نه زر گفت کانم ته خاک نیست / سخن در سخن میرود باک نیست
سخن را خود آنگونه دانم سرود / کزین نیز خوشتر توانم سرود
ولی تاب در خود نیابم کنون / صریر قلم بر نتابم کنون
دریغا که در ورزش گفتگوی / به پیری خود آرائی آورد روی
برنائیم روی پیری سیاه / زمو بود بر فرق مشکین کلاه
کنون نیست ظل همایم بسر / به پیری فتاد این هوائم بسر
سیاهی زموی سرم زود رفت / مگر کاتش افسرد کاین دود رفت
شبابم که تاب و تبی بوده است / زشبهای جوزا شبی بوده است
بدا من که دارم شماری دراز / شبی کوته و روزگاری دراز
نبود ارچه بهای خندان مرا / ولی در دهن بود دندان مرا
که هر گه بهنگامه غم خوردمی / زمردم نهان در دل افشردمی
چه گریم که بهای خندان کجا / جگر خائیم از غصه دندان کجا
به بی برگیم گلفشان بودنست / بدم سوی آتش زبان بودنست
دریغ از ترقی معکوس من / که باشد سرمن بپابوس من
فلک بسکه تا چیز خواهد مرا / ببالا اندا ا بکاهد مرا
زسر باد پندار بیرون شده / سهی سرو من بید مجنون شده
بود قد خم گشته چوگان من / سرم گوی و اندیشه میدان من
چه غم گر فلک رنجم از روی برد / توانم ز خود در سخن گوی برد
ننالم ز پیری جوانم همای / هنوزم بود طبع زور آزمای
سخن سنج معنی ترازم هنوز / بشیوائی شیوه نازم هنوز
هنوزم جگر موج خون میزند / زدل نیش غم سر برون میزند
ز چشمم نهان خون بدامان چکد / به تن نبود ا از مژگان چکد

ز حرفی که اندر ضمیر آیدم
هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بذله کز لب فشانم چو قند
خضر دزدد و فال گوید بلند

بدستان زنی خامهٔ نقار من
هدر خون مرغ گل از خار من

توانم که در کارگاه هنر
به نیروی یزدان پیروزگر

ز هم بگسلم باستانی تراز
سخن را دهم جاودانی تراز

سریری ترازم که در سایه‌اش
بود بالش قدسیان پایه‌اش

نهالی نشانم که در پای او
مه و زهره ریزد ز بالای او

رهی پیش گیرم کز اقبال من
دود خضر بیخود بدنبال من

نفس را کنم با دعای گرو
که باشد مر آن را اثر پیش رو

مثالی نویسم که پیغمبران
نویسند لاریب فیه بر آن

زبان تازه سازم بنیروی بخت
بذکر شهنشاه بی تاج و تخت

گذشت آنکه دستانسرای کهن
ز کیخسرو و رستم آرد سخن

منم کم بود در ترازِ کلام
شهنشه پیمبر سپهبد امام

ز فردوسی نکته انگیز تر
ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر

فرو مردن شمع ساسانیان
بود صبح اقبال ایمانیان

رقم سنج منشور یزدانیم
ز ایمانیان گویم ایمانیم

کسی را که نازد به بیگانگان
خرد ور شمارد ز دیوانگان

باقبال ایمان و نیروی دین
سخن رانم از سید المرسلین

درین ره بسیچ سفرها بسیست
بود راست لیکن خطرها بسیست

ز با نغزها کاندرین ره بود
بود ره دراز ار چه کوته بود

بسی توان نغز گفتار بود
مرا باید از خویش هشیار بود

سخن گفتن و پاس ره داشتن
سخن را ز سستی نگهداشتن

یکی در شبستان بشبهای وی
هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

یکی را بعشرت گه شهریار — زمی بوی مشک آید اندر بهار
مرا بین که دیماه دارد بهشت — نیاید بجز دانهٔ سبحه کشت
بزمی که در وی بود اجتناب — ز رود و سرود و شراب و کباب
سخنور چه گفتار پیش آورد — کزان رنگ بر روی خویش آورد
نماند بشاهان دهیم جوی — شمار شهنشاه درویش خوی
درین بزم اوباش را بار نیست — می و ساغر و زخمه و تار نیست
نه من بلکه اینجا برامشگری — اگر زهره آید شود مشتری
اگر جای دستانسرائی بدی — ره و رسم جادو نوائی بدی
زبان را برامش گرو کردمی — دم جنبش زخمه نو کردمی
همم زخمه از دیگران تیز تر — همم ساز دانش نواخیز تر
به آزادگی خسروی می کنم — بدین پشت دولت قوی می کنم
نباشد اگر پای دین در میان — نهم هفتخوان بلکه هفتاد خوان
پرم از تو برتر ببال گزاف — تو سیمرغ آری و من کوه قاف
تو سوسن فرستی بخنیاگری — مرا جنبش کلک رقص پری
تو کان باده های گوارا زنی — دم از نقل و می آشکارا زنی
من و جام بی باده در خون زدن — بلب تشنگی جوش جیحون زدن
ترا زانکه این طرز و هنجار نیست — مرا با تو دعوی بگفتار نیست
ببین تا چه نازان بخویش از نست — کسی کان پس از تست پیش از تست
بنامش گر از صاف می قرعه ایست — مرا نیز فرمان ته جرعه ایست
یکی صاف آب طربناک خورد — یکی خود به ته جرعگی باک خورد
ز سرجوش تو شان چگوئی خموش — بته جرعه خواران رها کن خروش
بنوشیدن از صاف می خوشترست — ولی درد در راستی دیگرست
دگر غالب ای عهد دیرے تو سست — به پیمان دانش وفای تو چست

حدیث می و شیشه و جام چیست / چگوئی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم ز مے / بریدم ز بزم و گزشتم ز نے

ز دیوانگی تاکی اے شوربخت / نہی در گزرگاه سیلاب رخت

برفتار ناخوش مشو تیزگرد / درین ره بشوخی میانگیز گرد

بمستی درین راه دستان مزن / میاشوب و ہوئی بوستان بزن

ادب ورز دین جوی و آئین گزین / بہ فنِ سخن شیوهٔ دین گزین

براہی کنی پو یہ کز پاے تو / درخشد چو خورشید سیماے تو

بکاری زدی دست کز ساز آن / دم جبرئیلست ہمراز تو

چو کشتی نشینان دریانورد / بسیر از رہت برمخیزاد گرد

ترا بخت در کار یاری دہاد / بہ پیوند دین استوارے دہاد

قصائد

قصیدهٔ اوّل در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پُر انگهی
پردهٔ رسم پرستش در میان انداخته

ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته
شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع در دوار ریخته
خاک را بر نطع پیدائی ستان انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته
نکته‌ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی براه شبروان افروخته
اینچنین گنجی بجیب بی دلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمیگنجد دوئی
مرده را از خویش در پا بر کران انداخته

رائضی کش پویهٔ دشت خیالت در دست
وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشاره وصف جلالت در سرست
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

سده بانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدمگاهی و ز آنجا خویش را
پایه پایه از فراز سده بان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته

وی برستاخیز تا رو مار قوم ناسپاس
جان اژدر در تن چوب شبان انداخته

هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پود
رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

ور تو در بازار سودا پیشگان هست بود
بے متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته

داده در توحیدم آئین غزل گفتن بیاد
اے هم از گفتار بندم برزبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

گشته با چشم بتانش نقش همطرحی درست
هر کرا دردت به بستر ناتوان انداخته

شحنهٔ عشقت کرا بنشانده بر نطع قصاص
بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر
در نهادش شور سودائے دهان انداخته

تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الآمان انداخته

غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهر آسائے اساس آسمان انداخته

گل چو ماند دیر گردد بر دلش بار از سرد
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته

گلخن افروزان داغت هشت گلشن را چو خس
در گذار ناله آتش فشان انداخته

جاده پیمایان راحت نه فلک را چون جرس
در گلوے ناقه هاے کاروان انداخته

آتشی از روئے گلهاے بهار افروخته
شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته

دجله در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحه در کاسهٔ دریا دکان انداخته

سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهاے نامردان گران انداخته

جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد
کعبه را جوے بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان انچنین جُردانه سُفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چونان گردشی کارباب هوش
بر زمین مانند طرح آسمان انداخته

داده ابرو را بنیسان جنبشی کاهل قیاس
در تن شمشیر پندارند جان انداخته

اے ز شرم خاکساران تو از شهپر هما
چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دل رنجور چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
دوست را اندر طلسم امتحان انداخته

تا علاج خستگی آسائش دیگر دهد
خارها در رهگذار میهمان انداخته

ای عمل را داده فرجام مکافات عمل　　گر چه دانا شرح آن را بر زبان انداخته
تند خویان را به داغ ناشکیبی سوخته　　نامجویان را به بند دودمان انداخته
آنکه وصفت را ز خود بینی به گفتن داده ساز　　بر سمند شعله خس بر گستوان انداخته
سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم　　آتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته
رقص خس بر شعله زانسان سرخوشم دارد که من　　دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته
بیسرایم نغمهٔ توحید و شور این نوا　　چون نیم سوراخها در استخوان انداخته
زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد　　حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
ناشناسد خود زهی سرزنش خود را بجهر　　در تمنای بهشت جاودان انداخته
این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال　　شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
زابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش　　طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته
نیستش سرمایهٔ کردار نامردی بود　　چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته
با خموشی ساخت پندارم بامید قبول　　گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مرا دلیست به پیس کوچه گرفتاری　　گشاده روی ترا زشاهدان بازاری
به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن　　که رشته زود رباید گهر ز همواری
به تنگی دهن دوست خاطری دارم　　که دل ربوده ز دشمن به نغمه گفتاری
ز طوطیان شکر خاگوی و از من جوی　　نشاط زمزمه و لذت جگر خواری
چو زلف جوهر تیغم بود پریشانی　　چو چشم نازه بخویشتم رسد به بیماری
نه مایه بخششی دل و در حق زبان بیش ست　　مژه چه بیش برد دعوی گهر باری
نه جوش خون دل از قدر گریه افزون ست　　جدا نباشدم از تاب چهره گلناری

زبسکه عمر سپردم به بذله پالائی
زبسکه خوی گرفتم به لذت خواری

زآب خضر نشان میدهم بآسانی
بذوق عربده جان کی میدهم بدشواری

چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز
بدل زسادگی و با زبان زیرکاری

چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست
ستیزهٔ بودش باغبار پنداری

ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
که گرد ره بهوا چید از سبکساری

چه ننگ اگر به سخن همعنان ست چون سخن
زدوده ام زورق داغ ننگ همکاری

مراکه عرض هنر و زرخ لیپیا نیست
همین بس ست مکافات حاسد آزاری

شد آنکه همقدمان راز من غباری بود
زرفتگان بگذشتم به تیز رفتاری

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

بسومنات خیالم درآے تا بینے
روان فروز برو دوشهاے زناری

بساط روی زمین کارگاه ارژنگی
بتان دیرنشین شاهدان فرخاری

جحیم جوش شدم از پردهٔ نفس چو مرا
بود بجان عدوے نبی شررکاری

بهشت ریزدم از گوشهٔ ردا که مرا
زخوان نعت رسولست زله برداری

مطاع آدم و عالم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری

عدو گشی که زچاک کنار توقیعش
دویده تا دل خسرو جراحت کاری

افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق
بسان روح در اعضای جانورساری

افادهٔ اثرش بر قوائم افلاک
بشکل رعشه به اندام آدمی طاری

دران نورد که وحدت بچارسوی شهود
فروخت رونق هنگامهٔ خریداری

متاع او به تماشا سپرد ارزانے
حدوث او بقدم داد گرم بازاری

نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید
دو پایه برتر از افعالی و ز آثاری

توگر وجوب مغائر شماری امکانش
نه اولیست نگه در مقام زناری

چنان بود که به بیند بخواب کس خودرا
از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد
نهفت جادهٔ مقصود اندران تاری

ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش ∴
نهاده در ره اعیان چراغ غمخواری

چنین که می نگرم جلوهٔ حجاب گداز
چه مشکلست دگر خویشتن نگهداری

می مشاهده پر زور و من ز ساده دلی
خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خواری

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد
نمک فشانی مستی به مغز هشیاری

عنان گسیخته بیراهه تاختن تا چند
بشرع هیچم و گردم بپویه هنجاری

بمطلعی که ز غیبت رساندم بحضور
کشم نوای نیایش بناله و زاری

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگاری
خرد بسایهٔ شرعت ز فتنه زنهاری

تو و کلیم و کفش اجر آستان روبی
تو و مسیح و دمش اجرت هواداری

اسیر دام ترا خلد در هوا خواهی
مریض عشق ترا حور در پرستاری

تو مه نگانی و خورشید را گرداند
رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهاری

دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سنجی
دل از فسانهٔ موی تو در نشانداری

بعطرسائی موج نسیم نوروزی
بمشک زائی ناف غزال تاتاری

اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست
بنای کعبه درین کهنه چار دیواری

چراست اینکه حقش کرده کار فرمائی
چراست اینکه خلیلش نموده معماری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست
نشاط فیض ازل با زبان کند یاری

سخن یکیست ولی در نظر ز سرعت سیر
کند چو شعلهٔ جواله نقطه پرکاری

سخن ز مدح تو بالد بخویش کز تعظیم
بصد هزار زبانی ستودهٔ باری

به فیض کحل ولای تو در نظر دارم
که آنچه حد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست
هر آنچه پیش تو گویم همه بناچاری

ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازی
ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری

بمن درین که فرو ریزد از زبان چه گفت
شکایتی که نه گنجد بدل ز بسیاری

بداوری سرکار رم بجمعی افتاده است
که برگزیده چرخ‌اند در ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی
چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

فگنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه
شکسته اند سبوی مرا بسرشاری

لبسا بگشته وهم بر پی نخستینم
بسان گاو خراس اندرین طلبگاری

زناوک من خصم این ست و من خسته
قضا سپرده به پیکان تیر سوفاری

کجا دست که چینم ثمر ز نخل امید
اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اگرچه ز اشتلم بخت میزیم ناکام
بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری

معاش من به معاد عدوی تو ماند
ز رنگ رنگ نژندی ز گونه گون خواری

دلی باین همه در ماندگی چو یاد آرم
ز رحمتی که بحال جهانیان داری

زهم فرو گسلد بند بند فتنه اگر
بقدر ذوق بنالم درین گرفتاری

دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود
بلند و پست سرافرازی و نگونساری

بنالم از ستم غیر بر تو باد که تو
مرا بدست من دیو سار نگذاری

به جنبش اثر لا اله الا الله
غبار هستی غالب ز پیش برداری

قصیدهٔ سوم

ایضاً در نعت

آن بلبلم که در چمنستان بشاخسار
بود آشیان من شکن طرهٔ بهار

آن ساقیم که از اثر رشحهٔ نغم
خمیازه را بموج گل انباشتی خمار

آن مطربم که ساز نوای خیال من
غیر از کمند جاذبهٔ دل نداشت تار

آن کوکبم که در تب و تاب نوردشوق
اوج من از رسیدن می یافتی قرار

آن ریشهٔ نگاه امیدم که دمیدم
بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

هر غنچه از دم نفسے شگفتگی
هر جلوه راز من بتقاضاے دلبرے
هم سینه از بلاے جفا پیشه دلبران
هم دیده از اداے مغان شیوه شاهدان
هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
پیمانه را به نرخ چمن داده بها
شوقم جریدهٔ رقم آرزوے بوس
فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان
از خیمم دو دل نهاد مرا بود تاج و تخت
بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل
وقت مراد داده کوثر در آستین
ساقی ز باده بر اثر نغمه عذر خواه
از پرده هاے ساز نفسها اثر فشان
همواره ذوق مستی و لهو و سرور و سور
با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
بد مستی شبینه و خواب سحر گهی
اکنون منم که رنگ بر ویم نمے رسد
صد ره زجا وری بگرو باز برده ام
نقشم بنام نیست بجز سرنوشت داغ
نم در جگر نمانده ز تر دستے مژه
چشمم کشوده اند بگرد دارهاے من
بایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی
هم در دمن فتاده بد آشوب گاه بیم

فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پیشکار
از غنچه بود محمل نازے بر هگزار
فرهنگ کاردانی بیداد روزگار
فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار
هم در میانه از اثر عکس روے یار
آئینه را به موج شفق بستے نگار
ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنار
کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار
وز رنگ و بو بساط مرا بود و تار
سیم ز پاے مختیان میکشید خار
بزم مرا طراوت فردوس در کنار
مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار
در جلوه هاے ناز نظر ها کرشمه بار
پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار
رندان پاکباز و شگرفان شاد خوار
رنگینیٔ سفینهٔ اشعار آبدار
تا رخ بخون دیده بشویم هزار بار
افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
تا رم بجامه نیست بغیر از تن نزار
دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار
زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار
خارم بدل ز یاد هم آشفتگی هزار
شمع سحر گه و قدح دست رعشه دار

خو کردہ ام بوحشت شبہاے بیکسی — بردار ضمیر دہشت تاریکئ مزار
در پیکرم ز درد و دریغیست جان و دل — در بسترم ز خارہ و خارست بود و تار
ہم تن ز ضعف وقف شکنہاے بیحساب — ہم دل ز رنج داغ المہاے بیشمار
از خون دیدہ ہر مژہ ام شاخ ارغوان — وز سوز سینہ در نفسم تاب لالہ زار
کاشانۂ مراد ر و دیوار شعلہ خیز — ہمسایۂ مرا سر و دستار پر شرار
پیمودہ ام درین سفر از پیچ و تاب عجز — در ہر قدم ہزار بیابان و کوہسار
داغی بدل ز فرقت دہلی نہادہ ام — کش غوطہ دادہ ام بجہنم ہزار بار
بخت از سواد کشور بنگالہ طرح کرد — بر خویش رخت ماتم ہجران آن دیار
با این ہمہ نصیب کہ جان میرمد ز تن — با این ہمہ نورد کہ دل میرود ز کار
بختی بد نفریبی شوق جنون مزاج — بختی بہ پشتگرمی جان امید وار
محوم چنان کہ مہر ندانم ز دشمنی — مستم چنان کہ گل نشناسم ز نوک خار
ہر گرد فتنہ طرۂ خوبان کنم گمان — ہر زخم آئینہ خندۂ مستان دہم قرار
پست و بلند را نہ سگالم بناز و عجز — رد و قبول را نہ پذیرم بفخر و عار
ہر گونہ زہر غم بدہ اندر مذاق من — مانند تلخئ مے ناب ست خوشگوار
در وحشت بر دمیدن نیر ز طرف کوہ — چشم مراست جلوۂ روئی بہ تابہار
دکان روستائی و شبہای برتنگال — دانم سواد سایۂ تاکست و آبشار
آیا بود کہ گریہ بدل تازگی دہد — چون سبزۂ کہ بردمد از طرف جویبار
آیا بود کہ دست تہی موج زر زند — چون آتشی کہ سر کشد از پردۂ چنار
آیا بود کہ از اثر اتفاق بخت — دیوانہ را بوادئ یثرب فتد گزار
ہم دوش شوق راہ ہمی جلہ زان نسیم — ہم چشم بخت را کشمے سرمہ زان غبار
سایم بر آستان رسول (ص) کریم سر — جان را بعرق مرقد پاکش کنم نثار
ہم مزد سعی بخشم و ہم مژدۂ سکون — از بوسہ پاے خویش کنم بر روش نگار
فخر بشر امام رسل قبلۂ امم — کز شرع اوست قاعدۂ دانش استوار

آن ابتدای خلق که آدم درین نورد / همچون امام سبحه برونست از شمار
آن منتهای همّت هستی که در وجود / اندر میان و هر نشان میدهد کنار
در معرض لطافت مهرش جهان جهان / گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار
در موقف سیاست قهرش زبان زبان / مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار
دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش / بر خاک نقش سایه نگر دیده آشکار
وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش / برداشت از میانه حجاب آفریدگار
هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق / از هر نگه وریده جگرگاه اعتبار
هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش / قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار
از فیض بخششی نفسش غفلت آگهی / در دلنوازی کرمش جبر اختیار
در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضیٰ / در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست / گنجیست شایگان و طلسمیست استوار
اما پی کشایش این معنوی طلسم / فطرت شگرف قاعده کرده اختیار
باید نخست میم ز احمد فرا گرفت / کان میم هم ز ذات نبی راست پرده دار
هر گه بدین معرفت ذات احمدی / میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر / و ز حاد دال بشمر و در یاب هشت و چار
دارم سر حضور که در عرض خدمت ست / شوقم عنان گسسته تر از باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است / مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار
توفیق در زمان تو ترتیب داده هست / فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار
هم گوهر تر از فروغ خود آبرد / هم صانع ترا بوجود تو افتخار
دریمین کرده اند یسار ترا یمین / در بذل داده اند یمین ترا یسار
جنت بکارگاه ولای تو حله باف / رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

در عالمی که بردمد از عرصهٔ رستخیز
در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار

بر دامن از سپیدیٔ رو ہاکشی طراز
در دوام از رہائی امت بری شکار

بخشش بنقد سجده روائی عطا نکرد
نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار

رحمت ثواب را لبر ابرده جا نداد
ناورد تا ز دفتر جودت برات بار

بے رخصت دلای تو طاعات مدعی
ہیز دہیچ کوششی دہقان بشوره زار

بے عشرت رضای تو اوقات زندگی
تنگ دتبه چو دیده مور و دہان مار

تا بچهٔ عطاے تو گردیده پرده در
تا سایهٔ لواے تو گردیده پرده دار

خواہم رواج و رونق جنت ز خار و خس
تا زم سپید روئے منتے سیاه کار

نظاره گر بعرض نگه بال میزند
با نزہت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر بسعئ قلم ناز میکند
در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می خواستم که شاہد مدح ترا کنم
داماں و جیب پر ز گہرہاے شاہوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق
ابیات را ز صد بر سانم بصد ہزار

ہر لفظ را بقافیه آرم ہزار جا
ہر پرده را بولولهٔ سنجم ہزار بار

اما ادب که قاعده دانِ بساط تست
داد از نہیب حوصلهٔ آزار افشار

از بسکه بر جگر نمک دور باش ریخت
گر دید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت گفت که اے غالب حزین
دیگر چه گفت گفت که اے رند خاکسار

ہر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست
اما تو و ستایش ممدوح کردگار

از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای
کلک و ورق بفگن و دست دعا برآر

تا کسوت وجود شب و روز را بدہر
از تاب مہر و پرتو ماه ست پود و تار

تا سینه راست ناله در انداز کاوکاو
تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول
تا عذر راست بہر بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیط نور ز فیض تو موجزن
بادا بنای دہر ز شرع تو استوار

عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان — سعی موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد — بر تارک عدوے تو ابر تگرگ بار

لاغر تنان که در خم و پیچ فغان و آه — نتوان شناختن تنش از نالہاے زار

آنرا که برده الفت گیسوی تو بخاک — سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار

دانرا که بر خلاف تو رفته است در لحد
دودی بر آورند ولیکن هم از دمار

قصیدهٔ چہارم
مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را — آواز دهم شیوه ربا همنفسان را

رقص قلم بیخودم من خود ز ره مهر — بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در بر یخ داؤد کشایم — تا بهره فرستد ز ره گوش زبان را

جبرئیل دود در هوس فیض سر دشم — چند انکه چکاند چو خوی اندر دل ان را

هرگه که بشانه طلبی ناز کشایم — پیچ و خم جعد نفس عطر فشان را

رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد — افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را

هرگه که به گوهر کدهٔ راز نهم روے — آوردن آرایش سیماے بیان را

در راه گهر ریزه فشانم که پس از من — زین جاده شناسند ره گنج نهان را

هان دایه پرستان ز جواهر شمارید — تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را

کو هر کدهٔ راز بود عالم معنے — در لفظ گهر ریزه بود وادی آن را

لفظ کهن و معنے نو در ورق من — گوئی که جهانست و بهاریست جهان را

آن دیده به لفظم نگرد تا زرش معنی — کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه ز هر خانه کفیفی رسدش خاص — خواهد شرف ذات خداوند مکان را

نازم روش زہرہ کہ در شکر گذاری
از حوت بہ تثلیث بہ بیند سرطان را

چون من ز سخن یافتم این مرتبہ خواہم
کز عرش فرا تر نگرم پایۂ آن را

دین پایہ درآنست سخن را کہ ستایم
ممدوح خداوند زمین را و زمان را

آن کز اثر گرم روی در شب معراج
در بال ملک سوخت نشاط طیران را

شاہی کہ پئے سجدۂ خاک کف پا کش
ارزش بنود جز سر صاحب نظران را

حق تا بفرستاد ز غیبش بشہادت
کز خاطر این نشاۂ برد رشک جنان را

از فرط محبت کہ بدان جان جہان داشت
نگذاشت قضا سایۂ آن سرو روان را

در کشور لطفش کنی از شہر و دہی فرض
زانگونہ در آنجا نگری امن و امان را

کز فرط رواج زر و بیکاری آہن
بر سنگ محک رشک بود سنگ فسان را

در موقف قہر ش نگری بر روش داد
دار و رسن و دُرّہ و شمشیر و سنان را

از بہر ثنا گسترے تست و گرنہ
اندازۂ گفتار نبودے حیوان را

از بہر نثار قدم تست و گرنہ
ایزد بہ کف خاک ندادی ای جان را

گر با رخ عشاق تو تشبیہ دہندش
گلگونہ نشود خلد برین روئے خزان را

نازم بکسانی کہ بہ تشبیہ خم تیغ
دیدند بر ابروئے تو ماہ رمضان را

در عالم عدل تو بہر رمۂ دشت
گرگان ستم پیشہ رقیب اند شبان را

در نکتہ گر از تعرہ جہنم سخنے رفت
در صفحۂ خصم تو رہ افتاد گمان را

آن کیست کہ بیند چو بر فتار دراری
بر اوج سما رخش دلاویز عنان را

این بس کہ بہ تسکین دل از سایۂ سنگش
اندیشہ بدل جائے دہد کاہکشان را

رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخے
کز چاک بود خندہ بر افلاک کتان را

ہر چند شناسندۂ ہر راز شناسم
آن چشم نہان بین و ضمیر ہمہ دان را

لیک از تف آن زہر کہ غم در قدحم ریخت
لب تشنگی ذوق بیانست عیان را

فریاد رسا داد ز بی برگئ ایمان
کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را

در خویشتن ایمان شمرم لیک از ان دست
کاندر تن محبوب شمارند میان را

از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد	سرمایه بباز یچه تلف گشت دکان را
روز آخر و من مست پی قافله بس دور	در باخته ام از غم ره تاب و توان را
زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند	از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را
هرگه که خورم نان تنم از شرم گدازد	چندانکه ز خویش آب کشم دست دهان را
در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را	در شیوه پسندم روش و کیش مغان را
در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم	در روزه ز شوال ندانم رمضان را
گیرم که نهادم بود از سجده لبالب	ای وای گر از ناصیه جویند نشان را
شرع آئنه خودبین و من اینما به سبکسر	کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را
تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت	صد ره بهم از مهر ببوسید زبان را
آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش	ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را
در کیش تو ناتافته رو از دم شمشیر	بر خصم تو نگشاده کمین پشت کمان را
آن اصل نژاد تو که در عالم بینش	پابند از و گر ز تو جویند نشان را
گردد سر آن کس که بدوش تو نهد پای	گردش بود از راه ارادت دوران را
دوران تو دیار تو فرخنده قرا نیست	در طالع من جلوه ده آثار قران را
زان رو که امیدم بگرانمایگی تست	در خاطر من راه نبود بیم و زیان را
پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه	کو قدرت گفتار من هیچمدان را
در پیچ و خم هستی موهومی من بین	آویزش بخت دژم و طبع جوان را
من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش	در دست تهی تا چه شمار است بنان را
از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت	دریاب بجوش جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن	جنبد کلید بتکده در دست برهمن
در رفت و روب دیر دم گرم راهبان	آرد برون گداختهٔ شمع از لگن

خیزند دسته دسته مغان نشسته روی
دراهتمام چیدن رسم زنا رون

از شور ویریان بگمان خروش صور
اموات را زرقص بتن بر درد کفن

رخشند ستاره از رخ ناشسته صنم
بالد بنفشه ارقد خم گشته اثمن

بر روی خاک جلوه کند سایه ورنظر
بر بوے دوست حلقه زند مرغ در چمن

خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر
خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن

بر جام مل زدیدهٔ شبنم چکد نگاه
بر روے گل ز طرهٔ سنبل دو و شکن

غوغاے روز پرده کشاید زخوب و زشت
آواے کوس خواب رباید ز مرد و زن

برخیزم و شرارهٔ آذر بهر دو کف
رو بم زرخت خواب و فشانم ز پیرهن

بر بوے طرهٔ که شمیم بر مشام خورد
بر ره گزار باد بدم در کشم ختن

از ذوق مژدهٔ که نگارم بخواب داد
در انبساط وجد بهم بر زنم چمن

گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم
گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن

چون برگ گل زباد سحرگاهیم زبان
رقصد بنام حیدر کرار در دهن

فیض دم انا اسد الله بر آورم
منصور لاابالی بے دار و بے رسن

ساغر بے صبوح لبالب کنم زمے
چونان که لب ز زمزمهٔ یا ابو الحسن

شاه نجف وصی نبیؐ مرتضیٰ علیؓ
آن از ائمه اول و ثانے ز پنجتن

ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست
وقت غروب مهر و مه ماه بے سخن

مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب
باید بروشنی مه از مهر دم زدن

پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
بعد از نبی امام مه و پیروان پرن

اے از تو بوده رونق دین محمدی
رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن

بالیده از تو علم و عمل در پناه دین
اے آبروے خلوت و اے فخر انجمن

جز بر تو و نتائج پاکت زسرورے
نامیست چوان خدنگ نگاه و چه وفتن

گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست
جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن

از کینه مهربانی و از عجز پر دلی
زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

گر نزه شیر بچهٔ آهو نخورده رم   الا ز ماده شیر هم از جوشش لبن

در دشت رهرو تو ننوشد مگر رحیق   بر تخت پیرو تو بنوشد مگر خشن

یادت کنند روشنی خور ز هر نفس   نامت برند حقهٔ پروین شود دهن

سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش   کایزد مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبعیست جز بذوق تو تا گشته منبسط   جانیست جز به مهر تو نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس   مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل   جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانهٔ توفیق جلوه گر   بحریست در میانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپردازش خیال   دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان   بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور رفت ایزدیم ده که خویش را   مرهم نهم به خستگی بند اهرمن

تفتی زمی بجشر و نجم ازین درنگ   مستی دهد ز باده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان لب این رباط نیز   نتوان دریغ کرد سفالی ز دُرد دن

آنم که تاب غیرت آوای من کشد   از شاخ سدره طائر قدسی بباب زن

کلکم بدان مشابه ز تیزی که بسترد   نقش نگار را رمنے از چشم کوهکن

بر رهگذار قافیه خاص اندر زمین   نگذاشتم بخیده گلی غیر یاسمن

کوتاهی سخن بنود از ره قصور   دانند اهل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه یاد خوان   دریوزهٔ گهر کنم از دل نه از عدن

دام مرا شکار فراوان بود و لے   سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط   غالب ندیدهٔ که غریبست در وطن

قصیدهٔ ششم در منقبت

نازم بگران مایگی دل که ز سودا   هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا

اجزاے وجودم زگدازی کہ زجان یافت
پالودہ بدان شیوہ کہ دل گشت سراپا

دریاب مذاقم زکلامم کہ نہ باشد
مینای مرا پنبہ بغیر از کف صہبا

نال قلم از جوش گداز دل خویشم
سیراب بود ہمچو رگ ابر ز دریا

رخشانی معنے دمد از پردۂ لفظم
چون شمع ز فانوس دمے لعل ز مینا

میراث رسیدست زخونین نفسانم
داغی شرر اندود بیاے جگر آلا

یابے تہ خاکستر ہر حرف شرارے
آتشکدہ کا داست دمم پارسیان را

آنم کہ بافزائش اندازۂ فطرت
آنم کہ بہ آرائش اندازہ تماشا

نطقم زدم انگیختہ از مغز خرد جوش
کلکم ز رقم ریختہ بر صفحہ ثریا

ہین عیسی و سامان نوائش نفس گرم
ہان موسی و برہان کمالش ید بیضا

چون دست پُر از لالہ خود و دست بیابلم
از جادہ نوردان حرم مژدہ تقاضا

چون لعل رگ ابر گداز جگرستم
خونم ہمہ در دامن خود می چکد اما

گوئی مژۂ اشک فشانم کہ سراسر
بر گنج گہر سینہ نہم از نار سرپا

ہر زمزمہ کز کام و زبانم بتر اود
جوید زرہ پردۂ گوشم بدلم جا

چون سیل کہ از بادیہ خیزد بہ بہاران
نالد بزمین سینہ و گیرد رہ دریا

ہرچند درین عرصہ بہر رنگ کہ خواہی
با نیک و بد ہر لب سر میرود امّا

دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
لب تشنۂ خونند چہ اعدا چہ احبا

ہشدار کہ مجنون نتوان شد بتکلف
دیرا نہ توان گشت ولیکن بمدارا

گر حوصلہ پیمائی نمی بود درین راہ
درباختی زہرہ ز تاب و تب غوغا

آزادگے از موج برون بردگلیم
ورنہ من و این دعوی و این حوصلہ حاشا

در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم
ہرچند تف تشنگیم سوخت بہ صحرا

در بزم حریفان رگ مہتاب کشودم
گر خود ہمہ گردون غمم ریخت بہ صہبا

نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم
تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

ازبسکہ سیہ مست مے جنبش کلکم
در پردۂ ہر نقش دمم میرود از جا

بیراہہ اگر گام زنم خردہ مگیرید — در عربدہ راہم نہ ز راز یست بپینا
نظارۂ خوبان و مَی و نغمہ حرامست — دیدیم و شنیدیم سَمِعْنَا وَ اَطَعْنَا
با این ہمہ ہر جا کند آہنگ خرابے — سرگرمیٔ شوقی کہ بود حوصلہ فرسا
با نغمۂ مطرب نتوان شد متعصب — از جلوۂ ساقی نتوان کرد تبرا
شوقست کہ چون نشأۂ توحید رساند — از دار برد پایۂ منصور بہ بالا
شوقست کہ فرہاد از و مردہ بہ سختی — شوقست کہ مجنون شد ازو بادیہ پیما
شوقست کہ مرآت مرا دادہ بہ صیقل — شوقست کزو طوطی طبعم شدہ گویا
شوقست کز اعجاز اثر ہاے قبولش — آئینۂ پیدائی حرف ست ورقہا
قانع بہ سخن نیستم و باک ندارم — نہ خویش سپاس ست و نہ از غیر محابا
نظارگیِ جلوۂ اسرار خیالم — در آئینۂ چشم حسود و دل اعدا
ناوینش و دونان ز سخن باز نمانم — سیلاب مرا زین خس و خاشاک چہ پروا
شوقم ہمہ راز ست من و عربدہ ہرگز — سوزم ہمہ ساز ست من و شکوہ مبادا
گر مہر و گر کین ہمہ رعنائی وہم ست — شاد آنکہ بہ نیرنگ نگردید فریبا
اندیشہ و دو صد گلکدہ گل بردہ بدامن — اما ہمہ از نقش و نگار پر عنقا
چون پردۂ شب بار مصور بخیالست — این کارگہ وہم ز پیدائی اشیا
آن وعظ فقیہانۂ زاہد کہ نہ بید — بر صفحۂ دین نقش رواج غم دنیا
وان نغمۂ مستانۂ رندان کہ نیرزد — دم سردیِ امروز بہ گرمیِ فردا
آن حسن و دم ناز ز افسون ادائی — جان بازنمیدن بہ تن صورت دیبا
وان عشق دگہ عجز بامید نگاہے — از خویش گزشتن بہ رہ راہ تمنّا
گردیدن ہفت اختر و نہ چرخ بہر سو — زین عربدہ بالیدن آثار بہر جا
گل کردن صد رنگ بہار از جگر خاک — بر جستن یکدستہ شرار از رگ خارا
ہنگامۂ ابلیس و نشان دادن گندم — افسانۂ آوارگیِ آدمؑ و حوّاؑ
دانستہ شود ہر چہ ز اسرار تعیّن — سنجیدہ شود ہر چہ ز آثار من و ما

از خامۂ نقاش برون نامده هرگز
وحدت همه حدلیست معین که خودازوی
طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام
آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان
پیدا و نهان مشغلۂ حب ظهورست
مدهوش ره و رسم فنائم خبرم نیست
ایمان من ای لذت دیدار کجائی
آن رشحه که گوی زگرانمائی ناز
آن رشحه که ساریست دراعداد چو واحد
آن رشحه کہ آئینۂ تصویر نمائی ست
آن رشحه که گرد رطلبش باز نشنا بند
آن رشحه که گرد رصدفش بار چکانند
آن رشحه که بیخو است چکد از کف ساقی
زان رشحه نم فیض قبولست مرادم
در سجده روائی خامه کہ این اسم مبارک
گرد سر این نام کہ معراج بیان ست
آن مصطفوی رتبه که تشریف دلایش
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش
هم شوکت آثار علیؓ بود که داودؑ
چون اسلحه سازان که بسازند سرو برگ
هم مژدۂ دیدار علیؓ بود که میریخت
چون باد بهاری که هنگام وزیدن
از نکہتش ناف زمین ناف غزالست

هر نقش کہ بینی زپس پرده هویدا
هستی همه جز نیست حقیقی که مراورا
هرگز نتوان کرد پراگنده براجزا
دل پر هوس و صاحب خلوتکده تنها
چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا
بیخویش قدح میزنم از خمکدۂ لاَ
در کار رمذاقم بچکان رشحۂ الاّ
مهریست به گنجینۂ کیفیت اسما
آن رشحه که حالیست بصورت چو هیولی
اسرار رقمهای حیات ابدی را
کوشش زعرق مزد و هد لولوی لاَ لا
از موج گهرها دمد انگارۂ دریا
در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا
ساقی علیؓ عالی دخمخانہ تولا
منجملۂ اسمای الٰہی ست همانا
سُبحانَكَ یا ربِّ تقدّس و تعالیٰ
بارک سلمان بنهاد افسرِ منّا
باید خم حلقۂ خاتم زمصلّا
چشم بره داشت زاجزای زره ما
تامرد کند جلوه گری در صفت هیجا
در پردۂ احیا زلب و کام مسیحا
از گل فگند غلغله در خطۂ غبرا
مشکین زچه شد ور نه لباس حرم آیا

سے نے غلطم کز اثر ذوق ظہور ش
آن خاتم اسرار رسول اللہ کہ باشد
شد مہر نبوت قوہ تا ساخت پیمبر
تا حلقہ بگوش ست ز نقش سم و لدل
یال ودمش از پرتو دیدار گل افشان
دان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی
چون طرح شود با الف صیقل ایمان
سر رشتۂ نظمم بگسستن زدہ اینک
پیداست کہ ہیچی ہمہ را چہ ستاید
اندیشہ بخاری ز رگ خامہ گیاہی
خواہم کہ ز جوش نفس و ولولۂ شوق
اے داغ غمت مردمک دیدۂ اشیا
در جنب گرانمایگی قدر تو عالم
نقش قدم مور چہ پشیت لشب تار
در پیش نگاہ تو فلک پردۂ عینک
میخوار ترا ننگ ز پیمانۂ جمشید
خاشاک درت تاج سرافرازئ رضوان
ہم موجۂ رفتار تو ذوق رخ یوسف
در گرد خرام تو نگہ ریشۂ طوبے
تقدیر برخسارۂ توقیع امامت
توفیق بہ آئینۂ اسرار نبوت
رفتار تو گر آئینہ خاک زداید
اعجاز تو گر سوے نباتات گراید

زان قطرۂ دل خاک زند جوش سویدا
منقوش بہ اسمے کہ بود عین مسمے
از دوش نگین خانۂ یاقوت کف پا
بر طالع این دائرہ رشکست فلک را
گرد سمش از جلوۂ رفتار شفق زا
بر کوکبۂ کفر زند صاعقۂ لا
در دیدۂ توفیق دہد جلوۂ الا
از کار فرو بستۂ دل عقدہ گشایا
من ذرہ تو خورشید من و مدح تو حاشا
با فکر چہ نیروی و تحریر چہ یارا
بر شیوۂ عشاق کنم مدح تو انشا
عکس تو ہر آئینہ زہر آئینہ پیدا
چون ذرۂ بہ صحرا بود و قطرہ بدریا
چون جو ہر آئینہ ز آئینہ ہویدا
در چشم خیال تو جہان محمل لیلے
بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا
نقش قدمت غازۂ رخسارۂ حورا
ہم جادۂ راہ تو رگ خواب زلیخا
در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا
زد از رقم نام تو گلگونۂ طغرا
گرد از اثر رای تو پردازد منہیا
از پردۂ ہر ذرہ دمد دیدۂ بینا
از ریشۂ ہر برگ بر آید لب گویا

گویند کہ کوثر مے ناب ست سراسر
گویند کہ فردوس نگارست سراپا

آن چشمہ ز ظرف قدحت رشحۂ باقی
وان سبزہ ز بزم طربت خردہ کہ مینا

مہر تو درین عرصہ نبود اگر ایمان
بخشد بسلم قیمت موعودۂ کالا

روے تو درین پردہ بجو بندۂ دیدار
امروز دہد حاصل دریوزۂ فردا

در پردۂ سازم جگر اندودہ خطا نیست
گر برق وشفق باز برد جلوہ بیغما

دانی کہ مرا دعوی فضل وہنری نیست
دیباے من از نقش کمالست معرا

در دائرۂ فکر ز آشفتگی راے
ہر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا

از صعوۂ بے بال وپر من چہ کشاید
پرواز ثنایت طلبد شہپر عنقا

آنم کہ رباعی ز غزل باز ندانم
تاریخ بمعنے نشناسم ز معما

ذوق تو دمایندہ ز لب سبزۂ گفتار
مدح تو دمایندہ بدل ریشۂ احیا

قطعم بشمار عدد حرف علیؓ شد
در رشتۂ تحریر ز شوخی گہر آما

تکرار رخ قافیہ چند انکہ خراشید
شوقم بجراحت نمک افشاند زلیخا

ترکانہ زدم زمزمۂ مدح وثنایت
در منطق اجداد نہ بر مسلک آبا

این پارسئی سادہ ز آرائش دعوی
دین بندگی پاک ز آلائش غوغا

دور از عربدہ وبحث وستیزہ
منظور نگاہ دل وجان بخش تو بادا

در عرض ثنایت نفسم جوہر معنے
در بزم ولایت لقبم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحۂ کوثر
گلپوش مزارم ز ہجوم سپے مولا

قصیدۂ ہفتم در منقبت

خواہم کہ ہمچو نالہ ز دل سر بر آورم
دود از خود و شرارہ ز آذر بر آورم

چاک افگنم ز نالہ بدین نیلگون پرند
روے عروس فتنہ ز خادر بر آورم

نشتر بہ باسلیق شکایت فرو برم
خون دل از رگ مژۂ تر بر آورم

مرہم ز داغ تازه بزخم جگر نہم — پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم
طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم — برق از نورد بال کبوتر بر آورم
آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود — دود از نہاد چرخ ستمگر بر آورم
مانند برگ بید ز اندوه بی بری — با خویشتن در افتم و خنجر بر آورم
آتش بزند موبد برسم در افگنم — گرد از بت و برہمن و بت گر بر آورم
پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم — دست تظلّمے بر داور بر آورم
جایے کہ گم کند نفس از بیم راه لب — افغان ز دل چو دود ز مجمر بر آورم
در مکتبی کہ خامه بدزدد نوا ز خوف — از نقطه خط و ز آئینه جوہر بر آورم
بر منبری کہ زینه ز پاس نفس بود — ہوئی چو سالکان قلندر بر آورم
ناچار چون خدای بداد من نمی رسد — من نیز کام خویش ز مظہر بر آورم
فرمان سرفرازی مشت غبار خویش — از شہسوار دوش پیمبر بر آورم
یا رب ز یا علیؓ نشناسم قلندرم — یک می ز آبگینهٔ ساغر بر آورم
در دل بجستجو ہمه ایزد در آورم — وز لب به گفتگو ہمه حیدرؓ بر آورم
ہر شکوه کز فلک بدلست از ره زبان — در بارگاه قاتل عنتر بر آورم
دست از جفاے گردش گردون بسر زنم — آه از ستیزه کاری اختر بر آورم
مکتوب شکوهٔ غم دل بے نہایت است — از پردهٔ کدام رقم سر بر آورم
باشد کہ جوش دل بخروش آردم کہ من — حرفی نه گفته قصهٔ دیگر بر آورم
گویم علیؓ ست آنکه ز فرد عطاے او — جویم ز قل دیک قلم اکثر بر آورم
از شرم دلدلش چو غبار رے شود بلند — یاقوت ریزه بیزم و گوہر بر آورم
در لجّهٔ خیالش اگر سر فرو برم — ناگه چون حباب ز کوثر بر آورم
جائیکه از صیانت عدلش سخن رود — پروانه را به طبع سمندر بر آورم
چون سبزه ہر سری کہ نہم در رہش بخاک — از در ز سقف گنبد اخضر بر آورم
در شوق کوشش از خس و خاشاک راه خویش — خاقان چین بچنیم و قیصر بر آورم

بردرگهش ز پیچ و خم نقش پای خویش
نشور سرفرازی سنجر بر آورم

هم در میان مدح ز اندوه بیکسی
افسانه های غیر مکرر بر آورم

اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم
از داغ سینه قطعهٔ محضر بر آورم

بیداد سطوت شرکا گر بیان کنم
آمیزش از طبیعت عنصر بر آورم

تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم
رقص شرر ز طینت اخگر بر آورم

چون التفات شاه نوید طلب دهد
کونین را متاع محقر بر آورم

در لابه کوشم و چو غلامان خرد سال
صد خواهش محال میسر بر آورم

هم تیر را بکلک قلمزن لقب دهم
هم زهره را بحجرهٔ نواگر بر آورم

ز استادگان طرف بساطی که در گشتم
افزون ز صد هزار سکندر بر آورم

عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم
خورشید را برهنه ز خاور بر آورم

خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
سلمان برون نشانم و بوذر بر آورم

قنبر درین میانه اگر سرگران شود
برخیزم و ستیزه بقنبر بر آورم

تا خود اساس هستی من بر کند علیؑ
خود را فرا ز قلعهٔ خیبر بر آورم

گستاخیم فزود فرود و من بخویشتن
غوغای پایه سنجی کیفر بر آورم

گرتم بهای هاے و زنم سر بسنگ راه
چند انکه مغز سر بره اندر بر آورم

گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش
بشگافم و زبان ز پس سر بر آورم

شاها اگر نه درد و ننالم بدین نمط
اندُه چگونه از دل مضطر بر آورم

چون برق از تپیدن جان در کشاکشم
گر دل بود ز سینه بخنجر بر آورم

نی پای آنکه از سر راحت توان گذشت
نی جای آن که خار ز بستر بر آورم

دانی که از ردای تو تاری کشیده ام
از پیرهن اگر تن لاغر بر آورم

تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان
هر دم نفس ز سینه مکدر بر آورم

آخر نه من ز خیل گدایان درگهم
تا کی نوای گریه بهر در بر آورم

تا کی بعرض درد تغابن برین بساط
روی از تپانچه چون گل احمر بر آورم

تا کے بشمع کشتۂ بزم مراد خویش
شیون ز بے نیازیٔ صرصر بر آورم

حیف است کز تو باشم و از بہر وجہ رزق
دست طمع بپیش برادر بر آورم

امروز داد خستگیٔ من بدہ کہ من
از سینہ خار حسرت محشر بر آورم

در عرصہ از ہجوم بلا جاے آن نماند
کز گرد این سپاہ گران سر بر آورم

ناگاہ مژدۂ ظفرم دہ کز ان نشاط
بالم بخویش و گرد ز لشکر بر آورم

نتوان باوج جلوہ گہ مدعا رسید
اما گر از نگاہ تو شہپر بر آورم

وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل
چون دود از فتیلۂ عنبر بر آورم

خواہم کہ نال کلک نیایش نگار را
ہمچون شعاع مہر منور بر آورم

داغ غمت بسینۂ غالب ز روشنی
با مہر نیمروز بر ابر بر آورم

رحمی کنم بجان بد اندیش دولتت
کام دلش ز دشنہ و خنجر بر آورم

قصیدۂ ہشتم در منقبت

دوش آمد و بوسہ لبم بر دہان نہاد
راز دہان خویش بلب در میان نہاد

وانگہ بمنع ریزش راز لب از زبان
مہری ز بوسۂ دگرم بر زبان نہاد

چون لب ز بوسہ گنج گہرہاے راز شد
بر گنج لب ز تیزیٔ دندان نشان نہاد

زان مشت مشت گل کہ بیالای ہم فشاند
از بیم باد رائحہ در مغز جان نہاد

زان رخ کہ دمبدم ز کنارم بسینہ سود
گوشی بروے دل پے درک فغان نہاد

تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم
تاری درون روزن سوزن روان نہاد

شد صحن خانہ دجلۂ خون چون فرو فشرد
آن آستین کہ بر مژۂ خونفشان نہاد

گستردنی چنانکہ تو دانی نبود نرم
بگرفت بالش پر و در زیر ران نہاد

نازم بپیش بینی ساقی کہ ہم ز پیش
آوردہ بود بادہ و از ما نہان نہاد

چون بود بادہ تیز روی بر گماشتم
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نہاد

زان بیس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید
چشم ولبش نوازش انباز بر تافت
منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش
از بذله در کمین شکار انگنی نشست
زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت
گفت اے که در ہوائے تو رسوا شدم بشہر
بوشم دگر ز لالہ رخان رخ که روزگار
بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود
گفتم که اے نهال قد خار زار خوے
شب تاروخانه خالی وهمسایگان بخواب
گویم دگر ز خلق کرا دلنشین شود
در سر کشی فسانهٔ سهری مدار باک
کینهاے آشکار تو خود پرده دار تست
دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک
گویند تا دلے که ز خنجر زهم درید
انگیز این سخن بدل دوست کارکرد
بعد از هزار لابه که از رسے ناز بود
نفس نبی خدا سے نصیری امام خلق
هنگامه گرم ساز صف وصلان علی رض
پرورد گار ناطقهٔ عارفان علی رض
زان بیشتر که حسن ز ذوق نمانما
از خوبی وجودی ایزد بعلم خویش
آورد حق ز خلوت خاصش بجا رسو

زان لیس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد
از پیشگه شراب وشکر بر کران نهاد
آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد
تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد
مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد
بر رغم این سیاس که آن دلستان نهاد
گفتم که اے ستاره وش آسمان نهاد
در رهگذر ز تو که تو اندر نشان نهاد
کان محو ناز باے برین آستان نهاد
کاین شهره مهر بر لب وهم گمان نهاد
گر نا زخوان آشتی در میان نهاد
صدره ز مهر بر دل پرخون تیان نهاد
گویند تا سرکه بنوک سنان نهاد
برداشت از ره دل دبر امتحان نهاد
بهر ثناے نخه قلمم در بنان نهاد
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
کز نور علم شمع بکبزم عیان نهاد
کز حرف حق بکام وزبان جراستان نهاد
آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد
گلدستهٔ به جمع روحانیان نهاد
تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگی جاہ خویشتن	نیز از فروتنیست کہ بر لامکان نہاد
یزدان کہ راز خویش نبیؐ را بلب سپرد	یزدان کہ سوی خویش علیؓ را بجان نہاد
شمعی ز آتش شجر طور برفروخت	وان را بخلوت علی اللّٰہیان نہاد
ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو	نامم زمانہ غالب معجز بیان نہاد
گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو	بر قہرمان سنبلہ و تولان نہاد
ہرچند چون منی نتواند ترا ستود	گویم لطیفہ کہ توان دل بران نہاد
عنقای قاف قدر تو اوج ہوا گرفت	زو ماند بیضہ کہ درین آشیان نہاد
مردم نبردہ راہ بجای گمان کنند	کایزد اساس چرخ برین خاکدان نہاد
اندیشۂ بلند رو لامکان نورد	چون خواست بام کاخ ترا نردبان نہاد
دیدش ہمان بجا چو سپہر از فراز کوہ	بعد از ہزار پایہ کہ بر فرقدان نہاد
در علم خود زخوی تو حق ساخت گلشنی	جز حق دگر کہ داند اساسش چسان نہاد
مانا کہ کامور ملکی اندران مقام	بنیاد نخلبندی آن بوستان نہاد
ہر فضلہ کان فتاد بہ پیرایش از نہال	مزدور باغ در سبد باغبان نہاد
چون جنس خانہ خیز عزیزست نام آن	فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نہاد
بودست عین ثابتہ جوی انگبین	کیفیتی کز ان لب شکر فشان نہاد
دوزخ شد انچہ در دل خصم تو ہم بعلم	سوز فراق آن چمن بیخزان نہاد
فریادرس شہا ز سپہرم شکایتیست	کان جز بشاہ خوش نبود درمیان نہاد
با نکہت گلم بہ اثر ہمنفس شمرد	با منشی خودم بہ سخن ہمزبان نہاد
پیدا بکار رسازئی سود م نہاد دل	پنہان بنای کار مرا بر زیان نہاد
بیرونقی ز قحط خریدار چشم داشت	کاین مایہ نرخ گوہر نطقم گران نہاد
از شہرتی کہ مزد جگر کاوی منست	بر جان من سپاس ہزار ارمغان نہاد
چرخم نگر ز حملۂ زندانیان گرفت	کانیک مدار من بدمی آب و نان نہاد
زین بی حیا بپرس کہ مارا کدام روز	مسند فراز تخت گہ خاوران نہاد

زین بینوا بجوی که مارا اگر ام شب　بالین وبستر از سمن وار غوان نهاد
بالش زمخمل ار نبود خشت قحط نیست　باری بود سری که ببالین توان نهاد
دود چراغ در شب وخون جگر بروز　سی سال خوردم وفلکش رایگان نهاد
یاقوت چید گر زبساطم سفال خواند　ورخود پلاس داد بمن پرنیان نهاد
گر بردر سخے ازتن زارم تلف نکرد　دان رادخیره ازپئے روح وروان نهاد
هرگز لک ستم که زکینم به سینه راند　از تیزلیش نشان لبسر استخوان نهاد
اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان　نشمرده همشماره ریگ روان نهاد
هرچند بر طبیعت امکان گذاشتم　نگسست بند غم که زاول گران نهاد
باری بدست وساعد خیبر کشای خویش　کایزد دران مجال کشادی چنان نهاد
بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ　این بند استوار گران جاودان نهاد
زندانیٔ اگر طلبد دایهٔ زشاه　بندار عسس روا نبود بر زبان نهاد
زین روبود که غالب مسکین به بند چرخ　دل برعطای بادشه انس وجان نهاد
هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش　گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد
یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است　رسمیست اِبس قدیم نگوئی فلان نهاد
نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح　خود مست رفت و بردگران ترجمان نهاد

چون پایه سخ مستئ خویش ست لاجرم
نام قصیده ناطقه رحل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

مگر مرادل کافر بود شب میلاد　که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد
بطالعے زعدم آمدم بباغ وجود　که رفته بود بدروازهٔ ارم شداد
خروش مرگ که طوفان ناامیدیهاست　غریو یاس که مرگے به نوبت ارکباد
طلوع نشاهٔ بیم هلاک طالع وقت　هجوم عرض بلاها ے تازه عرض بلاد

حجیم ناظر و خشم خدا اے مستوے — سہیم دشمنِ وہیلاج دیدہ حسّاد
تعنا نگارش اسرار شکل زائچہ را — کند زدودہ دل دردمند اخذ مداد
مگوی زائچہ کاین نسخہ الیست از اسقام — مگوی زائچہ کاین جامعیست از اضداد
خود اصل طالع من جزوی از کمانستی — کز دست ناوک غم را ہزار گونہ کشاد
خرام زہرہ بطالع اگرچہ دادہ نشان — ہم از لطافت طبع و ہم از صفاے نہاد
دلی ازانکہ غریب ست زہرہ اندر قوس — نشستہ بر رخ نقد قبول گرد کساد
تو گوئی از اثر انتقام ہاروت ست — کہ در بطالع من چرخ زہرہ را جا داد
بصفر جدی ذنب را اشارہ باشد — بخاک و حلقۂ دام و کمینگہ صیاد
چہ دام روح روان را گذارش پر و بال — چہ صفر رنج و الم را فزایش اعداد
ز مہر و پیکر تیر آشکار گشتہ بجدے — فروغ اخگر رخشندہ و کفِ زرباد
بحوت در شدہ ہم مشتری و ہم مریخ — یکے کفیل صلاح و یکے دلیل فساد
یکے بہیات پیری کہ ناگہ از غوغا — بگنج صومعہ واماند باشد از اوراد
یکے بصورت ترکی کہ از پے یغما — ستیزہ جوے درآید بخانۂ زہاد
قمر بہ ثور کہ کاشانۂ ششم باشد — چو نور خویش کند دستگاہ خصم زیاد
سیاہ گشتہ دو پیکر ز سیلیِ کیوان — چنانکہ از اثر خاک تیرہ گرد و باد
بدین دو نحس نگر تا چہ شکل مستقبل — کشیدہ اندز تربیع خویش در اوتاد
بچارمین کدہ بہرام پنجمین پایہ — بہ ہفتمین زدہ کیوان بہشتمین بنیاد
کند چو ترک ستمگر بہ کشتن استعجال — کند چو ہندوے رہزن ببردن استبداد
ز حوت ہیبت طوفان نوح پردہ کشا — عیان ز صورت جوزا نہیب صرصر عاد
تو و خدا کہ درین کشمکش کہ من باشم — بگو نہ چون دگران زیستن توان بمراد
روان ز غصہ سفالیست در گذرگہ سنگ — خرد ز فتنہ چراغیست بر دریچۂ باد
ز جوش خون جگر دیدہ کوزۂ صبّاغ — ز سوز داغ درون سینہ کورۂ حدّاد
گزارش ہوسم نوبہار در دی ماہ — گدازش نفسم آفتاب در مرداد

مراچو سایه سیاهست روز و شب تاریک
مرا چو شعله معاش ست دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم
گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد

نفس بلرزه ز باد نهیب کلکته
نگاه خیره ز هنگامهٔ اله آباد

تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار
تو ای سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد

تراغمیست لبسرمایه گرانی کوه
مرادلیست به نیروی تیشهٔ فرهاد

من و بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل
من و جفای تو شاگرد و سیلی اُستاد

فغان و حوصلهٔ دل شرارهٔ و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد

من و ستم دل رنجور و التفات طبیب
من و خطره رگ مجنون و نشتر فصّاد

بگوش تاب طبیعت روم معاذالله
ندیده ام که خود از کیست حمله لبست و کشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست
چنانکه جنبش نرد از انامل نرّاد

ز گردشی که بگردون همی کنم ثابت
ستاره رفته بچنگ زنی که ها سمراد

فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام
کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مهر جیم از اندوه
ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگاری که کس بدو مرساد

تو گفته اگر چو میری فدای من گردی
شوم فدای تو من بر نتابم این میعاد

نه جور تو به تغافل ز خویش بگذشتم
به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار ز خوبان گرفته ام بفریب
هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد

تو آن نهٔ که بهنگامه با تو در گیرد
به بحث جلوه سخن راندن از گل و شمشاد

گزیده گوئی غالب نگر که از تف نغز
چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد

بیا که شوق عنان سخن بگرداند
ز سنگلاخ شکایت بمرغزار و داد

بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا که زود سراید زمانهٔ اندوه
شود روان گرامی ز بند تن آزاد

بیا که داده نوید نکوئی فرجام
حسینؓ ابن علیؓ آبروی دانش وداد

بدان اشاره که چون در خدای گم گوید
نمود نزد خدا امست نیاز را یاد

دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود
زهی امام و زهی استواری پاساد

عنایت ازلی گاهواره جنبانش
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد

هدایت ابدی پیشکار دیوانش
خدایگان امم تا بخاتم از اولاد

گزین امام همامی که در خدا طلبی
فزوده پیش خدا و ند آبروی عباد

بهین شهید سعیدی که باج تشنه لبی
گرفته حبل وریدش زخنجر جلّاد

زهی برتبه ملقب بسیدُ الشهدا
زهی به نطفه موشح به سید السجّاد

زنقش پای تو محراب سا زئی اقطاب
زگرد راه تو سجاده بافئی اوتاد

چراغ بزم عزای تو دیدهٔ خونبار
نشان محو ولای تو خاطر ناشاد

زند زموجهٔ خون دیده در هوای تو بال
بود زلخت جگر ناله را براه تو زاد

زعتبه بوسئی مهر تو رو سپید احرام
زدل نوازئی نطق تو کامیاب ارشاد

زتاب داغ غمت سرخروئی ارواح
زفیض خاک درت سبزبختی اجساد

بوالای قدر تو بالای این فرازین کاخ
جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد

اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود
قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد

بیان زحزم تو صورت کشای صلح و صلاح
نشان زعزم تو معنی نمای جهد و جهاد

ندانش تو نبال عطیهٔ ایثار
زبیش تو به فیض افاضه امداد

کند مشاهده شاهد زتربت عاشق
نمود گریه زدل همچو دجله در بغداد

لبان باده زمینا بدیدهٔ بینا
دهد نشان گل از خاک کور مادرزاد

توئی که یاد تو وقت نیایش یزدان
مبارک آمده همچون درود در اوراد

ولی ولای تو چون فیض مبدء فیاض
رسیده است بهر کس بقدر استعداد

چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست
نتافت نیر مهرت بفرق ابن زیاد

قضا که دیده درستی کجا روا دارد
که سرمه هدیه فرستد بکور مادرزاد

ستم رسیده امّا مّا بخون طپیده سرا
که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد

چو خود بجو صلهٔ لطف تست استظهار
چو خود بجائزهٔ جود تست استمداد

چرا ز شوخئ ابرام بایدم رو ساخت
چرا بعربده خاموش بایدم استاد

ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم
روان فروز قسمهاے راستی بنیاد

بسر بزرگی و کوچکی ولی ز من بپذیر
اگر دهد همه نقش اُلوف از آحاد

بدان خداے که از فرط مهربانی او
برندهیش دی از دست خویشتن فریاد

برهبری که گدایان کوے غفلت را
ز نور شرع چراغی برهگزار نهاد

بدان نبئی خداوند کز کمال شرف
خداے راست ولی و رسول را داماد

بدان کریم که در جنب ریزهٔ الماس
جواهر جگر پاره پاره بیرون داد

برسم و راه تو کاورده رنگ بوے وفاق
بخاک پاے تو کافزوده آبروے بیداد

به نه گهر که تو آن را سحاب نیسانی
نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد

به زهروی که گراید بسایهٔ شمشیر
به تشنه که ستیزد بدشنهٔ فولاد

بشدتی که رود در طریق استعجال
بحیرتے که بود در مقام استبعاد

بتازه روئی بستانیان مهر و وفاق
بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد

بدستبانی ترکان ایبک و قبچاق
به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد

به دور گرد غزالان دامن صحرا
به خوشخرام تذروان سایهٔ شمشاد

به خواری اثر نغمه در نهاد اصم
به هیچی رقم نامه پیش کور سواد

به آشتی که بود ویژه بهر ساز نبرد
به مصلحت که بود خاصه از براے فساد

به نسبت هوس صید گور با بهرام
به شهرت رم برق درفش با کشواد

به نوجوانی سهراب و غفلت رستم
به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد

به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
به اهتزاز نبات و بانقباض جماد

به هشیاری دانش بسستی عهد وهم
بسرفرازی شاهین بخاکساری خاد

به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
به بیگناهی اطفال و خدمت استاد

به موکشائے یلدا و مرگ آذر ماه — به هرزه تازئی باحور و رخصت خرداد

به صبر من که بود همچو آب در غربال — به عیش من که بود همچو عید در اشناد

به یاس شب بسر آوردگان بزم وصال — به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد

به شاد مانئ بزمی که باشد اندر دے — شراب خم و رندان حریص و ساقی راد

بخاطری که ز سودای رشک نکهت گل — بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد

به ساز گاری وادی که خامه در تحریر — دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد

به شکوهٔ که سرایند محرمان عروس — به مصلحت ز زبان عروس با داماد

به سادهٔ که به بے پردگی دهد الزام — اگر به پرده گه نازش از گل آری یاد

به کلبهٔ که نشیند بخاک بیش از خویش — به سایهٔ که فتد در بخاک بعد از لاد

به حسرتے که بجو شد ز کاشکے یارب — به جرأتی که تراود ز هرچه بادا باد

به نخوتے که عدو را بود وبال و نکال — به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد

به آتشی که ز تری چکیده از لب من — به پیچشے که ز کژئی فتاده در جستاد

که ذره ذرهٔ خاکم ز لست نقش پزیر — نه نقشبند ازل نی زمانے و بهزاد

غمت اگر همه مرگست من بدان زنده — ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد

ز تو که نه زیبدم البته رنگ رنگ سوال — ز تو که بخشیم البته گو بنه گو نه مراد

امید را بدعائے همی دهم تسکین — خرابه را بهوائے همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشمارے — کجاست غالب آواره بر زبانت باد

دهمین قصیده هم در منقبت سومین امام

ابر اشکبار و ماخجل از ناگریستن — دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

فواره دار اشک ز فرقم جهد بهجر — گم کرده راه چشم به شبها گریستن

از ضبط گریه جائے من شد که مجملاً — رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

مردم گرم زدد رشناسند دور نیست — دارد چو سیل در دلم آوا گریستن
از رشک شمع سوختم اندازه دان کیست — خوش جمع کرده سوختنے با گریستن
پنہان دہند وایہ بیاران تنگدست — دارم نهفته برلب دریا گریستن
نگزشت آب تا زسرانیم ہراس بود — کار دچه فتنه برسرم آیا گریستن
خوش در گرفته صحبت من باگداختن — خوش صاف گشته الفت من باگریستن
گوئی در اہتمام دل و دیدۂ من ست — پنہان بخون تپیدن و پیدا گریستن
گویم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم — باقیست بعد مرگ بسیا گریستن
مارا بمسلک اثر خامۂ قضا — در سرنوشت بود مہیا گریستن
ناگہ از آن شتاب که اندر نہاد اوست — کرد آن اساس را ته و بالا گریستن
سر زد زجوش گریہ چنین ور نه خود باصل — امشب بنود مردن و فردا گریستن
نشگفت گر بقاعدہ مستوفیان کار — از ما طلب کنند پس از ما گریستن
خواہم بخواندن غزل عاشقانۂ — بر رہ گزار دوست بغوغا گریستن

گفتے کشتم بعلت بیجا گریستن
مردن ہزار بار به از نا گریستن

اندوہ و خوشدلی نشناسیم کار ماست — یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن
دارم بذوق جلوۂ حسن برشتۂ — نقشے کشیدن و بتمنا گریستن
خون در دلم فگند غمت گر نه وام بود — خواہد چرا زمن بتقاضا گریستن
در مغز دانشم شرر اندا گداختن — در تار دامنم گہر آما گریستن
بود آتشی بدل زفغان تیز گردمش — تا در ضمیر نگزرد الا گریستن
در گریه در گرفتن زان روئے تابناک — پروین فشاندن ست و ثریا گریستن
تا با دلم چه کرده ہے گرم و غوشتم — کز من نمی کند بدلت جا گریستن
اینست گر سرایت زہر عتاب تو — خواہد فلک بمرگ مسیحا گریستن
ہر قطرہ اشکم آئینہ رونمائے تست — تنہا نه من ست ہما نا گریستن

ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد
باشمع فخر چیست بدعوا گریستن

از دل غبار شکوه بشستن نمیرود
گفتن مکدّرست و مصفّا گریستن

حاشا که بر زبان منش گریه رود هد
نادان زمن ربوده بیغما گریستن

گویند در طلوع سهیل ست قطع سیل
مارا فزود زان رخ زیبا گریستن

بی گریه هیچگاه نه غالب این جنون ستا
خود بیتو هیچگاه مبادا گریستن

هان مطلعی دگر که برآهنگ این غزل
کردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیله دوبالا گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بسکم میتوان خرید
امروز باید ازپئ فردا گریستن

معذوری ارز حادثه رنجی از آنکه نیست
از نارسی بطبع گوارا گریستن

مسکین ندیدهٔ زمغان شیوه بانوان
در خوابگاه بهمن و دارا گریستن

دیوانگیست عربده کوته کنم سخن
فرّخ بود گریستن اما گریستن

کفرست کفر در پی روزی شتافتن
ننگست ننگ در غم دنیا گریستن

گاهی بداغ شاهد و ساقی گداختن
گاهی ببرگ ماتم و باباگریستن

باید بدرد هرزه گرستن دگر گریست
بیجا گریستیم و دریغا گریستن

چون موجهٔ سرشک هما شهپری نکرد
گو باش هم نشیمن عنقا گریستن

رشک آیدم برابر که در حد وسع اوست
برخاک کربلای معلّیٰ گریستن

رفت انچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت
از بهر نوردیدهٔ زهرا گریستن

آن خضر تشنه لب که جدا ازوی سخن رود
در راه برخورد ز تپیش با گریستن

گویند چشم روشنیٔ دیده ماه و مهر
تا زد بماتم شه و الا گریستن

باران رحمتی که باند از شست و شو
دارد برد سیاهئ اعدا گریستن

پاس ادب نخواست کز اعجاز دم زند
بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن

وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد
از اضطراب آدمؑ و حواؑ گریستن

خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش
زیبد بشور رستخیز ار دریا گریستن

مزد شفاعت وصلهٔ صبر و خون بہا
چیزے زکس نخواسته الا گریستن

اے آنکه در حرم حجر الاسود از غمت
دارد بخود نهان چو سویدا گریستن

سیمائے ماتم تو ستایم که زین شرف
شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن

رضوان به آبیاری گلشن نمیرود
وا مانده در گریستن و وا گریستن

با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان برشک
خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نه بست با همه شور از عزائے تو
گرید به پیش ایزد دانا گریستن

چون رزق غیب در دترا عام کرده اند
سر میزند ز مومن و ترسا گریستن

چون شحنهٔ غم تو برسم خراج خواست
از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن

هرکس بچشم بسکه بنهفت این برات
قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن

غالب منم که چون بطراز ثنائے شاه
سنجم ز غصه در دم انشا گریستن

گویند قدسیان که ورق را نگاه دار
از تو گهر فشاندن و از ما گریستن

من خود خجل که حق ستایش ادا نشد
اینست چون شناچه بود تا گریستن

شه فارغ از ثنا و عزا دانگهی بدهر
صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن

در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن
در نوحه ناگزیر بود تا گریستن

جز در ثنائے شاه مبادا نفس زدن
جز در عزائے شاه مبادا گریستن

یازدہمین قصیدہ در منقبت حضرت عباس رضی ابن حضرت علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را
خواهم که دگر بتکده سازند حرم را

نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی
هم بر در آن خانه گذارند حشم را

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند   بیفائده از خلق نهفتند ارم را

سهلست که عشاق ز بیداد ننالند   زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بجال فلک آری   در بادیه از سیل خطر باست خیم را

در راه وفا بسکه بود بو یه بسر شرط   چشم از دل داز دیده فگندیم قدم را

گر بر خود از زین فخر ببالم که غم از کیست   بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را

تا خسته دل از قحطی دفرقت یارم   رنگست ز خوناب جگر بر مژه نم را

گو بادهٔ سیال که فیضش زر داسنے   از لون بصر را رسد از رائحه شم را

گو یار رہنر در که تجلو تکدهٔ انس   از هوش بدزدی ببرد شیوهٔ رم را

حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست   پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را

غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک   وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

کاین چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد   با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تہی عشق وبالست   افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد   بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست   خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را

بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست   دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست   کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را

نازم بکمال خود و بر خود نفزایم   آثار ره و بام صنادید عجم را

گوهر نه بکان کان بگهر ردی شناس ست   بر فرخی ذات دلیلم اب وعم را

آبای مرا تیغ و مرا کلک بساز ست   دستیست جدا گانه بهر کار اهم را

دریاب که ز الماس بود جوهر تیغم   هر چند بهم بر زده بینی دم و خم را

آنکس که شناسائی آهن بودش خو   جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

کو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل   تا پایه به سنجیم نوا سنجی هم را

لا بلکه اگر خواهم از ین هر دو سخنور   تحسین روش کلک دل آشوب رقم را

خاص از پئے کسب شرف مدح طرازی
فرمان ده اقلیم کمالم نکنم جمع
آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد
سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین جار
بے وعده بدر ویش بده دایه و گرنه
همت نکشد ننگ نکو نامئے احسان
رو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر
عبّاسؑ علمدار که فرجام شکوهش
آن شیر قوی پنجه که گردیده زبیمش
آن را که رو ساخته برخاک نشینان
حاجت بقسم نیز نماندست و گرنه
از بس که بنام آوری شیوهٔ انصاف
هر شب فلک از دور به انجم بنماید
خوابش بشبستان حسینؑ ابن علیؑ بین
این هر دو گهر راز دو سو یک گهر آمد
نسّاب نیارد که کنم منع ز عباس
اے هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
حاشا که لب از مدح تو خاموش ببندم
شد تازه دم بندگیم جلوه گرم یاست
از کو دکیم درس ولای تو روانست
در صومعهٔ مدح تو بهر طلب فیض
فرزانه حکیم من و مدحت گر شاهم
اندر نظرم صورت یک معنئ خاص ست

از هم بر باینده پرخاش قلم را
لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را
توقیع جهان بخشئ شاهان عجم را
او تا دبود و طالع توفیق کرم را
سیمائے سر البست درین راه نعم را
برخیز و بیا ریخه فرو ریز و رم را
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را
بازیچهٔ طفلان شمرد شوکت جم را
دا ئرنب دیگر تب شیران اجم را
آورده کان را و برون داده یم را
هر دم به عطایش خور و انصاف قسم را
پرداخته از نام ستم حرف و رقم را
کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را
در باب به پهلوے هم آرامش هم را
چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را
فرزندئ شاهنشه بطحیٰ و حرم را
چندانکه کنم جلقه تن ظل علم را
نسیان زود ره ردے سینه ذهن را
عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را
دانی خود اندرین بیش که گفتم بتو کم را
محراب دعا ساخته ام وجه اتم را
در شعر زمن جوے براهین حکم را
مضمون دعاے تو و مفهوم اهم را

تا رسم نباشد بہوا بیضہ نہادن — کبکان خرامندہ و زاغان دژم را

باد اعلمت کبک خرامندہ دگر دون
چون بیضہ زیر چم تہ پر باد علم را

قصیدۂ دوازدہم در منقبت امام دوازدہم

هست از تمیز گر بہ ہما استخوان دہد — آئین دہر نیست کہ کس را زیان دہد
مرد ست مرد ہر چہ کند بیخطر کند — را دست راد ہر چہ دہد رایگان دہد
گلزار را اگر نہ ثمر گل بہم نہد — درویش را اگر نہ سحر شام نان دہد
گنج سخن نہد بہ نہانخانۂ ضمیر — وانگہ کلید گنج بدست زبان دہد
تا روز خاک تیرہ نگردد ز رشک چرخ — رخشانئے ستارہ بریگ روان دہد
تا آدمے ملال نگیرد ز یک ہوا — سرما و نو بہار و تموز و خزان دہد
ہم در بہار گل شگفاند چمن چمن — تا راحت مشام و نشاط روان دہد
ہم در تموز میوہ فشاند طبق طبق — تا آرزوے کام و مراد دہان دہد
نظارہ متاع اثر بہ دکان نہد — اندیشہ را شمار گہر در نہان دہد
آنرا کہ بخت دسترس بذل مال نیست — طبع سخن رس و خرد خردہ دان دہد
آنرا کہ طالع کف گنجینہ پاش نیست — نعم البدل ز خامۂ پروین فشان دہد
سنجم ترانۂ غزلے کاین نواے شوق — دل را نوید زندگی جاودان دہد

گفتی لبم بہ بوسہ دم وصل جان دہد
آری اگر بہ ہجر توم مرگ امان دہد

درود لم کہ بیش تو افسانہ بیش نیست — چشم ستارہ را مژہ خون چکان دہد
رنجد ز سیر باغ نگرد ز خیال دوست — از جوش لالہ خاک ز خونم نشان دہد
چون دلستان ربود بیغما ولی کہ بود — کام دلی کہ نیست ندانم چسان دہد
چون خود ز ناز کی رقم صنع بر نتافت — سعیٔ نظر چگونہ خبر زان میان دہد

خوشنودم از سپهر نداند مگر کسے
کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد

آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض
ذوقم بجوش قرار گل و گلستان دهد

دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست
عکس چه جلوه روشنیٔ روشتان دهد

چون جنبش سپهر بفرمان داور ست
بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد

رنگ از گل ست و سایه ز نخل و نوا ز مرغ
هر جا بهار هرچه بود در خور آن دهد

ور نشر نغمه قرعه بنام هوا زند
ور نشو سبزه حکم بآب روان دهد

هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار
مستیٔ شمیم و نشاط فغان دهد

مستیز با نسیم اگر بلبلی بباغ
جان در نورد خار و خس آشیان دهد

دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ
جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد

پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت
آواز را براه ز شیرین نشان دهد

فرهاد زود میر کسے بود ورنه دهر
کام دل غریب پس از امتحان دهد

دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
در پیریم بشارت بخت جوان دهد

از داور زمانه باندیشهٔ درست
شادم که مژده بندگیم ناگهان دهد

هرگه بسر نوشت سر آید شمار غم
راهم ببارگاه شه انس و جان دهد

کام دلم که پرستشی از شه بنود بیش
گر مرزبان نداد امام زمان دهد

سلطان دین محمد مهدیؑ که رای او
منشور روشنی بشه خاوران دهد

گردد اگر سپهر خلاف رضاے او
عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد

اوباش را ببزم شهنشاه بار نیست
گردون چه هرزه دردسر پاسبان دهد

گوئی دهان لب بهم آوردهٔ کسی ست
هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد

زان رو بود چنین که ز روے ادب سپهر
صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد

ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد

چشمم پُر از شوق و خسی کش نهم بران
هم در نهاد من اثر زعفران دهد

زود آنکه فیض مقدم همنام مصطفیٰؐ
آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود آنکہ شہسوار نظرگاہ لافتے — بر دازش رکاب و طراز عنان دہد
توسن زند بخون دلیران دم از شنا — چندانکہ نم گرانی برگستوان دہد
دشمن نہد ز برق سنان روی در گریز — چندان کہ جان بجستن تیر از کمان دہد
در رہروی چراغ شبانان راغ را — روغن ز پیہ گردۂ شیر ژیان دہد
در شحنگی گزاف نوایان کفر را — پاسخ بتر زبانے نوک سنان دہد
طرف کلاہ خاک نشینان درگہش — از تاب رشک مالش تاج کیان دہد
در موکبش پیادہ گدایان راہ را — دخل ہزار سالۂ دریا و کان دہد
کالا فروش را خود اگر انجم آورد — کالا بہاے فرو بہا ارمغان دہد
ہرکس ز بحر ہان وی آید سوے وطن — ہمسایہ را حیات ابد نور ہان دہد
فرمنا اگر بہ نعت و مناجات دل نہد — در شعر داد غالب شیوا بیان دہد
نامم بود بدان لب شیرین و زین ادا — شکر بخور و طوطئ ہندوستان دہد
با زم ز مطلعی کہ بود روشناس فیض — دستان شوق جان بہ تن داستان دہد

مہدی کہ در روش ز محمدؐ نشان دہد
سروش روا ست سایہ اگر تو امان دہد

از سایہ خاک را رقم توتیا کشد — وز بو یہ جادہ را نمط کہکشان دہد
اندازۂ کشایش دین خدا نہد — آوازۂ نمائش راز نہان دہد
از لای نفی دشنہ بشرک خفی زند — وز بہر دیدہ دیدہ ز عین عیان دہد
منت بفرق غیر ز گرز گران نہد — تا زود مردنش ز اسیرے امان دہد
تا بنگرد کہ عاقبت کار کفر چیست — در چشم خصم سرمہ بمیل سنان دہد
اے آنکہ از خجستگئ فال بہر خویش — اندیشہ پرکشتی ز توام در گمان دہد
کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست — بادے کہ جنبش علم کاویان دہد
ایزد نیافرید چنانم بہ فن شعر — کانرا کسے نظیر درین خاکدان دہد
چون من بمدح جاہ تو بندم بہ یکدگر — آن گونہ گون گہر کہ قلم در بنان دہد

چیند زگرد و بیش گہر ریزہ باظہیر
کارایش سریر قزل ارسلان دہد

ہرکس کہ سوے صفحۂ شعرم نظر کند
مشکل کہ دل بطرۂ عنبر فشان دہد

ہم نغمہ سنج عشقم و ہم نکتہ دان علم
ناہید ساز و مشتری طیلسان دہد

با این ہمہ زغصہ بجائے رسیدہ کار
کاو از من بزمزمہ زنگ فغان دہد

دودش دمد زفرق و بہ پیچد چنان بفرق
گر خامہ شرح سوز دل ناتوان دہد

کم گویم و بس است کہ دانا نہاد نخل
داند زیک ثمر کہ بوے باغبان دہد

در چارسو چنین بود آئین کہ ہر کسے
از یک دو جنس عرض قماش دکان دہد

آری اگر بہ قدرے بیشتر رود
یک تن زکاروان خبر از کاروان دہد

این اعتذار نیز در سخنانہ در خورست
گفتن چہ زحمت شہ ناگفتہ دان دہد

شادم بدین سطور مگر بخت کارساز
از پستیم عروج بدین نردبان دہد

بندم گران و ذوق رہائی سبکخرام
بندی چنین شگفت کہ [illegible] دہد

باید ز التفات تو یک جذبۂ قوے
کان جذبہ ام نجات ز بند گران دہد

بعد از سوال رسم نباشد کہ گدیہ گر
فصلے دگر زبہر دعا در میان دہد

بادا نسیم باغ ولاے تو عطر بیز
تا نوبہار تازگی بوستان دہد

بادا گلیم بخت عدوے تو شعلہ خیز
تا در زمانہ دود ز آتش نشان دہد

قصیدۂ سیزدہم [۱۳]

درین زمانہ کہ کلک رصد نگار حکیم
ہزار و دو صد و پنجاہ راند در تقویم

اواخر مہ ذی قعدہ خسرو انجم
فزود شان حمل را بہ فرۂ دیہیم

سحر ز نور رقیبانہ برکشاد بساط
شب از نہیب غریبانہ در نوشت گلیم

ز آتشی کہ بہ دی برفروخت منعم شہر
کنون ببادیہ گل کرد باغ ابراہیم

زمین صحن گلستان مگر دلی برداشت
ز دست برد زمستان دران ہمینہ حریم

که دادوین همه بردن زسبزه وگل وبار | بلے عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم
درین بهار که تردستۓ هواے بهار | نشاط را نه باندازه مے کند تقسیم
زغنچه شاخ به تنگست گز فراخ روی | شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم
زهے خجستگئ سال خاصه فروردین | خوشا سراسر آفاق ویژه این اقلیم
جلوس شاهی ونوروز وعید ذی الحجه | هجوم خاص وتماشاے عام بود عظیم
سواد شهر دلاویز تر ز طرهٔ حور | فضاے دهر طرب خیز تر زباغ نعیم
غنئ زبد یه بالین نهد گل ونسرین | گدا زگدیه بدامن در آورد زر وسیم
عجب مدار اگر در کف ستاره شناس | ز اهتزاز بوقت نگارش تقویم
قلم زجنبش کاغذ چمد چو سبزه زباد | ورق زبانگ قلم بشگفد چو گل زنسیم
بیا که تازه کنم بر بساط نوروزی | پیاله را برحیق ومشام را بشمیم
خورم می وبدو گیتی نترسم از تقدیر | که کردگار غفورست وپادشاه رحیم
جهانیان ز طرب بیخودند اگر یک کس | دران میانه نمی مست شد ز طعن چه بیم
به نقد ونسیه جهان شاد شد که داد خدا | بمن شراب وبزاهد مژدهٔ تسنیم
بجام می وچه قدح هم زبیخودیست که من | به نکته هاے لطیفم ز شیوه هاے ذمیم
بدون باده به لطف هوا زمن برخاست | خمار می که روان را بود عذاب الیم
بدولت وصل ز فیض هوا بهم پیوست | دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم
ز ساز بخت بگوشش امید میرسدم | نواے پردهٔ خاص اندرین نشاط عمیم
ستایش شه وشهزاده می کنم آهنگ | بسا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم
ولی چنانکه ره ورسم پخته گویانست | که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم
ز شاهزاده نخست آورم سخن که بباغ | شگوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهے مناسبت طبع شاهزاده سلیم | به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم

نہ مہر و ماہ ولیکن چو مہر و ماہ منیر
ہمش بہ بارگہ ناز زہرہ ضیاگر
ستودہ ایست بہ نازش بپادشاہ اینا
بدستگاہ گرامی چو ماہتاب بہ نور
خدایگان سلاطین محمدؐ اکبر شاہ
خلیفۂ حق و صاحبقران روی زمین
روم براہ تجاہل بپایہ بحر محیط
بتاب چہرہ ضیا بخش دیدۂ اعمیٰ
شہا توئی کہ خدای تو دادہ ست ترا
ازل سپردہ بتو کارسازئی اورنگ
ز بذل تست پراگندہ نای زر بارا
بدان نمط کہ ز آدم محمدؐ ست مراد
طفیل جاہ و جلال تو بود پنداری
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم
اگر ز اکبر شہ بود بہرہ ور عرفی
نہ کمترم ز حریفان بہ فن شعر و سخن
بہ دید و داد مرا و ترا نبودہ نظیر
چہ نیک رای ارسطو چہ شاہ اسکندر
شہود ہمت تست آنکہ در مشیمۂ غیب
صریر کلک منست آنکہ در نشیمن قدس
ز گرمئ نفس خویش میتوانم داد
بآستین گہر ریز میتوانے کرد
مرا بشیوۂ جادو دمی ہمال محال

نہ ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فہیم
ہمش در انجمن راز تیر چرخ ندیم
ستارہ ایست بتابش بآفتاب سہیم
بہ مہر شاہ قوی دل چو زہرہ در تقسیم
نہ کردگار ولیکن چو کردگار کریم
بدین مباہی و در دہر واجب التعظیم
کنم بمدح تنزل بپایہ عرش عظیم
بہ لطف نکتہ گرانی ربای گوش صمیم
دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم
ابد شمردہ بتو سرفرازئی دیہیم
ز بیم تست فرو رفتہ جیم جم در میم
ز پشت کار تمرخان رسست تا رود حکیم
جلال و جاہ نیای تو در زمان قدیم
بشوخیے کہ چکد خون ز جبہۂ تسلیم
وگر ز شاہجہان بود مایہ دار کلیم
نہ کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم
بہ ترک و برگ مرا و ترا نبودہ سہیم
چہ بید پای برہمن چہ رای دابشلیم
دہد بہ قطرۂ آبی نمود دُرّ یتیم
بہ زہرہ شیوۂ رامشگری کند تعلیم
برای سکۂ نامت گدازش زر و سیم
فراز بام امیدم ظہور صبح و نسیم
ترا بپایۂ شاہنشہی عدیل عدیم

بشهرے رسی از من کہ از ادیم سہیل   بدو رسے رسم از تو کہ از سہیل ادیم
روا مدار کہ ہم در وطن دد دل باشم   چو خستہ رہروی در کاروانسرا مقیم
سخن بہ نکتہ ادا گشت و ختم شد بدعا   طلب بسست ز غالب گدانہ شاہ نعیم
زہے شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان   ہزار مرتبہ آمین برو کند تقدیم
چہار چیز بود آنکہ جاودان باشد   بحکم آنکہ ز اسماے اوست حی و قدیم

عطیہ بخشی مہر و عطا پذیری ماہ
بقاے پادشہ و عیش شاہزادہ سلیم

قصیدۂ چہاردہم

زان گنجنامہ کز خط ساغر گرفتہ ایم   خود را بہ نقد عیش توانگر گرفتہ ایم
بر روے آرزو در دولت گشودہ ایم   پیوند خشت از سر خم بر گرفتہ ایم
می بر کنار چشمۂ حیوان کشیدہ ایم   از خضر انتقام سکندر گرفتہ ایم
میناے می ز میکدۂ جم خریدہ ایم   فتواے می ز ساقی کوثر گرفتہ ایم
این اجر آن شکیب کہ عمری برین بساط   خون خوردہ ایم و بادۂ احمر گرفتہ ایم
این مزد آن دریغ کہ شبہا درین رباط   از خارہ و خارہ بالش و بستر گرفتہ ایم
باریک بین قاعدۂ بت تراشیم   در ہر تراش خردہ بر آذر گرفتہ ایم
عنقاے تیز بال جہان ہوسیتم   افلاک را چو بیضہ تہ پر گرفتہ ایم
کاخ دماغ را ہواے عروج فکر   اندازۂ بلندئ منظر گرفتہ ایم
چون آسمان خدا زرہ پوزش در آمدست   از رفتہ در گزشتہ و در بر گرفتہ ایم
شیخی و شاعری نہ سزاوار شان ماست   یک بارہ ترک خرقہ و دفتر گرفتہ ایم
در کسب ادا ز نسخۂ اشعار تا کجا   اینک عیار تیغ ز جوہر گرفتہ ایم
ناگہ رسیدہ ایم بجائی کہ خویش را   از خویشتن بپایہ فراتر گرفتہ ایم
در خواہش بریدن پیوند کاہلے   ہمت ز تیزئ دم خنجر گرفتہ ایم

بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم
در سر ہوائے رایت دیگر گرفته ایم

روشن سواد نامۂ محبوب گشته ایم
فیض ہما ز بال کبوتر گرفته ایم

طوبی لک از زبان سخن رس شنیده ایم
از نخل خلد میوه بنوبر گرفته ایم

بر نام خود به شحنگئ خطۂ سخن
فرمان ز شہریار سخن در گرفته ایم

بر ساز دلنوازئ تحسین خسروی
این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنہان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو
امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم

دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند
خونی که صد ره از مژه تر گرفته ایم

آرایشی که در خور حالت بود رواست
از روی خویش آینه در زر گرفته ایم

تا حق خدمتی بود از ما به میفروش
در ماه روزه جاے بران دیگر گرفته ایم

چندین چه دل بگردن و گوش بتان نہیم
گوئی بقیمت زر و گوہر گرفته ایم

دل در ہوای گریه سبیل جنون گزید
سیلاب را بباديه رہبر گرفته ایم

افروختیم مشعلۂ صد ہزار آه
تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم

خود را ز سردمہرئ اسلامیان شہر
در حلقۂ پرستش آذر گرفته ایم

غالب ادای ما به سخن خوش نکرده
با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم

دانی نه بازگشت سخن بر طریق رجز
کائین سرکشان دلاور گرفته ایم

نی بلکه حق گزارئ مدحست کاین ہمه
ملک سخن بخامه سراسر گرفته ایم

دانی ز دل نہادن ما بر ہوای باغ
کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم

نی بلکه بہر شادئ دیدار پادشاه
دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم

شد تازه نوبہار بہادر شہی بدہر
چون نوبہار تازگی از سر گرفته ایم

سلطان ابوالظفر که ز اسمش به اشتقاق
مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم

تیغ آزما شہی که ورا احکام طالعش
سہم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

جم پایۂ کہ از شرف پابوس او
خود را بہ کیقباد برابر گرفتہ ایم

تا خطبۂ بنام بلندش ادا کنند
شاخی ز سدرہ از پی منبر گرفتہ ایم

در عہد عدل او بدم صلح با چراغ
عہد ادب ز جانب صرصر گرفتہ ایم

گر بر شرارہ شبنم لطفش چکیدہ است
از بس تری گلاب ز اخگر گرفتہ ایم

ور در چمن سموم عتابش وزیدہ است
گل را ز شاخسار بانبر گرفتہ ایم

صدرہ دران بساط بانبوہ بندگان
محمود را بچیدن گوہر گرفتہ ایم

صدرہ دران حرم بلباس کنیزکان
نوشابہ را بدزدی زیور گرفتہ ایم

گر شہ کند قبول زہی آبروی ما
بیعت بنام او ز سکندر گرفتہ ایم

خواہیم قرب شاہ ولیکن درین مراد
عبرت ز نامرادی سنجر گرفتہ ایم

جرأت بعرض خط غلامی وفا نکرد
پروانۂ وکالت قیصر گرفتہ ایم

خورشید منظرا نظری کاندرین شمار
لعل و گہر برشتۂ مسطر گرفتہ ایم

شبگیر مدح قوت بخت سخنورست
راہی بروشنائی اختر گرفتہ ایم

طبع تو داد سر خط مشق سخن بما
گوئی برات نور ز خاور گرفتہ ایم

خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست
وین نیز از سخنور دیگر گرفتہ ایم

در وادی مقدّس مدح تو از ادب
اندیشہ را عنان تگاور گرفتہ ایم

در پردۂ مدیح بذوق بساط بوس
اندیشہ را نقاب ز رخ بر گرفتہ ایم

بیخود ترانۂ ارنی ساز کردہ ایم
سنگ درت بطور برابر گرفتہ ایم

چشمی کہ جز بتو نگرد کور گفتہ ایم
گوشی کہ جز ز تو شنود کر گرفتہ ایم

بر ریگ وادی فکر خود و باستانیان
طبع ترا بہ محکمہ داور گرفتہ ایم

صد گونہ آفرین نہ زبان تو در خیال
خود گفتہ ایم با خود و باور گرفتہ ایم

شوقت محیط و ما خس از بس سبکسری
خود را درین محیط شناور گرفتہ ایم

آہنگ صد ہزار دعا میرسد بگوش
تا از ثنا ز حلقۂ این در گرفتہ ایم

جاوید زی کہ ما بہ پناہ تو خویش را
با آسمان بعربدہ ہمسر گرفتہ ایم

پاے ترا درستیٔ اورنگ خوانده ایم / فرق ترا بلندیٔ افسر گرفته ایم
هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم / آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم
در کندن بناے حیات عدوے تو / همت ز فاتح در خیبر گرفته ایم
ذات ترا باین همه آثار فرخی / از معجزات دین پیمبر گرفته ایم
بهر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول / از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیده پانزدهم ۱۵

زہے ز خویش نشان کمال صنع آله / سراج دین نبی بو ظفر بهادر شاه
محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال / قمر لواے و فلک خرگه و ستاره سپاه
رئیس تاجوران خسرو جهان داور / دلیل راه روان مرشد خدا آگاه
بوی نیاز سپهبد ز نجبین منظر / بوے نیایش کیوان ز هفتمین خرگاه
ز خاک ره گزرش سرمه آرزوے عیون / بر آستان درش سجده آبروے جباه
به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک / بفر خسروی ارزش فزاے دولت و جاه
دم مراقبه صورت نماے جوهر عقل / گه مشاهده نیرو فزاے نور نگاه
ز حق عطیه پزیر و چو ماهتاب ز مهر / به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه
بکار هاے جهان حکم محکمش نافذ / ز رازهاے نهان راے روشنش آگاه
ز عدل او که با ضداد بخشد آمیزش / بجاک شعله زند بخیه سوزن پرکاه
ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش / بگوش شیر بود حلقه از دم روباه
فلک به لرزه در از وے ز دستبرد علم / زمین به زلزله از وے ز رستخیز سپاه
ببزم او که سلاطین دهر راست مطاف / بعهد او که سنین و شهور راست پناه
کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد / کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه
چو او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر / نشاط شاهی و فرماندهی خداست گواه
چو او نگفته کس از خسروان برغم سریر / حدیث فقر و فنا لا اله الا الله

شہنشہا زغم دوری درت کا رم
بخویمیں ار بدرت راہ رحم کن نہ عتاب
کجاست ارزش آنم کہ یر فبساط قبول
زنقش پاے توام بوسہ بس بود آری
ببارگہ نرسم خانہ سیہر خراب
زشاہ بہرہ کن سوختن بداغ فراق
چہ دل نہم بہ گہر پاشئ سخن چو مرا
چہ سرکنم روش مدح گستری چو مرا
زکار رفتہ دل و دست من چنانکہ مرا
نہ از تو لطف و نہ از حق مدد نہے حرمان
نباشدم صلہ مقصود مدح خوان توام
وگر عطیہ فرستی شگفت ہم نبود
بچشم کم منگر گرچہ خاک راہ توام
کمال بین کہ بدین غصہ ہاے جانفرسا
مربّئ سخنم من بمایہ دارے فکر
عبارتم بہ طراوت چو لالہ در بستان
باخذ فیض زمبدا اہفر ونم از اسلاف
نزد دل من بجہان بعد یکہزار و دو بیست
سخن زنکتہ سرایان اکبری چہ کنے
کنون تو شاہی و من مدح گو تعال تعال
بہ فن شعر چہ نسبت بہ من نظیری را
سخن سرائی غالب سپس برسم دعاست
طرب بطبع تو شامل چو رنگ بارخ گل

بدان رسیدہ کہ بیمرگ جان دہم ناگاہ
درینکہ طالع من بد بود مرا چہ گناہ
بہ لب نواد ہم از پاے بوس شاہنشاہ
درین ہوس چو گدایان گرفتہ ام سر راہ
ندیم شہ نشوم روے روزگار سیاہ
زد ہر حاصل من زیستن بحال تباہ
ہزار آبلہ بر دل بود ز گرمئ آہ
ببزم خسرو گیتی ستان نباشد راہ
نماندہ شادئ پاداش و رنج باد افراہ
نہ تاب شکوہ نہ جاے سخن معاذ اللہ
بدین ذریعہ مگر یادم آوری گہ گاہ
کہ می رسد زنم ابر تا زسگے بہ گیاہ
کہ آبروے دیارم درین خلافت گاہ
ہنر نگر کہ بدین فتنہ ہاے طاقت کاہ
زنطق من بودش عیشہاے خاطر خواہ
معانیم بہ لطافت چو بادہ در دی ماہ
کہ بودہ ام قدرے دیر تر بدان درگاہ
ظہور سعدی و خسرو لب ششصد و پنجاہ
چو من بخوبئ عہد توام زخویش گواہ
گزشت دور نظیری و عہد اکبر شاہ
نظیر خود بسخن ہم منم سخن کوتاہ
اجابت از حق و خواہش ز بندۂ درگاہ
بقا ز خصم تو زائل چو خندہ از لب چاہ

قصیدهٔ شانزدهم

ردیف شعر ازان کردم اختیار گره	که از شکست برابروی شهریار گره
گره کشای رموز خرد بهادرشاه	که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره
رهی رو ای فرمان که درکفش پی هم	دود چو گوی هر غلطان بروی تار گره
زبسکه زر شده خوار از کف زر افشانش	ز کیسه ساخته پهلوتهی ز عار گره
ز هول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو	شدست گریه بمیدان کارزار گره
عجب مدار که چون خون روان شود بخاک	دمد بجای حبابش ز جوی بار گره
فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بست	بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره
از انکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشید است	شدست بسکه درین رشته تابدار گره
عجب مدار بخوبی اگر زند پهلو	به انجم و به گهرهای شاهوار گره
بران سرست که جای دگر قدم ننهد	گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره
جهانیان به شما مژده کشایش کار	که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره
ز بسکه بسته بدین رشته دل روا	ز رشته تا زده گردد گر آشکار گره
چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال	رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره
گمان برشتهٔ عمرش کنم که تا بسر	نشسته است گره را در انتظار گره
ایا شهنشه کشورکشای دشمن بند	ز بنده در خم ابرو روا مدار گره
که چون بدین صفت اندر ضمیر من گذری	به پیچ و تاب دلم راه داد بدفشار گره
دلست تنگ ازان در شوشم که مباد	شود ز تنگی جا در دلم فگار گره
شدست کار گره در گره چنانکه اگر	شوم غبار شود در رهم غبار گره
ز کار خویش چه نالم که دست چرخ دران	بپا زدست و زند صد هزار بار گره
ازین گره که برابروی تست در تابم	که آه در چه محل یافتست بار گره
زدی ز خشم برابروی و غافلی که مرا	لبان رشته ز غم می کند نزار گره

کنم ببزم تو ساز غزل بلند آواز
فگنده ست بدل طرح خار خار گره

زهی بحلقهٔ مویت نهان هزار گره
فتاده ست بهر گوشه و کنار گره

چو وانشد بتپش دل خود از میان رفتم
گزاشتم بدل دوست یادگار گره

چو رشته پیچ خورم چون هنوز جا خالیست
اگرچه رفته ام زبند قبای یار گره

بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد
بسان رشته بمن گر شود دو چار گره

مراست بو یه بسر شرط ده ره افتادست
بتار جادهٔ این ره زکوهسار گره

بدلکشائی گفتار بین که غالب را
مزن برشتهٔ امید زینهار گره

ازین گره که برابرو زدی چه اترسم
که دولت زصفا نیست پایدار گره

نشاط سال نو وجشن این همایون سال
برو زناصیهٔ شاه نامدار گره

ز فرط خرمی هنگامه خوشدلم که گر
مرا برون جهد از دل سپندوار گره

گره اگرچه بتار نفس نمی سازد
بود برشتهٔ عمر تو سازگار گره

زسلک رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت
که شد بحسن جگرگوشهٔ بهار گره

بهار راست بدین رشته سرگشت مدار
بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره

ازان برشتهٔ عمر تو میرسد هر سال
که عهد باش وفا بسته استوار گره

زبسکه رشتهٔ عمر تو در تنش جان شد
برشتهٔ هستی خود رادهد فرار گره

ز همنشینی بند قبای محبوبان
عجب بود نه گزیند اگر کنار گره

سحر برسم دعا خواستم که آن بادا
که بشمرند درین رشته صد هزار گره

مسیحان بلند آسمان ندا دادند
که صد هزار گره بلکه بیشمار گره

چنانکه کار بد انجا رسد که بهر نشان
نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

هفدهمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست
تا زم به کفر خود که بایمان برابرست

گو چرخ دشمنی کن و بخت سرکشی　　خود خواهش محال بحرمان برابرست
هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند　　خون ہیجنان بآتش سوزان برابرست
در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم　　آن ناقه را که کوه بلوہان برابرست
غوغای رستخیز بگوش شهید عشق　　بالحن و صوت مرغ سحرخوان برابرست
بیدستگه نیم که هنوز از هوای وصل　　شوریست در سرم که بسامان برابرست
با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش　　دردیست در دلم که بدرمان برابرست
زین موج خون که می گزرد دمبدم ز سر　　دستار من به لالهٔ نعمان برابرست
کینهای آشکار که سرجوش ناز اوست　　در ذوق با نوازش پنهان برابرست
نے وعدهٔ نہ پرسش رازی نہ شکوهٔ　　داغم ز نامهٔ که به عنوان برابرست
نے کف گرفته ساعدی نے لب بوده بوس　　در ناخوشی وصال بهجران برابرست
پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان　　پرواز من بجنبش مژگان برابرست
تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا　　راحت برنج و سود بنقصان برابرست
ترک وجود گیر سخن در سجود چیست　　بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست
در دیدهٔ جریده روان یگانه بین　　کثرت بخوابهای پریشان برابرست
جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود　　با گرد فرش و سینه بایوان برابرست
ذات حقست واحد و ہستیست عین ذات　　بزم جهان به مجمع اعیان برابرست
غالب بہل تصوف و ہنگامه گرم کن　　نال قلم به شمع فروزان برابرست
بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش　　غافل که این ترانه به بهتان برابرست
نے هر ترانه سنج نکیسا نوا بود　　نے هر سخن سرای بسحبان برابرست
نے هر شترسوار به صالح بود ہمال　　نے هر شبان بموسیٰ عمران برابرست
نے هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد　　نے هر که باغ ساخت برضوان برابرست
گفتی که این و آن بود از نطق ما بدر　　این در شمار شیوه نه با آن برابرست
گیرم که ہر گیاه برد ز ابر و باد فیض　　خرزهره کی بسنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی و خاقانیم بدهر — دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست

مقصود گردشست بلندی فرو گذار — دکان من به گنبد گردان برابرست

سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن — توقیع من بسنجر و خاقان برابرست

تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام — پولاد با بدخش بدخشان برابرست

چون آب ایستاده و موج دمادمش — داماندنم ز پویه بجولان برابرست

دست مراست لالهٔ خودرو جبین جبین — تمکین من بکوشش دهقان برابرست

روح اللهم جلیس و به دیر از فرد تنی — رخت تنم به بستر رهبان برابرست

کلک مرا سواد سوید امثال نظم — با سرمه سر دیار صفاهان برابرست

در عرصهٔ قلمرو فکر از محیط نطق — جوی بریده ام که بعمان برابرست

گر من سکندرم تو هرآئینه خضر باش — گفتار من بچشمهٔ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سر کنم — هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو بابروی جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یا رب جبین کیست که از بس بسجده سود — باقی به ابروی مه کنعان برابرست

چون مه شود بگوی که ماندهی بگوی — در پیکر هلال بچه گان برابرست

در شب چراغ هیست بروز ار پدید نیست — چون ماه نو بطاق شبستان برابرست

نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل می — گوئی بطاق کلبهٔ ویران برابرست

زین سیما که زورق سیمین دود بر آب — هر کوکبی بدیدهٔ حیران برابرست

بالای طفل یکشبه در خم ز راستی — با قامت خمیدهٔ پیران برابرست

وقتی که از گرانی بار ثمر خمد — با شاخ نخلهٔ ثمر افشان برابرست

چون آسمان هرآئینه ماند به پیل مست — این باجگک بهیئت و عنوان برابرست

محراب مسجدست بیا تا ادا کنیم — آن طاعت قضا که بتاوان برابرست

با پشت کوز و نعل سمند و رکاب رخش — در پیش گاه مرد ادا دان برابرست

قلاب شست ماهی و خم کمند شیر
در حوت و در اسد و م جولان برابرست

این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع
با نصف طوق دو و ر گریبان برابرست

بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه
با تیغ و با کمان یجه برهان برابرست

دانم نه تیغ مصقلهٔ تیغ پادشاست
نشگفت گر به تیغ بدبنیان برابرست

اندازه دان کسیست که گوید هلال عید
با ناخن بریدهٔ سلطان برابرست

جم پایه بوظفر که به میزان اعتبار
اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست

شبدیز شه ز رخش برفتار تیز تر
سرهنگ شه برستم دستان برابرست

گر شاه را ز عون الٰهی به رزمگاه
پیراهن حریر به خفتان برابرست

بدخواه را ز اشتلم خار خار خوف
دل در خراش سینه به پیکان برابرست

کیوان ندیده که بود دیدبان بام
گفتی که بام کاخ به کیوان فرا برست

جستم ز آفتاب پرستان نشانهٔ
گفتند شه بمهر درخشان برابرست

نزدیکی ز دور بدار انشان دهم
نازد بخویشتن که بدربان برابرست

هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه
در هر دو پله بار بمیزان برابرست

در مدح شه معرفت شاهم به معرفت
با شبلی و جنید بعرفان برابرست

هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی
دار الخلافه از تو به گیلان برابرست

بر گردن سران مثل گر نهی قدم
سر پیچد آنکه از تو به صنعان برابرست

اهریمنیست با تو دم از دشمنی زدن
مهر تو با محبت یزدان برابرست

رخش تو سیمیای بهارست در خرام
گرد سمش به سنبل پیچان برابرست

لطف تو کیمیای وجودست در نمود
تن در نظاره گاه تو با جان برابرست

جلدی سینه کاوی من در ثنای شاه
هرچند مشکلست بآسان برابرست

با آنکه بر سریر شه افشانده ام ز کلک
این نکته ها که با در و مرجان برابرست

اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا
جوش عرق بموجهٔ طوفان برابرست

پوزش پذیر و مکرمت انگار کز تو ام
خود یک نگه به لطف نمایان برابرست

آری قبول عذر گناه از گناهگار ‌‌ ‌ با صد هزار بخشش و احسان برابرست

با چون منی گرایش همچون توئی به مهر ‌ ‌ ‌ گر اندکست هم بفراوان برابرست

تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور ‌ ‌ ‌ در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست

بادا بقاے شه که بفرّ فروغ بخت
دیهیم شه به نیّر رخشان برابرست

هژدہمین^۱۸ قصیده

خورشید به بیت الشرف خویش درآمد ‌ ‌ ‌ زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد

داراے فریدون فر فرزانهٔ فرّخ ‌ ‌ ‌ کز فرّ فراوان لقبش بوظفر آمد

همتاے جهاندار نه بینی بجهان در ‌ ‌ ‌ کز فرّه و فرهنگ جهانی دگر آمد

در حضرت شاه همه دان و همه آرائے ‌ ‌ ‌ کاندر همه جا در همه بخشی سمر آمد

خورشید به دریوزهٔ دیهیم رخ آورد ‌ ‌ ‌ بهرام طلبگار کلاه دگر آمد

از بیش که جوهر بود پیشکش شاه ‌ ‌ ‌ هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد

با خاک در شاه ز خورشید فزون دم ‌ ‌ ‌ از ذره سخن گوئی که خورشید گر آمد

با ذرهٔ خاک در خسرو چکند مهر ‌ ‌ ‌ خود روشنی مهر ازین خاک در آمد

مهر از شرف خویش بمن داد نشانی ‌ ‌ ‌ وانگه به نظرگاه شهم راهبر آمد

آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد ‌ ‌ ‌ کاینک رخ رخشندهٔ شه در نظر آمد

این دید گرانمایه بهر دیده نه بخشند ‌ ‌ ‌ منت کش چشمم که حقیقت نگر آمد

با کوس و علم علم و هنر چون نکند جمع ‌ ‌ ‌ شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد

با لعل و گهر جود و کرم چون ندهد ساز ‌ ‌ ‌ شاهی که به فرتاب نظر مهرفر آمد

در عهد وی آسیب جز این نیست که گویند ‌ ‌ ‌ بر کشتئ درویش ز موج گهر آمد

از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود ‌ ‌ ‌ از روے خرد کار روائی هنر آمد

هر جا که سپه بر زمین موجهٔ خون زد ‌ ‌ ‌ هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد

راز دل سود ازده در سینه نگنجد	اندیشه باہنگ غزل پرده در آمد

برنعش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب ہجر سر آمد

مارا بستم گشت و فریبد گران را	در حلقۂ ماتم زره ہو در آمد
تنگست ره عشق بیا تا بنمایم	خون می چکد از بادگزان ره گزر آمد
تامی چه قدر جوش به خم زد که درین دور	مارا به نخستین قدح اندر گذر آمد
ساز طربم تا چه نوا داشته باشد	چون زخمه و تارش زرگ و نیشتر آمد
آوازه شنیدیم و ندیدیم ہمانا	معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد
چون جز بگرایش نفرستند بلا را	چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
دیگر ره بیرون شد و خوناب بنودست	در خستگیٔ دل فرح از چشم تر آمد
خنجر بکف دشمن و نشتر بکف دوست	سودازدۂ عشق ترا خون بدر آمد
یک شعله بود غم که از ان شعله بتقسیم	دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
غالب به ادب باش که در بزم شہنشاه	فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد
این منظر اقبال بدان پایه بلندست	کز گردش سر شخص غرور اخطر آمد
در دانش و بینش ز شہنشه سخن آرم	کش دیده و دل مایۂ یکدگر آمد
دل آئینه و دیده بود جام جہان بین	ہنگامۂ اسکندر و جمشید سر آمد
نازم بسویدای دلش کاین ورق راز	مجموعۂ احکام قضا و قدر آمد
ہرکس که ز مشکین نفسیہاے تو دم زد	چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد
در ره گزر مدح تو چندانکه زدم گام	چون سبزه ره سطح فلک بے سپر آمد
با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند	با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد
زان روے که ماند ز جنبش راه غلط شد	گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد
بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست	چون پر تو مه سیل زد و نو ار دور آمد
آنی که نی کلک تو چون خامۂ تقدیر	بر کار کشای رقم خیر و شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیر ست که در رزم — اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد
شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی — خیر ست دم خنجر اگر تیز تر آمد
زان رو که نه از زمرهٔ ارباب ریائیم — در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد
گر خود همه یک روز بود هستی کونین — خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد
در خاتمه در نظم روش شرط و جزا نیز — کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد
تا نامزد صبح شناسند دمیدن — تا در صفت روز سرایند بر آمد

هر روز بدان جلوه بر آئی که سرایند
خورشید به بیت الشرف خویش در آمد

نوزدهمین قصیده [۱۹]

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست — عقل فعّال سراپرده زد و بزم آراست
خواند از دیده وری دیده وران را به بساط — تا ببینند که اسرار نهانی پیداست
راز هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا — در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست
بر لب راز پژوهان نزند مهر سکوت — ساقی میکدهٔ هوش زبان گویاست
دانش اندوز نیاید که شکوهد ز سوال — راز ها غنچهٔ نشگفته و گفتار صباست
زر پراگنده و گنجور ترازو در دست — ما که شاهیم زما رخصت ایثار و عطاست
چون بدانش نتوان گشت توانگر بیا — لاجرم هر که گدای در ما نیست گداست
رهروانی که بهنجار شناسا بودند — ناگه از خویش رمیدند که یارب چه بلاست
اندران حلقه بدین فتنه هزاهز رو داد — وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست
که نداریم درین دائره آهنگ سماع — حاصل ما ز نی و چنگ همین صوت و صداست
کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود — الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست
این فریبنده سخنهای شناسائی راز — نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست
چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار نزد — منکه آزادیم اندازه در رم از خویشتن داست

رفتم آشفته و سرمست و لبس از لا به و داغ گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست
گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم گفت جز محرمیٔ ذات که بیچون و چراست
گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشهٔ ماست
گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست
گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست
گفتمش ذرّه به خورشید رسد گفت محال گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست
گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد گفت اگر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست
گفتم از بالش بیچاره ندارد سر من گفت هر سر که چنین است سزای سر پاست
گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست
گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل گفت چون درد گرانمایه شود داغ دواست
گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست
گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست
گفتم از چه بیت که چون شمع گداز دنفسم گفت ای جان پدر روشنیٔ طبع بلاست
بهره بیت شرف مهر چرا شد گفتم گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست
بو ظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود الغی بر سر لا چون بفزاید الاست
مادرش کور کند هر که بزاید احول بسکه در عهد تو فرجام دو بینی برخاست
سایهٔ خود همه شخصیت و توئی سایهٔ حق سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست
سایه چون لازم شخص است دوتا یعنی چه نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست
بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش موج گل دام گرفتاریٔ مرغ هواست
نشنوم صوت هزار میر و ضرب دست سماع لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوش بهار است چه حاجت بصباست
که خود از تنگیٔ جا پیرهن غنچه قباست

خاک را سبزه بهر آئینه بگردون روکش
تاک را خوشه هما نا به ثریا ماناست

رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
رستنی گر همه برگست دگر خار حناست

گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی
خون زگرمی چو زند جوش و بسوزد سوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دیر
بسکه در روز بیفزود ز شب هرچه بکاست

گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری
آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا بگیاست

دم نظاره چو سیلاب به پیچد به شجر
بسکه از فیض نمو تا رنگ بهره رباست

نسبت نامیه با سبزهٔ و گل خاص نماند
خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
که نظر نیز ز هین مدد آب و هواست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگر است
هان و هان سبزهٔ نوخیز نگر ظل هماست

سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد
مدح شاهنشه والاکه سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بارگها
ای که سوی تو هر آئینه نظرگاه خداست

جان فشاندن برهت زندهٔ جاویدم کرد
در صف صوفیه گویند بقا بعد فناست

بندهٔ ساده دلم بندگی آئین نست
از تو پرسش شو و از بنده پرستش بسزاست

برمن از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت
برمن از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست

هرچه با شوق ملائم نفتد مرگ دلست
هرچه بر طبع گوارا نبود جان فرساست

خانه از سیل بیفتد بود ار سیل بهار
آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست

رنج این نشاء اگر انبائی نباشد چندین
برمن آن میرود امروز که گوئی فرداست

خون چکد خاصه ازان دل که خراشی دارد
ورنه در سینهٔ دل هر که ببینی درد است

بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم
مگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست

اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست
آه ازان دم که نه بینی و نپرسی کجاست

رشحه برمن بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش
جرعه برخاک فشاندن روش اهل صفاست

اثر تربیت تست که نالم به سخن
زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست

فیض حقست قبول سخن و شادی فتح
به قلم نازم اگر تکیهٔ موسی به عصاست

ہمچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
نیست در دہر قلم مدعی ذلتہ گو است

ذوق مدح تو بر آن داشتہ باشد کامروز
رگ اندیشہ زدم گرچہ قمر در جوز است

اینکہ خور در حمل و مہ بہ دو پیکر باشد
ہست تسدیس و ہمایون نظر مہر فزاست

بادہ با نیر اعظم زدہ کیوان بہ حمل
ہمنشینی بہ شہنشہ ز کشادر ز خطاست

زہرہ دیدم بہ حمل تن زدم از خبث زحل
بہر شہ مطرب آوردہ نہ دہقان تنہاست

قاضی چرخ کہ در خوشہ بود داشتن بوے
متحیر کہ چرا اوج دو بالش یکجاست

چون فرود آمدہ مریخ بہ منزلگہ ماہ
کلبۂ پیک طرب گاہ سپہبد رواست

تا چہ افتادہ کہ در خانۂ قاضیست دبیر
پرسش واقعہ ہست اگر پرسی راست

گشتہ در دلو اسد رشے بر جادہ نورد
ذنب و راس کی از طالع و غارب پیداست

بوحش افتد گہر افشانے نال قلم
یارب آبشخور این ابر کدامی دریاست

تا چہ در راہ فشاندہ ہست کہ از کثرت شوق
میرود خامۂ من پیش وی رو بقفاست

نیست در رہروی از سایہ و سرچشمہ گزیر
خامہ رہرو بود و سایہ و سرچشمہ دعاست

تا قضا نسخۂ اجمالے آثار قدر
تا قدر صورت تفصیل احکام قضاست

مجملاً مہبط انوار الٰہی باتے
کانچہ خواہند ازین جملہ مفصل پیداست

بستمین قصیدہ

عید ست و نشاط و طرب و زمزمہ مست
می نوش کنہ بر من اگر بادہ حرامست

باد از جہت بزم شہ آید مگر امروز
کز بوے گل و بادہ فرح بخش مشامست

بر وعدۂ فردا چہ نہم دل کہ ز دیروز
در حلقۂ میم و شکن طرہ لامست

طوبے ہمہ نخلیست کہ از جاے نہ جنبد
اینجا سخن از ساقی طاؤس خرامست

پیداست کہ ساقی کہ بود پیر مغان را
ہرچند من از رشک نگویم کہ چہ نامست

زلفش نگر انگہ بمن شیفتہ بنمائی
گر سنبل فردوس چنین غالیہ فامست

وے نوبتی شاہ کہ شام دہل کوفت
گوئی رمضان رفت بہ شبگیر و درین راہ
از فرخیٔ عید و تماشاے مہ عید
گر خلق بانگشت نمایند مہ نو
ہر شب غم آن بود کہ چون صبح زند دم
امشب چہ غم از صبح کہ در انجمن ما
عیدست صلای خور و نوش ست جہان را
از روزہ اگر کوفتہ باده دو اگیر
می نوش و میندیش و مکن شرم کہ در شہر
گر واعظ دل مردہ سفیدست ردایش
لب تشنگیٔ بادۂ گلرنگ ندانست
خود دجہ می از قیمت حلوا نبود بیش
آہنگ تو در زمزمہ دل می برد از کف
ہان ہمدم دیرینہ کہ غمخوار منستی
دام از نتوان خرقہ و سجادہ گرو کن
آن بادہ کہ از رائحہ قوت دل و جان ست
اُمید کہ چون بندہ تنکمایہ نباشی
ہشدار کہ در مستی اگر پاے نہ لغزد
گیرم کہ نشاط آمدہ چون مرغ بہ پرواز
در دائرۂ دور قدح دیر نگنجد
چون بیخودیم پیشے دہد یک قدح از می
گویند کہ گردون دگر آرد رمضان را
آری ز عطاے شہ جم کو کبہ ما را

کامشب بجہان خاتمۂ ماہ صیامست
منزلگہ دیروزہ ہمان سرحد شامست
در نغمہ سرائیست اگر خود لب بامست
ما را بکف از ساغر مے ماہ تمامست
بر خاک بریزیم اگر آب بجامست
افطار بہ گلبانگ می آشامی شامست
می روزہ نباشد کہ درین وز حرامست
این مسئلہ حل گشت ز ساقی کہ امامست
میخوارہ بود حاکم و واعظ ز عوامست
خود لوح مزاریست کہ از سنگ رخامست
آن خواجہ کہ امروز در ایثار طعامست
آلات سفالینہ بہ مالیش دو سہ دامست
ہین مطرب مزدور نوا اینچہ مقامست
رو بادہ بچنگ آر اگر خود بہ دامست
لیکن نئی پختہ بہ آن بادہ کہ خامست
آن بادہ کہ از ذائقۂ سود لب کامست
می خوردن ہر روزہ ز عادات کرامست
زین زاویہ تا میکدہ میدان دو سہ گامست
آخر نہ تو صیاد و قدح حلقۂ دامست
ساقی گری آوردن جام ازپی جامست
در جیب فرو ریز کہ این حق مسامست
تا یازدہ مہ خود سخن از شرب مدامست
نعمت بکجا لست و تنعم بہ دوامست

سلطان فلک رخش بهادر شه غازی
کش ابلق ایام درین دائره رامست

گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان
شه رائض این توسن زرّینه ستامست

عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای
شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست

عامست زمین بوس شهنشاه درین روز
از بنده سوِ قیصر و فغفور پیامست

والاخلف شاهجهان بین و شکوهش
از شوکت محمود چه گوئے که غلامست

اے شاه سخنور که به احیای معانے
کار سخن از معجز نطق تو بکامست

ایمان به دلاویزیٔ گفتار تو داریم
ما را چه اگر نظم نظامے بنظامست

با منظر اقبال تو اوجیست که آن را
از سبزهٔ گردون خط پشت لب بامست

تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند
در پیش شه از ما عوض سجده سلامست

با ساغر شه ساغر خورشید سفالست
با خنجر شه خنجر مریخ نیامست

در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست
در رزم زبون تو اگر رستم و سامست

بدخواه تو در بد روشی عادِ معادست
سرهنگ تو در تیغ‌زنی سام حسامست

دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست
گفتار مرا جایزه تحسین کلامست

غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود ادرا
توقیع ثنا خوانے و اقبال مدامست

دورست همی چشم بد از روے تو و آنگاه
این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست

بست و یکمین قصیده

دمی که گشت نوا سنج تماشا را
سپیدهٔ سحری غازه روے دیبا را

بدلکشائیٔ رفتار زخمهٔ مطرب بزم
کشود راه بدون شد ز ساز آوا را

فروختیم متاع سخن بدین فریاد
که مژده باد شناسندگان کالا را

ز اجر بندگی بت گزشتم آن خواهم
که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را

چرا بود که سکندر رود تبارے کے
فشرده ام بخرابات لای بالا را

قرارداد چنین بوده ست پندارم
که روز خوش نه نمایند چشم بینا را

عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند
نداده اند دران دشت راه دریا را

در آبه کلبهٔ ویران ما که پنداری
ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را

ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال
طراز صورت وی بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر
بمن دهند مگر کار و بار آبا را

به دزدی آمده هندی غم بکعبهٔ دل
که بر کند حجر الاسود سویدا را

هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
همی برد بستم تا کجا برد ما را

زر از اختر و گردون چه دم زنی که هنوز
همی ز هم نشناسی ستان ددردا را

برو مصوری آموز تا چو کار کنی
دران میان نگری روی کار فرما را

ز دست رفته عنانم بعالمی که دران
به رشته ریش کند طفل پای عنقا را

غمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس
که ریختند پس از من بخاک صهبا را

نه خون چکیده ز ریشی و نه بوده دیده ز نیش
ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را

تو ای که چون بعد و طرح آشتی فگنی
به من در افتی و پرسی طریق حلوا را

بحق تلخی زهراب غم که نوشم باد
ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را

بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه
مگر فروخته باشم متاع یغما را

دمیکه ولولهٔ رستخیز انگیزد
ز خوابگاه لحد طفل و پیر و برنا را

روان در آئی و در عذر آن ادای خرام
بحل کنند ستمهای بی محابا را

فزاید آن همه جرأت به وانموده نظر
که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را

دگر به جائزهٔ آن طرهٔ خم اندر خم
نهند در کف شوقم نه زلف حورا را

بسا که عیش ز جنت برم بپایهٔ عرش
به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را

تو مهر پیشه ولی بند غم نه آخوشستت
چراست کاینهمه در هم فشردهٔ ما را

دگر زبانه دی نامد از عدم بوجود
چه روی داد رد انهای ناشکیبا را

بجلوه گاه شهود آمدم چو آشنا
مگر نیافته باشم بغیب هستا را

دگر بود زچه ناید نه اندرین محفل
نگفته ام که ممکن قبلهٔ دعا از نور
مشو ستاره پرستار کافتابی هست
بدان که از ره صورت نه از ره معنیست
مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اعمال
روم بگرد سرش گردم ار چه بی ادبیست
مگو که گرد سر بادشاه گردیدن
به کعبه رشک برم زان که در رهم گزرد
زمین بپرس هر آئینه کان جهانبان کیست
فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه
جهان دانش و بینش که در جهانداری
ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه
قضا دریچهٔ مینو کشوده در نی بست
رخ مخدرهٔ دین ندیده در مستی
طراز کسوت نام آوری شناخته اند
خدایگان سلاطین بشیوهٔ تحقیق
برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت
به عکس خاتم جم کا هرمن ربود از وے
بهاے خاک درش میدهند آب حیات
ز نظم شاه چگوئی مگر فرود آرے
ز شاه معجزه آندم طلب که در جنبش
نه در بهار که گرد رخزان سحرگاهے
بیمن مقدم خاقان صحن باغ نبات

شکسته ایم بروے بساط مینا را
ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را
فرو گرفته فروغش نهان و پیدا را
ز هم جداست اگر قبلهٔ گبر و ترسا را
یگانه که ببرمش کشوده ام جا را
بهانه ساخته ام رسم عید الضحیٰ را
نه در خورست جز آن چتر آسمان سا را
که کعبه داشته باشد خود این تمنا را
مباد نام برے کیقباد و دارا را
که اختران بدرش سوده اند سیما را
فزوده فرّ و فرهنگ لفظ و معنیٰ را
گزیده اند غلط هاے راست مانا را
هواے کاخ مصوّر بود زلیخا را
کشیده اند در آغوش زال دنیا را
لواے و مسند و تاج و نگین و تمغا را
گسست بند روشهاے ناشناسا را
بروے آب همی گسترد مصلا را
همی نهد به نگین خانه چشم بینا را
بران سریم که برهم زنیم سودا را
پئے مثال ز اوج فلک ثریا را
به گاهواره سخن گو کند مسیحا را
بفرحتی سوے گلستان رود تماشا را
بروز نامیه از بسکه قسط اوفتا را

خورد بچرخ سرش ناگہان اگر فراش / فراز سبزہ نہد تکیہ گاہ دیبا را
دم افادہ زحکمت چنان سخن راند / کہ بنگرند زصورت جدا ہیولے را
نہ از مشاہدہ ماناکہ از شنیدن ہم / نشان دہد کہ چہ دردل بود مستی را
زہے زروے شناساوری شناساگر / رموز تفرقہ وجمع ولا و الآ را
چو بحر و موجہ و گرداب درنظر دارد / شہود ذات وصفات وشیون دہما را
روا بود کہ در اندیشہ انحصار کند / تجلیات کمالات حق تعالے را
شدم خموش دگر لب چہ میگزی غالب / من آن نیم کہ نہ فہیدہ باشم ایما را
گریزگاہ جزاین جادہ رہگزار نداشت / گذر بہ منطق صوفی نتاد انشا را
نشاط ورزم از انجامش ثنا بدعا / بدین پیالہ کشم بادۂ تولا را
وجود تا بنود جز بہ چشم بینش را / نمود تا بنود جز بہ لفظ معنے را
بد ہر صورت پیوند لفظ و معنے باد / طراز نام شہنشاہ وطرز طغرا را
ز روے ضابطۂ مدت آن بود یکرونہ / سنین عمر شہنشاہ عالم آرا را

کہ سعی سیر ثوابت بحسب راے حکیم
رآورد بہ نشانگاہ ثور جوزا را

بست ودومین قصیدہ ۲۲

دیگر بدان ادا کہ وزد در بہار باد / دارد بہ بویہ کلک مرا بیقرار باد
وقتست کز ترادش شبنم زجوش مہر / گوہر فشان شود بسر سبزہ زار باد
وقتست کز شگرفے ہم ثار نامیہ / بندد حنا ز لالہ بدست چنار باد
وقتست کاوزد زرہ آذر دنوبہار / بے جام دآبگینۂ مے بیخمار باد
با محتسب بگوی کہ مستی گناہ نیست / زین پس بجاے بادہ خورد بادہ خوار باد
گنج روان باد کند ناپدید خاک / راز نہان خاک کند آشکار باد
بود از گہر بہ بطن صدف نقشبند ابر / گشت از شفق براوج ہوا لالہ کار باد

از تنگ ورزی گل و نسرین که باہمست
در رہبری خورد بخیابان فشار باد

سوسن کشیده خنجر و سنبل نہاده دام
نه شگفت گز میانه رود برکنار باد

گل بین که خست در گذر باد و ہمچنان
خندد بعشوه تا نشود شرمسار باد

رفت آنکه بوی بوی بہر سو ز خاک راه
انگیختی غبار به نیروی کار باد

بینی که سبزه زار ہمی بر ہوا رود
انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد

از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
زد نقشہای بوقلمون صد ہزار باد

سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن
کش جز به سبزگی ننہد در شمار باد

در باغ و راغ بہر نمود شکوه خویش
دارد ہوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادی خود از انبوہی نہال
بیند ہمی که بگذرد از شاخسار باد

صبر از نہاد خاک بدر برد نوبہار
تا رشک بر زمین نبرد زینہار باد

زین بعد رنگ را نتواند نہفت خاک
زانسان که بوی را نبود رازدار باد

بنگر تماش سبزه که با فدر دای خضر
بی آنکه پود را بہم آرد تبار باد

با آب در سپارش گل شد سخن دراز
ہر لحظه ہرزه نگذرد از جویبار باد

با عطر پیرہن نگر آید ز بوی گل
عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

جا سرو سنج سنجد و گل پیرہن درو
رقص از تدرو جست و سرود از ہزار باد

نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست
نامش نہاده اند درین روزگار باد

زان رو که چار سوی جہان را فرو گرفت
مانند پرچم علم شہریار باد

سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش
خم خورده از چراغ سر رہگذار باد

خورشید فر و دفتر آثار رای اوست
اینک ربوده این ورق زرنگار باد

در بزمگہ نہاده بفرقش نسیم گل
در رزم جا فتاده ز تیغش نگار باد

با دست رخش شه که دہد خاکمال خصم
آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد

با بادپای شاه گر از روی داوری
در ره نہد نشان و در آید بکار باد

تازد بدان شتاب که در بازگشت وی
گردد ہمان بگام نخستین دچار باد

نازم بدان ہمای ہمایون اثر کہ ہست
درکار زار آتش و در خارزار باد

در رہ گذار فوج نگر گرد باد را
کز بیم ترکتاز خزد در حصار باد

افتادہ گر بہ طرۂ گرد رہش گرہ
گردید شانہ وش ہمہ تن خارخار باد

صبحی بفرخ انجمن شہریار یافت
از بہر کارسازی نوروز بار باد

افشاند لالہ و گل در عیان در انجمن
کز دیر باز بود درین انتظار باد

بیغارہ چیست گر نہ بآئین نشاندہ شد
کاوردہ عذر خواہ کف رعشہ دار باد

در عرض رنگ و بوی ریاحین بہار را
باشد بہ پیشگاہ چمن پیشکار باد

در مدح شہ روانی طبعم نہ باد صبح
باند بشرط آنکہ بود مشکبار باد

در بزمگاہ نظم زدود چراغ من
یا بد شمیم نافہ مشک تتار باد

از جنبش قلم بہ کمینگاہ فکر من
باشد فرشتہ صید و سلیمان شکار باد

از بخت تیرہ طبع روان مراچہ بیم
خوش بگزرد ز خلوت شبہای تار باد

بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمہ ایست
دانی کہ از چہ می وزدم بر مزار باد

خواہد کہ بہر سرمۂ چشم سخنوران
خاک مرا برد بصفاہان دیار باد

راند سخن گر از نفس گرم من بباغ
در رخت خواب غنچہ فشاند شرار باد

با من حدیث ہمنفسان ترہات گیر
وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد

خود را طفیل شاہ ستایم کہ بہر گل
بند و طراز نامیہ بر جیب خار باد

گفتی کہ حق مدح ز غالب ادا نشد
در موقع دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاہ بقا زد دم از دوام
یارب بقای خسرو فرخ تبار باد

با شہریار عہد وفا بست روزگار
یارب بنای عہد وفا استوار باد

نامش کہ محضر ملکی را فزودہ اوج
در منطق ملوک خداوندگار باد

گیہان خدیو را بسریر شہنشہی
پیوستہ تکیہ بر کرم کردگار باد

بست وسومین قصیدہ

ما ہمانیم دسیہ مستی ہر روزہ ہمان
نہ شب جمعہ شناسیم نہ ماہ رمضان

مستیم رانہ بود مطرب وساقی درکار
مستیم را نبود نغمہ وصہبا سامان

مستیم رانہ بود نامہ سیاہے زجام
مستیم را نبود بادہ پرستے عنوان

مستم اما نہ ازان بادہ کہ آید زفرنگ
مستم اما نہ ازان بادہ کہ سازند مغان

مستم اما نہ ازان بادہ کہ درسنگ اندا
بہ نی وچنگ خورند آخر ماہ شعبان

للّٰہ الشکر کہ درساغر من ریختہ اند
مئے بیرنگ زمیخانۂ بے نام و نشان

زدہ ام جام بزمیکہ دران نرگست
ساقی اندیشہ ومینا دل و راوق عرفان

می چنان نیست کہ خیزمی ونجاکش ریزی
شیشہ بشکن کہ من از دست نخواہم تاوان

خون من بادہ ہدر بادہ فرو ریزد اگر
صدہ این شیشہ زمستی زدہ ام بر سندان

مست پیمانہ پیمان الستم بگزار
منکہ مستم چہ شناسم کہ چہ بستم پیمان

لاجرم حرفہ در انست کہ درہ بیخبر ای
گزرد سال ومہ و روز و شب من یکسان

ہمہ درین فصل کہ مستانہ سخن می گزرد
نکتۂ چند سرایم زوجوب و امکان

صور کون نقوش ست دہیولئے صفحہ
صفحہ عنقا ست چہ گوئی زنقوش الوان

ہستی محض تغیر نہ پذیرد زنہار
حرف الآن کما کان ازین صفحہ بخوان

ہمچنان در تتق غیب ثبوتے دارند
بوجودی کہ ندارند زخارج اعیان

نتوان گفت کہ عینست چرا نتوان گفت
صور علمیہ کز علم نیاید بعیان

پرتو ولمعہ ندانی کہ بود جز خورشید
موج دگرداب نسنجی کہ بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
ہمچو رازی کہ بود در دل فرزانہ نہان

صبحگاہی کہ گزر سوے چمن بود ز دو
میزدم بر گل نشگفتۂ معنے دستان

ناگہ آن آفت نظارہ وغارت گر ہوش
کہ غزالیست سخنگوی و نہالیست روان

آمد آشفتہ وسرمست بدان بوبہ کہ یا
تا بخوردی زسر طرہ و طرف دامان

خار خار غم صورت خسکم رنجیت بجیب — بود می کاش زبیراهن صورت عریان
گفتم ای حوصله پرداز کیهان پایه ملک — گفتم ای خانه برانداز مغان شیوه تبان
آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز — عید قربان کسی کش شده باشی مهمان
بجوم لیک دو صد پرده سر دونم ارام — به مقامی که سخن گویم د جوئی بُرہان
خلق را کرده سراسیمه هوا خواهی عید — جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان
عید را عشرت خاصست و راز من پرسی — گویم البته نه رازست که گفتن نتوان
عشرت عید نه آنست که همچون زہاد — شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان
عشرت عید نه آنست که همچون اطفال — جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان
عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط — ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان
عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب — لبسر و خمهٔ پرویز شوی جرعه فشان
عشرت عید نه آنست که با مه نو — از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
عشرت عید نه آنست که بانگ دف و نی — خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان
عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش — سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان
عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد — دیده مالد به کف پای خدیو کیهان
عشرت عید کسی راست که چون حرف زند — لب به تحسین وی از مهر کشاید خاقان
آن تویی خسرو روشندل و فرزانه ستائی — این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان
من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید — تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان
از تو باید که فزائی نفسم را نیرو — از من آید که دمم در تن اندیشه روان
تیزی فکر من از تست زگردون چه خطر — سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان
از بم مصرع برجسته برآید در وجد — به ادای که رود تیر تو بیرون زکمان
این جنوبی و شمالی چه نماید گردون — وین ریاحین و شقائق چه ستاید نیسان
نه پسی نقش ولاویز کشیدم زان دست — نه پسی پردهٔ نیرنگ کشودم زنیسان
به سخن زندهٔ جاوید شدم داد آنست — کاین سوادیست که در وی بود از مرگ امان

دمبدم گرد دلم گرد دو پر و انگیم
بوعلی را نگزشت انچه زد انش بجهان

این چه موج ست که از خون جگر میخیزد
هان وهان ای دل آشفته سودا زده هان

در ثنا گستری شاه نه از بے ادبیست
که سخنور سخن خویشتن آرد بمیان

توسن طبع روان دم ز جرفی زده بود
رانفسش از ره نا راست به پیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح
که تو دانی که فرو می چکد انجم ز زبان

بر درد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
در نه خورشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن **بهادر شه** خور جلوهٔ کیوان پایهٔ
آن بهادر شه مه رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدو کش که بیک چوبه دو چارش کند
می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک
چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان

نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن کونیش
می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روانی ور واست
چرخ گردان چه کند گر نه بزیر فرمان

نتوان گفت که امضاش علی الرغم قضاست
خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سیر
نیک ماناست بغلطیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرو مانده تر از خویشتنم
خامشم من نه من اندیشه واز خامه زبان

بزبانے که دو نیم ست بسان دل مرکا
بینوا یا نه نی خامه بر آور دفغان

که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد
بتوان گفت سکندر رود از دارا در مان

پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند
این نه چیست که اندیشه کند ناز بدان

در باندازهٔ بالیست سخن باید راند
نه بزیبد شه والا نه پسندد یزدان

چون فرو ماندگی کلک سبک رو دیدم
بار غم بر دل بیحوصله گردید گران

باز بیهوشے دیرینه بیادم آمد
رفتم از خویش که برخویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوش آنست که بردن نعد
به شه آورده ام از سوے ارادت ایمان

رفت برمن ستم از من که زدم گام فراخ — از ره دادگری داد من از من بستان
می کشتم نقش دعا و رتو وفا می طلبی — ورق از کف نه و از ناصیهٔ من میخوان
در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ — وز دعا کام من آنست که باشی چندان
که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد — آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

۲۴ بست و چارمین قصیده

داد کو تا ستم براندازد — طرح نه چرخ دیگر اندازد
در رگ ساز من نوائی هست — که بهر غوله اخگر اندازد
زین نوای شرر فشان ترسم — کاتش اندر نو اگر اندازد
سر گزشتیست بر زبان که زبان — بر من از خویش خنجر اندازد
بامدادان که آسمان خواهد — کاهر من را زیاد ر اندازد
لمعهٔ مهر در رگ جانش — خلهٔ نوک نشتر اندازد
تا ز چستی به بعث کشتن — نون مصدر ز مصدر اندازد
تیره خونش برد هوا چون دود — نه برین سطح اغبر اندازد
زنگباری زنی بماتم دیو — از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشهٔ چادر — گوهر آمود معجر اندازد
گوهر آما بر ند در پیچد — از بر دوش گوهر اندازد
گه دو باره گه فرو فگند — گاه خلخال و یرگرا اندازد
رهروان نو امع سحری — هر چه خاتون ز زیور اندازد
بر بایند و ناپدید کنند — خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت آن بساط چیند — تا گنبد آن بنا بر اندازد
چون عرق کز جبین چکد در سعی — جبههٔ چرخ اختر اندازد

هر که بینی همی برد ز شتاب جامهٔ را که شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرات شور در هفت کشور اندازد
مه چو طفلی که ترسد از غوغا خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایهٔ نمود ارے باد پندار در سر اندازد
باد کز بوی باده مست شود پرده از روی گل بر اندازد
ساقی انجمن بگه خیز ست باده در کاسهٔ زر اندازد
مطرب بزم زخمه اش تیز ست تاب در زلف مزمر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم عود دلها به مجمر اندازد
در کبابی که بر سماط نهد نمک از شور محشر اندازد
باده مغز سرم بجوش آرد نغمه خارم ببستر اندازد
بوی عودم ز جا برانگیزد همچو عودم ورا در اندازد
جهیم از جا چنان که جستن من ز آسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار هفت دوزخ بره در اندازد
حاجب شاه چون بشهر آیم در رهم خار همبر اندازد
راه بر من ز شش جهت نبرد مهره دارم بششدر اندازد
می شناسد که کیستم ورنه کس چرا صید لاغر اندازد
گوید ای آنکه رقص خامهٔ تو سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاه تو چار بالش ناز آنسوی هفت چنبر اندازد
اینت غالب که آتش از دم گرم در مسام سمندر اندازد
عید اضحی نه جشن نوروز ست که کس این باد در سر اندازد
بر در کعبه گوسپند کشند گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جای خون قربانی دمبدم می بساغر اندازد

تا خرد پیکرے فریبنده | مایه در بینش پیکر اندازد
کودکان محله را در جیب | اخلگند و دف فرا اندازد
ساده دل بین که تیره کاهے | در گذرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دو دریچانه | چون دو حلقه بهم در اندازد
در بگویند کاین ادا تلخست | ورمے از بذله شکر اندازد
گیر دم مست و هوشمندانه | بیرو تا بران در اندازد
که گر از رفتنش نشان جویند | مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جا رس هوا بفرض محال | برفر ازش گزرگر اندازد
همه خاقان و خان فرو بارد | همه کسرے و قیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش | سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بهادر شاه | که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دم کار | تیشه از دست آزر اندازد
بگمان دو دے عطار رد را | از فرازد و پیکر اندازد
لطف هردم فزودنش از تفے | تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیزے | نور از روے نیر اندازد
خود ز جیحون غبار برخیزد | گر به هامون نگا در اندازد
در به همگامی جنیبت خاص | قرعه بر نام لشکر اندازد
گرد روے زمین فرو پوشد | نام بحر از جهان بر اندازد
دان سپاه سپهر بر هم زن | باختر را به خاور اندازد
تا از ان فتنه جان برد بهرام | جامه زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرائے | طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر ره دو رویه مینو را | با ارم در برابر اندازد
خورد در بزم گه بجاے بساط | طره هاے عنبر اندازد

در نورد شراب پالودن
درد می بر سکندر اندازد

جانب جم که می فزودن میخورد
پارهٔ زان فزونتر اندازد

چون کند می بجام پندارے
که به مه مهر انور اندازد

اے که دست تو در گہرپاشی
موج در آب گوہر اندازد

تیزی دور باش موکب تو
رخنه در سنج سنجر اندازد

پرچم رایت تو در جنبش
از سر مهر افسر اندازد

کلک من بین که هر نفس جانی
در رگ تار مسطر اندازد

در سیه مستی و سر اندازے
هر کجا هرچه درخور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس
در ره مور شکر اندازد

با زلیخا اگر شود همراز
طرح کاخ مصور اندازد

با سمندر اگر بود دمساز
همه آتش بدفتر اندازد

از نوائے که در غزل سنجد
حلقه در گوش زادر اندازد

از طرازے که در دعا بندد
بر ورق مشک اذفر اندازد

آن قدر زی که در زمانهٔ تو
چرخ را کهنگی بر اندازد

تا قضا بہر آستانهٔ تو
طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیده بست و پنجمین ۲۵

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد
برگ هر گل که ببینی رگ جانے دارد

غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوے
انجمن مجمره و غالیه دانے دارد

باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست
گر نه با شاهد گل راز نهانے دارد

سبزه را نامیه انداخته بادی در سر
بر خود از همسری سرو گمانے دارد

گریه هرچند ز شادیست ولے ابر بهار
نیز چون من مژهٔ اشکفشانے دارد

بر نخیزد ز رہش گرد دم قطرہ زدن
تاک از باد خورد آب خوشا بادہ فروش
ما ہم از دست سرائیم و گل و سبزہ و باغ
بعد ازین در چمن لالہ نہ بیند در خواب
باد چون نو سفران در دم رفتن ز قصد
گوئی از آتش شبہاے زمستان باقیست
غم گیتی نتوان خورد در ایام بہار
دیدہ بر منظ سبزہ خط جادہ پدید
بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ
چہ زیان گر تو ندانی کہ دعاگوی گلست
نرگس آن سرو روان را بہ گلستان جدید
ہر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم
بو ظفر شاہ جہانگیر جہان بخش کہ اوست
تاج بالد کہ چنین مہر جمالے بیند
لامکان گر نتوان گفت توان گفت کہ شاہ
بر فلک صورت انجم مسگالید کہ چیست
خوان خاقان کرم پیشہ کہ از بخشش عام
نازش مہ بہ نشانمندی داغش نازم
در بلندی بکلہ گوشہ شاہست قرین
تا سپس زان کف زرپاش بر آہن چہ رسد
اے کہ در بزم دل افروز نگاہش دیدی
مشنو آوازۂ سلجوقی و ساسانی را
بہل افسانۂ بغدادی و بسطامی را

ادہم ابر کہ از برق عنانے دارد
مایہ در باغ و بازار دکانے دارد
واعظ شہر گر از خلد بیانے دارد
کوہ کز دیر برہ خواب گرانے دارد
آب چون نکتہ در ان طبع روانے دارد
سنبل و لالہ کہ داغے و دخانے دارد
دورۂ شمس نو آئین مضانے دارد
آسمانست زمین کاہکشانے دارد
کہ بود بادیہ ریگ روانے دارد
دہ زبان سوسن آزادہ زبانے دارد
خود ازین رو ست کہ چشم نگرانے دارد
چون شہنشاہ مگر بخت جوانے دارد
چمن دہر اگر سرو روانے دارد
تخت نازد کہ چنین شاہ نشانے دارد
برتر از ہر چہ توان گفت مکانے دارد
بگزارید کہ نان ریزۂ خوانے دارد
بر سر مائدہ انبوہ جہانے دارد
گوئی از سجدۂ آن عتبہ نشانے دارد
طالع مہر ستایم کہ قرانے دارد
دمبدم تیشۂ سر کندن جانے دارد
بین کہ در رزم جگر دوز سنانے دارد
شہ بفرخ گہری شوکت شانے دارد
شہ بہ بالغ نظری سیرت شانے دارد

همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان
که ز من کالبد ناطقه جانے دارد

رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من
تا بدان پایه که گردون مه رانے دارد

دهر گویند ندارد روش دانش و داد
همه دارد که چو غالب همه دانے دارد

سخن از هدهد خامهٔ نیسانی هست
که هر آئینه چو من شیر ژیانے دارد

معنی از لفظ مرادست سخنور نبود
که با آهنگ حزین ساز بیانے دارد

بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش ز خویش
خواجه داند که دلاویز فغانے دارد

مدح کز روی گزافست شمارد انصاف
با خود از خوبی گفتار گمانے دارد

روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام
نبرد دل ز کف از موی میانے دارد

نطق تنها نبود مشق سخن را کافے
سخن اینست که این تیر کمانے دارد

هم ازینجاست که دانا دل شیراز مرد
بندهٔ طلعت آن باش که آنے دارد

دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند
گفته باشد سخنی هر که زبانے دارد

نشتم را بسخن تیز کند تا ب بنیذ
تیغم از گردش پیمانه فسانے دارد

همچو شاهد که تماشی زند اندر آغوش
خامه در دست من از ناز فغانے دارد

درد باز زمزمهٔ مرده دلان بوالعجبیست
موج خون جوی دران تن که روانے دارد

داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
که ز افزودنی یک نقطه زیانے دارد

در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر
که خدا از دهر بکف خط امانے دارد

عین علمم من و بیت الشرف من در تست
مشتری کوکب علم از سرطانے دارد

در زمین سخن آنراست تصرف درخور
که بدستوری اقلیم ستانے دارد

نبود ور بود البته دعائے تو بود
گر ثنائے تو به تحریر گرانے دارد

دفتر عمر شهنشه بمثل تقویمی است
که بهر سطر طرازی ز قرانے دارد

با جهانیست جداگانه خدا از روی مثال
که بهر گوشه جداگانه جهانے دارد

بیخزان باد بهار تو علی الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزانے دارد

بست و ششین قصیدہ [۲۶]

رہروان چون گہر آبلۂ پا بینند — پایہ را پایہ فراتر ز ثریا بینند
ہرچہ در دیدہ عیانست نگاہش دارند — ہرچہ در سینہ نہانست ز سیما بینند
راستی از رقم صفحۂ ہستی خوانند — نقش کج بر ورق شہپر عنقا بینند
دوربینان ازل کورئی چشم بدبین — ہم در اینجا نگرند آنچہ در آنجا بینند
رازِ زین دیدہ وران جمع کہ از دیدہ وری — نقطہ گرد نظر آرند سویدا بینند
راہ زین دیدوران پرس کہ در رگ مروی — جادہ چون نبض تپان در تن صحرا بینند
شرری را کہ بناگاہ بدر خواہد جست — زخمہ کردار بتار رگ خارا بینند
قطرۂ را کہ ہر آئینہ گہر خواہد بست — صورت آبلۂ بر چہرۂ دریا بینند
شام در کوکبۂ صبح نمایان نگرند — روز در منظر خفاش ہویدا بینند
وحشت تفرقہ در کاخ مصور سنجند — مجمع انس بہ نی لبست زلیخا بینند
ہرچہ گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند — ہرچہ آرد عرب از وامق و عذرا بینند
نستوہند اگر ہمہ مجنون گردند — نخر دشنہ اگر محمل لیلا بینند
خون خورند و جگر از غصہ بدندان گیرند — خویش را چون لب سر ماندہ تنہا بینند
سر و تن را اگر از درد ستوہ انگارند — جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند
قطرۂ آب بلب بوسۂ نشتر شمرند — پارۂ نان بگلو ریزۂ مینا بینند
چون بدانند کہ عامست ندانند زہر — روی گرمی اگر از مہر بجوزا بینند
قشقہ را رونق ہنگامۂ ہندو خوانند — بادہ را شمع طرب خانۂ ترسا بینند
رسم و زمزمہ و قشقہ و زنار و صلیب — خرقہ و سبحہ و مسواک و مصلا بینند
دل نہ بندند بہ نیرنگ دریں پردہ رنگ — ہرچہ بینند بعنوان تماشا بینند
جام جویند و زرندی نگرایند بہ زہد — سبحۂ انجم اگر در ید بیضا بینند
ہرچہ در سو نتوان یافت بہر سو یابند — ہرچہ در جا نتوان دید بہر جا بینند

ہمہ گردند بدان پایہ کہ اوراد انند
ہیچ باشند دران وقت کہ خودرا بنیند

این نظرہاے گرانمایہ فراموش کنند
چون بہ نیرنگ سخن شعبدہ ہا بنیند

نظم را موجۂ سرچشمۂ حیوان فہمند
نثر را نسخۂ اعجاز مسیحا بنیند

گہ پے نقل بصد گونہ تقاضا خواہند
گہ پے فال بصد رنگ تمنّا بنیند

بردہ از یاد کہ دنیاست نمودے بودہ
این دل افروز نمودی کہ زدنیا بنیند

نہم از عید فرا ایش نگاہ آئینہ
کاندران آئینہ بیدائی اشیا بنیند

ہمدرین روز دل افروز بدریوزۂ فیض
رونق بارگہ حضرت اعلیٰ بنیند

ہمدرین روز نغامند جہان شاہان را
بہ در شاہ جہان ناصیہ فرسا بنیند

خوشتر آنست کہ چون روے بدرگاہ آرند
ہم ازان پیش کہ آن درگہ والا بنیند

خسروان را کہ جو ما بہر زمین بوس آیند
بنشینند سر راہ گزر تا بنیند

پسی چند پراگندہ بمیدان نگرند
علمی چند درخشندہ بہ ہیجا بنیند

نیز بیدستہ از رومی و روسی گویند
نیز ہم علم از اطلس و دیبا بنیند

پیش پیش ہمہ تازند و براطراف بساط
بسر پاے بپایند اگر جا بنیند

ان یکاد ی بصد اخلاص بخوانند و زود در
شاہ جم کوکبہ را انجمن آرا بنیند

چشم بد دور بہادر شہ خورشید نگین
کہ لوائیش بسر گنبد خضرا بنیند

بزمی آراستہ امروز بایوان کہ دران
نہ قدح برکف و نی بادہ بمینا بنیند

صورت لرزہ بر اندام سلاطین پیداست
موجہ را کہ بہ پیمانہ زصہبا بنیند

خسروان سجدہ برو نکتہ وران مدح سرا لے
بزم نظّارہ فروز خرد افزا بنیند

لختی آواز غزلخوانی غالب شنوند
لختی انداز جبین سائی دارا بنیند

و ندران بزم کہ پروین ویرن راماند
پیکری بالعہ ناکاستہ مانا بنیند

پیکری فرخ و خندہ کہ از رشے نیاز
پیش وی دولتیانرا بجا با بنیند

پی بہ پیدائی اقبال خداداد برند
از شکوہی کہ دران پیکر زیبا بنیند

وانگہ از جانب اقبال بامید قبول
پیشکش زندگی خضر و مسیحا بنیند

بعد از آن کاین همه بنید بہ بیغولۂ چشم
بحکم خاتمۂ دفتر انشا بینند

کلک داؤد نواے اثر اندوز مرا
نغمہ پرداز دعاے شہ والا بینند

با من زار کہ در بند نوائم چون نے
خویش را نیز در آن پردہ ہم آوا بینند

در دعاکوشمش آگاہ دلان خوش باشد
دیدۂ آن روز کہ در ہاے فلک وا بینند

خواہم این زمزمہ امروز بدانسان سنجم
کہ دعا را اثر از ناصیہ پیدا بینند

تا گل و سبزہ و ریحان ز خیابان جویند
تا کف و موجہ و گرداب بدریا بینند

تا برین پشتہ نشان از مہ و پروین یابند
تا درین رہ اثر از آدم و حوا بینند

تا بہر سال شمار دی و بہمن و رزند
تا بہر ماہ طراز دی و فردا بینند

ہم برین ساز بہنگامۂ ہر عید سعید
شاہ جم کوکبہ را انجمن آرا بینند

بست و ہفتمین قصیدہ [۲۷]

درین زمانہ کہ از تار روز ہاے دراز
سپہر بافتہ اطلس پے وسادۂ ناز

گمر نسیم سحر آن وسادہ را در باغ
بروے لالہ و گل گسترد بعد اعزاز

سپس بہ صحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزۂ نو خیز فرش پا انداز

بران بساط نہد پاے آسمان بہ پاے
ز نقش پا بزمین بر ستارہ رخشان ساز

شہنشہ خرد آموز گار داد گراے
شہنشہ گنہ آمرز بے گناہ نواز

ابوظفر کہ نگردد ہلال عید پدید
اگر بجبہ رخ نہ بندد ز نعل خنگ طراز

ز بذل ابر مزن دم بہ پیش شاہ کہ ابر
بہ بحر قطرہ دہد تا گہر ستاند باز

ز بسکہ بندگیش دارد آرزو محمود
بران سرست کہ خود را بدل کند بہ ایاز

دماغ ہر چہ دوزند چون خدا ز رہ دور
پے شرف بکف شاہ دیدہ دوزد باز

روم کہ آورمش تا کلام شہ شنود
چون بشنوم کہ فلان نیست منکر اعجاز

براہ فقر چہ راے سخن زدالی بلخ
ق
کہ تاج و تخت بجا ماند و مرد از تگ و تاز

ق بتاج وتخت کند قطع راه سیر وسلوک	درین روش بنود کس بشہریار انباز
اگر نہ چرخ پے پایۂ سریر آورد	طلاے دہ دہی آفتاب را بگداز
چراست این ہمہ گرمی در آفتاب کہ سوخت	زتاب خویش درابروا شارہ در دل راز
سخن رسید زگرمی بتاب مہر تو ز	چنان مباد کہ سوزم زشعلۂ آواز
نعوذ باللہ ازین باد گرم وتابش مہر	کہ در جحیم فروزیست زمہریر گداز
زمہر رفت بشدہش کہ چیست چارۂ کار	جواب داد کہ غالب چو من بسوز وبساز
درین سموم چو پروانہ کان زند بر شمع	رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز
زبس بسایہ گراید عجب نباشد اگر	رود بسوے نشیب آفتاب رہ زفراز
چو عکس مہر در آب روان نظارہ کنی	نگاہ دود بود تا بدیدہ گردد باز
بہ نیمروز کسی زخمہ گر زند بر تار	زمانہ جاے نوا سرکشد ز پردۂ ساز
ق شد آنکہ غنچہ شگفتے واز شمامۂ گل	شدی بہ صحن گلستان نسیم غالیہ ساز
گرفتہ تنگ چنان خویش را زبیم سموم	کہ غنچہ را نتوانی شناختن ز پیاز
بدیہہ گوئی من بین کہ در چنین تف وتاب	نبشتہ ام غزلی در ورق بنعد انداز

کشایش در میخانہ مے دہد آواز
کہ روز عید صبوحے کنید بعد نماز

بیا و بادہ بہنگامہ آشکارا خور	نماند راز نہانی کہ ترسی از غماز
بدست انچہ بہندوستان کشند از قند	ہم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز
گمان کنم کہ خدا خود نیافریدہ بہشت	در بہشت بروئیم اگر کنند فراز
بنازمی جہد از دست من چو نغمہ ز چنگ	بوقت بوسہ بگر ہیچوئی شود دمساز
ز روے وموی ہمین روی وموی ہیچوئی	نواے کہ رہ بہ حقیقت نبردہ ز مجاز
غزل بمدح چنان دان کہ مطرب انگیزد	نواے تازہ ز آمیزش عراق وحجاز
قلم کہ کامرواے قلمرو سخنست	بر آستانۂ شہ سود باز روے نیاز
شہی کہ چون بسر تخت پا نہاد سپہر	بہ تخت گفت کہ بربخت خویشتن می ناز

فلک رسد چو بران در خبر دهند بشاه
که ایستاده بدروازه پیر لعبت باز

زدوده غضبش خویش را شمرد آتش
بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز

حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف
بقدر نطق بود آبروے مدح طراز

اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک
بمدح شاه فزون باد گرمخونی آز

سخن دی که بپایان رسیدنی خواهد
نداده صورت انجام مے کنم آغاز

ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
که حق مدح ادا کرده ام ز روے جواز

چه سود گر بسخن فرخسروی دارم
فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز

سخنورست و سخندان گریز نیست ازان
که لب ز حرف به بندم بحیلهٔ ایجاز

دعا بصورت شرط و جزا کهن رسم ست
نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز

براهی شاه زیزدان طلب کنم شش چیز
بصد هزار تضرع ز روے عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضاً ۲۸

روز بازار عیش امسال ست
ماه خرداد و عید شوال ست

بر رخ روز میفزاید حسن
شب که مانا بعنبرین خال ست

در دو پیکر خرامش خورشید
روز را بر فزونیش دال ست

سبزه زا امد شد بهار و تموز
بسر رهگزار پامال ست

برشگال و تموز اندر هند
دیده باشے که هر دو منوال ست

هر یکے را ازین دو فصل بوصل
دوش بر دوش بال بر بال ست

فیض باران هم از بهاران جوے
کاروانی دگر بدنبال ست

میوه بالد بخویشتن بر شاخ
کشش امید قبول اقبال ست

ابر از باد در رستنے از ابر
کوبکو بارو سوبسو بال ست

باز ماند انبه از گل افشانی — در رگش شهد ناب سیّال ست
لذتش راهی زبان نکند — گر ز ریرست گونه ور آل ست
باد گرم ار ز خاک دود انگیخت — تا ندانی سموم قتّال ست
ابر گرد آورد فلک زین دود — در دماغش هوای ارسال ست
گیر در شب عیار گرمی روز — لب آفاق پُر ز تبخال ست
ذره ها را ز تابش خورشید — هیئت نقطه های رمّال ست
خوبی کار بعد ازین بینی — انچه پیدا است خوبی فال ست
سبز گردد دگر بد انسان دست — که تو گوئی زمردین شال ست
جائے پر سبزه روید از بالش — هر کجا مرغ بے پر و بال ست
سیم را گشته آبجو سبّاک — موج دریای سبزه خلخال ست
آبهای روان فراز فریز — نه به تنها نشاط اطفال ست
عارفان را دهد ز خلد نشان — آن به تفصیل این به اجمال ست
به بهشتی چه دل نهی غالب — که به پاداش حسن اعمال ست
سایهٔ ابر و جوی و سبزهٔ باغ — که روان تازه کن بهر حال ست
مدح سلطان سرای کاین دولت — خوشترین نقد گنج آمال ست
بوظفر کز ازل به فیروزی — کار فرمای بخت و اقبال ست
زرفشان خسروی که در عهدش — معدن از زخم تیشه غربال ست
شاهد بخت شاه را در دهر — چرخ آئینهٔ مهر تمثال ست
با نوالش وفور ارزاق ست — با جلالش ظهور آجال ست
در سلوکش نیابت اقطاب ست — در سلوکش مقام ابدال ست
جاهش از تازگی بود باغی — که در آن گونه گونه اشکال ست
سدره با آن زمردین بالان — اندر آن باغ پشه آمال ست
در کفش خامه دیدهٔ دریاب — ابر نیسان رگش ازین نال ست

زان چکد قطره زین گہر بارد
این بہر روز و آن بہر سال ست

بہ تنزل نشان دہم ز عروج
شوکت شاہ بحر سیّال ست

وین بگو کب فلک کہ میدانے
اندران بحر ماہی و ال ست

خامہ دم زد ز راز گوئی دمن
را ز دارم زبان من لال ست

جوہر تیغ شاہ دید قضا
گفت کاین سرنوشت اقبال ست

در زمان ظہور صاحب امرؑ
زخم این رزق فرق دجال ست

مژدہ اے تیغ دادے قلم کاین حرف
بر دوام بقاے شہ دال ست

شاد ماناد شاہ تا در دہر
دور روز و شب و مہ و سال ست

بست و نہمین ۲۹ قصیدۂ برگزیدہ در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شہنشاہ جم جاہ انجم سپاہ ملکۂ معظّمۂ انگلستان خلد اللہ ملکہا

نظم نخست زمزمۂ خونچکان دہد
کز خون طراز سر ورق داستان دہد

خون دل از شگاف قلم می تراودم
با ر دنیام ابر دہم از نادان دہد

آن نی کہ ہست در بن ناخن ز سر خلد
از جنبشی کہ خامہ مرا در بنان دہد

از سرگزشتہ سیل و مرا در سر آن کہ لب
زین سرگزشت داد سخن در بیان دہد

نالم ز جور شحنہ و لے بیم گیر و دار
نام فلک در انجمنم بر زبان دہد

فریاد از سپہر کہ بر خوان آشتے
خون جگر بنان خورش میہمان دہد

آہ از فلک کہ چون زند آتش در آفتاب
نظارہ را بدان بفریبد کہ نان دہد

خور نام کیست هر سحر این خسته دیگری ست　　کانزا فلک بسوزد و سر در جهان دهد
زین هفت دزد داد که هر دزد زان یکی　　داد ستم به شنگیٔ خاکدان دهد
هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر　　زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد
گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان　　دیدم که مهر نور بماه ارمغان دهد
ناگه ذنب چو مار بپیچید و حلقه زد　　تا در میانه این برد هر چه آن دهد
خواهم بدان نوا غزلی تازه کاسمان　　خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه نازد و دهٔ من میهمان دهد

ننشاندم فلک بسر خوان و هم ز دور　　نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد
گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم　　اختر گزار قافیه ام بر زبان دهد
بختم ندیم نیک ندیدی که چون از و　　پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد
گر بیش روزگار بنالم ز زخم خار　　ظالم جواب من بزبان سنان دهد
لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر　　بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد
حاشا که جز بهانهٔ آزار من بود　　عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد
عریان بروز تا بودم تن در آفتاب　　شبهاے ماه پیرهنم از کتان دهد
دیگر به مطلع دگر آرم سخن ز خویش　　دانا چه لب بحرف مه و آسمان دهد

آن مور سر کشتم که چو مرگش امان دهد
از ننگ پایمال پروا ز جان دهد

گردون ز سخت جانی من داغ و من هنوز　　شادم که مزد صبر بس از امتحان دهد
چون بندم آشیان و گدازد سپهر برق　　دانم که چشم روشنیٔ آشیان دهد
آنرا همان سبیکهٔ آن زر کنم قیاس　　گر گل برد زمانه د برگ خزان دهد
نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر　　چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد
سازد ز عود گشتی من چرخ و من بخویش　　سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد

شبهاے تار نالم و دانم بمن خوش ست | گردون دمیکه گوش بآه و فغان دهد
وان خود برین سرست که هم بصداے من | تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد
داغم زسوز غم که خجل دارد م زخلق | بوئی که تن زسوختن استخوان دهد
یارب زبان مباد که جنبد بنام من | آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم زبس کشیده در آغوش خویشتن | از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل | آن را قسم بجان من ناتوان دهد
ناسازئی غم این و نخواهم ببزم راز | سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ | اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
تا در سرم هواے که باشد کز آن هوا | کاه مرا مجال نه با کهکشان دهد
راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت | راهم ببزم بانوی گیتی ستان دهد
آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی | یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده ور که بر نمط بزم مے کشی | جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب | کافاق را مثالی از و در عیان دهد
فرخ دمیکه عیسے از آن زیست جاودان | کش فرخی بزندگی جاودان دهد
وکتوریا که کاتب قسمت ز د فرش | توقیع خسروی بجهان خسروان دهد
اندیشه گر بفرض برد ره به منظرش | افلاک را ز دوری پستی نشان دهد
فطرت که از براے نمودار هر کمال | آرد مثال و رابطهٔ درمیان دهد
تا بهر کاخ جاه وی آورد نردبان | زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد
ز نقش سطح خاک که گر کوتهی کند | این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد
از بسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی | فرجام نازش شرف دودمان دهد
نوشابه بوئی بوئی زری تا بدان حریم | آید که تن بعهدهٔ پاسبان دهد
قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام | دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار | بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم
قند از نی حصیر و گل از خیزران دهد

قهرش ببوستان تمنا بشرط حلم
اژدی بهشت را نفس مهرگان دهد

فرمان او زبسکه بهند رسم یکدلے
در گله گرگ رونق کار شبان دهد

بیش سگش زبسکه زند دم زآشتے
دم لابه ریزش تن شیر ژیان دهد

نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند
مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد

صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد
بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد

از کلک خال مشک بروے ورق نهد
از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد

در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد
در بذل نان بده ده چنگیزخان دهد

با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست
کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد

اما لبش که چون بسخن دُرفشان شود
از رشک مالش کف گوهر فشان دهد

هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
گنجینه هاے لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد زکس قدح
در وقت بذل قدح مے چون ارغوان دهد

نشگفت گر به میکده ها پیر مے فروش
ارزان خرد پیاله در اوق گران دهد

از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل
رشک شفق به کنگر آن شارسان دهد

معموره که آب و هوایش زخرمی
در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد

گر خود ز رود نیل بود آبروے مصر
در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد

لندن نگر که سرمه زخاکش برند خلق
چندان که خاک رهگزر آب روان دهد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح
مشکل که ساز عجز نواے چنان دهد

گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند
تا این بود سپهر بمدوح آن دهد

آن خواهم از خداے توانا که روزگار
از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد

آن بادکاین شهنشه فرخ تبار را
از شرق تا بغرب کران تا کران دهد

آن باده دور نیست که گفتار من مرا
سیماے عز و جاه برین آستان دهد

آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص
آوازهٔ نوازش من در جهان دهد

آن با دو ور خورست کہ فرماندہی کنم — بر یک دو دہ کہ گنگ بہندوستان دہد
آن با دو خوش بود کہ شہنشاہ بحر و بر — انجام خواہش اسد اللہ خان دہد
چون دہر غالبیم بہ سخن نام کردہ است — غالب کہ نام من زحقیقت نشان دہد

سی ام قصیدہ نیز در مدح شہنشاہ انگلستان

در روزگار ہا نتواند شمار یافت — خود روزگار انچہ درین روزگار یافت
پرکار تیز گرد فلک درمیان سین — حق داد و داد حق کہ بمرکز قرار یافت
درہاے آسمان بزمین باز کردہ اند — ہرکس ہر انچہ جست بہر رہگزار یافت
آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود — بر روے خاک پیچ و خم زلف یار یافت
چون حسن ماہ یکشبہ بینی بدان کہ ماہ — پاداش جانگداز ئی شبہائی تار یافت
چون رنگ روی گل نگری شاد شو کہ گل — اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود — این پرورش کہ خلق ز پروردگار یافت
ناچار جز بداد گرایش نمے کند — درد ہر ہر چہ صورت از ین ہر چہ یافت
ہرکس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت — ہر شی بحسن جوہر خویش اشتہار یافت
گر خواجہ بندہ را خط آزادگی بنشست — ہم بر در سرا ے خودش بندہ وار یافت
در بندہ خود در خشم خط بندگے درید — تو تیغ خوشدلی ز خداوندگار یافت
مہ روشنی و مہر فروزش ز سر گرفت — لیس و نہار صورت لیل و نہار یافت
بہرام دل بہ بستن تیغ و کمر نہاد — ناہید ذوق ورزش مضراب تار یافت
نظارہ فتنہ ہاے عیان از نظر سترد — اندیشہ گنجہاے نہان آشکار یافت
جام از شراب روشنی آفتاب داد — بزم از بساط تازگی نوبہار یافت
روے سخن صفاے بناگوش گل گزید — بانگ قلم نشاط نواے ہزار یافت
برہم زدند قاعدہ ہاے کہن بدہر — ہرکس نشاط تازہ ز ہر گونہ کار یافت

فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت
رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت کودک رضاے لهو ز آموزگار یافت
عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
خون گشت در دل قفس اگر حسرت نگاه چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت
گر زاهدست نیز ز من مے بجام برد در مجرم ست نیز ز شحنه زینهار یافت
قفل دل عدو که کشایش نداشت نیز دندانه کلید ز دندان مار یافت
با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت
عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست بستان آرزو شجر میوه دار یافت
دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روے ملک آفرین سردد که دولتمدار یافت
از انتظام شاهی و آئین خسروے سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت
بر خستگان هند ببخشود از کرم وکشور یا که رونق از روزگار یافت
جشنی بکار سازی اقبال ساز داد کاقبال ناز را بنش سازگار یافت
بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج از بسکه تخت پایگی استوار یافت
نازد چنان بخویش که بالد بروے تخت از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
بالیستی انجم از پے ترصیع تاج و تخت نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست آورد هرچه در کمر کوهسار یافت
سنگے که نقش لعل و زمرد نه بسته بود در سینه خار ز جوش شرار یافت
خورشید را بجیشم کواکب فزود ارج تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت
جمشید کش بشاه سر همسرے نبود ساقی گری گزید و زان حلقه بار یافت
زین پس لبی میانه مردم سخن رود اندر رباشها که جم از پرده دار یافت
همت نخواست باده ز انگور ساختن دردے ز رشحه میکده برون فشار یافت
زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام دانده‌ی که سود برون از شمار یافت
آورد گونه گونه نشانهاے رنگ و بو با خویش برد هرچه نه در خورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست / آورد گر بهار تنش را فگار یافت
در راه بادهٔ خرد غریبان شمرده شد / در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
موجی که آب در گهر شاهوار زد / جوشی که خون بناف غزال تتار یافت
روزی که زیر ران شهنشاه کامران / توسن شرف بحیله و سیر و شکار یافت
از گرد راه لیلیٔ گیتی نقاب بست / وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت
در دز شکار گاه خدنگی ز شست جست / چشم غزاله سرمهٔ دنباله دار یافت
باشد بجاے وشیه بمنزل زند فرس / بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت
تاج و نگین علامت شاهیست در جهان / این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت
فرمانروای ماست که از فر شوکتش / شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
زنبیان بفیض نامیه نامی نگشته بود / صد بارم از گداز نفس آبیار یافت
دانم که اقتضاے زمان ست کاین زمان / شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
آری چرا چنین بنود کز عطاے دهر / آبان و مهر دسترس نوبهار یافت
کوه از هجوم لالهٔ خودرو بخاک خفت / خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود / دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله را لب کوهسار دید / دهقان کدی بدامنهٔ کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد / ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه / وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق / عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن / وز خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت
از لبس ترست حبیب مسمی ز نقد اسم / هر جا الف بنشست محاسب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم[۳۱] هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد / نامیه از بند زمهریر بر آمد

کسب هوا نفع آب خضر رساند
سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد

در چمنستان گشوده بار نوادر
بادکه بازرگان بحر دبر آمد

اشتلم انتظار گل بود ارنه
دیدهٔ نرگس زعد قمر چون بدر آمد

تازه چه دانسته قرب مقدم گل را
سبزه بباغ از شگوفه بیشتر آمد

بیهده بنود خروش مرغ سحرخوان
کوکبهٔ گل مگر بباغ در آمد

قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل
از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد

کثرت انواع گل نگر که بهوے
رنجه ز بار فزدے صور آمد

لاله پسیجد ز تیغ کوه گزشتن
دانش اینک ز زیر سنگ بر آمد

نکهت گل شد وبای عام جبل را
زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد

میکدهٔ خسرو گل ست رزستان
صورت مینا ز غوره در نظر آمد

اے گل دل را شمرده قافیهٔ هم
در زد رز بین که قلب یکدگر آمد

مس اگر از کیمیا بصورت زر شد
باده نه بینی که کیمیاے زر آمد

تا چه بشستند در صحائف حکمت
زرده دمی خورد و حرف مختصر آمد

رو غم تردامنی مخور که جهان را
موج گل از هر کرانه تا کمر آمد

به نمط سال نو مے کهن آور
شادی روی که جنت نظر آمد

جائزهٔ شعر درد باده بن هم
کوری چشمی که دشمن هنر آمد

فتوے می داد ابر باد دلیکن
شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد

گیر که در سایهٔ نهال نشستے
مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد

سیر نگردد هوس بسنبل و ریحان
عشرت گلشن بقدر ماحضر آمد

سرو روانی دگر بباغ در آیے
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد

تا چه قدر زردهی که جلوه فروشد
زر خزف انگار دیده را خطر آمد

شعله رخا ستیزه خوے چه جوئے
تا نه نگاے که شعله بے شرر آمد

در کف این قوم هرچه هست بکارست
تیر جگر دوز دشنه سینه در آمد

زین همه بگذر ببین که باد خزانے — سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد
غنچه اگر رخ کشوده طرف نه بسته — سبزه اگر سر کشیده پے سپر آمد
حرمت خاک آسمان نگاه ندارد — خرده گل وقف و خون گل هدر آمد
خسرو انجم ز برج بره بسرطان — آمده باشد که نوبهار سر آمد
بر سرو برگ سه ماهه عیش چه نازے — حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد
زد چمنی جوے کز خزان بود ایمن — لیک باندیشهٔ که معتبر آمد
گلکدهٔ بے خزان زروے حقیقت — بزم شهنشاه کیقباد فر آمد
خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر — تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه ز دو کشور پایه چو نامور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به پیدا اے دلکشای تقدس — راهرو و راه دان و راهبر آمد
آنکه با آرایش بساط نشاطش — مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد
آنکه مرا و را بجاه بنده شمردن — دولت جاوید همچو من ز در آمد
بسکه فزود ارج مردمے بجهان در — واسطهٔ نازش ابو البشر آمد
انچه همی جست ز آب خضر سکندر — موکب او را غبار رهگزر آمد
زانکه بوسم جبین ماه چه خیزد — عتبهٔ شاه از فلک بلند تر آمد
ناسخ آوازهٔ درفش کیانی ست — رایت رایت که آیت ظفر آمد
بیم خطا نیست لرزه دار دل دشمن — تیر ترا خود نشانه از جگر آمد
چینهٔ مرغان بام تست کواکب — زانکه نماند بعرصه چون سحر آمد
شیر شکارا سکندر آئینه دارا — سوی توام خضر خامه راهبر آمد
قطره فشان رفته و ز قطره براهش — تیره سوادی چو سایه در نظر آمد
بر اثر رشحه خیل مور روان بین — خامه نگر پارهٔ ز نیشکر آمد
خامهٔ خود را به هر دی نستایم — خود سخن من ز مسلک هنر آمد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش
جنس سخن کس بسر بس و کس مخر آمد

بیع و شری نبود اختران فلک را
پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد

زخمه ندارد ستیزه با رگ جانش
آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آمد

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را
خسته سگالد که ناله بے اثر آمد

ناله صداے شکست دل بود آری
بانگ دہد شیشہ کز بر حجر آمد

چند فریبم بحرف و صوت خرد را
خامہ ہمان دان کہ نخل بے ثمر آمد

تا چہ بود سود بگفتنان گزشتہ
ما بفنائیم کز سخن ضرر آمد

شعر مگر معدنست و لعل و زر آنجا
بحر بود کان ذخیرهٔ گہر آمد

جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پا
ہیچ نیاورد ہرکہ زین سفر آمد

ہم بدل خستهٔ ستمکش ما زد
گردم یاران رفتہ کارگر آمد

آمده غالب بعرصہ گرد گران را
روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد

گر بس و بیتیم بے ز ہم کم و بیشیم
جادهٔ رہ تار سبحہ گہر آمد

موج ہمی باے کم ز موج نیارد
گر بنمود از قفاے یکدگر آمد

ہم بتو نازم کہ مرجع سخن من
داور دانش پژوہ دیدہ ور آمد

داد سخن دہ کہ دل بداد نہادن
شیوهٔ فرمان دہان دادگر آمد

سازد عابیش از آن کہ زخمہ پزیرد
خود بہ نوا از نوازش اثر آمد

عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب
بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد

حاصل ہیلاج و کدخداست ہمانا
ہرچہ فراخورد دانش بشر آمد

مدت عمر ترا زمانہ چہ داند
کان ز بقاے زمانہ بیشتر آمد

۳۲
قصیدهٔ سی و دوم

بازہ باطراف باغ آتش گل در گرفت
مرغ برسم مغان زمزمہ از سر گرفت

سبزه بر اندام خاک حلہ ز مخمل برید
مہر بدیدار باغ آئینہ در زر گرفت

دشت بہ پرکار باد طرح صنمخانہ ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت

سرو بہ بالائے سر و طرہ ز سنبل فگند
گل بہ تماشائے گل دیدہ ز عبہر گرفت

قامت رعنائے سرو پردۂ گلبن درید
عارض زیبائے گل دل ز صنوبر گرفت

گرچہ گل از ہر زمین تحتگی بر گزید
لیک بسر سنگیش سبزہ سراسر گرفت

بسکہ نیامد فرو سر بہ گہر گشتنش
قطرہ ز بالا دوی ہیئت اختر گرفت

مہر بسودائے تاک لمعہ ز کان باز چید
از زر اصفر گزشت بادۂ احمر گرفت

دی مہ از افراط حسن رونق خرداد یافت
مہر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود
عشرت اردی بہشت در مہ آزر گرفت

خاتمۂ سال و ماہ چہرۂ بہفت آب شست
کارگہ روز و شب نقش دسمبر گرفت

رفت چو بر یکہزار ہشتصد و سی و ہفت
معجزۂ عیسوی تازگی از سر گرفت

گلبن افسردہ را روح بقالب دوید
سبزۂ پژمردہ را نامیہ در بر گرفت

تا بہ ستیزد بہار تیغ ز آتش کشید
تا بگرہ بزد خزان پویہ ز صرصر گرفت

بسکہ باتش سپرد نامیہ سیمائے گل
اُمت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفتہ را حسن گل از یاد رفت
در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

کارگہ پرنیان رشک بہ پشمینہ بُرد
در صف ارباب ہوش جائے گل آذر گرفت

شعلہ بہ بنگاہ از شرار بال چراغان کشود
بادہ بہ خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیدۂ امید خلق آئینہ در رہ نہاد
شاہد اقبال ملک پردہ ز رخ بر گرفت

پردہ گری تا کجا صاف نگویم چرا
ہند ز لارڈ اکلنڈ رونق دیگر گرفت

بسکہ بذوق خرش تاخت بسرعت ز غیب
آزر دی راہ بہار ہم بہ رہ اندر گرفت

پر کلاہ اندرش جنبش پر بر سرش
در خرہ بر ہم زدن صد سر و افسر گرفت

بسکہ بزم اندرش بذلہ فشانست لب
جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکہ بر نعم اندرش حربہ گزار است کف
سینۂ خصم از کفش ربط بہ مغفر گرفت

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست — آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت
آنکه بکار آگهی بنده ز یونان خرید — آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت
خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد — غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت
در صفت بذل وجود طعنه بحاتم نبشت — در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت
در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد — بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت
خشم شررگسترش دود ز سنبل کشاد — لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت
خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع — رفت در ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت
ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم — بر سر داور فشاند هرچه ز داور گرفت
بسکه ز اهل صلاح تندی کین دور کرد — بسکه ز اهل صلاح سردی دم بر گرفت
ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید — قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت
بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور — تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت
بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور — خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت
شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار — تا اسد الله خان نام گوهر گرفت
نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح — نقطه ز بس روشنی تابش نیر گرفت
بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو — طبع ز اقسام طرز هرچه نکوتر گرفت
غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه — از رخ زرد و سرشک در ز زر و گهر گرفت
تهنیت عید را نیک سر انجام داد — گرچه سخن در طواف وایه ز هر در گرفت
کلک هنرپیشه را باد زبان مژده گوی — کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت
شاهد گفتار را با دل آئینه دار — کز دُرر و یاقوت مدح آینه زیور گرفت
شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی — کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
از تو رسیدم بنوش ورنه بهم عمر ها — سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت
از تو توانا شدم ورنه مرا روز ها — چاره ز بیمارگی صورت ابتر گرفت
خواست دل از خیال زخم جگر دوختن — از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت

ہیبت پشینہ غم برد بمدح از خودم — طرفہ نہنگی بہ یم پاے شنا در گرفت

خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم — طائر اندیشہ را شعلہ بہ شہپر گرفت

ہم ہمہ گرم خویش خشک نمودم ورق — صدرہ اگر نامہ‌ام از مژہ تر گرفت

با تو چہ گویم ز جور کایزد از انصاف تو — خانۂ ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت

ورد دلی داشتم ناگہم از یاد رفت — بسکہ بذوق دعا بیخودیم در گرفت

تا بتواند بدشت یوز بر آہو دوید — تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت

رایت لارڈ اکلنڈ باد بدانسان بلند
کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدۂ سی وسوم ۳۳

بہر کس شیوۂ خاصی در اشیا رست ارزانی — زمن مدح وز لارڈ آکلنڈ بر گنجینہ افشانی

زہے با شوکتش فرخندہ آثار جہانگیرے — خہی با دولتش آمادہ اسباب جہانبانی

دمش وقت نوازش جانفزا بادلیست فردوسی — کفش ہنگام بخشش درفشان ابریست نیسانی

گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی — ہمایون مسندش را پایۂ اورنگ سلطانی

بعہدش ماہ ہر شب کامل و آفاق مہتابی — بدورش زہرہ دائم حوتی و برجیس سرطانی

ہمش با خلق گوناگون نیازش در حق اندیشی — ہمش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی

سر راہش سپہر آوردہ قیصر را بدرویشی — بدرگاہش قضا بنشاندہ دارا را بدربانی

نہان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی — عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

برزمش گرد رہ بر خاک بنشیند بدشواری — بعزمش کوہسارا از راہ برخیزد بآسانی

دلیران سپاہش را ہنرہا جملہ بہرامے — فرازستان جاہش را بناہا جملہ کیوانی

باقلیمش گدا نتوان برہ دیدن زنایابی — بدیہیمش گہر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را برویش سازش پیمان یکرنگی — نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش پردہ حوران [illegible] — کرم بر خوان فیضش خواندہ رضوان را بمہمانی

روا باشد به گلشن گر مدامش گلفشان یابی ... که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی
عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی ... که مه را در سجودش تا با برو سوده پیشانی
ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر ... که سیمایش بهر و ماه ماند در درخشانی
ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم ... که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی
بگفتارم توانگر گر به سیم و زر تهیدستم ... زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی
برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم ... بدین نام از ازل آورده ام طغرای سحبانی
مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا ... ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی
بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد ... ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی
نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمایم ... به پیمان مودت دارم آئین ثناخوانی
کرم میکرد گر لارڈ آکلنڈ از راه غمخواری ... تو نیز از راه غمخواری کرم کن گر کریمانی
از آن در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش ... که با من داشت گوناگون نوازشهای نهانی
سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم ... که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی
گرا دو رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی ... ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دعائم باد فرخ باد و روزافزون
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

قصیدهٔ سی و چهارم
۳۴

ای برتر از سپهر بلند آستان تو ... تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو
آن تو برا که شاه نشان داوری بدهر ... ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو
در پایه آن مهی که بتوقیع روزگار ... دارد ز سجده جبههٔ شاهان نشان تو
در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال ... باشد فراز چرخ زحل آسمان تو
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز ... تو میزبان و اهل جهان میهمان تو
هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی ... تو باغبان و روی زمین بوستان تو

ای تیغ تیز همدم کلک نزار تو — وی عقل پیر مونس بخت جوان تو
ای روزگار بستهٔ بند کمند تو — وی کوهسار خستهٔ گرز گران تو
در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو — در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو
جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیر تو — جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو
انصاف جادهٔ روش مستقیم تو — اشراق پرتو خرد خرده دان تو
سنجم نوای مطلع دیگر که آسمان — رقصد بذوق زمزمهٔ مدح خوان تو

گردون زریزش کف گوهرفشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

ای از نهاد پاک جگر گوشهٔ مسیح — سوگند قدسیان نبود جز بجان تو
هرجا که رفته حکم تو خود نیز همرهست — بالد بخویش بسکه قلم در بنان تو
جان چون برد عدو ز خدنگ تو چون زدو بست — دل میبرد کشاد خدنگ از کمان تو
در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند — پیش از تو بوده این دو تن از پیشوان تو
نی نی ز بذل و عدل چگویم ازانکه هست — این هر دو صفحه یک ورق از داستان تو
بی سعی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت — از بسکه خست سینهٔ کوه از سنان تو
در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست — تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو
شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار — گر باده راست طعم شکر در دهان تو
ارزان شد از قدوم تو در ملک رنگ و بو — ای نو بهار گرد ره کاروان تو
گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر — گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو
دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر — اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون تو ئی نسزد غیر چون منی — نازم شکوه خویش بلندست شان تو
باید ماغ بهر شنیدن نه گوش و بس — بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو

از تو تیا نشست مقدم بجشم حور
برخاست چون غبار من از آستان تو

حاشا که در گمان گزرا ے نظیر من
یکتا دُری بدور تو گردیده آن تو

آری گمان گُست نه آئینہ ہست و آب
تا خود نظیر من گزرد در گمان تو

دور از تو ام بسینہ غمی بود جان گسل
کان چون وفاے من شده خاطر نشان تو

بخشود دہر بر من و بهر من آشکار
آورد نو شد اردی لطف نهان تو

رفت آن غم از نهاد و بدین شادزیستن
دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو

گیرد زمن عیار تو آن بخیر که او
میخواست در مسیح دمی امتحان تو

دراجر اینکه کوشش من رائیگان نرفت
خواهم ز حق حیات ابد رائگان تو

من خرده جاکر تو بزرگان برین بساط
مورم ولی ز زله ربایان خوان تو

چون چاکران خویش شماری دران شمار
غالب که نام من گزرد بر زبان تو

بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار
مداح شاه تست و دعاگوے جان تو

اے بخت تو بسبزی و عمر تو در خوشی
آن نوبهار و این چمن بے خزان تو

همواره باد روی زمین جلوه گاه تو
پیوسته باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیدهٔ سی و پنجم[35]

یافت آئینہ بخت تو ز دولت پرداز
هله کلکته بدین حسن خدا ساز بناز

گل برافشان بگریبان چو حریف سرمست
جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز

وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز
وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز

جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود
موج نیرنگ بهارست ترا رشته ساز

سیرگا هیست در اطراف تو گوئی کشمیر
روستائیست ز اقصاے تو گوئی شیراز

گرد سر گردمت اے بقعه که گرد ره تست
خاطر آویز ترا ز طرهٔ مشکین ایاز

چشم بد دور که هر جاده بصحراے تو گشت
تار گلدستهٔ نقش قدم شاهد ناز

فرصتت باد که آرایش ایوان تو شد
داور عادل ظالم کش مظلوم نواز

چارلس مِتکف فرخنده شمائل که بدهر
آنکه بر خاک درش چرخ پۓ عرض سجود
آنکه در هند بیمن اثر معدلتش
آنگه باشد بره فیض در رکه تش
بسلامش نخمیدست ز صد جا گر چرخ
نم یک رشحهٔ فیض ست که تاریخت فرو
استوا یافت زمانش بزمین بسکه ز عدل
بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش
عزم دی در روش عربده با چرخ سهیم
بر رخ از تاب رخش فر سعادت پیدا
ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان قضا
این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک
ورنه اندازهٔ هر هیرو پائے بنود
یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته
گر نه اندیشهٔ بعدل تو قوی دل گشتے
نالهٔ زار من از شدت جور تر کاست
بر رخ من در رزقی که کشاید داور
هفت سالست که بایکدگر آویخته ایم
او ز خونخوارگی خویش و ر انداز غضب
آه از عربده پردازی بخت سرکش
دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد
خود تو دانی که ازین غصه رستن نتوان
زین چه خوشتر که بعهدت شود انجام گرای

بسته بر دامن نظاره رفرودس طراز
شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز
آشیان ساخته گنجشک از سرپنجهٔ باز
چون در آئینه پیوسته بروی همه باز
از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز
در دلش راے شد و بر لب عیسیٰ اعجاز
سایه بر شخص نخجر بید به پهنا و دراز
شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز
راے وی در اثر جلوه نخورشید انباز
ذره از گرد رهش خیل هما در پرواز
بسته اندازه اثر دولت جاوید طراز
باشد آرائش تقریب پے عرض نیاز
که باندازه ثناے تو نماید تگ و تاز
کرده ام طی بامید توره دور و دراز
ناقهٔ سعی من از راه نگردیدے باز
نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
حیف باشد که کند خصم بد اندیش فراز
من و غاصب چو سر رشتهٔ شمع و دم گاز
من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز
داد از خانه بر اندازی چرخ کجباز
خصم معزز در جهان دشمن و طالع ناساز
جز بتائید تو اے خسرو درویش نواز
سختی کش بود آغاز وجود م آغاز

بوکه اندانه درآید بدرستے زخلل — بوکه اندیشه گراید بحقیقت زمجاز
طاقتم نیست بخاک کف پاے تو قسم — زانکه غم حوصله سوزست وبلا زہره گداز
چون چراغ ره بادم بگذرگاه فنا — داور ازدد تراز ہرچه بعالم پرواز
پنج مطلب زتوام ہست وبصد گونه امید — خواہم آن پنج علی الرغم حسود و غماز
اول انیست که در باب معاشی که مراست — کنی اندیشۂ محکم بطریق ایجاز
ہرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر — ہم باندازۂ آن تکنش شوی مائده ساز
دوم آن کز اثر عدل تو اے سنجر عهد — غیر با بنده درین وجه نباشد انباز
سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب — پیش فرمانده میوات بدریونه دراز
ہم به گنجینۂ سرکار براتے خواہم — داده انصاف بدین یافتگی اذن جواز
چہارم آنست که باقی زر چندین ساله — بے نزاع وجدل وجہد من گردد باز
پنجم آن کز پس این فتح که نماید روی — وہم مژدۂ اکرام و نوید اعزاز
بخشیم تازه خطابی و بران افزاے — خلعتی درخور این دولت جاوید طراز
به که کوته کنم افسانۂ دعوے مدعا — زانکه دانم سر این رشته درازست دراز
تا زمان آینۂ عرض صباحست و مسا — تا زمین جلوه گه نقش نشیبست وفراز
بزمان باد زمینت چو فلک زرنگین — بزمین باد زمانت ززمانها ممتاز
نصرت و فتح رفیقانه بزمت ہمراه — عشرت و عیش ندیمانه بزمت ہمراز

غالب خستۂ مسکین که گدای در تست
از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

٣٦ قصیدۂ سی و ششم

آنکه از دوست درین دائره تنها ماند — چند ران خانه نماند که بصحرا ماند
از گل سبزه بود بهر بساطی که بران — دردی از قدح و ریزه ز مینا ماند
رهرو کعبه بشارت زقبولش ندهند — جز بدان خار که از بادیه در پا ماند

دررہ شوق نیم تنگ دل از بیم ہلاک
خضر این دشت ز خوبی بہ مسیحا ماند

سجدہ خواہم کہ ز سیما نہ گزارد اثرے
اثر سجدہ چہ خواہے کہ بسیما ماند

قصۂ شوق بشیرازہ نہ گنجد زنہار
بگزارید کہ این نسخہ مجزّا ماند

دیگر آن دایہ و من مزد دعا میخواہم
بر در دوست سوالم بہ تقاضا ماند

دیدہ از اشک فشانی نہ پسندم معذور
نگر آن لحظہ کہ حیران تماشا ماند

ما بہ جامی کہ ز جم ماند قناعت کردیم
بہ سکندر بدہند انچہ ز دارا ماند

نیم شب فکر صبوحی ز توکل دورست
نہ پسندیم کہ یک جرعۂ صہبا ماند

عالم آئینۂ راز ست نہ بازیچۂ کفر
عارف آن بہ کہ بنظارہ نہ غوغا ماند

قدم بیعت اگر در رہ ایمان لغزد
بتی از دور نمایند کہ برجا ماند

دررہ عشق ز معمورہ نشان می خواہم
تا بہ رویش دہم ہرچہ ز نیما ماند

گر بدین گونہ ازین مرحلہ نالان گزرم
از من این گنبد فیروزہ پر آوا ماند

سخن از پیشروان ماند ہما تا زین پس
ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند

کیست کز کوشش فرہاد نشان بازدہد
مگر آن نقش کہ از تیشہ بخارا ماند

بسکہ دیوار و در از دود دلم گشت سیاہ
کلبۂ من بسیہ خیمۂ لیلےٰ ماند

روزم از سوز درخشانیٔ آتش دارد
شبم از دود بانبوہے سودا ماند

شبم از روشنیٔ داغ بہ روزم خندد
روزم از تیرگیٔ خویش بشبہا ماند

غم و آن جملہ گرانے کہ بکوہش سنجند
طبع و آن مایہ روانے کہ بدریا ماند

آنچنان تیز پر و طائر فکرم گرمے
جا بجا در جگر باد ہویدا ماند

آنچنان تند رو و پیک خیالم کز من
سایۂ نشگفت کہ در راہ روی واماند

روم از شوق چنان مست کہ از زحمت سفر
ہم ازانجا شمرم ہرچہ ہر جا ماند

مست و پر عربدہ بر خار بیابان غلتم
گزرہ دوست نشان بر ہمہ اعضا ماند

تا بسر منزل مقصود ز بیتابیٔ شوق
دمم دل آشوب و قدم آبلہ فرسا ماند

دلنشین شد سفر آگرہ کس چون نرود
بدیارے کہ سوادش بہ سویدا ماند

یارب از فیض ورود اش بقدم کیست
که ارم بر در آن بقعہ جبین سا ماند

فر و فرہنگ فریدون و بہ آسائش خلق
کشور آباد زفرمانده دارا ناماند

نیست کس بلکہ نبودست و نخواہد بودن
کہ بفرہنگ بہ فرزانہ یکتا ماند

آسمان پایہ جمشید حشم آن قلزم فیض
باد جائش بجہان تا بجہان جا ماند

ہم در آغاز دعا گفتم و شادم کہ بمدح
از من این قاعدۂ تازہ بدنیا ماند

راست گویم چہ بود پایۂ ممدوح بلند
چکند گر نہ سخنور ز ثنا وا ماند

پادشاہان بسجود درش آوردہ ہجوم
تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند

ماہ و ہمیت الشرف ماہ ندانم او راست
بزمگاہی کہ بساطش بہ ثریا ماند

گرچہ با تیغ و تبر صولت رستم شکند
گرچہ با برق و شرر در صف ہیجا ماند

بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود
بعد ازان کش نگہ از خشم مُعَرّا ماند

مژہ ہنگام خطا بخشئ اعدا ز حیا
بہ علمہای فروخفتۂ اعدا ماند

ای کہ با عارض پُرنور تو در عرض لاف
شمع پروانہ شود مہر بہ حربا ماند

دانم اندر سفر مدح تو از دوری راہ
منزل آنست کہ رہرو ز روش وا ماند

در درین بادیہ سالک بہ قبل باد شود
ہمچنان تا بہ ابد بادیہ پیما ماند

حد ما نیست ثنای تو ولیکن در دہر
زین ثنا فرخئ ذات تو پیدا ماند

حجت عصمت مریم بود از حق بخلق
آن روایات کہ از نخلہ خرما ماند

از پی مدح تو چون نقطہ گزارد بورق
خامۂ من بغزالی دم انشا ماند

کہ سیہ مست سیئ تازہ بہ صحرا وید
واند رال بو یہ از و نافہ بصحرا ماند

حق گزارندۂ مہر م نہ نگارندۂ مدح
خود غلط گوئی درین معرکہ رسوا ماند

نکنی یاد ز نجم کہ در اندیشۂ من
این تغافل بہ فراموشئ عمدا ماند

ور بگویند ز سہو ست بمیرم لیکن
بر لبم زمزمہ ہرگز و حاشا ماند

غالب از عربدہ بس کن کہ خدا نیگونہ سخن
بہ فغان ماند و این شیوہ بہ سودا ماند

مکن اسراف درین زمزمہ سنجی بگزار
تا نوائی ز پئ بلبل شیدا ماند

دو رہِ شوق ولاویز نوائی برکش   بہ ادائی کہ بہنجار زلیخا ماند
چون در اہل سخن آئین دعا شرط وجز است   چند گوئی کہ چنین باد چنان تا ماند
دلنشین مصرعی از صدر بپایان بنویس   محضر شوق ہمان بہ کہ بہ پیشانی ماند
یا رب این داور فرزانۂ فرخ فرہنگ   با دو جا لیش بجہان تا بجہان جا ماند

قصیدۂ سی و ہفتم ۳۷

بی مے نکند در کف من خامہ روائی   سرمست ہوا آتش بید ودکجائی
باید کہ صراحے بود آبستن صہبا   تا ناطقہ را روی دہد نادرہ زائی
عیدست ودم صبح وجہانے بتماشا   ماہ وکف خاکستر وآئینہ زدائی
نگزاشتہ ہر چند نشان لاغری از من   از نالہ کنم سوی خودش راہنمائی
از خون دلم در شکنت ہیچ نشان نیست   ای طرۂ طرّار ندانم چہ بلائی
از بہر رہائی نکنم سعی ہمانا   لب می گزرم از ذوق درین سلسلہ خائی
رنجد ز بیم دوست بخونابہ فشانی   اما نکند منع غم از سینہ گزائی
آزرم گل وسرزنش خار نسنجد   نازم بہ گرانمائگی بیسر وپائی
بیدستگہم بسکہ گرم بادہ فرستند   از خانہ ہمسایہ کنم کاسہ گدائی
من شاد بامید وصال وی واغیار   دانند کہ از دوست شکیبم بجدائی
نازم بسر زلف درازش کہ دل زار   ہم در خم آن دام بود بعد رہائی
اے حال دل از وحشت ہجر تو پریشان   وے رنگ رخ از شدت درد تو ہوائی
در عشق تو بیتابی بیباختۂ من   بے سود ترا نہ کشمکش زہد ریائی
پیداست کہ بر راز نہانت کہ بردے   گہ بر دل پرخون نہیم دست حنائی
بیگانۂ رسم وره انصاف نزیبی   لب تشنۂ خون دل عشاق نشائی
شہ عادل ومن روی شناس شہ عادل   در کشتن من این ہمہ بیباک چرائی
وقتست کہ سرمست می از انجمن ناز   برخیزی وبیتاب ببالین من آئی

گاہے باد ادم زنے از بذلہ فشانے — گاہے بنوا سازگنی نغمہ سرائے
ورچارہ نیندیشے و آزاد نشینے — درجہر نور زنی و بہ بید اد گرائے
بردل غم عشق تو کنم سرد نفس را — سازم بغزل گرم خداوندستائے
فرزانہ پرنسب کہ ستایند بجا ہش — چندانکہ پرستند خدا را بخدائے
آن عین ظفر در رفن اقلیم ستانے — آن اصل خرد در روش کارکشائی
چون دید کہ طاقت نفزاید مگر امید — برطاقتم افزود ز امید فزائے
چون دید کہ اندوہ نزاید مگر از دل — دل بردز من تاکند اندوہ ربائے
چون باد کہ در غنچہ کشودن نکشد رنج — نوجش نشود خستہ تن از قاعہ کشائے
در جنگ کند برتن بدخواہ سموے — در صلح کند برچمن ملک صبائے
در مدح سرائم غزل و باک ندارم — کز ذوق تو دارین ہمہ آشفتہ نوائے

اے آنکہ کند سایۂ دست تو ہمائے
سہلست کہ شاہی زتو خواہم بگدائے

اے آنکہ بفرمان قضا کعبۂ خلقے — اے آنکہ در آئین وفا قبلۂ مائے
ہمسایۂ اقبال ہوائے تو بلندے — وابستۂ انداز کمند تو رسائے
از غیبت دست گہرافشان تو در بزم — از موج دہد می بقدح بال کشائے
از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ — از سایہ کند گل بزمین ناصیہ سائے
آنانکہ ستایش گر ہر گونہ کمانند — دانند کہ شایستۂ ہر گونہ ثنائے
در ناصیۂ جہ ہر جان تابش مہرے — در مردمک دیدۂ دل نور وفائے
گر مشرب توحید شود چشمہ زلالے — در صورت معنی شود آئینہ صفائے
در میکدۂ یاد خدا گردش جامے — در قافلۂ فیض حق آواز درائے
غم کاہ ترا از مژدۂ ایام وصالے — دلخواہ ترا از سرعت تاثیر دعائے
از میکدۂ فیض ازل آن تو بادا — عمر ابد و خوشدلے و کامروائے
سیمرغ شود گر بہ مثل طائر مقصود — از حلقۂ دام تو مبینا د رہائے

از غالب غمدیده که از تست سپاسش
مقبول تو باد اروش مدح سرائے

قصیدهٔ سی و هشتم

هرچه در مبدا فیاض بود آن منست — گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست
از سواد سخن قدرست مداوم به دوات — آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست
بسکه دلدادهٔ موزونیِ افکار خودم — خامه هنگام رقم سرو خرامان منست
ره روم سرو غباری که ز راهش خیزد — در خیابان ورق سنبل و ریحان منست
خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت — از چه در مرحلهٔ خاک ز باندان منست
مستیم عام مدان ورد شمم سهل مگیر — ناقهٔ شوقم و جبرئیل حدی خوان منست
جادهٔ عرفی و رفتار شفائے دارم — دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست
تاجر نظمم و از کشور جان مے آیم — مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست
نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد — گر ندانسته که نامم که بعنوان منست
مرحبا داور جم مرتبه ٹامس ماڈک — بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست
خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر — این رگ ابر که کلک گهر افشان منست
دم تحریر ثنائے تو بخلوت گه فکر — بال عنقائے نظر مروحه جنبان منست
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا — عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست
نکته سنجان سلف را ز تو در معرض مدح — رشک بر فرخی و خفی دوران منست
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر — کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست
گفتم این چیست که ماه منیرش نامیم — گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست
گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوئیم — گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست
گفتم این چرخ که گردد گرزش برچه خطاست — قلت گفت سرش بر خط فرمان منست
گفتم این ابر که بارد هنرش از چه بهست — کرمت گفت رهش بر در عمان منست

دید چون نقش کفِ پای تو برخاک زحل   خورد سوگند که این کفهٔ میزان نیست
ذرّه گر در رهت راهوادر پرواز   چرخ هفتم بہ قسم گفت کہ کیوان نیست
زہرہ چون بزم ترا نام طلب کرد کہ چیست   مشتری گفت کہ حوت تو و سرطان نیست
زخم در سایہ سرایت کند از پیکر مرد   تیغ تیز تو درین مسئلہ برہان نیست
ہردمم عیش ابد حلقہ زند بر در دل   غم عشق تو درین غمکدہ مہمان نیست
کشتۂ تیغ وفا عشرت دیگر دارد   عید در معرکۂ شوق تو قربان نیست
بہ نسیم سر کوے تو کشودم سینہ   زین سپس لالہ و گل ننگ گریبان نیست
فرط اخلاص نظر کن کہ گزشتم از رشک   سگ کویت بوفاداری از اعیان نیست
بہ تو ام زندہ و نادیدہ سراپاے ترا   بگمانم زسراپاے تو کان جان نیست
شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب   اے تو غائب زنظر مہر تو ایمان نیست
بہ میان جی گرئ خامہ شعر رہ شناس   در رہت خامۂ من خضر بیابان نیست
آشکارا بتو از خویش نشان باز دہم   گر دلت در گرو پرسش پنہان نیست
چون برین دائرہ بینی شفق از من یاد آر   کان کف قلزم خونابۂ مژگان نیست
چون بدریا بودت راہ زمن جوی نشان   کان فرو ریختۂ دیدۂ گریان نیست
چون رسد نامۂ غالب بتو از مہر بگوی   کاین خط بندگیٔ بندۂ احسان نیست
پایۂ مدح تو ام نیست ہمانا زین بعد   آنچہ از من شنوی نالہ و افغان نیست
آہ ازین غم کہ بداغ آفت اجزاے دل ست   آہ ازین غم کہ بتاب آتش سوزان نیست
شاہد غم چو بہ مستی رخ خویش آراید   طرّۂ خم بخمش جز حال پریشان نیست
بزمین بار غم از بسکہ فرو برد مرا   اختر روز شب شمع شبستان نیست
دل بدندان دہم و بر لب دندان نہم   کاین دل غمزدہ ہم درخور دندان نیست
ہست دشوار و محال ست کہ مشکل نبود   اینکہ در مردہ دلی زیستن آسان نیست
جان اگر خستہ ترا از تن بودم نیست شگفت   زانکہ دل تنگ تر از گوشۂ زندان نیست
بصریر قلم خویش خوشم پندارم   کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان نیست

بر تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند
به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

چون به بند فلکم خسته از نیم چه نشاط
که عطارد به سخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد
نارواییست متاعی که به دکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
بنده مدحت گرم و خواجه زبان‌دان منست

دیگر از درد چه نالم که به غمخوارئ من
چو تو عیسیٰ نفسی را سر درمان منست

لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد
ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم
تا بدانی که فنلانی ز ندیمان منست

خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنمای
کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم
٣٩

فغان که نیست سر و برگ و امن افشانی
به بند خویش فرو مانده ام ز عریانی

فغان که ریخت تمنای بستر و بالین
خسک به پیرهن لذت تن آسانی

فغان که نامهٔ شوقم بچار سوی قبول
بنر و راه بجای زهر زه عنوانی

فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم
بزیر کوه بود دامن از گرانجانی

فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامرز
بباد هر نفسی می کشم پشیمانی

فغان که داوندادی و وقت آن آمد
که خاک گور سرم را کند گریبانی

فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی
که جان دهند وفا پیشگان بآسانی

فغان ز نخبت مخالف که زورق صبرم
بجا ز موج بلا گشته است طوفانی

فغان که در عمل صاحبان عالیشان
کشم جفای فلانی و جور بهمانی

فغان که گدیه خورد آوران دهر رود
به پیش همچو خودی هر کاسه گردانی

به من نماند ز هستی نشان که باخته ام
نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی

کنون ز سطوت اعدا شکنجه ام بیست
دلی که بود طربگاه روح حیوانی

برنگ موج دخانی کہ خیزد از سر شمع
ہمی پرد ز دماغم قوائے نفسانے

نہ پای آنکہ برآیم ازین گرفتارے
نہ جائے آنکہ بمانم درین پریشانے

بہ داد من کہ رسد کاندرین بساط مرا
گلو فشردہ و خون کردہ اند پنہانے

مگر تلافیٔ آزار من کند روزے
بمقتضائے خداترسی و خدادانے

بقائے عیش و نشاط زمانہ راضامن
بنائے بارگہ عدل و داد رابانے

بہار روضۂ آفاق ہشتراستر لنگ
کہ دوست گلبن انصاف و رگل افشانے

نظام عالم و آدم کہ در جریدۂ دہر
صحیح کردہ قوانین معدلت رانے

اگرچہ سنجر و کسرئے و خسروان دگر
فگندہ اند در آفاق شور سلطانے

توان بقاعدۂ قصر بالمبالغہ گفت
کہ اوست مخترع شیوۂ جہانبانے

زہے مربئ بمایگان کہ از فیضش
سراب کردہ محیطی و قطرہ عمانے

زخاک درگہ او ذرہ ذرہ ہر طرفے
بہ آفتاب طرف گشتہ در درخشانے

خوشا لطافت اندازۂ او اسفے
زہے نزاکت انداز مدعا دانے

کہ شد بزم قبولش کہ او بدید و نخواند
غم درون نے از سطر جبین پیشانے

بقائے عشرت او را چمن دعاگوئیست
ز قطرہ قطرۂ شبنم بسبحہ گردانے

بہار باد فروشیست بزم جاہش را
بصد زبان رگ گل در آفرین خوانے

حضور مدح رخ از من نہفت می ترسم
کہ غیبت افگندم و ر طلسم حیرانے

مگر سری کہ فرو بردہ ام بدلق خیال
برآورم ز گریبان مطلع ثانے

زہے کریم کہ دستت بگوہر افشانے
بگاہ عرض گرو بردہ زابر نیسانے

نفس ز خوے تو گلدستہ بند رنگینے
نگہ ز روے تو آئینہ دار حیرانے

لب تو زندہ کن معجز مسیحائے
رخ تو جلوہ دہ شوکت سلیمانے

بصفحہ از خم تیغ تو گر کشد نقشے
چو خامہ شق شود از بیم پیکر مانے

فلک بدرگہ جاہ تو معتکف پیریست
ز رد ز دوشب بکفش سبحہ سلیمانے

بگرد سم سمند تو نسبتے دارد — سزد که ناز کند سرمۂ صفاہانے
بذوق نعمت خوانت چنان بحرص افتاد — کہ در دہان صدف گرد آب دندانے
سپہر بار گہا روزگار مرتبتا — کہ از تو یافتہ جنس کرم فراوانے
براوج قصر جلالت بہ نغمہ رہ نرسد — خیال انوری وسعی فکر خاقانے
من شکستہ دل بینوائے ہیچدان — چگونہ دم زنم از دعوی ثناخوانے
گدایم و بہتمنائے داد آمدہ ام — بدرگہے کہ بود قیصرش بدربانے
زنالہ ام چہ حیا باکہ معدلت کیشے — زگدیہ ام چہ خجالت کہ از کریمانے
نہ ملک خواہم ونے مال نقد خواہم — کہ گرد غم ز رخ بخت من بیفشانے
مرادلیست ز درد شکستگی لبریز — نہ آرزوے امیری نہ حسرت خانے
زبست سال فزون میشود کہ می سوزد — نفس چو رشتۂ شمع بسنم حیرانے
کجاست حبیب کہ جائی درد توانم زد — مگر جگر بدریدن دہم زعریانے
زاہل دہر درین روزگار رسیدروی — بہ عید عشرت خویشم نمودہ قربانے
سیاہ مست ندارد زکس محابائے — شمردہ خون دلم را رحیق ریحانے
شرر بہ پیرہن جان فشاند وجا نگزاشت — کہ شعلہ سر کشد از داغہای پنہانے
چنان بہ حلقۂ دامم کشید تنگ کہ من — بہ بند عجز فرو ماندم از پرافشانے
غریب نیست بدرد دلم رسیدن ہا — نہ مدعی عربے و نہ من خراسانے
بدادگاہ رسیدم چنانکہ دانستم — برس بداد غریبان چنانکہ میدانے
بعجز کوش کہ غالب طریقۂ ادبست — نگاہداشتن اندازۂ ثناخوانے
خوش ست اگر زنسیم دعا بگلشن صدق — نشاط جلوۂ آئین کند گل افشانے
مدام تاکہ بود سایہ تیرۂ و تاریک — مدام تاکہ بود مہر را درخشانے

چو سایہ روز عدوی تو باد تیرہ و تار
چو مہر جبہۂ بخت تو باد نورانے

قصیده

ز جیب افق مهر چون سر برآرد — می از سبز مینا بساغر برآرد
من و بزم ولیم فریزر بهادر — که از جیب هر گوشه گوهر برآرد
خهی دادگستر که گرد در حضورش — خسی داد از دست آذر برآرد
کشد انتقام خس از شعله چندان — که دود از نهاد هر اخگر برآرد
گر از بیم عدلش نباشد هراسان — چرا شعله بر خویش خنجر برآرد
بذوق کف دست گوهر فشانش — بط باده از موج می پر برآرد
بتاثیر اعجاز خلق عمیمش — صبا جامهٔ گل معطر برآرد
سپهر احتشامی که گاه تجمل — چو لشکر پی عرض لشکر برآرد
هوا از غباری که زان عرصه خیزد — فریدون و دارا و قیصر برآرد
ثریا بساط فلک بارگاها — که قدرت وقر را موقر برآرد
توانی که در هر خم نقش پایت — زمین کان گوگرد احمر برآرد
ز تاثیر خاک رهت دور نبود — که هر ذره را کیمیاگر برآرد
فلک جمله در بارگاه نوالت — در آرد گدا و توانگر برآرد
به قصر جلالت نیارد رسیدن — خور از بر تو خویش گر پر برآرد
بس است اینکه هر صبح بهر سجودش — سری از گریبان خاور برآرد
نگاهی که از دعوی گر بخواهی — بدل در رود و ز جگر سر برآرد
امیدی که از تار دامان سبحی — همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد
نویدی که در هر نورد تبسم — پی رزق امید افسر برآرد
رهی را سر انگشت سعیش بلب زن — که شیون ز دست ستمگر برآرد
مگر بنده غمهای دیرینه از دل — بفرمان فرزانه داور برآرد
کشد نالهٔ چند در بارگاهت — که هر یک سر از جیب دیگر برآرد

اگر ریزد از دیده پرکالۀ دل
هما نا که فردے ز دفتر برآرد

دگر برد ماند ز لب برق آہے
شراری ز طوفان آذر برآرد

غمی در دلستم که شور بیانش
جگر پاره از دیدۀ تر برآرد

فشارد چو اندیشه ام مغز جان را
همه ریزۀ نوک نشتر برآرد

شنیدن ز سوزم نجلتد بداغی
که دود از نهاد سمندر برآرد

رمیدن ز هوشم ببالد بسازی
که گرد از گزرگاه محشر برآرد

بدستت که تیمار خلقست کارش
بفرما که خارم ز بستر برآرد

نوائی که من در دعای تو سنجم
حق از پرده آن را بصور برآرد

نوای جهانگیر کشورکشایت
سر از پردۀ هفت کشور برآرد

جهان تا جهان ست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر بر آرد

قصیده ۱۴۱

خیز تا بنگرے بشاخ نهال
طوطیان زمرّدین تمثال

گاه مرجان دمانده از منقار
گه زبرجد فشانده از پر و بال

همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
همه دستان سرای و پرده سگال

زان مسیحی دمان و خضر لباس
زان بهشتی وشان حور مثال

نشنوی یک ترانه کش نبود
شور گلبانگ دیگر از دنبال

کف زدن ساز کرده برگ درخت
رقص آغاز کرده باد شمال

طوبے و طوطے و نوا و هوا
نبود جز ترنم اطفال

نے بکلک من آن هما لستے
وین معانی طیور فرخ فال

گفته باشے که خامۀ رقاص
خشک نے پاره ایست هیچ مبال

نغز گفتے و تن زدم آرے
نتوان جست کار ریخته زنال

نطقم اندر نخلبندے کرد
رستہ سروی بسر زمین خیال

سرو یا من ہمیدد یا جنت
تاک را میر دم باستقبال

عالمے را براہ مے بینم
ہمچو خود بر جناح استعجال

جامہ ہا از نشاط رنگا رنگ
جامہا از شراب مالامال

گاہ در نائے میدمند نفس
گاہ بر کوس میزنند دوال

کردہ بر ساز نطق زخمہ روان
ہم آہستگی تعال تعال

ناگہان از کنار رہ وادے
شد نمودار موکب اقبال

جادۂ راہ دیر چیم علمش
افق غربے و طلوع ہلال

گفتی آفاق را گرفت فرد
فتر فرمان روائے غرب و شمال

اسکویر کالون کہ درگاہش
اہل دل راست کعبۂ آمال

داوران داور عدیم عدیل
سروران سرور عمال ہمال

آن بمعنی طلسم دانش و داد
آن بصورت جہان جاہ و جلال

گر بسیجد گزیدن ساعات
ور شگالد کشیدن اشکال

مہر تابندہ گردد اصطرلاب
چرخ گردندہ قرعۂ رمال

اے کہ باشی ز استقامت طبع
محور آسمان فضل و کمال

با تو نبود قران قرین ترا
جز بخلوت سرائے فرض محال

اللہ اللہ چہ مایہ بی ادبیست
مر ترا خواستن بفرض ہمال

بہ تو بخشیدہ حق جہانبانے
بجہان گوی کز نشاط ببال

با تو دارد زمانہ در ہمہ وقت
از تو جوید سپہر در ہمہ حال

کارسازی باہتمام تمام
سرفرازی بامتثال مثال

صبحگاہے بہ طالع فیروز
بہ نشین بر دسادۂ اجلال

مجلسی سازکن ز بادہ و جام
خوشتر از بزم جم علی الاجمال

من ز خویش اندران ہمایون بزم
بفزایم شکوہ مقعب فال

می بساغر ز ریزش خوناب — لب پر آور ز سوزش تبخال
همه بر رخ ز دیده سیل سرشک — همه بر دل نشسته گرد ملال
زان جگر پاره کان بمژگان ماند — بر سر چوب کرده جامهٔ آل
رحم کن بر خوشتیم که زبان — خونچکانست گرچه باشد لال
می خورد جرعه فشان بر من — زان فروزنده جوهر سیال
تا بسر مستے از سبکدستے — زخم اندیشه را رگ قیفال
به ادائے که دیده در داند — کز قلم مے تراود آب زلال
منم از خستگان دہرکہ دہر — نه ز دل بستگان مال و منال
حیف باشد که جز ستم نه کند — آسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمہاے ناروا در شہر — شہرہ گردد بکیفر اعمال
از خوی شرم غرق جیحونم — مرده ام را چه حاجت غسال
نه ز اجزاے بوستان توام — سبزه باشم نیم اگرچه نہال
به نظرگاه بوستان آرای — سبزه را کس چنین کند پامال
بخدائی که داده از پے رزق — کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سراے ودور — آرزوے فزونے زر و مال
حاصل من زهر چه مے گزرد — چار چیز ست کش مباد زوال
گنج امن و سفینهٔ غزل — مے ناب و پیالهٔ زسفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع — نه به آواے جنبش خلخال
و ز معانی نظر نه چندان دور — که سیاهی کند غم خط و خال
نظم غالب نگر که پندارے — کز کمین گاه جسته خیل غزال
در گذرگه دمید سنبل و گل — در نظرگه گسسته سلک لآل
سپس اے دائی سپهر شکوه — سپس اے داور محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم — گرچه ریزد خود آبرو بسوال

آبیار نهال اُمیدی | برخورد از عمر و دولت و اقبال

عارض عیش را جمال دوام
شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم [۴۲]

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب | ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب
هم جنگ و جدل چون بفتح انجامید | ز پیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب
ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد | ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
زهی نوازش صلحی کزان نوآئین ساز | نوید فتح برآید ز جنبش مضراب
چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود | صلاح بین که جهان فتحه داده از اعراب
علو حوصلهٔ این جهان ستانان بین | که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب
بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند | چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب
روا بود که به بیچارگی شوند زبون | سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
شود به نشر مناشیر عدل داد آباد | قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
بر حسود من آن نیستم که نشناسم | سپهر را از غبار و محیط را ز سراب
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد | حریف و فوج ظفر موج شعلهٔ خس و آب
زباده رو بزبان و ز فرو نشست بدم | ز جا دوید بلند و ز پا فتاد و شتاب
ز سعی طرف نه بندد خس فرو مایه | ببال گرچه زند فال جستن از گرداب
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی | بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
به حاکمان گرانمایه سرگذشت خسان | همان حکایت غلطست و تپش ببلاب
دد و دو لیک نگیرد غزال جای پلنگ | پر دو لیک ندارد تذرو بال عقاب
به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد | که ناگزیر بود سجده در خم محراب
نه دیدهٔ که ز آمد شد سپاه فرنگ | فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیدهٔ که ز آوای توپ رعد خروش ‌ ‌ ‌ ‌ ددید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب
بدین دو خیمهٔ خون گزند سوروان گردید ‌ ‌ ‌ ‌ بود ہر آینه پنجاب بعد ازین ہفتاب
ورود لشکر نصرت اثر درآن اقلیم ‌ ‌ ‌ ‌ چنان بود بر خنیدگان معنی یاب
که گشته است ہما نا برائے خلعت ملک ‌ ‌ ‌ ‌ زمین حریر منقش ز نقش سم دواب
لبسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ ‌ ‌ ‌ ‌ بخسپد و رود از طبع دایه بیردن تاب
سپس بود منش روزگار آسوده ‌ ‌ ‌ ‌ که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب
کنون که ملک مطیعست و راه بخیش و خار ‌ ‌ ‌ ‌ زمن بگو بغزوشندگان بادهٔ ناب
شراب قندئی ہندوستان دماغم سوخت ‌ ‌ ‌ ‌ ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب
بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد ‌ ‌ ‌ ‌ مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب
کدام تف تف ہجران آن صف آرایان ‌ ‌ ‌ ‌ که رخت شان بو غا بر نیامد از سیلاب
به مطلعی دگرانیک کشتم نواے بلند ‌ ‌ ‌ ‌ ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

زمن مپرس که با غم چه میکند مے ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

ہوای انجمن آرائیم فتاد بسر ‌ ‌ ‌ ‌ شراب خواره تنی چند خواہم از احباب
که می خورند چو از باده رخ برافروزند ‌ ‌ ‌ ‌ بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب
نواے ندیم و نواے ساقی و نواے مطرب ‌ ‌ ‌ ‌ بسوز عود و به پیمای و بساز رباب
کجائی اے مہ خورشید جلوه ہین ساغر ‌ ‌ ‌ ‌ کجائی اے بت ناہید نغمه ہان مضراب
معاشران نکونام و فرخی فرجام ‌ ‌ ‌ ‌ لبس ازاده اے سپاس مفتح الابواب
بزمگاه بیا سید یک دو گلشن گل ‌ ‌ ‌ ‌ بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب
بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد ‌ ‌ ‌ ‌ ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب
بخاک راه زمستی ہی آن قدر ریزید ‌ ‌ ‌ ‌ که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب
دہید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم ‌ ‌ ‌ ‌ ہمان به باده سلام مرا دہید جواب
بیفگنید قنادیل آبگینه نه کف ‌ ‌ ‌ ‌ به سقف حجره به بندید زہره و مہتاب

نہ نید چشمک آشام مے بیکد نگہ — دمے کہ بر دمد از بادہ در پیالہ حباب
دو جام بادۂ شیرین بمن دہید کہ من — نہ خوش بود کہ بوم تلخکام زہر عتاب
یکے بشادئ تسخیر صوبۂ لاہور — دوم بفرخئ عمر و دولت نواب
جہان ستان و جہان بخش ہارڈنگ کہ ہست — شہاب رمح و فلک توسن و ہلال رکاب
زہے بمزرع امید ابر دریا بار — زہے بمشرق فیض آفتاب عالمتاب
ستارہ روی ترا گفتہ شمع بزم جمال — سپہر راے ترا خواندہ خضر راہ صواب
حسود بخت بلند تو بہمن و دارا — اسیر خم کمند تو رستم و سہراب
غبار راہ تو پیرایۂ نکوئے ملک — چنانکہ موجب آرایش جمال نقاب
نگاہ لطف تو سرمایۂ فزونی عیش — چنانکہ باعث افزایش نشاط شراب
سحاب را بہ تو در بذل نسبتیست گر — تو دجلہ دجلہ فشانی و قطرہ قطرہ سحاب
عقاب را چو تو در پنجہ قدرتیست ولی — تو شہر و قریہ ستانی و کبک و صعوہ عقاب
بہ پشت خم شدہ استادہ و کشیدہ ز خویش — بہ پیشگاہ نگاہ تو صورت محراب
بگوی تا بنشیند گر بیاساید — ستوہ آمدہ چرخ از رعایت آداب
بلند پایہ سرا گرچہ من سخن سنجم — ولیک پیشۂ آبا بعالم اسباب
سپہبدی بدو ز افراسیاب تا پدرم — ہمان طریقۂ اسلاف داشتند اعقاب
دلاوران نگری تا پشنگ پشت بہ پشت — بہ پیشگاہ تو چون خویش را شوم نساب
من آن کسم کہ بتوقیع مبدأ فیاض — سپردہ قلمرو نظم درین جہان خراب
ہمی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست — شگرف و نغز و پسندیدۂ اولوالالباب
خرد بعالم نظم نہادہ غالب نام — سروش نام مرا می برد بدین القاب
بنام خویش خوشم زانکہ بودہ ہم ز نخست — نشان غلبہ پدیدار زین خجستہ خطاب
زمن بجوے فزون زانکہ در جہان گنجد — اگر متاع وفا در جہان بود نایاب
گزاف شیوۂ من نیست راست میگویم — درین زمانہ مرا بودی از زمان شباب
پے شکستن کفار بستمے بہ نبرد — کمر بہ سرخوشئ نیت حصول ثواب

دگر بجاے بماندم زنا تو اثنائے — نه بخت خویشتنم تا ببر برم در خواب
زبسکه کوشش من بود در دعا شب دیعد — درین گزارش ملک کز بجانب پنجاب
بهر مقام زمن چشم بود و از تو قدم — بهر خرام زمن دست بود و از تو رکاب
دمی که همقدمان را بلطف بنوازی — مرا که گوشه نشینم به پرسشے دریاب
رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت — بسبزهٔ لب جاه از تراوش دولاب
همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصول — مدام تا نبود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل
معاد عیش تو آماده باد از هر باب

قصیده ۴۳

باز پیغام بهار آورد باد — مژده هر روزگار آورد باد
نیکوئے در رنگ و بو افزود هر — تازگی در برگ و بار آورد باد
گنج باد آورد خسرو یک طرف — گنجهاے بے شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش — زین نمایش ها هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت — مستش اندر رهگزار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن — کودکان نے سوار آورد باد
نقشهاے دلفریب انگیخت چرخ — ابرهاے دجله بار آورد باد
کرد خونش گرم تاب آفتاب — چشمها از کوهسار آورد باد
چون سمن بشگفت گوهر در صدف — از کجا این کاروبار آورد باد
گر نه لعبت باز بود دست از چه — لاله و گل را بکار آورد باد
گل بروے سبزه می غلتد بدشت — آرزوے سبزه زار آورد باد
جوش خون در سینه جوش گل بباغ — هم نهان هم آشکار آورد باد
بوے گل شد گر غبار انگیخت خاک — موج گل زد گر غبار آورد باد

حق خدمت ہمی گزارند اہل جاہ — باغبان را مزد کار آورد باد
خوان بریغمای دہند اہل کرم — خیل مرغ میوہ خوار آورد باد
از غم پائیز دستش بر خداست — شاہد از برگ چنار آورد باد
گل ہوای خسروی از سر گرفت — نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید بادشاہی را شکوہ — دور باش از نوک خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل — قابے از کوکنار آورد باد
رشح مے بر ہر گیاہ افشاند ابر — بوے گل از ہر کنار آورد باد
در الہ آباد چون بازارگان — تحفہ از ہر دیار آورد باد
غنچہ بنگر کز بیابان تتار — نافۂ مشک تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین — گونہ گون نقش و نگار آورد باد
در زر گل گوہر شبنم نشاند — بہر نذر شہریار آورد باد
کی بہ نذر شہریار ارزد ہمی — این ہمہ بہر نثار آورد باد
والی غرب و شمال آکلنسٹن — بروے ایمان تہوار آورد باد
روز نوروز ست و آغاز بہار — جمع و خرج نوبہار آورد باد
در نظرگاہش پے تجدید حکم — دفتر امسال و پار آورد باد
تا بیاراید بساط انجمن — از رگ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشام اہل بزم — خویشتن را مشکبار آورد باد
تا نماید زور بازویش بہ شیر — در دلش ذوق شکار آورد باد
باد پائی بہر او رخواستند — رفت و بر خویشش سوار آورد باد
در روش از ذرہ ہای خاک راہ — ہفت اختر در شمار آورد باد
تا بشوید پای توسن را ز گرد — رخ بسوے جویبار آورد باد
تا ببوسد آن ہلال آسا کاب — آب را در رہگزار آورد باد
نسترن زاری بہ صحرا عرضہ داشت — خیمہ ہاے زرنگار آورد باد

گلزمین و بزم عیش و وقت خوش — رامش از بانگ هزار آورد باد
بودش اورنگ سلیمان در نظر — جاے کرسے و شمار آورد باد
سوے من کز گوشه گیرانم بشهر — چون نوید روز بار آورد باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو — هر چه من گفتم بیار آورد باد
تا نماید حسن طبع من بمن — آب را آئینه دار آورد باد
کلبهٔ درویش را نبود چراغ — برق در شبهاے تار آورد باد
غالب این گفتار کز بیداد نیست — بر نسیم بے اختیار آورد باد
دیده ور دانند که از نظم سبزم — سلک دُرِّ شاهوار آورد باد
در بهاران تا سرایند اهل دهر — رنگها بر روے کار آورد باد

شاد باد دادگستر کز بهر او
خواهد اینها را بار آورد باد

قصیده ۴۴

ز سال نود گر آبے بروے کار آمد — هزار و هشتصد و شصت ۱۸۶۰ در شمار آمد
به ظلمت شب یلدا اگر نخست آذر ماه — خروش موکب دی مه ز رهگذار آمد
بدانکه خود سوم دی مهست چون بینی — که روزهاے دسمبر به بست ۲۴ و چار آمد
کفیل خوبی سالست این روز بزرگ — که فرخ و فرح افزاے و سازگار آمد
به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز — که روز مایه فزون ساز روزگار آمد
به طاے حدے ز خود نقطهٔ نهاد سپهر — ط آت بین که از احاد آشکار آمد
تو نقد عیش شمری سبیکهٔ زر و سیم — که این براے تو و آن از پے نثار آمد
زنه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود — شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
مراد مدت اندک بود ازین ده روز — حساب طول امل ورنه بے شمار آمد
چو زین شمار زده باره نه نود بالد — پس از سه ماه به بینی که نوبهار آمد

مگر نظارۂ نیرنگ روزگار کنیم
درین طلسم که گوئے شگفت زار آمد

هنوز گام نسنجیده باد نوروزی
که بوے پیرهن گل زهر کنار آمد

هنوز غنچه بگلشن نه گشته نافه کشای
که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد

نمایه هاے شگفت آدرست وانهیم نیست
که این نمود نه درخورد اعتبار آمد

به ناگزیر طریق از خرد به پرسش رفت
چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد

خرد به من زره مهر در میان آورد
حکایتے که درو اندیشه استوار آمد

سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک
زبارگاه نواے نوید بار آمد

ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر
ز فیض مقدم نواب نامدار آمد

بدین ترانه من از جاے جستم و گفتم
که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد

مشیر خاص شهنشه که در جهانبانے
ستون بارگهش چرخ را مدار آمد

جهان ستان و جهاندار شرول کیننگ
که شیر صید گهش را کمین شکار آمد

بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد
که همرهش همه جا فتح سایه دار آمد

ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
فراز کنگر این نیلگون حصار آمد

بدین صفات مقدس وگرچه اندیشم
مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد

شنیدۂ که پس از کیقباد و کیکاوس
گرایش سومین کی بسوی غار آمد

رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو
که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بے سر و بن را اگرچه شاهان اند
شکوه و فرکئی آن این چهار آمد

سخنوریست که بر مسلک رعایت اسم
درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد

وگرنه دولت جاوید دانش ازلیست
کسی که آمد ازو بیش بیشکار آمد

ز مطلعے که مراد ضمیر مے گزرد
قلم بزمزمه آموزئے هزار آمد

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد
چه گسترند بساطے که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست
یمین اوست که یاری ده یسار آمد

چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد
سر مخالف وی خانه زاد دار آید

زهی به ملک ستانی سکندر ثانی
که گو هرت شرف دوده و تبار آید

ز نیل رخش تو بگداخت هم در آتش خویش
اگر براه تو ناگاه کوهسار آید

به کودکی شده ام ریزه چین خوان نوال
نهالم از ثمر پیش رس ببار آید

ولی از ان همه مال و منال تو قسمی
کمست انچه به تحویل خاکسار آید

ز یک دو جرعه فزون می فزونرفت بحلق
قدح بدست من از دست رعشه دار آید

به پیریم ز تقاضای طبع اوج گراهی
خیال مدح شهنشاه روزگار آید

به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر
سفینهٔ که پر از دُرِّ شاهوار آید

ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی
نظر فروز دو منشور در دو بار آید

پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی
که حرز بازو جان امیدوار آید

ز پیش گاه جلال تو هم و حسب الحکم
ذریعهٔ شرف و عز و افتخار آید

ز من بچرخ حریفانه گفتگو که به بین
چگونه شاهد مقصود در کنار آید

ستاره را به من از دو رحشتگی که فلان
اساس کار زندانی که پایدار آید

مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
نماند کار بسامان چو وقت کار آید

به ناگرفت چنان صرصری وزید بدهر
کزان بر آینهٔ آسمان غبار آید

شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت
سیاه روسیهی کاندرین دیار آید

تو گوئی انچه من آن را غبار می گویم
ز هر کشت من ابر تگرگ بار آید

درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن
سپاه دار سپهری به زینهار آید

گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی
همین بس است که هرگونه رستگار آید

نه در معامله کارش به باز پرس کشید
نه در مواخذه بیش ز گیر و دار آید

چرا بود که به بیجد سر از طریق وفا
چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آید

بدین نشان که از بندگان و نیست
به بخشش جرم اگر خود گناهگار آید

کنون که شد ز تو زینت فزای روی زمین
سواد هند که چون زلف تار و مار آید

بیک دو جرعہ می روح پرور رباب — کہ ہمچو جام بگردش سر از خمار آمد
غرض ز جرعۂ می لطف خاص تست کہ آن — مفرحیست کہ نوشین و خوشگوار آمد
خطاب و خلعت و بخشش ز شاہ می خواہم — ہم از نخست بدین دایہ ام قرار آمد
پس از سہ سال کہ در رنج پیچ و تاب گذشت — سر گذارش اندوہ انتظار آمد
امید کار بدان سان کہ داشتم دارم — برار کار کہ فرصت ز کارزار آمد
مدیح را بدعا ختم میکنم کہ دعا — طریق مدح سرایان حق گزار آمد
دعاے من چہ فزاید بران کہ خود ز ازل — سنین عمر تو افزون ز صد ہزار آمد

قصیدہ ۴۵

خامہ دانی ز چہ سر بر خط مسطر دارد — سر مدح لفٹنٹ گورنر دارد
منٹگمری کہ ہر آنکس کہ ز پیشش گذرد — داند از دیدن سیما کہ چہ در سر دارد
رانہ دانیش بدان پایہ کہ از اسرار ازل — بر مسیح انچہ فرود آمدہ از بر دارد
در امیری ز جم و کے بود افزون بشکوہ — کلکش خندہ بر آرایش افسر دارد
بنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ — کان چو سرہنگ کنون جای برین در دارد
مہر دیدی کہ جہان دانہ شبنم چیند — ہمچنین او ز جہان تخم ستم بر دارد
بسکہ در عالم دارائی و کشور گیری — در رزش قتل عدو شادی دیگر دارد
بیقرارست چنان آہن تیغش کہ اگر — خار در پیرہن خویش ز جوہر دارد
توسنش راست جمالی کہ بہنگام خرام — عرق افشانی او ریزش اختر دارد
طالع کشور پنجاب ستاید یونان — کاین چنین والی والاے خرد ور دارد
داد را غالب عاجز کہ ستایشگر تست — گلہ از گردش این چرخ ستمگر دارد
ذکر این فتنہ کہ برخاست ز انبوہ سپاہ — بزبانے کہ قلم راست سراسر دارد
چون درین شہر ستم جستہ کہ نامش دہلیست — دیدم آشوب کہ ہنگامہ محشر دارد
بندہ میخواست کہ بیرون رود اما بوجود — نتوانست کہ از گوشہ قدم بر دارد

ماند و آئین وفاداشت دران عهد هنوز
نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد

جز ثنائی و دعائی که همیگفت نگفت
وانچه میگفت درین وقت هم از بر دارد

دگر این نیز قصوریست که تدبیر نه کرد
چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد

بود با بنده درانروز و هم امروز بجاست
خشت دهاکی که ازان بالش و بستر دارد

خود برین قول که ماتم زده و مرده دلست
دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد

بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

از تو جز داد نخواهم که در آئین وداد
این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد

هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب
اینست حرفی که بهم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش
نقش پیشانیِ دارا و سکندر دارد

آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش
هر کجا هر که سری درخور افسر دارد

آن که از پرورش ردم هنگامهٔ روس
منتی بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد

گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول
دین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد

لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن
بر لبم چاشنیٔ قند مکرر دارد

از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر
بنده تمغای نشامندیٔ دفتر دارد

همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر
دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد

خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن
که ز رشح قلم چیف سکرتر دارد

اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین
همچنین مکرمت امید ز داور دارد

یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست
بسرش بر نهد از دیده اگر بر دارد

دگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار
از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد

جاودان باشی و میداشته باشی در دهر
انچه در صفر حمل مهر منور دارد

وز تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی
انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیدہ ۴۶

داور سلطان نشان آید ہمی — سرور گیتی ستان آید ہمی
داور و سرور چہ میگوئی بگوی — والی ہندوستان آید ہمی
تو کجی بینی کہ پندارے مگر — نوبہار بے خزان آید ہمی
وان گلستانی کہ نامش گو کیست — گر بسوے بوستان آید ہمی
از خیابان بہر استقبال سرو — تا در گلشن روان آید ہمی
شہر یاران نکتہ دانان بودہ اند — شہریار نکتہ دان آید ہمی
مہربان برخلق باید شہریار — شہریار مہربان آید ہمی
شہریاری با جوانی خوشترست — شہریار نوجوان آید ہمی
نام شاہی از شہنشہ یافتہ — باکف گوہر فشان آید ہمی
معدلت را منصب مشاطگیست — زینت افزاے جہان آید ہمی
لاجرم اہل زمین را ز آسمان — مژدۂ امن و امان آید ہمی
در ولیعہدی بہ حکم پادشاہ — بادی از شاہی نشان آید ہمی
آنکہ ہرکس پیش وے غمگین رود — چون بیاید شادمان آید ہمی
آنکہ از بہر تماشاے رخش — مہر و ماہ از آسمان آید ہمی
آنکہ چون آید خیالش در ضمیر — در تن اندیشہ جان آید ہمی
از زبان بر دل نہم صدرہ سپاس — نام پاکش بر زبان آید ہمی
شاہ فتح الملک غازی کز شکوہ — دولت از در ناگہان آید ہمی
پیش وے از پیش اہل حل و عقد — پیک فرخ پے دوان آید ہمی
وانگہ آن پیک ہمایون آورد — نامہ کان حرز روان آید ہمی
نامۂ توقیع وے عہدی بود — ملک و دولت ارمغان آید ہمی
بر سر خوانی کہ فیضش گسترد — ماہ و پروین میہمان آید ہمی

از ورش عریان گداے بے نوا گو ہر آما طیلسان آید ہمی
از دبستان کمالش مشترے شرمسار امتحان آید ہمی
از فضاے رزمگاہش ترک چرخ خستۂ زخم سنان آید ہمی
ہم بہ نیروی روانہاے حکم چرخ تیغش را فسان آید ہمی
ہم بفرمان فرونہای زور قوس تیرش را کمان آید ہمی
بیش دے سرمایۂ دریا و کان آشکا را و نہان آید ہمی
آشکا را و نہان بخشد بہ خلق ہر چہ از دریا و کان آید ہمی
راز دانا گر نویسم درد دل داستان در داستان آید ہمی
بگزرم از داستان خواہم سرود انچہ درخورد بیان آید ہمی
بیش از آن لفظی کہ آرم بر زبان خون ز چشم خونفشان آید ہمی
بسکہ می سوزد ز لفظ سوزناک از قلم بوے دخان آید ہمی
بعد ازین بنود بعید از کلک من گر صداے الامان آید ہمی
غم سراپاے مرا در ہم فشرد دفع غم از من چسان آید ہمی
تا چنان روداد کاواز شکست ہر دمم از ہر استخوان آید ہمی
بسکہ از آمیزش قومم ملول نفرتم از تو امان آید ہمی
خانہ زندان ست و من ساکن در آن از سیہ روزی ہم آن آید ہمی
خود بہ ہنگام غروب آفتاب مرغ سوے آشیان آید ہمی
با جہان داور ز غمہاے جہان گفتگوے درمیان آید ہمی
کاین ورق را بنید و یاد آورد کانیک از نزد فلان آید ہمی
غالبش نام و گداے درگہست در گداے مدح خوان آید ہمی
مصرعی از خود کنم تضمین کہ آن شرح مقصد را ضمان آید ہمی
در نظر گاہ جہان داور زغیب ہر چہ از دریا و کان آید ہمی
پارۂ تحتے قلیلے زان ہمہ بہرۂ این ناتوان آید ہمی

در دعاے داور فیروز بخت
رنگ فیروزی عیان آید همی

توسنش را بادسیری کش براه
فتح و نصرت همعنان آید همی

رایتش را بادشانی کش سلام
از درفش کاویان آید همی

قصیده ۴۷

زهے بتان مغان شیوه داد خواهانش
ز دستهاے حنابسته گل بدامانش

برخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ
درون جامه توان دید نیز عریانش

فریب دهی که خود هرزه کز فروغ جمال
بود چو روز عیان رازهاے پنهانش

دراز بسخن زلف نازم ابر سیاه
سهیل و زهره و مه قطره هاے بارانش

چه خیزد ار پے ساقی گری کمر بندد
که رخنه در بن ساغر فگنده مژگانش

دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت
ز شیشه ریزه فگارست لبے سندانش

چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را
دل ستمزده بستم چرا به پیمانش

فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر
بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش

وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز
برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش

دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست
سر شکستهٔ من بین ز چوب دربانش

وگرچه سود ز دعوت مگر بخشم ارم
ز تاب گرمے هنگامهٔ بر نخو انش

گهے بناز نه بد رَسته از جگر تیرش
گهے ز مهر بدل جا گزیده پیکانش

کسم بخود نه پذیرفت و دهر بازم برد
چو نامهٔ که بود نانوشته عنوانش

ز خون دیده مگر شیشه کنم لبریز
دلی که رفت ز من نیست تا و دامانش

بزم عشق کسی شاهد اند نازکند
که چاک چاک بود همچو گل گریبانش

در آن مقام که ساقی قدح بگرداند
چه راسخن رود از خضر و آب حیوانش

مغان که خورده همان بر پے نخستین پاے
پس از بریدن راهی که نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی
از آن بگلشن گیتی نشاط می ورزے
چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
مباش بخبر از چاکهاے سینہ گل
چو ناله همدم بادست رشتهٔ نخلش
ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش
به پیر خانقهم در امور دین رو داد
زمن بگوی بفرزانه زبانه زبان
بسوز غالب آزاده را و باک مدار
چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند
چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشے
اگر به صلح گراید دعا کنم که بخلد
وگر بجنگ در آید بیا که زود نه دیر
نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک
نظر بمنظر جاهش بود سرم بر پشت
بخلق رخ ننماید شبانه اختر روز
براے بخیه نهادن شگون شمرده هما
شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش
چرا به همسری جم سرش فرو دآید
زباد کار نه گیرد خدا نگهدارد
کسیکه ابر کفش گفته در درافشانی
پرست دامن دهر از دُر هنونه بجاست
خجسته شاه نشانا و نجم انجمنا
ادا شناس نسست و متم زبان دانش
که بوے زهر همی نشنوی ز ریحانش
خوش ست گر نسگالیم نفع و نقصانش
بدین نظر که چو مستان ببیست خندانش
چو سایه خفته بخاکست نخل بستانش
ز روزگار چه گوئی دریوه و ستانش
ستیزه که نیارم شمرد آسانش
که سوخت جبهٔ دعوی زداغ برهانش
بشرط آنکه توان گفت نا مسلمانش
مغان آذر بر زین قسم به ایمانش
که چرخ در شستیمین بار خوانده ساسانش
نگار باد لب از دستبوس رضوانش
برم به پیش خداوند حق پرستانش
که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
ز رشک روشنی شمع در شبستانش
نورد پیچ و خم پرده هاے ایوانش
نوشته اند خدیوان خدیو گیهانش
یگانه که بود با دگر به فرمانش
ز ننگ نسبت هیچی کُسی سلیمانش
ندیده ریزش ابر کف دُر افشانش
هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
نگر به غالب و کلک بهار سامانش

بہ بوے پروگرد از نسیم نوروزی
وبدین تموز کہ سوزد نفس ز نیرانش

ببین کہ روز دراز وسموم وتابش مہر
چہ رستخیز بود دو نهاد انانش

سموم خوردہ گریزد درآب اینک مہر
کہ او فتادہ زجوز اگز ربسرطانش

مدان کہ تاب وتف روزہ دارد م رنجور
کہ داغم از مہ خورداد و باد سوزانش

گداخت روزۂ گرمارو ان گو یارا
مگر بہ ہر فرستند در زمستانش

نشاط این شہ فرخندہ فراز آنان پرس
کہ دیدہ اندلیس از آفتاب نیزانش

کنون کہ گرمروی کرد د روز عید رسید
زتاب روزہ وآن سوزہاے پنہانش

بہ تار نال قلم دستۂ گلے بستم
بروز عید نهادم بطاق نسیانش

چرانہ زمزمہ ساز قدسیان باشد
دعاے آنکہ بود چون منی ثنا خوانش

بصرفہ حرف زدم در دعا کہ می خواہم
درنگ دہر درین کہنہ دیر چندانش

کہ صد ہزار رود بلکہ بگذرد زشمار
شمار عید در آردی بہشت وآبانش

قصیده ۴۸

بازم نفس از سینہ بہ ہنجار بر آمد
شد زخمہ روان زمزمہ از تار بر آمد

گویند کہ در روز الست از رہ ہستی
حرفی ز لب کافر ودیندار بر آمد

آن از نعم آوازۂ انکار در انگند
این راز بلے معنی اقرار بر آمد

آن آب کہ از خاک ہمی سبزہ دماند
در طینت آہن ہمہ زنگار بر آمد

در دشت یکے آبلہ زد دانۂ تسبیح
بر دوش یکے رشتہ ز زنار بر آمد

ز انگونہ درآمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر بہ نمودار بر آمد

زان رنگ جگر خست یکے را ستم ہجر
کش لخت دل از دیدۂ خونبار بر آمد

شب رد کہ نہ مردست بدزدیدن کالا
از زاویہ پنہان بشب تار بر آمد

شب گرد کہ مردانہ وزد است پے پاس
در کوچہ بگردید و ببازار بر آمد

راندند یکی را که چو لب تشنه می رفت
هم تشنه لب از خانهٔ خمار برآمد

خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را
آوازه بیا از در و دیوار برآمد

آن رو فت و رمیکده و خردهٔ زر یافت
این کوفت در صومعه و مار برآمد

شوریده او اے بدم تیشه روان داد
آشفته نوائے بسر دار برآمد

آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه
از دمدمهٔ دیو تبه کار برآمد

آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد
وین یک که برآورد چنان خوار برآمد

مرغان چمن عربده بنیاد نهادند
مهر از افق گنبد دوار برآمد

گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش
گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد

بی شائبهٔ جنبش کلک و صدف رنگ
چندین صور از پردهٔ پندار برآمد

این دائره گز دور نیاسود زمانی
بے واسطهٔ گردش پرکار برآمد

هر حسن که اندیشه این پرده نهان بود
گوئی همه از پرده بیکبار برآمد

هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند
هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد

نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد
دلو من ازین چاه گرانبار برآمد

گر گفتم ازین راز و پے چون نگرستم
ناگفته و نایافته بسیار برآمد

در شب زدم این نغمه کنون چون دم صبح ست
از روز به بینم که چه مقدار برآمد

امروز که هنگامهٔ عید رمضان ست
از سینه تف روزه با فطار برآمد

زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام
گز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد

در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد
هر کس بروان کردن هر کار برآمد

رفتم که طراز سخن از مدح ولی عهد
نامم همه در دهر بگفتار برآمد

سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش
در بحر فرو رفت و گهربار برآمد

زیبندهٔ گل اقبال خداداد بفرقش
ز انسان که توان گفت ز دستار برآمد

از طلعت تابندهٔ این کوکبه آرامے
مهری دگر از مطلع انوار برآمد

آن کوکبه آرا که به هنگام ورودش
دارا پے دریوزه گدا وار برآمد

در گوشهٔ ہر باغ کہ بزم طرب آراست
چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد

ریزد چو لبش حرف گرامایہ تو گوئے
گنج از در گنجینۂ اسرار برآمد

با لشکر اوش در شکن قاف تنگنائش
ہر سوختہ اختر کہ بہ پیکار برآمد

یا چہرہ شد و تیغ دو دم بر سر و در خورد
یا قلعہ نشین گشت و بزنہار برآمد

اندازۂ انداز کرم بین کہ بسائل
بخشید دو گیتی و خریدار برآمد

تا رفتہ بہ گلزار چو زان سعے گذر کرد
ہر نخل سراسیمہ زگلزار برآمد

با ثابت و سیار گر و لبست بتابش
ہر نکتہ کہ در مدح جہاندار برآمد

چون نطق بدین پایہ رسانید سخن را
گفتم مگر از سعی من این کار برآمد

غالب بغضب گفت کہ دعوی نپذیرم
گر خود ز قلم گو ہر شہوار برآمد

رو سا ز دعا کن کہ شاحد تو نبود
این بس کہ تمنائے دل زار برآمد

آہنگ دعا دارم اگر خود نسرد دم
مستم ز نوائے کہ نہ از تار برآمد

من در گرہ کوشش دبہ زانکہ نسیجم
مقصود من از طالع بیدار برآمد

سلطان جہان آنچہ خود از حق بدعا خواست
آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیدہ ۴۹

گر بہ سنبل کدۂ روضۂ رضوان رفتم
ہوس زلف ترا سلسلہ جنبان رفتم

کار فرمائی شوق تو قیامت آورد
مُردم و باز بہ یاد دل و جان رفتم

حالم از کثرت خونابہ فشانی دریاب
کہ بتاراج جگر کاوی مژگان رفتم

ہمتے بود بہ قطع رہ ہستی درکار
جادہ کردم ز دم خنجر بُرّان رفتم

جز در آئینہ ندیدم اثر سعی خیال
ہر قدر رہبر طلبگاری انسان رفتم

تاب جذب نگہم رنگ بہ گل نگذارد
ہوا داری بلبل زگلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
ہمچنان تشنہ ز سر چشمۂ حیوان رفتم

بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند
راه صحراے خیال تو چو مستان رفتم

مو بمویم خبر از جلوهٔ نازے وارد
بخیالے که چنین آئنه سامان رفتم

ذوق غم حوصلهٔ لذت آزارم داد
پاے کوبان بسر خار مغیلان رفتم

شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم
راه آزادی اطفال دبستان رفتم

پاے پرآبله ذوق سفر افزود مرا
راه بیداے بلا از بن دندان رفتم

حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم

بسکه تاریکی شبهاے جدائی دیدم
سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم

نارو ابود بباز ارجهان جنس وفا
رونقے گشتم و از طالع دکان رفتم

سعی در باب رهائی نبود غیر فنا
دود آهی شدم از روزن زندان رفتم

تا سبکروحی من رنج گرانے نکشد
شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم

زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم

پاے خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر
همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم

تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند
بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم

ننگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت
بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم

تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
خسکلے در نظر آوردم و آسان رفتم

چهره اندوده بگرد مژه آغشته بخون
خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم

اضطرار آئینه پرداز جلای وطنست
نه بدل رفتم از آن بقعه نی از جان رفتم

هم جگر تفته زکین خواهی اغیار شدم
هم دل آزرده ز بے مهری خویشان رفتم

از تعلق نبود روبقفا رفتن من
وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم

ایمن از فتنهٔ عیاری عیارانم
با چنین تجربه کز یاری یاران رفتم

بسفر تا نکشم رنج نگهبانے خویش
بے سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم

منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم
که بدین بار المهاے فراوان رفتم

منت ساز زار باب خجالت وارد
خجلتی نیست اگر بے سروسامان رفتم

بخم نقب بگنجینهٔ دلها میزد
نقش آوارگیٔ بود به پیشانیٔ من
داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان
واشد آن بند که بر پاے جهان پیما بود
گاه از ولولهٔ نازش جادو رقمی
گہ بجکم ہوس تربیت دعوض کمال
گہ ز جان بخشیٔ انفاس دردن پروزویش
کوش تابی دہم اندیشهٔ خود را که عبث
بیخودی بادیه پیماے تحیر شدن ست
پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
لکھنؤ دام نشاطے سر راہم گسترد
طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
کاش می سوختم و داد فنامی دادم
تشنهٔ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد
سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام
خار خشکم سر آتشکده کاوے دارد
اندران بقعهٔ معمور زد لتنگی خویش
متحیر که کجا میبرد آوارگیم
ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
از جفاے فلک آهنگ تظلم کردم
شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه سا گشت

مژده باد اهل ریا را که ز میدان رفتم
باز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
منت از بخت که بسیار بسامان رفتم
شش جهت گشتم و سر تا سر گیهان رفتم
سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم
مهر تابان شدم و سوے بدخشان رفتم
بوئے یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
جادهٔ رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
موج گوهر شدم و پاے بدامان رفتم
بیخود از ولولهٔ شوق پر افشان رفتم
زین چه خیزد که به جولان گه غبان رفتم
شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم
شرم باد اکه بدان تازه خیابان رفتم
که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم
خس شدم تا بجراگاه غزالان رفتم
فرحتم باد که بسیار بسامان رفتم
حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم
متالم که درین مرحله از جان رفتم
شد بلد نکهت گل جانب بستان رفتم
کاندران نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم
بدر بارگه خسرو گیهان رفتم
همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم

آن فریدون فرجمشید جهابت که بفر　　ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم
حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش　　همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
خاطرش راست فروغی که بیادش خود را　　ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم
خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن　　بتنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم
در دل افتاد ره بارگهش سر کردن　　اول گام فراز سر کیوان رفتم
شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر　　تا ز بالیدم و از عالم امکان رفتم
مهر را یافتم از شرم جمالش ته خاک　　بعزاداری خورشید پرستان رفتم
منظرش اوج قبول ست ترقی کردم　　پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم
خسروا در ره اندیشهٔ وصفت بخیال　　هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم
بهر گلچینی گلزار گر بیانم کرد　　چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم
چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند　　بهر تسکین بطلبگاری برهان رفتم
هم ز اسمت که دهد نصرت دین حیدر　　صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
حرف جود تو بلب بود که سر تا سر دهر　　همچو ابر مه نیسان گهر افشان رفتم
ق وصف نیروی سگ کوی ترا زمزمه سنج　　بامدادان که باطراف بیابان رفتم
شیر دم لا به کنان گفت بیارام که من　　ناله گردیدم و آهنگ نیستان رفتم
خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا　　چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم
رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا　　هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت　　بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم
ناتوانی بتواضع ادب آموز منست　　پای بوسم ره کوی تو بمژگان رفتم
بر امید کرمت بود که در عالم ضعف　　اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق　　از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم
هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم　　هم ز بزم تو بعشرت کدهٔ جان رفتم
بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم　　چون بدیدم هم از آن گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که باثیار و عطا
حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم

برکمیدند همه برمکیان زهر ز رشک
چون ثناخوان سخایش بر آنان رفتم

تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم

بوئیم ببیر و بنویس بر اتم بروے
تا بد انم که به آصف ز سلیمان رفتم

سر این رشته نگهدار که در راه طلب
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم

نیستم مُنبرم و بر طبع گرانی نکنم
از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم

نازپروردهٔ خلوت گه آزادگیم
کافرم گر بسرا پردهٔ سلطان رفتم

صله جو نیستم و شعر فرو شی نه کنم
راه مدح تو بسر گرمی ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم

گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
گاه مستانه بگلگشت گلستان رفتم

گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم
گه ز پروانگی دل بچراغان رفتم

سازِ هنگامه نه اندر خور طاقت کردم
راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم

قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب
که ز دریا دلی خویش بطوفان رفتم

چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم
آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم

من هم از خیل گدایانم و خجلت نبود
گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم

آمدم بر درِ گنجورِ علے مدح سراے
نه بدرکوبی گنجینهٔ خاقان رفتم

مدحت نائب مهدی ز محبت باشد
شادمانم که به هنجار محبان رفتم

از غلامان علیؓ ساخت ولای تو مرا
تهنیت خواه بمولود مسلمان رفتم

نازش قطره بدریاست تکلف موقوف
مرد بودم به هجو و شه مردان رفتم

شایگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق
بسکه بیخویش به آرایش عنوان رفتم

آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار
گرچه عرفی رہ غره بهذیان رفتم

شرف ذات من این بس که ثناخوان توام
عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم

وسعت جاه تو نه باندازهٔ ادراک منست
عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا
تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم

شوکتت باد که شان دگرم افزودی
شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشنده تر از مهر که من
از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم

اندی باد بهار تو که در انجمنت
کف خاک آدم و جوش بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو جاهست باشد
ساز این زمزمه بادا که من از جان رفتم

قصیده ۵۰

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار
بے بادہ کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را
چون تار ساز نغمہ سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست تر از ماست بی شراب
ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار

دیگر پئے سرود بمطرب نیاز نیست
بے زخمہ سازہا بنوا کرد روزگار

آبان مہ است و شاہد گل جلوہ گر بہ باغ
امسال وعدہ زود وفا کرد روزگار

این از ہجوم لالہ و آن دیگر از شفق
رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنہ لبان نبات را
شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

گوہر فشان مگوے کہ ابر بہار را
از بس شتاب آبلہ پا کرد روزگار

بر رُخ ز ابر پردہ فرو بست آفتاب
بند نقاب نامیہ وا کرد روزگار

بلبل بشاخسار نگہداشت آسمان
آہو بمرغزار رہا کرد روزگار

از بسکہ بہر پرورش جوہر حیات
اصلاح حال آب و ہوا کرد روزگار

مخمور را بآب نشاط شراب داد
مسموم را بہ بادہ دوا کرد روزگار

بر ساز آبشار کہ سر زد ز کوہسار
آواے کبک و سار رسا کرد روزگار

تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود
طاؤس را برقص بپا کرد روزگار

آمد بہار رفتہ بدانسان کہ بر دمید
بے اختیار رد بہ قفا کرد روزگار

وز بہر آنکہ رفتہ بہ آیندہ برخورد
از کف زمام ناقہ رہا کرد روزگار

قوسین حلقہ وار چو آورد سر بہم
چون نقطہ خود بدائرہ جا کرد روزگار

پیرایۂ بہار دگر نگسلد خزان
کاین رشتہ را بتاب دو تا کرد روزگار

ہان اے ادا شناس بگفتار دل بند
پائیز را بہار کجا کرد روزگار

دانی چہ روئیداد کہ در جلوہ گاہ حُسن
خود را چنین خجستہ لقا کرد روزگار

فیروز طالعی بسریر شہی نشست
کان را ہمی نہفتہ دعا کرد روزگار

باغی بنا نہاد و بدان باغ دلکشا
سرمایۂ شگرف عطا کرد روزگار

نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد
سنبل ز ظل بال ہما کرد روزگار

نعل از جماد گل ز نبات و روان ز خلق
بر شاہ و تخت شاہ فدا کرد روزگار

در مدح شاہ غالب رنگین ترانہ را
چون بلبلان ترانہ سرا کرد روزگار

از ذوق نشر رائحۂ مشک این نوید
فردوس بارے مزد صبا کرد روزگار

نے در خزان بہار و نہ در برگ ریز گل
این بود انچہ کرد و بجا کرد روزگار

ہم داد تازہ روئی عنوان مدح داد
ہم حق مدح شاہ ادا کرد روزگار

نازم بنام نامئ سلطان کہ از شرف
ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار

شاہی کہ نخل دولت او را باغ دین
سرسبز ز آب جوے بقا کرد روزگار

امجد علی شہ آن کہ بذوق دعاے او
صدرہ نماز صبح قضا کرد روزگار

زان رو ہمی پرستد و منت نمی نہد
کش بندگی بہ حکم خدا کرد روزگار

چیزش ز خویشتن فلکی کاندران فلک
خورشید ماہ و ماہ سُہا کرد روزگار

زان دایہ ہا کہ برد بدریوزہ از درش
در ہفتہ ہشت روضہ بنا کرد روزگار

بنود بسایہ عنصر و او سایۂ خداست
ابداع گوہرش ز ضیا کرد روزگار

می آزمود خامہ بہ تصویر قہر شاہ
کان اژدہا عیان ز عصا کرد روزگار

اے آنکہ روزنامۂ حکم ترا بہ دہر
فہرست کارہاے قضا کرد روزگار

از شکل ماہ نو بہ گمانم کہ ماہ را
بر درگہ تو ناصیہ سا کرد روزگار

برخوان نعمت تو کہ گسترده اند چون
لب راز نوش بہره ربا کرد روزگار

دانم کہ سفلہ رانشا نے بظرف خوان
خود تکیہ برعموم صلا کرد روزگار

میخو است بنده دار بہیئت برد نماز
از آفرید گار حیا کرد روزگار

دانی کہ در سخن بہ کہ مانم زمن مپرس
این دعوئ محال کجا کرد روزگار

آنم کہ بہرصیت صفات کمال من
ایجاد حرف وصوت وصدا کرد روزگار

حرفی ز نام وسعے خودم خواند از اہل حرف
نازش بجنت حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من
چون خود مرا بغصّہ فنا کرد روزگار

ہم پایۂ تو عالی دہم دستگاہِ نظم
ہر مدح را دو بارشنا کرد روزگار

نگزشتہ مطلع غزلم بر زبان ہنوز
آہنگ وجد وساز غنا کرد روزگار

دل را بشعلہ جلوہ عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یا سم زجانگزا ے خواہش نجات داد
درد مرا بہ داغ دوا کرد روزگار

دود چراغ چون خورش من قرار یافت
ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار

کالا ے نانہادہ بدزدی ربود چرخ
پیراہن ندادہ قبا کرد روزگار

گفتی بملک نظم کہ صاحبقران توئی
آری ندیدہ کہ چہا کرد روزگار

لوح طلسم بے اثر من بہ بند دیو
خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار

با این فروغ گو ہر رخشا نے نہاد
زین سان سیاہ روز کرا کرد روزگار

بنود غلط بگو کہ غلط رفت در ازل
بنود خطا بگو کہ خطا کرد روزگار

با من کہ تاب نازنکویان نداشتم
بد کرد بدکہ جور وجفا کرد روزگار

گفتم بہ عقل کل کہ ندانم برا ے من
حکم دوام حبس چرا کرد روزگار

گفت اے ستارہ سوختہ زاغ وزغن نۂ
کا نرا گرفت و باز رہا کرد روزگار

تو بلبلے ہمین کہ بدام آمدی ترا
اندر قفس ز بہر نوا کرد روزگار

غالب زخستگی گلہ تنجے دننگری
کت عین علم وذات ذکا کرد روزگار

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت — درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار
گوینده بیوفاست جهان دین نه راستیست — خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار
تن زن که گرچه بود گدا یا نه سرنوشت — بازی بگوی شاه گدا کرد روزگار
زین پس من و دعای جهانبان که پیش حق — ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقاے شاه
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

قصیده ۵۱

سخن ز روضهٔ رضوان بکوے یار کشد — چو جاده که ز صحرا به لاله زار کشد
تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد — من آن نیم که مراد ان بهیچکار کشد
سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ — مگر ز طول به بالاے آن نگار کشد
بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن — عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد
زہے حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ — بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد
رقیب کشت دبخاکم نهفت و آن بدخوے — بدر کشید که نعش مرا به دار کشد
پے گرانیٔ خوابم ز سوء ظن نه به لهو — چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد
اگر نه خال بر آن روے دلفروز نهند — اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد
دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل — بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد
بشهر شهرت حسن تو فتنهٔ انگیخت — که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد
اُمید من بتو باقیست میخورم سوگند — به نالهٔ که دل نا امید وار کشد
بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را — بهل که غمزده آه شراره بار کشد
بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون — کسی براے چه منت ز غمگسار کشد
رواست دعوئی ذوق غم آن بلاکش را — که سم بجذبهٔ دم از دهان مار کشد
غم ست آنکه نفس راهی کند هموار — رود ز اسپ بردن توسنی چو بار کشد

کشاکش غم ہجران گل اگر انیست
عجب بود کہ خزانم بہ نوبہار کشد

تو اے ندیم کہ مانی ز تازہ روئے خویش
بہ سبزۂ کہ سر از طرف جویبار کشد

فریب مہر ز گردون مخور کہ این ہمہ
دہد فشار کسے را کہ در کنار کشد

زمانہ بے سبب آزار دو تو پنداری
کہ انتقام تو از اہل روزگار کشد

ز خود دبردن مدہ آتش کہ خود چہ کس باشد
کہ ننگ نسبت ہمطرحۂ جبار کشد

تو اضطرار چہ دانی کہ چیست ہرزہ منال
مباد کارکس از غم باضطرار کشد

ز ہر چہ میگزند بگذر و سخن بگذار
کہ چرخ کینہ ز ہرد سخن گزار کشد

سخن در اصل ہمانا بود سیہ خونی
کہ کاوش زرگ کلک مشکبار کشد

ز نظم و نثر چہ خیزد بہا کس خود نیست
کہ ہرزہ صورت گلشن برہ گزار کشد

کشد چہ سنج سخنور کہ نقشہاے بدیع
ز ہبر آنکہ گزارد بہ یادگار کشد

خجستہ طالع دستے کہ بے توقع مزد
ز پاے رہرو آزردہ پاے خار کشد

ستودہ خوی سواری کہ در گذرگہ صید
کمان بہ نیت رم خوردن شکار کشد

بہ ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد
سری کہ بندہ ز فرمان کردگار کشد

نیازمند مباد آن بزرگ کو چکدل
کہ ناز ز راہ نشینان خاکسار کشد

کفش بکوچہ و بازار زرفشان باید
بخانہ آنکہ سراپردہ زرنگار کشد

بسنج تا چہ کند صدمۂ ستم با دل
ز سنگ ضربت آہن ہمی شرار کشد

ستم مکن کہ ستمگر بحکم قہر و غضب
خود از نہاد خود آزار بے شمار کشد

ببخش جرم عدو در با انتقام خوشی
مباش رنجہ ز غم کافرید گار کشد

بقدر فہم تو گفتم وگرنہ کار آنست
کہ مرد خط بر قہاے اعتبار کشد

مبین بزخمہ و جنبش نگر کہ آن ز کجاست
نہ زخمہ بلکہ مغنی صدا ز تار کشد

ز اصل خلق سرایم سخن بپردۂ راز
نسب بہ پنبہ ردار از پود و تار کشد

نیافت راہ ز کثرت خلل بوحدت ذات
یکے یکیست عدد گر بصد ہزار کشد

اگر بپرسش این راز در سخن پیچی
سخن ترا بہ طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورتے دیگر
قلم بواسطۂ دست رعشه دار کشد

چنانکه مہر سپاه نوا مع سحری
پے کشایش اقلیم زنگبار کشد

دل حزین بسیاهی زدودن شب غم
نفس بہ یاد خدا وند ذوالفقار کشد

ابوالائمہ علی رض ولی که از ذاتش
دلیل ختم نبوت بہشت وچار کشد

جلیس ناقه سواری که پیش وے جبریل ع
پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد

انیس راه نمائی که در رهش در خلد
بود چو چشم کسے باز کا نتظار کشد

نهد چو شحنۂ شهرش فراز مسند پای
سریر را ز زمین جانب یسار کشد

خرد کشوده براهش دکان ویل بسیل
بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد

شهنشها فلک سخت گیر بین که بقهر
چه کینه هاے نهان از من آشکار کشد

غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست
که دل هر آئنه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله نجا کم فگند وے بینی
چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسف ع یعقوب ع در چه اندازد
گهم چو عیسیٰ مریم فرا ز دار کشد

فشانم ار بزمین دانه ز رهوائے نهال
بود که مور ز خاکش بره گزار کشد

دگر ز دانه و در ریشه خاک خود بفشار
ز ریشه مادۂ شاخ و برگ و بار کشد

مگر بحکم یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ
کرامت تو بردنم از این فشار کشد

خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
دلیر گرد ده و داما ن شهر یار کشد

فدائیان تراداد پیشه شاهی هست
که در شکنجه فلک را از گیر و دار کشد

بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر
ز عجز پیش وے آهنگ زینهار کشد

ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک
بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد

محیط جاهش اگر موجزن شود نه شود
که چرخ زورق از ان ورطه بر کنار کشد

بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر
بود گداے تنک مایه که خار کشد

ز بس بود به هنر مند پروری مشهور
اگر سرے بتماشاے نو بهار کشد

بهار از پئے عرض هنر ز سبزۂ و گل
هزار نقش نو آئین بره گزار کشد

گہی کہ حرف بہ آئین گیرودار زند — دمی کہ تیغ بہ میدان کارزار کشد
زجوش رعشہ فلک شیشہ بر زمین فگند — ز فرط کشتہ اجل خجلت از شمار کشد
ستم رسیدہ نوازامن آن نواسنجم — کہ نالہ رشک نوائے من آہزار کشد
بلم بہ زمزمہ دل را زجا برانگیزد — دمم عجاذ بہ گل راز شاخسار کشد
کف مرا بہ نگارش دوائر الفاظ — زحلقۂ الیست کہ در گوش نوبہار کشد
قلم زمن لبر انگشت سحرے ماند — کہ پردہ از رخ خوبان گلعذار کشد
چنین کسی کہ چنانست و در زمانۂ تست — نہ درخورست کہ خواری ز روزگار کشد
بمیر سد بدرت زانکہ روشناس تونیست — مبادخستہ زبونے زیردہ دار کشد
بخدمتش مگمار وعطا دریغ مدار — دل دونیم حبان رنج کار و بار کشد
خود آن کریم گرانمایۂ کہ سائل را — دہی عطیہ ازان بیش کانتظار کشد
خوش آن عطیہ کہ غالب بدان توانائی — بسوے دشت نجف رخت زین دیار کشد
دلی شتاب کہ دیگر دلے نماند مرا — کہ رنج تفرقۂ جبر و اختیار کشد
گہرفشانی من در دعاے شہ غالب — عرق زجبہۂ تردستی بہار کشد
زمانہ تاکہ بفرمان اقتضاے ظہور — زنوبہ و سایہ فشانہا بروزگار کشد

ظہور فتح ز ششش سوے ہفت کشور را
بسایۂ علم شاہ کامگار کشد

قصیدہ ۵۲

رواست شور نشید و ترانہ مستان را — بشرط آنکہ نگویند راز پنہان را
مگیر خردہ کزان فرقہ ام کہ پندارند — سواد خال رخ دوست داغ عصیان را
منم کہ بر دل و دین خود اعتمادم ہست — بہ نیم غمزہ ہم این را رباے وہم آن را
ز دوستان خودم گیر در ونمائے دبر — کسیکہ دوست ندارد کجا برد جان را
ز دل خدنگ تو بگزشت و در جگر بنشست — سری بخانۂ ہمسایہ بود مہمان را

نماند گل بگلستان بخنده لب بگشای
به برگریز پر از گل نگر گریبان را

درنگ نیست خزان در بهار می گذرد
بگوی تا دهم آواز بوستانبان را

کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب
ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را

تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر
بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را

نه پای سرو کنار چمن نشیمن تست
بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را

بیو یه گر همه ره پردهٔ بچشمهٔ خضر
بدان زلال میالای طرف دامان را

نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر
بگیر باده و بگذار آب حیوان را

بیا و از پی گستردن بساط نشاط
ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را

ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوبی
که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را

که گفته است در آئین بزم سور و سرور
که فرخی نبود روزهای آبان را

من از درازی شبهای قوس پندارم
که بهر انجمن آرد فلک زمستان را

خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک
درنگ در نظر افزون بود چراغان را

وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای
بعرصه دیر نگهدار ماه تابان را

بگرمی و قدحی از سفال کافی نیست
چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را

نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ
برد ز گیتی و باز آورد بهاران را

ترا رسد ز سراپرده های زنگار رنگ
نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را

بهر بساط نواگر کن اندران خرگاه
گروه جامه سرایان دلکش الحان را

فراهم آر و روان سوی خیمه گاه فرست
ز میوه آنچه بود درخور انجبین خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن
که آورم بتماشا خدیو گیهان را

بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه
ز خون صید کند لاله زار میدان را

ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش
غبار رهگذر بادپای خاقان را

رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان
سپس بمرگ عدو مژده گوی سلطان را

بهار کوکبه واجد علی شه آن که بهار
برد ز کوکب جاهش بگدیه سامان را

بروز بار برندا ز درش طغان و تگین
بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را

پے پژوهش راز نهان بکار آرد
بجاے قرعهٔ رمال چرخ گردان را

ز قطرهٔ که به بطن صدف گهر بندد
به بذل نام بلند ست ابر نیسان را

سبیل بخشش سلطان نگر که برسر کشت
فشاند رشح کف دست گوهرافشان را

بیا بوقت درو بین که بر کنار زرع
بخرمنست گهر جاے دانه دهقان را

ز مهر ورزئ شه بسکه مردم اندر راه
بروی خاک فشانند خردهٔ جان را

دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری
روان بروے زمین بینی آب حیوان را

نورد نامهٔ اقبال بر کشاد بخوان
که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را

بقا نوید بذات تو داده دولت را
قضا طراز بنام تو بسته فرمان را

ز سرمایهٔ خاک ره تو افزون ست
بچشم کم نگرد لکنو صفاهان را

کمال سعی تو در پاس دین ازان دست ست
که همت تو بود تکیه گاه ایمان را

چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت
که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را

ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه
بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را

ور تو باهمه دوری نظر فروز منست
چنانکه مے نگرم برده دار کیوان را

ز بعد بندگی غایبانه می بایست
که در حضور کنم استوار پیمان را

فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش
که کرد این همه دشوار کار آسان را

ز قرب و بعد نرانم سخن بدان شادم
که روشناس بود ذرّه مهر تابان را

غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم
معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را

ز روے راے نبی گشته ام بزیر فتار
به هر بعد نبی اهلبیت و قرآن را

گداے ترک نژادم ز دودهٔ سلجوق
فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را

کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم
فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را

دل تبه آتش و چشم تبه آب من دارد
تنور پیرزن و ماجراے طوفان را

سوال سائل اگر ره برد بپردهٔ گوش
قبول تا نه کنم تاب ناورم آن را

ستم نگر که زور ماندگی همی شنوم
خروش ناله و فریاد وام خواهان را

به آبرو ز جهان قانعم سخن دانم
غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

بلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد
بجار سوی فروشم ریاض رضوان را

چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد
فتد ز دست قلم نقشبند شردان را

گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار
بپویه پای بلرزد ظهیر و سلمان را

شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر
بسنگ تیز توان کرد تیغ بُرّان را

بیا که افسر فرق سخن کنم غالب
دعای دولت شاهنشه سخندان را

دهم بشرط وجد این زرنگی از ابداع
بطرز تازه طرازم دعای سلطان را

سپهر تابع او باد و رجاندار ی
دهند تا الف و او ثور و میزان را

قصیده ۵۳

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی
که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی

نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالای
ز بار غم بود گر ناقه را حمل گران بینی

نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را
مگر در خاره بن ها تار و پود طیلسان بینی

هما نا سیل آتش برده بنگاه غریبان را
که هر جا بار ره از رخت دوجی از دخان بینی

به بینی چشمه از آب جون جوی کنارش را
ز خون تشنه کامان چشمه دیگر روان بینی

ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده ره را
بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی

ز بینی کش جبهه سائی قدم بر آسمان سائی
ز بینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی

بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی
بهر سوی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی

به بینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را
نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی

علم بنگر نگون گشته ز پا افتاده گر خواهی
که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی

هجوم خستگان و سوز و ساز نوگرفتاران
نو آئین بزم طوسی قاسم ناشادمان بینی

نه می بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان
علی اکبرؓ که همچون بخت بدخواهش جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی دلی داری چه خیشی هم
بخون آغشته نازک پیکر اصغرؓ چسان بینی

چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی
حسینؓ ابن علیؓ را در شمار کشتگان بینی

نیاری گرد ران کوشی که پالیش در رکاب آری
نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی

تنی راکش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
سری راکش ز افسر عار بودی بر سنان بینی

نگه را زان دو ابرو رو برو در خون تپان آری
هوا را زان دو گیسو مو بمو عنبر فشان بینی

سنان با نیزه پیوند دهی زین رو عجب نبود
که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی

گر از آهن بود گو باش غم بگدازد آهن را
سنان را هم زبیتابی چو مژگان خونچکان بینی

شهادت خود ضمانت نیست لیکن ای روی آگاهی
پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی

همین فرداست تا توقیع آمرزش روان گردد
ترنج از ناردانی گرد رنگی در میان بینی

وگر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه
که هم امروز از بخشائش فرو افشان بینی

بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را
ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی

تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی
که فرتاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به هنگامی که حمّالان نهند از دوش در راهش
دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی

ضیائی زان زیارت گاه بر روی زمین بارد
که خاک لکهنؤ را مردم چشم جهان بینی

برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین
که از فیض درودش در تن هر ذره جان بینی

جز آن بیدست و پا کز خاک نتواند که بخیزد
باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی

نفس در سینه داغ از تابش تابنده خوردانی
محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی

سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی
هیونان چون ثریا گوهرین بر گستوان بینی

بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین
که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجوم خاکیان دیدی سپس گردیده بر بندی
سروشان را باندازِ ثنا شیوا بیان بینی

بوالآبا به نام آور سروشان در ثنا خوانی
سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی

محیط داد و دین سید محمد کز فره مندی
مرا و را در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم	گر استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
زهر جزو ضریح اقدس دست همایونش	کف رضوان ومفتاح در باغ جنان بینی
چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی	چو بینی هدیه را برکف چه فرخ نورهان بینی
سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک	بباغ جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی
مگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را	که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی
طریق پیشوایان وحی والهامست و خاصانرا	بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم	درانجا آشکارست انچه اینجا در نهان بینی
روانی تشنهٔ گفتار من دارد شنیدن را	قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی
نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد	دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی
نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب نبود	ز رقصی کاندرینجا خامه ام را در بنان بینی
رسد پیشش ز رسیدن نظم غالب در نظرگاهش	لبش را در سخن همچون کفش گوهرفشان بینی
نه بیند عرض لشکر ور نه صف در صف سپاهش را	زمیدان اُودُ تا بیشهٔ مازندران بینی
بیابان را نه لشکر بلکه طوفان وره انگاری	دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی
بدان قانع نخواهی بود ار گنجینهٔ سلطان	که در وی گنج باد آورد و گنج شایگان بینی
چه پرسش داری از خازن که خود بطاق نسیان	دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی
جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد	نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی
دران قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند	ز چشم دجله ریز من درانجا ناودان بینی
چه گویم چون همی دانم که میدانی و نپسندی	که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی
کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی	سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی
خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را	بهار دولت خود را بگیتی بی خزان بینی
ز بخششهای یزدان انچه باید یافت آن یابی	ز تابشهای اختر انچه شاید دید آن بینی
جهانسوز نیست آئین مهر او کشور آرائی	تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی
گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی	سنان را همچو منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را — چرا گویم که تا در تیره شب انجم نشان بینی
سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم — تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی
وگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکی — سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیده ۵۴

همانا اگر گوهر جان فرستم — بنواب یوسف علیخان فرستم
زنامش نشانی بعنوان طرازم — ز مدحش طرازی بدیوان فرستم
ز دخلش حسابی بمعدن نویسم — ز بذلش صلاے بعمان فرستم
زلطفش که عامست در کام بخشی — نویدی به گبر و مسلمان فرستم
زنطقش که خاصست در ملک گیری — مثالی بشیراز و شروان فرستم
زہے شهسواری که گرد سمندش — پے سرمهٔ چشم خاقان فرستم
رود سام چون بهر پیکار سویش — عزا نامه سوے نریمان فرستم
درش گو بود پایهٔ در خیالم — نگه سویش از دور پنهان فرستم
کلیم ار عصا ارمغانم فرستد — من آن ارمغان بهر دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان — تحیت باجرام و ارکان فرستم
زجودش بود وعده با زیردستان — بشارت به برجیس کیوان فرستم
زمویش شمیمی بجنت رسانم — زکویش نسیمے برضوان فرستم
هم از شرق اشراق وے آفتابے — باختر شناسان یونان فرستم
هم از روے نیکوی وے ماهتابی — به شب زنده داران کنعان فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من — دل از سینه همراه پیکان فرستم
وگر سر ازین راه دزدد جبین را — چه گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از خزانست بدخواه او را — نه فصل دگر هم بدنیسان فرستم

هم از آتش دوزخ آرم تموزش	هم از زمهریرش زمستان فرستم
دگر تا بهاران به سختی بمیرد	در اُردی بهشتش بزندان فرستم
سپه چون کشد گرنه از ناتوانی	توانم که خود را بمیدان فرستم
درین انزوا از نفسهای گیرا	بر آیات آیات قرآن فرستم
بتوفیق فضل حق آن عین معنی	که آباد بودی فراوان فرستم
گزشت اندر اندیشه کز خامهٔ سخی	بدان قلزم فیض و احسان فرستم
بدل گفتم البته کاریست مشکل	نباید که این نامه آسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی	که فرخ بود چون بفرمان فرستم
فرستادم اما نیاید جوابی	که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم
ندانم که شور فغان گدا را	چسان باز تا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم آری فرستاده باشم	گر از راه چاک گریبان فرستم
دگر جادهٔ رهنمایان نگردد	هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان ناروائی وهم کار خود را	زخونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تن نی دم آتشین را	فروزنده شمعی بایوان فرستم
برفتار ناز اندر آرم قلم را	تذروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته آن به که از نظم جز دی	بدیوان آن صدر کیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد	که برگ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی	شقائق به بنگاه نعمان فرستم
گرفتم که بحر روانم به معنی	گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش	چراغی به مهر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین	سلامی بسوی سلیمان فرستم
بنشتم که خدمتگزار است غالب	پی دعوی خویش برهان فرستم
بشب بستم این نقش و در بند آنم	که حرز دعا بامدادان فرستم

بقا بہر داور ز داور خواهم
به آیین خروش از سروشان فرستم

قصیدہ ۵۵

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل — دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل
در بادیه بر گور غریبان ز چه سوزد — آن شمع فروزان که بود در خور محفل
زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود — صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل
افسانهٔ غم گر بسر ایم نبود عیب — با دوست که پیوسته همی برد غم از دل
میگویم و همدم زندم طعنه که تن زن — چون می ندهد داد ز فریاد چه حاصل
از طعنه شدم خسته دل ازره تیمار — دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فرو هل
تا کس بزد ظن که بشاهد بودم روی — حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را — خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل
من نالم از آن دوست که در عالم انصاف — شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
او خسرو خوبان بود و بنده گدایش — او قلزم و عمان بود و من خس ساحل
گر خواجه همان نیست دگر دوست همان است — بایم و یقینی که بوحدت شده کامل
خود هر چه سرودم همه بادست کزین بیش — اُمید گهم بود بهر وادی و منزل
یا رب چه شد اینک که نگیرد خبر از من — بربسته برویم در ارسال رسائل
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم — مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست — شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم — ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
ای کاش بکوی تو جبین روی نمودی — زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل
چونیست که گاهی نه کنی روی بدین سوی — از چیست که هرگز ندهی داد به سائل
گر جان و هم از غصه تو دانی که بگیتی — حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل

خواہی کہ مرا بنگرے از دور بعزمای   تا نزد تو آرندیکے طائر بسمل
از صنعت استاد ازل دان کہ زہر سوی   چون قبلہ نما سوی تو ام ساختہ مائل
غالب بسخن نام من آمد ازل آورد   دانی کہ درین شیوہ نیم عامی و جاہل
در فن سخن دم مزن از عرفی وطالب   این آیۂ خاصست کہ برمن شدہ نازل
من گنجم دگردون بہ گل اندوہ درم را   می بین در گنج ارچہ کشودن شدہ مشکل
خود درخور ویرانہ بود گنج گران مند   غم نیست گر آبادی دہلی شدہ زائل
ہاروت فسون نفس گرم چہ داند   اعجاز ز دہلی بود و سحر ز بابل
آنرا کہ صریر قلم ہوش رباید   دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل
توقیع بریلی بتو فرخندہ کہ من نیز   بستم بہ فرہ مندی خویش از کرمت دل
حاشا کہ ستانم رقم قاضی و مفتی   حاشا کہ پذیرم عمل شحنہ و عامل
بفرست خردمند کسان را بحکومت   در جیب گدا ریز قبیلے ز مداخل
ہر سال از آن شہر بمن وایہ روان دار   کز بہرہ ہمین گشتہ در اقطاع تو شامل
امید کہ لب تشنگی من نپسندی   زان رشحہ کہ بر صفحہ فشانی ز انامل
امید کہ بپذیری و بر من نہ کنی قہر   نپذیرم اگر معذرت افرط مشاغل
امید کہ آن شیوہ نورزی کہ بگویم   کز دردلم فارغ و از من شدہ غافل
اے رائے تو در روشنی از مہر فزون تر   اے روے تو در حسن دو چند از مہ کامل
تا مہر بیک سال کند دائرہ را دور   تا ماہ بیک ماہ کند قطع منازل

باشی بسپہر شرف آن ماہ کہ باشد
در ثور بہ خورشید جہانتاب مقابل

قصیدہ ۵۶

اے ذات تو جامع صفت اعدل کرم   وے برشرف ذات تو اجماع امم را
در امر ترا قاعدہ ثابت کہ بتسلیم   در سجدۂ حق سودہ شود جبہہ صنم را

در نهی تو اضابطه محکم که به تهدید
بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را

حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع
فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را

معذورم اگر نام تو در بحر نه گنجد
در کوزه چسان جای دهم دجلهٔ و یم را

در عهد تو از گوش بدل راه نباشد
آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

بی سکه کنی شاهی و برخود نه پسندی
کز سکه به بند تو شناسند درم را

جاه تو سراپرده فرآفاق زد اما
جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را

صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت
تا رخصت پابوس تو دادند قسم را

بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج
از قهر تو اندازه سگالد کم کم را

نابود شود آن قدر از دهر که نشگفت
گر ننگ شود ائره پهنای عدم را

باتیزی نوک سر رمح توجه کردی
در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را

زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست
انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را

گر حرف وقار تو فرا آب نویسند
از موج به طوفان نتوان برد رقم را

ناموس نگهداشتی از جود به گیتی
جز پردگیان حرم معدن و یم را

وقتست که این جمع بهر کوچهٔ و بازار
پرسند زهم منشاء رسوائی هم را

در غلبه تواضع نه گذاری که زشمشیر
زائل نکند فسخ پذیرائی هم را

درخشم سخاوت نکنی قطع که از بر
بیرون برد برق تقاضای کرم را

هم نقل تو بیهوده قوانین ملل را
هم عقل تو پالوده براهین حکم را

بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را
بر گنج روا داشته داد تو ستم را

علم نظرت پایهٔ خاصست اخص را
دست کرمست رحمت عام ستائم را

بتخانه براندازی دزانی رو که بهر کار
یزدی اثرهای شگرفست هم را

گر در دلت افتد که کشندش بگذرها
ناگاه خود از پای درد رشته صنم را

دانی که پرستند و نخواهی که پرستند
در راه بدم محو کنی نقش قدم را

دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب
گز رشک خلم در نظر اعیان احم را

اے در روش موکب عزم تو بہ شبگیر
روزی کہ بہ اقلیم کشائے زدیاری
فراش بہ گنجینۂ قارون رسدش دست
در بزم تو گویند سخن میرود از من
ہرچند خود از بیش کم ست اینکہ بری
شادم کہ توئی تا بتو ہنگامہ کنم گرم
چشم گہرم در رہ غواص سفید ست
چون کوہ کشم پاے بدامن زقناعت
بیت الشرف خویش بود خانہ خویشش
قدسی گہرم ہرکہ بساز دبمن از مہر
نادان نشناسد کہ نہاد سخنم چیست
خاصم بسخن لاف نسب مسلک عام ست
نازند بہ اغراض کسانی کہ زکورے
نامم بسخن غالب و روشن ترم از روز
رشک روش و ذوق سماع آورد آری
توقیع قبول اثرم علم وعمل را
ہرچند بہ پیری شدہ دل سرفۂ عشق
دارم نفس گرم در افسردہ دلے نیز
برنائی اگر رفت نہ آنست کہ برمن
فرخ دم پیری کہ کند در نظرم خوار
پشتم بسوے سجدہ زخم راہ نماید
با پشت خم آسودہ توان زیست بگیتی
جا در دو جہان آنقدرم نیست کہ گیتی

پروین و پرن سبحہ سر انگشت علم را
رانی بدیاری دگر این خیل وحشم را
کز خاک برون آورد اوتاد خیم را
از بلبل شیدا کہ خبر کرد ارم را
اے کاش بپرسند زمن بیشی و کم را
ورنہ زکجا یافتی قیصر و جم را
تا دو طلب من کہ شگافد دل یم را
آرم بہ ادب تاب گرانباری غم را
مانا کہ عطارد زمن آموخت شیم را
باید کہ نبازد شرف علت ضم را
با باربدی نغمہ چہ پیوند اصم را
در نطق مسیحم چہ ستایم اب و عم را
از فرہجی کن نشناسند ورم را
بیہودہ چرا جلوہ دہم اسم و علم را
در زمزمہ مانند نفسم تیغ دو دم را
منشور فروغ سحرم دیر و حرم را
از سردئ موسم چہ زیان گرمی دم را
از بہمن و دی تب نرود شیر اجم را
حقے نبود پرورش آموز ہرم را
خوبان قمر طلعت ناہید نغم را
باریست گران منت غمخواری خم را
اما چکنم کجروئ بخت دژم را
بیرون نہم از دائرۂ پاس قدم را

در بحث غم اشعار جداگانه سرایم / تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب / ورنی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معاوض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما / بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
در هند تنک مایه چو رندنکویان / یا رب بچه اقلیم برم ذوق ستم را
گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت / بیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لب من موج زد اما / این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم / دانند که من مردنیم رنج و الم را
غافل که هم از هول نگونساری بختست / فریاد دگر از لب جهد ارباب هم را
غم خست درون من و خونابهٔ آن زخم / بر چشم روا داشت بردن دادن نم را
در سرمه فروخفته گدایانه خروشیست / بیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدایم ز گدایان نشارسے / در همنفسان نیز بود تفرقه هم را
در جوهر آو از که فردست نه بینے / هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
هر چند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان / با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش / فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
من دایه زشه جویم و شه معرفت از من / رخ جانب کشکول منست افسر جم را
هنگام گدائی فتد از شرم سوالم / لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را
بستم بتو دل تا ز تو برمن چه کشاید / محمول بود سود و زیان بیع سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیارسے / تا یاد نیاری که چه معنی ست اهم را
امید که بر من نگاری نظر لطف / تا در نظرت جا بنود وجه اتم را
آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد / ابریشم این ساز کنم نال قلم را
تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد / نواب فلک محمل برجیس حشم را

قصیدهٔ ۵۷

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد — وقت آراستن حجره و ایوان آمد
گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا — محمل مهر جهانتاب به میزان آمد
روز می کاهد و شب راست درافزایش روی — موسم دیر غنودن به شبستان آمد
آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز — مهر مه میرود اینک مه آبان آمد
هند در فصل خزان نیز بهاری دارد — گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد — اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
نیشکر بسکه صفت آراست کدیور به نسیم — گفت جا نیست دگر سرزده نتوان آمد
نخل نارنج نه بینی که هم از میوهٔ و شاخ — گوی و چوگان به کف آورده بمیدان آمد
تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش — گل صدبرگ به دلجوئی دهقان آمد
گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد — از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد
رفتم از خویش و گل و لاله فراموش کردم — زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد
سخن از ذره و فرهنگ خداوند آرم — داستان گل و گلزار بپایان آمد
دانی آن کیست که منشور نکونامی را — نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
صورت معنی اسلام وزیر الدوله — که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد
مهر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر — این شبانگاه جبین سود و به روز آن آمد
سالکان چون به بوی وی ارادت آرند — در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد
هم کلیمش سخن دوست ره آمد آورد — هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد
نکته بهر شنود گنج فراوان بردار — لب لعل و کف رادش گهرافشان آمد
آستانش بود البته که دربان با اوست — چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد
گوئی آن روز کش اندر صف هیجا دیدم — گفته باشم مگر سام نریمان آمد
خرد از روی ادب گفت زمن برنخوری — تا نگوئی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوئیست که درخور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری شهرت زال زر از رستم دستان آمد
زان سر ره که سران بهر تماشا گذرند شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد
ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
تا بآهنگ ستایش چه سخن ساز کنم من که با من همه گلبانگ پریشان آمد
غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد
حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد
منم آن بنده که با خواجه همی ورزم عشق ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد
من در آئینه زدائی نکنم سعی دریغ صدره از دست من اینکار نمایان آمد
حسن باید که در آئینه شود عکس فگن ورنه روشنگری آئینه آسان آمد
داشتم از پی تقریب سگالش باخویش عید سودای مرا سلسله جنبان آمد
جان نثار تو ام از عید چه پردازم که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد
بفرستادن فرمان قبولم دریاب بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد
شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری سخنم کالبد ناطقه را جان آمد
دیگر از معنی اخلاص بماند از دعا دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد
چند چیز ست که در پیشگه اهل تمیز بگرانمایگی آرایش گیهان آمد
آن درخشنده درفشی که بهیجای عرب در زمان عمر رض از لشکر ایران آمد
آن فروزنده و فیروزه دل افروز نگین که روائی ده فرمان سلیمان آمد
دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشی عالم افروز تر از مهر درخشان آمد
دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی همدم باد چو بوی گل ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم بنموداری هفت اختر تابان آمد

فہم ہر نکتۂ غامض کہ پیمبر فرمود
فیض ہر آیت رحمت کہ بقرآن آید

یا رب اینہا بتو بخشند و برآن افزایند
دم آبی کہ ز سرچشمۂ حیوان آید

قصیدہ ۵۸

گرد آورد بہ شکل فرس باد را بہار
تا شیو دھیان سنگہ بہادر شود سوار

فرزانہ راؤ راجہ کہ با رای روشنش
کس آفتاب را نبرد نام زینہار

بر ہر زمین کہ موکب عزمش گذر کند
آن جادہ بختیان فلک را بود مہار

موکب مگوی روشنی روشنان چرخ
موکب مگوے تازگی موسم بہار

آوازۂ گرایش نصرت ز ہر طرف
اندازۂ کشایش دولت ز ہر کنار

رہ بر نظارہ بند ز گردان تیغ زن
جا بر اشارہ تنگ ز شاہان تاجدار

دلہا شکستہ در تن گردان ز دور باش
خونہا فسردہ در رگ شاہان ز گیرودار

یابد ز فرخی بسرش ہیئت کلاہ
تاجی کہ ماندہ ہست ز پرویز یادگار

گیرد ز تازگی بہ ہش صورت وقوع
فیضی کہ میرسد ز بہاران بروزگار

از نشر فوج قطعۂ گلشن شود زمین
از سم رخش سودہ گوہر شود غبار

مہر وسہی بہ سایہ بروید ز مغز خاک
صد رنگ گل بجلوہ برآید ز نوک خار

میدان ز گرد سرمہ فروشد بجا رسو
توسن ز خوے ستارہ فشاند برہ گزار

اے ماہ نیم ماہ ز خوبی بوقت عیش
وے مہر نیمروز ز تابش بگاہ بار

اے بر بساط بزم تو زادہ غزل سرائے
دے بر سماط جود تو حاتم وظیفہ خوار

کلک ترا طراز عطا بال اہتزاز
دست ترا دہان طمع چشم انتظار

اے آنکہ از اقامت غالب بپیشگاہ
دام ترا ہمائے ہمایون بود شکار

آنم کہ چون بمسند دولت کنی جلوس
آرم بہ نذر سلک گہرہاے شاہوار

چون من گہر فروش نباشد بہر بساط
چون من سخن سرا نخیزد ز ہر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم
غم خوردنم نهفته وی خوردن آشکار

گفتار من چو فر جمال تو دلفروز
انگار من چو رای رزین تو استوار

تقویم سال نیست خط بندگی من
کز کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار

آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان
خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار

از روی راستی بود آن خط الف ولی
سالست نقطه در نظر مرد هوشیار

هر سال قدر آن شود افزون که با الف
یک نقطه دهٔ دو نقطه صد و سه شود هزار

زان پس که گشته شد پدر من بکارزار
زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم

در پنجسالگی شده ام چاکر حضور
رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار

دارم بگوش حلقهٔ پنجاه و هشت سال
اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار

باید شنید راز ز اعیان بارگاه
باید شنفت قصه ز پیران آن دیار

کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست
در خاک راج گرٹھ پدرم را بود مزار

فرزانه داد را دگرم پیشه سر درا
دارم دلی ز زخم جفای فلک نگار

سوزی که در دلست فرو میخورم بدل
زان رو چو شمع دیدهٔ من نیست اشکبار

گردم زدم ز لاف صبوری نه راستیست
با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم
گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار

کس بر نتابد این دو صفت ضد یکدگر
واماندهام چو خاک و پراگنده چون غبار

دانم که دوختند زمین را به آسمان
زان گونه داده اندم ادر میان فشار

با این همه سموم غموم خرد گداز
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار

پاداش جانگدازی من در طریق نظم
دستی بدستگیری من زاستین برآر

زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم
شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار

خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط
خواهی ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدہ ۵۹

سحر کہ باد سحر عرض بوستان گیرد
دہد بہ نکہت گل حکم تا جہان گیرد

برات بر زر گل کردہ اند پنداری
کہ غنچہ را سپہ سبزہ در میان گیرد

نگر بہ گرد گل از بہر پاس حلقہ زدست
کہ ژالہ راز ہوا سبزہ بر سنان گیرد

ستادہ سرو بدان اہتمام بر در باغ
کہ تا بہار دگر راہ بر خزان گیرد

ز ژالہ غنچہ بسر مست شاہدے ماند
کہ بعد بادہ شکر ریزہ در دہان گیرد

چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد
سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد

زنند گر ہمہ آتش بخار گل بالد
کنند گر ہمہ پیکر ز سنگ جان گیرد

ز انبساط ہوا بعد ازین عجب دارم
کہ مرغ قبلہ نما جا در آشیان گیرد

خود از نشاط چنان رہ رود کہ از رہ داد
روا ست خامہ اگر خوردہ بر بنان گیرد

نوید مقدم گل گر تو نشنوے مشنو
مگو کہ سبزہ چرا صورت زبان گیرد

شود فراز در بوستان صبا کہ بباد
عیار نامیہ از سنگ آستان گیرد

ز گل نگہ نتوان داشت دل بحیلہ عشق
اگر ز ما نتواند ز گلستان گیرد

چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق
کہ شیخ شہر چو ما ترک خانمان گیرد

حریص جلوہ نگہ در ہجوم لالہ و گل
چو آن گدائے کہ دنبال کاروان گیرد

چنین کہ شاخ ہمی سینہ بر زمین ماند
چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد

مدان کہ سرو ندارد گل و ثمار و بار
خرد چگونہ روائی بدین گمان گیرد

زبسکہ راجۂ سلطان نشان نرندر سنگھ
بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد

عطیۂ کہ دمادم رسد ز باد بہ سرو
ز سرو شحنۂ حکمش زیان تاوان گیرد

زہے سعید کہ توقیع کامرانی خویش
ز روزگار باقبال جاودان گیرد

بلند پایہ بدان حد کہ نسر طائر چرخ
فراز کنگرۂ کاخ وے آشیان گیرد

بعہد دولت او در جہان صلا زدہ اند
کہ ہر کہ ہر چہ ندارد ز آسمان گیرد

نباشدش بہ قلمرو خراج وتمنائے
مگر خبر کہ نگرہ رز کاروان گیرد

برات بذل نویسد بر آفتاب وسحاب
زننگ آن کہ دُرّ از بحر وزر زکان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مہر نظیر
کہ از تو درس نظر عقل خردہ دان گیرد

شمار داد بجائی رساندۂ کہ خرد
شمار داز تو دلی را کہ شادمان گیرد

دہی ز خُلق چنان خلق را بہم پیوند
کہ محتسب ز مغان بادہ ارمغان گیرد

ز بسکہ بارمہ سرکردہ گرگ لابہ ولاغ
بران سرست کہ خود راسگ شبان گیرد

سخن بمدح تو راندم ولے شکایت چرخ
بہ پویہ توسن طبع مرا عنان گیرد

بی زدرد دل آمادۂ فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

ندیدۂ و نہ بینی مرا ببین کہ منم
کسیکہ از غمش آذر باستخوان گیرد

بجوئے حال من از قال من کہ کارشناس
سراغ آتش سوزندہ از دخان گیرد

مراکہ نام مرا بی ادب نگیرد کس
فلک نگر کہ بہ بازیچہ ناگہان گیرد

سپہر الکمی ومن گوشہ گیر ورنہ نشیب
فغان ز نطق کہ خصمم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا ہر نورد صد رنگست
خوشم کہ دیدہ ورا زمن بامتحان گیرد

بمشتری چہ رسم ترک چرخ در راہست
کہ جان وجامہ وجاہم ہمہ رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایہ وسبک قدرم
کہ گر بہیچ خرد کس ہمان گران گیرد

دلم نہ چارہ نداند ہمی جز این کہ ترا
بحال خویش در اندیشہ مہربان گیرد

فسانۂ غم دل بے سروبن افتادست
سخن بہ نظم چہ اندازۂ بیان گیرد

قصیدہ را بدعا ختم میکند غالب
مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد

دعاست خاتمہ ہیچ دل چنان خواہد
کہ از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بنائے قصر جلالت بلند باد چنان
کہ رہ بگردش گردندہ آسمان گیرد

اساس منظر جاہ تو چون نہادہ شود
زمانہ خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیده ٦٠

زخمه بر تار رگ جان میزنم
کس چه داند تا چه دستان میزنم

زخمه بر تارم پریشان میرود
کاین نواهای پریشان میزنم

چون ندیدم کز نوایش خون چکید
طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم

خامه همراز دم گرم منست
آتش از نی در نیستان میزنم

جوی شیر از سنگ راندن ابلهیست
بهر گوهر تیشه بر کان میزنم

دیگران گر تیشه بر کان میزنند
من شبیخون بر بدخشان میزنم

گریه را در دل نشاطی دیگر ست
خنده بر لبهای خندان میزنم

باز شوقم در خروش آورده ست
با زهوئی همچو مستان میزنم

دی به یغما داده ام رخت و متاع
امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن
آتش تیز ست و دامان میزنم

خار خار چاک دیگر داشتم
بخیه بر چاک گریبان میزنم

گرچه دل با هیچکس در بند نیست
جوش خون با این و با آن میزنم

بند هر خواهش ز دل می گسلم
نقش هر صورت بعنوان میزنم

گر حدیث از کسب دکان می کنم
در نشید از باغ و بستان میزنم

تیشه در بتگاه آذر می نهم
لاله بر دستار نعمان میزنم

دعوی هستی همان بت بندگیست
کافرم گر لاف ایمان میزنم

در ره از رهزن خطرها گفته اند
گام در بیراهه آسان میزنم

رازدان خوی دهرم کرده اند
خنده بر دانا و نادان میزنم

در خراباتم ندیدستی خراب
باده پنداری که پنهان میزنم

خوی آدم دارم آدم زاده ام
آشکارا دم ز عصیان میزنم

باده در ابر بهاران میزدم
حالیا در تیر باران میزنم

طعنه بردلق مے آلودم مزن — نیست ساغری بہ بیگان میزنم
غالبم از مے پرستی ننگ رم — غوطه در گرداب طوفان میزنم
تو در ینجا بینی و من خود ہنوز — جام مے در بزم اعیان میزنم
در ترقی مے نگنجد گفتگو — در تنزل دم ز عرفان میزنم
می ستیزم با قضا از دیر باز — خویش را بر تیغ عریان میزنم
لعب با شمشیر و خنجر مے کنم — بوسه بر ساطور و پیکان میزنم
بر خرام زہره و رفتار تیر — چشمکے دارم که پنہان میزنم
گه گہے کز پایہ مے آیم فرود — حرف با برجیس و کیوان میزنم
می برد از من قضا چندان که من — گوی گردون را بچوگان میزنم
ہزل من از آسمان از حد گذشت — عذر را حرفے به برہان میزنم
خانه زاد در گہ شاہنشہم — دم ز مہر شاه مردان میزنم
رشک بر فر جام قنبر مے برم — چنگ در داماں سلمان میزنم
دست مرد بر تاج قیصر مے نہم — پشت پا بر تخت خاقان میزنم
خنده می گیرند بر من قدسیان — گر نفس در مدح سلطان میزنم
آن ہماے تیز پروازم که بال — در ہواے مصطفی خان میزنم
آن سمی خواجه کلاندر خواجگے — از عطائش موج عمان میزنم
عرفی و خاقانیش فرمان پذیر — سکه در شیراز و شروان میزنم
او خدا ہمدست و من جاؤش او — بانگ بر اجرام و ارکان میزنم
گلشن کویش گذرگاه منست — دوش در رفتن بر ضوان میزنم
خوبی خویش بد آموز منست — دم زیادی میزنم ہان میزنم
مہر ورزی بین که با شمع ہمنشین — منکه زانو پیش دربان میزنم
بشنود بے آنکه باد آن را برد — ناله گر در کنج زندان میزنم
بنگرد بے آنکه کلک آن را کشد — نقش گر بر صفحهٔ جان میزنم

التفاتے در خیال آوردہ ام — فال فیروزی بدوران میزنم

با دل لطفش گلفشانے می کند — تکیه بر نسرین و ریحان میزنم

باغ مدحش تشنهٔ نطق منست — قطره چون ابر بهاران میزنم

ره گرز تنگ هست بر خیل دعا — تا درین وادی چه جولان میزنم

من دعاگوی و سروش آمین سراے — ساز را لختے با سامان میزنم

عمر خضر و عیش عقد و نام نیک — فال بخششهاے یزدان میزنم

چون بنامش سکهٔ دولت زنند
نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیده ۶۱

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جائے من — وائے گر باشد همین امروز من فرداے من

چون توان در سایه ارامید کز جوش جنون — نخل چون طائر بپرواز است در صحراے من

گر جنونی هست گو باش اینهمه سوز از کجاست — نیست گر از خاک گلخن عنصر سوداے من

از برون سو آبم اما اندرون سو آتشم — ماهی ار جوئی سمندر یابی اندر یاے من

مردم از من داستان رانند از دوران چرخ — گشت عرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقاے من

بسکه در بند گرانم تن زهم پاشیده است — روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضاے من

گر بهم پیوندد اجزا چیست تا در تن وند — منع مبعث من کند ره دعان فرساے من

روزگارم را بناکامی شماری دیگر است — خود بس از روز شمار آید شب یلداے من

چون جرس کانرا ابتاری بسته آویزان کنند — ناله می خیزد چو میجنبد دل درداے من

آن فغان سنجم که هم در علم حق بیش از ظهور — خواب از چشم ملائک رفته از غوغاے من

ایکه در نطقم روانی دیدهٔ دانی که چیست — میخورم خون دل و میریزد از لبهاے من

در روانی رغبت سامع برد گفتار من — از گرانی زحمت خاطر بود کالاے من

خوے من افسون رنجش خوانده بر جان من — بخت من پیمان سازش بسته با اعداے من

ماندار چیزی چنین از شرم اشک بے اثر — چشم تر ترسم شود ناسور پشت پاے من
اهرمن را گر بشی در کلبهٔ من جا دهند — جادہ ہا از وحشت دیوار دود اندائے من
نامرادم دارد این افزونی خواهش بیم — آہ ب بر من بستہ اند آری ز استغنائے من
گر زاید خانہ را ہمسایہ نتوان طعنہ زد — لرزہ در دیوار و در افگندہ ہا یاہائے من
نالم از درد دل اما چارہ چون خواہم ز کس — منکر متواند بگوشش من رسید آوائے من
میفشارم خون ز دل هانگاه میالم بعی — بو کہ دریا بند پنہان من از پیدائے من
با چنین اندہ کہ بر گفتیم و دل خالی نشد — خواجہ گر ہا ندہ گسار من بنود ی وائے من
آنکہ بر یکتائی دسے در فن فرزانگی — تنفق گردید رائے بو علی با رائے من
آنکہ چون خواہد بنامش نامہ نامی ساختن — بر نگارد عقل نقاش کہ معز مائے من
دل بدین دعقم بنیا ساید سخن کوتہ کنند — آنکہ ننگ اوست بودن در سخن ہمتائے من
صدر دین و دولت و صدر الصدر ریند — میر دمخدوم دمطاع و والی و مولائے من
گویم و از نکتہ چینان در دلم نبود ہراس — کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارائے من
موکبش چون مرجع عام است با غیرم چہ بحث — بہ رسیشی دارد ارسطو میدہد ہاے من
عاجزم چون در ثنائے وہ ست بار شکم چکار — میر دم از خویش تا گیرد عطارد جائے من
خاک کویش خود لپسند افتادہ در جذب سجود — سجدہ از بہر حرم نگذاشت در سیمائے من
صاحبا از مین فیض روشنا سہائے تست — روشناس چرخ و انجم پایۂ والائے من
بر سر کوے نوا از اندازہ بیرون لبرود — التماس روشناسان چرخ و استغنائے من
تیر میشم در حسین سالی کہ سوزم عرضہ دار — تا چہ آتش میفروزد مہر در جوزائے من
مشتری پاس پیوزش کلاہ مفتی ہمنشین — بگزرانی از نظر قرطاس استفتائے من
من بمدح خواجہ دستان سنج و دل مستدح — نے غلط گفتم نہ دل فرزانہ یکتائے من
ودح در بزمی کہ ناہید از صفائے آن بساط — گفت زشتم گیرمی ترسم کہ لغزد پائے من
رند درد آشام غالب نام در ساقیگری — بادہ مشک و گلاب افزود در صہبائے من
اینکہ در وصفت سخن را ندم رحیق مشکبوست — وین حقیقت آبروے شاعر دانائے من

گر نوشتم دیگر و در شیشه دارم پیش ست / بوی می از بس خوشی بالشد روان آسای من
با تو خود را در دعا انباز نپسندم دلی / هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من
چون نثار نست گر من نیز چینم عیب نیست / موج گوهر بر کنار افگند از دریای من
تا بود در دهر شود از مصرع عرفی که گفت / آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو
در دلت چندانکه گنجد باد خالی جای من

قصیده ۶۲

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من / بپای فخر نیارد گذشتن از سر من
به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد / ز هولناکی صیت کشاد شهپر من
بوقت وعظ سر عرشیان بود بر شیب / ز بسکه عرش فرود تر بود ز منبر من
تنزل ست اگر گفته ام که در جام ست / می دو ساله من سلسبیل و کوثر من
ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی / که عین ثابتهٔ کوثر ست ساغر من
ز فیض ناطقه تشگفت کز زمین خیزد / نفس بجای غبار از رهٔ تگاور من
محیط و ز لطافت که آب من دارد / چو مرغ ره بهوا میرود شناور من
ز روی رابطه آنم که شخص بینش را / بود سیاهی چشم از سواد دفتر من
بسازگاری آمد شد نگاه به چشم / روان بسوزن عیسی ست تار مسطر من
جماعتیست بهر شهر ده فرو مایه / ز آفتاب فرو شندگان به کشور من
صد آفتاب توان ساختن بیازیچه / ز ذره که بود در ضیای نیر من
نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگر ست / من آسمانم و داد مهر نور گستر من
من آن سپهر که دائم چنانکه مهر بماه / به مهر نند دهد نیر منور من
من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض / به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من
حدیث مهر گزارم بره که در ره مهر / ربود دل بغزل شاهد نو اگر من

چو بود آن غزل از من بوجد جان دادم | زہے بریدہ گلوے مرا بخنجر من

بخواب دید شبی خویش را بہ بستر من
ستیزہ جوی در آمد بگاہ از در من

نوید وصل ولیکن مید ہد ستارہ شناس | نکردہ ژرف نگاہی مگر در اختر من
بگویم ار بزنی طعنہ دوست ہر جائیست | کہ سو بسو بہواے پرد کبوتر من
زبسکہ جان بہ غمش ماند بر لبم ہمہ عمر | بوقت بعث ندانست راہ پیکر من
چنان مکن کہ ز فرسودگی فرو ریزد | بیا کہ باز کہن گشت خرقہ در بر من
دل و فغان و نفس ہر چہ بود خون گردید | ز من مترس کہ سوزندہ نیست آذر من
نیم بوصل شکیبا بخویش محرم کن | در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من
ز دیدن تو گزشتم نہ بوسہ ستم مگزر | مباد موج زند خون ز دیدۂ تر من
سپاس مشترک افتادہ زانکہ در رہ ترقی | بہ پیشگرمی من راہ رفتہ رہبر من
اگرچہ بد روشم پاس ہر روش دارم | چراغ دیر و حرم نور چشم عرعر من
چکد ز آئینہ ام خون کہ در ہواے ظہور | بہ جنبش ست چو مژگان ہمیشہ جوہر من
محیط نورم و نبود کنار من پیدا | نہ دجلہ ام کہ بہ بینی ز دور معبر من
اگر بوابہ گہرہاے راز میخواہی | بیا بہ گدیہ کہ نشمردہ بابی از در من
منم خزینۂ راز و در خزینۂ راز | ضیاے دین محمدؐ کہین برادر من
بدین و دانش و دولت یگانۂ آفاق | بعمر کہتر و از روے رتبہ مہتر من
بمہر دل بہ برادر دہم نہ یعقوبم | کہ یوسف خویش بود دلستان و دلبر من
سخن سراے نو آئین نو ہلے را نازم | بنالہ ہمنفس من بہ شور ہمسر من
بہ نکتہ شیوۂ شاگرد من بمن ماناست | منم بصورت خود می تراشد آذر من
اگرچہ اوست ارسطوی و من فلاطونم | بود بجا بہ ارسطوے من سکندر من
زمین کوے مرا آسمان کند ہر صبح | طلوع نیر رویش ز طرف منظر من
ز نسبتی کہ میان ہمست و آنکہ اونیست | بہ ساز من بودش جلوہ در برابر من

اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان	شود بقاعده همدمی سمندر من
به بحر گر فتدم ره بود سفینه یمن	به تخت گر بودم رای گردد افسر من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من	به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من
گرم ز غصه تبه گشت کار مونس من	درم ز کار فرو مانده دست یاور من
زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد	بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من
نگاه ناز تو تا لم رساست بادهٔ من	سر کلام تو گردم خوش ست شکر من
ز تو که آئینه فیض صحبت اُدُئے	هوای دیدن غالب فتاده در سر من
مرا ستودی و گفتی که من از آن توام	فدای آن تو بادا اقل و اکثر من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال	نه بس بود که بود چون توئی ثنا گر من
من و دعای بقای تو اندرین دعوی	به مهر خاتم آل عباست محضر من

بسان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیده ۶۳

در مدح سخن چسان نگویم	شرطست که داستان نگویم
از زهد و ورع سخن نرانم	از سبحه و طیلسان نگویم
صرف مند و پلاس دارم	حرف خز و پرنیان نگویم
لب با لب جام باده پیوست	از زمزم و ناودان نگویم
تشبیب همی توان سرودن	گیرم که ازین و آن نگویم
گویم غم دل بعرعی چند	زنهار جهان جهان نگویم
از دیده و نشتر نه گریم	از دشنه و استخوان نگویم
در مغز فتد شرر ننالم	در سینه خلد سنان نگویم
از ناله زبان زبانه خیزست	سوزد اگرم دهان نگویم

گر تیر بمن رسد و گر تیغ — دم در کشم الامان نگویم
در خون دو دم ز چشم بر دشے — جز نالهٔ دار غوان نگویم
باید که درین صحیفهٔ شوق — جز مدح خدائیگان نگویم
گوئے کہ چرا نگوئے آری — نتوانم و گفت زان نگویم
گفتے کہ بہ پیشگاہ نواب — بسیار گوے ہان نگویم
مختار الملک را درین عصر — جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزگے نہاد پاکش — جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبه کاخ دولتش را — زین بیش بدر فلک سان نگویم
در دیده وری و پایه دانے — ہم سایهٔ فرقدان نگویم
نشگفت که فرق فرقدان را — جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جاده را که تا در دوست — دور ست که کہکشان نگویم
در پایه سپہر ہفتمین را — بیجا ست گر آستان نگویم
وانگاه بآستان زحل را — حیف ست که پاسبان نگویم
تا باد نخوتش نیا بم — نیک و بد آسمان نگویم
نے نے چو گدائے آن در استم — بد زہره ام از عیان نگویم
حاشا که ز ناله باز مانم — تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه بعز و جاه یکتاست — مشرک بوم ار چنان نگویم
جائے که بساط گسترانند — افسانهٔ آب و نان نگویم
در خور نبود که ماه نو را — نان ریزهٔ طرف خوان نگویم
با بحلهٔ خوش آنکه بادی از خویش — جز فرخی روان نگویم
نازم روغ سخن سرائے — از گوہر خود نشان نگویم
روشن دل آتشین زبانم — از دوده و دودمان نگویم
در نظم بلند پایه مانند م — والا ئی خاندان نگویم

عشقست ظهیر و انوری را — از سنجر و ارسلان نگویم
والا گهرا سپهر جاها — اینها ز ره گمان نگویم
تنگست دل از هجوم اندوه — میرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار — با آنکه بها گران نگویم
زان رو که خرد وران گیتی — رنجند چو قدر دان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم — بیرونقی دکان نگویم
سرمایه ز دست رفته وانگاه — گاهی سخن از زبان نگویم
اندک خردی بجاست کانرا — جز تازگی بیان نگویم
این بس که اگر ز آسمانم — پرسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در — مه کوکبه پهلوان نگویم
خود را ز سیاسیان نگیرم — خسرو زادهٔ ژند خوان نگویم
ساسان ششم نیم که خود را — جز موبد موبدان نگویم
این زمزمه‌های خوشچکان را — شورانهٔ باستان نگویم
کارم به محرم و صفر باد — شهریور و مهرگان نگویم
هم بعد خطاب مدح حاضر — گویم آری چسان نگویم
دستت دم بذل گنج پاش ست — چون ابر گهر فشان نگویم
بحریست کف تو در روانی — کان را به جهان گران نگویم
چون صورت قهر دارد این مدح — برهم زن بحر و کان نگویم
نادان باشم که چون توئی را — خاقان جهانستان نگویم
چون پرچم رایت تو بینم — جز اختر کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود — حرفی که درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست اما — با کلک سیه زبان نگویم
زان رو که به یمن ایزدی فر — رادی دهنده دان نگویم

گرد ایہ رسد بمن ز سویت ‌ ‌ با غالب خستہ جان نگویم
کان خود ز منست ناتوان تر ‌ ‌ با وے سخن از توان نگویم
ور خواہش من ز من پژوہی ‌ ‌ جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دکن ندارم ‌ ‌ از ناقہ و ساربان نگویم
این نیست مناز بیگانہ ‌ ‌ کش جز بزبان باذن نگویم
کافر باشم اگر ثنایت ‌ ‌ پیوستہ زمان زمان نگویم
شتیادم اگر دعاے دولت ‌ ‌ از ہمعنان نہان نگویم

آیین شنوم گر از سر دشان
با مردم این جہان نگویم

قصیدہ ۶۴

از نکوئی نشان نے خواہم ‌ ‌ خویش را بد گمان نیخواہم
زیست بے ذوق مرگ خوش نبود ‌ ‌ دل اگر رفت جان نیخواہم
تنگدستان ز غصہ دلتنگ اند ‌ ‌ نرخ صہبا گران نیخواہم
بادۂ من مدام خون دل ست ‌ ‌ از مغان ارمغان نیخواہم
باغبانم گرفت دست دگر باشت ‌ ‌ جز بباغ آشیان نیخواہم
کس بمینالد از فسانۂ من ‌ ‌ درد دل را بیان نیخواہم
دوستان زینہار غم نخورند ‌ ‌ شادی دشمنان نیخواہم
چون سخنہاے ناشنیدہ نماند ‌ ‌ گوش خود را گران نیخواہم
تازہ رو نیست بی غم خون ‌ ‌ قرۂ خون فشان نیخواہم
گاہ باش بساط مرگ دلم ‌ ‌ مدد از نوحہ خوان نیخواہم
ہیچکس سود من نیخواہد ‌ ‌ ہیچکس را زیان نیخواہم
ہر یکے دشمنیست در دست نا ‌ ‌ یاری از اختران نیخواہم

از اثرهاے جانگزا فریاد — اثرے در میان نمیخواهم
دیگر این هندوی سیه دل را — بر فلک دیدبان نمیخواهم
مشتری را بجسم قطع نظر — در برش طیلسان نمیخواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام — بر سرش سایبان نمیخواهم
مهر در بند دوخت چشم از من — از کسوفش گران نمیخواهم
بر لب زهرهٔ نوا پرداز — نغمه غیر از فغان نمیخواهم
تیر را از پے دوام وبال — جاے جز در کمان نمیخواهم
نیش عقرب جگر شگاف مهست — زین گزندش امان نمیخواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک — هیچش اندر دهان نمیخواهم
تا ندانے که من بمرکز خاک — جنبش از آسمان نمیخواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر — خواهم اما چنان نمیخواهم
رنج صاحبدلان روا نبود — بند اهل زبان نمیخواهم
دوشها را نگار نپسندم — بار بار گران نمیخواهم
مور را بارگیر نیز برم — پشه را پیلبان نمیخواهم
بهر خویش از زمانهٔ غدار — راحت جاودان نمیخواهم
آتش اندر نهاد من زده اند — لاله و ارغوان نمیخواهم
پان و بان نیستم محال طلب — نوبهار از خزان نمیخواهم
گهر افشانم و بها طلبم — سیم و زر رایگان نمیخواهم
نان خورش زانگبین نمی جویم — پیرهن از کتان نمیخواهم
بالش از مخمل تمنا نیست — بستر از پرنیان نمیخواهم
نه هما سایه ام نه سگ طینت — طعمه از استخوان نمیخواهم
تا خورد طوطیے چه مایه شکر — کار ره از کاروان نمیخواهم
دل زمین لیا لبست مرے — خامه اندر بنان نمیخواهم

نتوان شد طرف بمور و مگس — انگبین در دکان نمیخواهم
نتوان کرد با فلک پرخاش — خرد خرده دان نمیخواهم
خستهٔ چشم زخم خویشتنم — ناوکے بر نشان نمیخواهم
جامه و جام و جای آلودست — خواجه را میهمان نمیخواهم
جا بر احباب تنگ نتوان کرد — خویش را در جهان نمیخواهم
خو به بیداد کرده ام غالب — عید نوشیروان نمیخواهم
با صلیبم فتاده کار بدہر — علم کاویان نمیخواهم
ہان نگوئی که با چنین خواری — ترک هندوستان نمیخواهم
ہان ندانی که در نظرگه خویش — زمزم و ناودان نمیخواهم
ہان ندانی که صد ریثرب را — سجده بر آستان نمیخواهم
خواهشی چند مے کنم لیکن — کار با رایگان نمیخواهم
پاے فرسود در رکاب و ہنوز — دست خود بر عنان نمیخواهم
سخن از عالمے دگر دارم — همدم و رازدان نمیخواهم
گر بود خود سروش وحی سرائے — با خودش همزبان نمیخواهم
سینه صافم قلندرم مستم — راز خود را نهان نمیخواهم
پایهٔ من فرو تر افتادست — سر خود بر سنان نمیخواهم
پایهٔ در نظر نماند دگر — خویشتن را شبان نمیخواهم
یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافی جنان نمیخواهم
به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمیخواهم
بر رخ حکمت تو جهٔ حق — غازهٔ امتحان نمیخواهم
عین من هر چه اقتضای کرد — خواستم غیر آن نمیخواهم
چون حکایت بجای خویش رسید — تن زدم داستان نمیخواهم

تمت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای بخلا و ملا خوی تو ہنگامہ زا
با ہمہ در گفتگو بی ہمہ با ماجرا

شاہد حسن ترا در روش دلبری
طرۂ پرخم صفات موی میان ماسوا

دیدہ وران را کند دید تو بینش فزون
از نگہ تیز رو گشتہ نگہ توتیا

آب نبخشی بزور خون سکندر ہدر
جان نپذیری بہیچ نقد خضر نا روا

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب
ساز ترا زیر و بم واقعۂ کربلا

نکبتیان ترا قافلہ بی آب و نان
نعمتیان ترا مائدہ بی اشتہا

گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز
سوختہ در مغز خاک ریشہ دار و گیا

مصرف زہر ستم دادہ بیاد توام
سبز بود جای من در دہن اژدہا

گم مشمر گریہ ام زانکہ بعلم ازل
بودہ درین جوی آب گردش ہفت آسیا

سادہ ز علم و عمل مہر تو ورزیدہ ام
مستی ما پایدار بادۂ ما ناشتا

خلد بہ غالب سپار زانکہ بدان روضہ در
نیک بود عندلیب خاصہ نو آئین نوا

تعالی الله برحمت شاد کردن بیگناهان را
خجل مپسند وازرم کرم بیدستگاهان را

خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت
سهیل وزهره افشاند ز سیما روسیاهان را

زهی دردت که با یک عالم آشوب جگرخائی
دود در دل گدایان را و در سر پادشاهان را

بحرفی حلقه در گوش افگنی آزاد مردان را
بخوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را

ز شوقت بیقراری آرزو خارا نهادان را
بزم مستی لای خواری آبرو پرویز جاهان را

بداغت شادم اما زین خجالت چون برون آیم
که رشکم در جحیم افگند خلد آرامگاهان را

بدلها ریختی یکسر شکستن هم زیزدان دان
که بختی بر خم زلف و کله زد کج کلاهان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبی که در مستی
کند ریش از مکیدنها زبان عذرخواهان را

بهی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان
گزر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را

ز جورش داوری بردم بدیوان لیک زین غافل
که سعی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را

گسست تار و پود پرده ناموس را نازم
که دام رغبت نظاره شد رسوا نگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ماگشت بدآموز بتان را
زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفائیم که آخر
این شیوه عیان ساخت عیارگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست
گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

موئی که برون نامده باشد چه نماید
بیهوده در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد
دادیم بدست غمت از ناله عنان را

تا شاهد راز تو بخموشی شده رسوا
چون پرده برخسار فروهشت بیان را

در مشرب بیداد تو خون مے ناب ست
کز ذوق بخمیازه درافگنده کمان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل
نازم شب آدینه ماه رمضان را

اینک زده ام بال تقاضا ز دو مصرع
تا مژده معراج دهم سعی بیان را

زنیسان که فرو رفته بدل پیر و جوان را
مژگان تو جوهر بود آئینه جان را

وا داشت سگ کوی تو زین حد نشناسی
در پای تو می خواستم افشاند روان را

برتر بتم از نخل قدت جلوه فرو بار
تا خاک کند نو بر از ان پای نشان را

جستیم سراغ چمن خلد به مستی
در گرد خرام تو ره افتادگان را

ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب
کز فیض تو پیرایهٔ هستیست جهان را

تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

برامت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده بر کار فراوان شرم اندک سال ما

میل ما سوی وی و میلش بسوی چون خودیست
آرد از خود رفتنش ناگه باستقبال ما

حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم
آگهی باری که آگه نیستی از حال ما

عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی
باده و خونابه یکسانست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت
بسکه رو در هم کشید آئینه از تمثال ما

نیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه ایست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی
سایه همچون دود بالا میرود از بال ما

خضر در سرچشمهٔ حیوان فرو غلتید نش
لغزش پا مست کش رو داده در دنبال ما

خاک را از ابر آذار معین داده اند
بی می پارینه برما رانده اند امسال ما

با چنین گنجینه ارزد اژدهای همچنین
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تاب گفتاری کما نداری هنوز
سخت بیدردی که میپرسی ز ما احوال ما

گر بیائی مست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و قماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد
طوطی آئینهٔ ما میشود زنگار ما

از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامی سعی تو در آزار ما

چاک را اندر گریبان جهات افگنده ایم
بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذرهٔ چند در روزن دیوار نگشود دست بار
جنس بیتابی بذردی برده از بازار ما

از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آبی کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

کمین ناز و ادا چندین دلی بستان جانیها
دماغ نازک من بر نیتابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویریم
فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را

من و ذوق تماشائی کسی کز تاب رخسارش
جگر بر تابه جیسید آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه ست خاکم کاستین گرد باد من
چو اشک از چهره از روی زمین برچید دریا را

خیالش را بساحل بهر پا انداز می جستم
پسندیدم بمستی مخمل خواب زلیخا را

دل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن
چه امیدست آخر خضر و ادریس و مسیحا را

بهار انست دخاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش است
نفس در سینه میلرزد زموج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
زخود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی تا میکنی پهلو بما بنموده جا را

نمی رنجد که در دام تغافل میتپد صیدش
نمی دانم چه پیش آمد نگاه بیحابا را

زمین گوئی ست کو چوگان که من بردم زمید آتش
غبارم در نوردد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها
حیا می در زد و در پرده رسوا می کند ما را

حذر از زہر پرسینۂ آسودگان غالب
چہ منتہا کہ بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بجایم دیدنازم بدگمانی را
بخود پیچید کہ ہے ہے وی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نابرداری فرہاد می سوزد
خداوندا بیامرزان شہید امتحانی را

دریغ از حسرت دیدار ورنہ جاے آن دارد
کہ بی رویت بدشمن دادہ باشم زندگانی را

سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
پر پروانہ و منقار مرغ بوستانی را

چو خود را ذرہ گویم رنجد از حرفم زہے طالع
ز خود میداندم ہمیر نازم مہربانی را

بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
کہ داند ارزشی نبود متاع رایگانی را

فدایت دیدہ و دل رسم آرایش بپیرن زن
خراب ذوق گلچینی چہ داند باغبانی را

چہ خیزد گر ہوس گنج امیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم کہ در مستی
ہلاک فتنہ دارد ذوق مرگ ناگہانی را

مپرس از عیش نومیدی کہ دندان در دل افشرد
اساس محکمی باشد بہشت جاودانی را

سراسر غمزہ ہایت لاجوردی بود من عمرے
بہ معشوقی پرستیدم بلاے آسمانی را

بجز سوزندہ اخگر گل نگنجد در گریبانم
بد آموز عتابم بر نتابم مہربانی را

دلم معبود زردشتست غالب فاش میگویم
بہ خس یعنی قلم من دادہ ام آذرفشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینۂ ما
اے نگاہت الف صیقل آئینۂ ما

وقف تاراج غم تست چہ پیدا چہ نہان
ہمچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینۂ ما

چہ تماشاست ز خود رفتۂ خویشت بودن
صورت ما شدہ عکس تو در آئینۂ ما

عرصہ بر الفت اغیار چہ تنگ آمدہ ست
خوش فرو رفتہ بطبع تو خوشا کینۂ ما

محتشم زادۂ اطراف بساط عدمیم
گوہر از بیضۂ عنقاست بہ گنجینۂ ما

نیست مستان ترا تفرقۂ بدر و ہلال
بادہ مہتاب بود در شب آدینۂ ما

غالب امشب ہمہ ز دیدہ چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادۂ دوشینۂ ما

سوز عشق تو لبس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست دهم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرود آرند
ردی خوبت بدل از دیده نهانست مرا

به تگ و تاز من افزود گسستن یکدست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدم راهروانست مرا

رهرو نقشهٔ در رفته به آهم غالب
توشهٔ بر لب جوانده نشانست مرا

آشنا یا نه کشد خار رهت دامن ما
گوئی این بود از ین پیش به پیراهن ما

بیتو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
بنود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایهٔ چشمه به صحرا دم عیشی دارد
اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می ورزد
خود ز رشکست اگر دل برد از دشمن ما

می برد مو گر جان بسلامت ببرد
تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
می جهد خون دل ما ز رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گزر بسته ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندہ خدا این ہمہ سختی نمے کنند — خود را بزور بر تو نگر بستہ ایم ما
دل مشکن و دماغ و دل خود نگاہدار — کاین طرہ طلسم دود و شرر بستہ ایم ما
بر روی حاسدان در دوزخ کشودہ رشک — از بہر خویش جنت در بستہ ایم ما
زمان درد تا چہ روائی گرفتہ است — صد جا چو نے بنالہ کمر بستہ ایم ما
سوز ترا روان ہمہ در خویشتن گرفت — از داغ تہمتی بہ جگر بستہ ایم ما
گوئی وفا ندارد اثر ہم بما گرای — زین سادگی کہ دل باثر بستہ ایم ما
تا در وداع خویش چہ خون در جگر کنیم — از کوی دوست رخت سفر بستہ ایم ما
ہر جاست نالہ ہمت ما حق گزار اوست — حرزی ببال مرغ سحر بستہ ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین مایہ زلہ از شکر بستہ ایم ما

در گرد غربت آئینہ دار خودیم ما — یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما
دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی — آوازی از گسستن تار خودیم ما
از بسکہ خاطر ہوس گل عزیز بود — خون گشتہ ایم و باغ و بہار خودیم ما
ما جملہ وقف خویش و دل ما ز ما پرست — گوئی ہجوم حسرت کار خودیم ما
از جوش قطرہ ہمچو سرشک آب گشتہ ایم — اما ہمان بجیب و کنار خودیم ما
مشت غبار ماست پراگندہ سو بسو — یارب بدہر در چہ شمار خودیم ما
با چون توئی معاملہ بر خویش منت است — از شکوہ تو شکر گزار خودیم ما
روی سیاہ خویش ز خود ہم نہفتہ ایم — شمع خموش کلبۂ تار خودیم ما
در کار ماست نالہ و ما در ہوای او — پروانۂ چراغ مزار خودیم ما
خاک وجود ماست بخون جگر خمیر — رنگینی قماش غبار خودیم ما
ہر کس خبر ز حوصلۂ خویش میدہد — بد مستی حریف و خمار خودیم ما
تا رنگ گاہ پیرو یا سلک گوہرست — رفتار پای آبلہ دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینۂ خیال — با خویشتن یکے و دو چار خودیم ما

به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها — سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها
بروی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری — بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها
بخلوتخانهٔ کام نهنگ لا زدم خود را — ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها
کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون — نیابد خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها
خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم — نی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها
ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت — بود ته بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها
خوشا رندی و جوش زنده رود و مشرب عذبش — به لب خشکی چه میری در سرابستان نهبا
تو خود پنداری و دانی که جان بر دم نمیدانی — که آتش در نها دم آب شد از گرمی تبها

مبادا هیچ تا رنجه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی بر نتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بعشق پارساییها — گدا گفت و بمن تن در نداد از خودنماییها
فغان زان بلهوس بر کش محبت پیشه کش کز — رباید حرف و آموزد بدشمن آشناییها
بت مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد — بگوییدش که از عمرست آخر بیوفاییها
نشد روزی که سازم طره اجزای گویا را — بدستم جا کها چون شانه باند از نارساییها
بنازم التفات دزد و رهزن بی نیازی — متاعم را بغارت داده انداز نارواییها
برد زر رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی — تو و یزدان چه سازد کس بدین صبر آزماییها
کدوی چون زمی یابم جهان بر خویشتن بالم — که پندارم سر آمد روزگار بینواییها
چه خوش باشد و شاهد را به بحث ناز پیچیدن — نگه در نکته زاییها نفس در سرمه ساییها
سخن کوته مرا هم دل بتقوی مایلست اما — ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجراییها

نه بجم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی می کنم فرمان روائیها

جان بر نتابد ای دل هنگامهٔ ستم را — از سینه ریزه بیرون مانند تیغ دم را
از وحشت بر دنم بنگر غم درد نم — آمیزش غریبی باشد بهوش رم را

گویند بینویسد قاتل برات خیری / یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را

بوجه در رهست نیست از پا فتادن من / بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را

سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم / کردم ز بے نیازی خون در جگر قسم را

درنامه تا نبشتے بر من نوید قتلے / در دل چو جوہر تیغ جا داده ام رقم را

بیداد گر ندارد سرمایۂ تواضع / تیغت بر سم یغما از ما ربوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکشاتر / دیوار و در فسا زد زندانیان غم را

مانند خار رازی کاتش زنند در وی / سوزد ز بیم خویت اجزاے ناله ہم را

در مشرب حریفان منعست خودنمائی / بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را

زاہد منا ز چندین زنارم ار گسستی / از جبهه ام ندزد کس سجدۂ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب / سیلی رسید گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا / فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا

بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا / بوہم تاب کمر میتوان فریفت مرا

ز ذکر مل بگمان میتوان فگند مرا / ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا

ز دورچو دل که با فسانه درمیان آید / به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا

ز سوز دل که بوا گویه بر زبان گزرد / بیکدو حرف حذر میتوان فریفت مرا

من فریفتگی ہرگز آن محال اندیش / چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا

خدنگ جز بگرایش کشاد نپزیرد / از د بزخم جگر میتوان فریفت مرا

ز باز نامدن نامه بر خوشم که ہنوز / به آرزوے خبر میتوان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر ولے یکچند / به گفتگوے سحر میتوان فریفت مرا

نشان دوست ندانم جزاینکه پرده درست / زده بر در زن در میتوان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید / بکیمیاے نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

زمن گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند
برگ من که با مان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکے برغم دل ناامیدوار بیا

ہلاک شیوۂ تمکین مخواہ مستان را
عنان گسستہ تر از باد نوبہار بیا

زما گسستی و با دیگران گرو بستی
بیا کہ عہد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانہ لذتی دارد
ہزار بار برو صد ہزار بار بیا

تو طفل سادہ دل و ہمنشین بد آموز ست
جنازہ گر نہ توان دید بر مزار بیا

فریب خوردۂ نازم چہا نمیخواہم
یکے بہ پرسش جان امیدوار بیا

ز خوے تست نہاد شکیب نازک تر
بیا کہ دست و دلم میرود ز کار بیا

رواج صومعہ ہستیست زینہار مرو
متاع میکدہ مستیست ہوشیار بیا

حصار عافیتی گر ہوس کنی غالب
چو ما بہ حلقۂ رندان خاکسار بیا

چون بہ قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد کہ گویم نام را

گشتہ در تاریکئ روزم نہان
گو چراغی تا بجویم شام را

آن ہمیں باید کہ چون ریزم بجام
ز دورے در گردش آرد جام را

بیگناہم پیر دَیر از من مرنج
من بمستی بستہ ام احرام را

از دل تست آنچہ بر من میرود
می شناسم سختئ ایام را

تا نیفتد ہر کہ تن پرور بود
خوش بود گر دانہ نبود دام را

بسکہ ایمانم بغیب ست استوار
از دہان دوست خواہم کام را

ما کجا و کوچۂ سودا و سر ست
ذرہ ہاے آفتاب آشام را

رحمت عام ست دائم خاص را
عشرتی خاص ست ہردم عام را

دلستان درخشم غالب بوسہ جوے
شوق نشناسد ہمے ہنگام را

در ہجر طرب بیش کند تاب دتبم را
مہتاب کف مار سیاہست شبم را

آو خ کہ چمن جستم دگرودن عوض گل
در دامن من ریختہ پاے طلبم را

ساز و قدح ونغمہ وصہبا ہمہ آتش
یابی ز سمندر رہ بزم طربم را

در دل زتمناے قدمبوس توشوریست
شوقت چہ نمک دادہ مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گلۂ بے سببم را

ترسم کہ دہد نالہ جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید بہم را

از نالہ بہ بنجنم بنہ اے دوست سرانگشت
مانند نی اندر استخوان جوے تبم را

ساقی بہ نمی گز قدح بادہ چکانے
برخلد بخندان لب کوثر طلبم را

درمن ہوس بادہ طبیعیست کہ غالب
پیمانہ بہ جمشید رساند نسبم را

برنمی آید زچشم از جوش حیرانی مرا
شد نگہ زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب ماندہ وربندتنم
وحشتی کو تا برون آرد زعریانی مرا

وہ کہ پیش از من بپابوس کسی خواہد رسید
سجدۂ شوقی کہ می بالد بہ پیشانی مرا

ہمچنین بیگانہ زی بامن دل وجان کسی
بدگمان کردم اگر دانم کہ میدانی مرا

باہمہ خرسندی از وی شکوہ ہا دارم ہمی
تا ندانند صید پرسشہاے پنہانی مرا

برنیایم بار دانہاے طبع خویشتن
موج آب گوہر من کردہ طوفانی مرا

تا براہست مردم دیگرہ بخاکم نامدی
دو زخی گردیدہ اندوہ پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوہر گرچہ گرد آوردہ ام
دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنہ لب بر ساحل دریا زغیرت جان دہم
گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چارہ جز تسلیم نیست
ورنہ غالب نیست آہنگ غزلخوانی مرا

از وهم قطره گیست که درخود گمیم ما — اما چو وا رسیم جهان قلزمیم ما
در خاک از هوای گل و شمع فارغیم — از توسن تو طالب نقش سمیم ما
تمکین ما ز جنبش سکر بیا درفت — خوش دستگاه انجمن انجمیم ما
مردم به کینه تشنه خون همند و بس — خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما
از حد گذشت شمله و دستار و ریش شیخ — حیران این درازی بال و دمیم ما
دستت زما بشوی مسیحا که زیر خاک — آب از تف نهیب صدای قمیم ما
پنهان به عالمیم زبس عین عالمیم — چون قطره در روانی دریا گمیم ما
ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن — چون جام باده راجه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که می کشیم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما — ز پشت دست ما باشد تماشا روی کار ما
به بیم افسرده می راجاره رنج خمار ما — قدح برخویش می لرزد ز دست رعشه دار ما
خوشا جائی که اندوهی فرو گیرد سراپایش — ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما
نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد — که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما
چو بوی گل جنون تازیم از مستی چه می پرسی — گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما
فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب تابش — کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما
حریفان شورش عشق ترا بی پرده دیدندی — بدامان گر نه گشتی موسم گل پرده دار ما
هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی — بموج باده ماند پرتو شمع مزار ما
بدین تمکین حریف دستبرد نانه نتوان شد — بود سنگ فلاخن مر صدا را کوهسار ما
خوشا آوارگی گرد رنورد شوق بربندد — تبار دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما
بدین یک آسمان در دانه می بینی نمی بینی — که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

بپایان محبت یادے آرم زمانی را
که دل عہد وفا تا بستہ ام دلستانی را

فسونی کو که بر حال غریبی دل بدرد آرد
بد اندیشی باندوه عزیزان شادمانی را

اجازت دادپیشش یکدو حرف از درد دل گفتم
لبش باز دیری که بر خود عرصه دادم مرا ستانی را

جهان بیحیت بادی لاجرم زینها چه اندیشد
گر گفتم کز فغانم دل زہم پاشد جہانی را

ندارم تاب ضبط راز می ترسم ز رسوائی
مگر جویم زنهر ہمز بانے بیزبانی را

کشاد شستش از سستے ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را

بیا در گلشن بختم که در ہر گوشه بنمایم
زجوش لاله و گل در حنا پاے خزانی را

کمال درد دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر تن ہر موے جانی را

خودم خوف از تو بیحد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و بر داجزاے فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
زعنوان خطی کز راه دور آمد نشانے را

زلفست اگر ساخته برداخته ما
کفرے بنود مطلب بیساخته ما

بر ورده نازیم بہ بتکده عجز
بر پاے تو باشد سر افراخته ما

ہمطرح سودازدگان تو بلا شد
کاشانه اغیار بر انداخته ما

در عشق تو بر ماست دیت اہل نظر را
ابروے تو تیغ بخیال آخته ما

حیراے ما آئینه شہرت یارست
شد جاده بکویش نفس باخته ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاخته ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زده باز
اے دیده نوازش ز تو متواخته ما

ہر جاده که از نقش پئے تست به گلشن
جا کیست بجیب ہوس انداخته ما

غالب بدم افسون اقامت که بلائیست
دیوانه از بند بردن تاخته ما

خوش وقت اسیری که بر آمد ہوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

هتاب نمکسار بود باده ما را
اے ہمیزه بے روے تو بزم ہوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلندست
از شب روئے ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندان که چکد از مژهٔ دادرس ما

اے بے خبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرہن ما نبود خار و خس ما

در دہر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود
بر قند نه بر شہد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بہشتی که ندارند گلاۓ
بر خویش فشانند گداز نفس ما

ہر جا رم سنگیست در آورده سر خویش
در بند برومندی نخل ہوس ما

باشد که بدین سایه و سر چشمه گرایند
یاران عزیز اند گروہی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرماۓ که اے ہیچکس ما

شکست رنگ تار سوا نسازد بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاہت راز داران را

ز پیکانہای ناوک در دل گرمم نشان نبود
بریگستان چه جوئی قطره ہاے آب باران را

بود پیوسته پست صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خوانده در گوش دل میدواران را

کف خاکیم از ما برنخیزد جز غبار آنجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
که گلخن تاب دائم در نظر دارد بہاران را

در آ بیخود به بازیگاه اہل حسن تا بینی
برشے شعله گرم مشق جولانی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زہاد نورانی
چنان کافروخت تاب باده بشے باده خواران را

دریغ آگاہی کافسردگی گردد سر و برگش
ز مستی بہره جز غفلت نباشد ہوشیاران را

ز غیرت میگدازد در خجالت گاه تا نرم
زبون دیدن بدست شیشه سازان کوہساران را

بہر نجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مرا لختی شکیب و پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ داں داغہای سینہ تابش را
سرابی بود در رہ تشنۂ برق عتابش را

ز بیدائی حجاب جلوہ سامان کردنش نازم
کف صہباست گوئی پنبہ مینائے شرابش را

ندانم تا چہ برق فتنہ خواہد ریخت بر ہوشم
تصور کردہ ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بہار این مایہ مدہوشی نمی ارزد
صبا بر مغز دہر افشاند گوئی رخت خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جہان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبۂ دریا شناسم موج آبش را

ز من گر بیخودی در وصل رنگ از بو نشناسم
بہر یک شیوۂ نازش باز میخواہد جوابش را

سوار توسن ناز ست و بنجا کم گزر دارد
ببال اے آرزو چندانکہ دریابی رکابش را

شکایت نامہ گفتم در نوردم تا روان گردد
ہمان در راہ قاصد ریخت از سکر پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عہدۂ دردش برون آیم
ز شادی جان بہا گفتم متاع کم بہا بش را

ز خوبان جلوہ در زما بیخودان جان رونما خواہد
خریدارست ز انجم تا بہ شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما
من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظہوری زندہ ام غالب
رگ جان کردہ ام شیرازہ اوراق کتابش را

مدام محرم صہبا بود پیالۂ ما
بگرد مہر تنید ست خط ہالۂ ما

زہے ز گرمی خویت نفس گرانمایہ
گداز نالۂ ما آبیار نالۂ ما

چمن طراز جنونیم و دشت و کوہ از ماست
بہ مہر داغ شقائق بود قبالۂ ما

بدل ز جور تو دندان فشردہ ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالۂ ما

تو زود مستی و ما را ز دار خمے تو ایم
شراب در کش و پیمانہ کن حوالۂ ما

درازئی شب ہجران ز حد گزشت بیا
فدائے روے تو عمر ہزار سالۂ ما

جنون بہ بادیہ پرداز گلستان بخشید
سواد دیدۂ آہوست داغ لالۂ ما

ز سعی ہرزہ بہ بیجا صلے علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از آنالۂ ما

همین گداختنست آبروی ما غالب
گهر چه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را
زباده تندی این باده برد رنگش را

کدام آئنه با روی او مقابل شد
که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن
دریده بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد
شراره شهپر پرواز گشت سنگش را

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد
ز باده نشئهٔ افزون داده اند بنگش را

چه نغمها که بسر گم سرود پنداری
ز رشتهٔ کفنم تار بود چنگش را

به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم
شتاب من بسر آرد مگر درنگش را

جگر نشانه نهم بر خود اعتمادم نیست
مباد دل به تپش رو کند خدنگش را

کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست
بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف غالب آشفته گر نه‌ای آگاه
بیا ز ما به مے تند هوش و هنگش را

را ز خویت از بدآموز تو میجوییم ما
از تو می گوییم گر با غیر می گوییم ما

حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود
مرز خاک خویشتن چون سبزه میروییم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می شود
با وجود سخت جانیها تنک روییم ما

زین بهار آیین نگاهان بوکه بیزیرو یکے
عمرها شد رخ بخون دیده میشوییم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
میرسد بوی تو از هر گل که مے بوییم ما

تا جها مجموعهٔ لطف بهاران بوده
تا بزانو سوده پای ما و مے پوییم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه مے گوییم بهر خویش مے گوییم ما

ای روی تو بجلوه در آورده رنگ را
نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از ناله خیزی دل سخت تو در تپم
در عطسهٔ شرر شکن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار و تو — در عرض شوق تاب نیاری درنگ را
داغم که در ہوا سرِ دامن کیست — در خون من زناز فرو برده چنگ را
در بزم مے بجام زمرد نخورده کا — سنجد بدشت جلوهٔ داغ پلنگ را
جوی کشاد شست ترا تا نمانده آب — کا ندازه آورد رقم خشم و جنگ را
چون آبگینهٔ بجگر در شکسته ایم — آن چشمہ چشمہ لذت زخم خدنگ را
در گوشهٔ خزیده زانده ده بیکسی — آن بر شکسته خلوت دلہائی تنگ را
شوخی که خود زنام وفا ننگ داشتی — بر یاد میدہد بوفا نام و ننگ را

غالب زعاشقی به ندتے رسیده ام
نازم شگرفکاری بخت دو رنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را — دانم که در میان نه پسند حجاب را
پیراہن از کتان دو مادم زسادگی — نفرین کند بپرده دری ماہتاب را
تا خود شبی بعہدے ما بسر برد — در چشم بخت غیر رہا کرد خواب را
نا رفته دم ز وعدهٔ باز آمدن زند — تا در وصال یاد دہد اضطراب را
در دل خزد به لابه وا زجان بدر کشد — دیرینه شکوهٔ ستم بے حساب را
جرأت نگر که ہرزه بہ پیش آمد سوال — گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را
نازم فروغ باده زعکس جمال دوست — گوئی فشرده اند بجام آفتاب را
سوزد زگرمیش مے و او ہمچنان بلو — ریزد ز آبگینه بساغر شراب را
آبش دہم بباده و او ہر دم از تمیز — نوشد می و ز جام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

نوید التفات شوق وادم از بلا جان را — کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را
پرستارم جگر درباخت یارب دل اندازش — زبیتابی بزخم سرنگون کردن نمکدان را
چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری — گداز جوہر نظاره در جامست مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
به تن چسپید با زخم از زخم خونابه پیراهن
بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
هنوز آئینه ما سر بزیرد عکس صورت‌ها
تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس وکنارستم
به مستی گر بجنبت بگذری زنهار نفریبی
چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گلچیدن
با نداز صبوحی چون نگلشن ترکتازآری
کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه دو دل چه موج رنگ ده پرده از هستی
بشبها پاسبان موست ز چشم بدگمان دارد
زمستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا

زجا برداشت جوش دل هما نا داغ حیران را
به پشت ناخنم نسترده نقش روی عنوان را
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را
ز شوخی می شمارد زیر لب نادیدن افغان را
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را
زراهم با زجبین دام نوازشهای پنهان را
سرابی در رہ هستی تشنهٔ دیدار جانان را
خرامی کز ادای خویش پرگل کرده دامان را
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را
خیالم شانه با خط طرهٔ خواب پریشان را
ز شور ناله میر بزم نمک در دیده دربان را
رواج خانه‌ها هست از کف خاکم بیابان را

رسید نهای منقارها بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژدهٔ نزدیکی یار است پهلو را
زمحو پردهٔ محمل نگو فرهاد را میرم
جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
زمن رنجیده با اغیار در نازست و میخواهم
بزور تندخوئی خستگان را رام خود کردن
نباشد دیده تا حق بین بدستوری اشکش
چو بنشیند بمحفل بگزرانم دیده دل تنگش
اگر داند که در نسبت مرا باکیست همچشمی

فریب امتحان پاکبازی داده‌ام او را
که مینخاید بذوق فتنه شادروان مشکو را
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را
بجنبشهای ابرو از گره پرداز دابرو را
به آتش برد نست از موی تا پیچش دهد مو را
چو گوهر سنج کو بیش از گهر سنجد ترازو را
که رنجد غیر از و چون بی سبب با هم کشند عدو را
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو برو مشاطۂ کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان دو درست غالب در سخن این شیوه بس بنود
بدین زورین کمان می آزمایم دست و بازو را

بادۂ مشکبوی ما بیدہ کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخۂ فتنه می برد چرخ ز سر نوشت ما

حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر بالیستد بر لب جوست کشت ما

نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد
حرف ز قوم دوزخست نامیه بهشت ما

این همه از عتاب تو ایمنی عهد چه استد
ای به بدی و ناخوشی خوی تو سر نوشت ما

برده صلای لعین بسر بر سر صد هزار خم
گر بنهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما

بیخطر از خودی بر آ لب به انا الصنم کشا
شیوۂ گیر و دانیست در کنش کنشت ما

باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست
دل نهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

گفت بحکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
از ما مجوی گریۂ بی های های را

آید بچشم روشنیٔ ذره آفتاب
بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را

مشتاق عرض جلوۂ خویش ست حسن دوست
از قرب مژده ده نگه نارسای را

آشفتگی بر اوج فنا بال میزند
ای شعله داغ گرد و نگهدار جای را

واماندگیست پی سپر وادیٔ خیال
شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را

سر منزل رسائیٔ اندیشۂ خودیم
در ما گمست جلوۂ بی رهنمای را

از پیچ و تاب آز ستوهند سرکشان
انگشت زینهار شمر هر لوای را

حسن قبتان ز جلوۂ ناز تو رنگ داشت
بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

گوید تغافل تو که رد کردۂ توام
از پشت چشم می نگرم پشت پای را

یا رب به بال تیغ که پرواز می کند
ننگست دوش فرق بلندی گرای را

گر چشم اشک از دست وگر سینہ آہ از دست
باکیست داوری دل درد آزمامے را

مُردم ز فرط ذوق وتسلی نمی شوم
یارب کجا برم لب خنجر ستامے را

غالب بریدم از ہمہ خواہم کہ زین سپس
کنجی گزینم و ببر ستم خدامے را

تا دوخت چارہ گر جگر چارپارہ را
از بخیہ خندہ بردم تیغست چارہ را

با اضطراب دل زہر اندیشہ فارغم
آسائشیست جنبش این گاہوارہ را

چون شعلہ ہم زروے تو پیداست خوے تو
تاکی بتاب بادہ فریبی نظارہ را

سرگرم مہر شد دل چرخ ستیزہ خو
چندان کہ داغ کرد جبین ستارہ را

دانی کہ ریگ بادیۂ غم روان چراست
اینجا گسستہ اند عنان شمارہ را

گیتی زگریہ ام تہ وبالاست بعد ازین
جویند در میانۂ دریا کنارہ را

اے لذت جفاے تو در خاک بعد مرگ
باجان سرشتہ حسرت عمر دوبارہ را

جوہر دمید ز آئنہ دلخستہ تا کجا
وزدد بخود ز بیم نگاہت اشارہ را

خونم ستادہ بود بدرد فسردگے
دل داد پایمردئی تیغت گزارہ را

شمع از فروغ چہرۂ ساقی در انجمن
چون گل لبر ز دست زمستی نظارہ را

بنگر بخست تا ستم از جانب کہ بود
با شیشہ داوری بے داد سنگ خارہ را

واغم زبخت گرہمہ اوج اثر گرفت
آہ از سپہر ریخت بفرقم شرارہ را

غالب مرا ز گریہ نوید شہادتی ست
کاین سبحہ رنگ داد بخون استخارہ را

قضا آئینہ دار عجز خواہد ناز شاہی را
شکستے در نہادستی اداے کجکلاہی را

طبیعی نیست ہر جا اختلاط از وے حذر خوشتر
کم از سوزندہ آتش نیست آب گرم ماہی را

ز رخت خوابم آتش پارہ ہا رفتست میدانم
تنم در لرزہ افگندست باد صبحگاہی را

نماند از کثرت داغ غمت آنمایہ جا باقی
کہ داغی در فضاے سینہ اندازد سیاہی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جادہ ناپیدا
ہلا کم جلوۂ برق شراب گاہ گاہی را

چه رو میسازی ای آیینه آه از سادگیهایت
به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان تنگاهی را

هما ناکز نوآموزان درس رحمتی زاهد
بذوق دعوئی او برکرده بجث بیگناهی را

دلا گر داوری داری بچشم سرمه آلودش
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو ور خستم گردستی بدامان تو زد غالب
دکیلش من نمیداند طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما
سیل را پای بسنگ آمده در خانهٔ ما

نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش
دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر تازگی شور جنون دوخته ست
در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

می باندازه حرام آمده ساقی برخیز
شیشه اخود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

تنگیش تا بر آورده تماشا دارد
در پی مو بفرو رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغت تنگ و گردن ما باریک ست
آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

دود آه از جگر چاک دمیدن دارد
زلف خیز ست نه بی دستگه شانهٔ ما

خوش فرو میرود افسون رقیبت در دل
پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

مو بر آید زکف دست اگر دهقان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان تر
گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا

تا زخون که ازین پرده شفق باز دهد
رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
گو سپر گردید بمستی خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم ز لم کار گر افتاد مباد
عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

ندهد بوی کباب از نفس غیر دخوشم
می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب را نازم
گرد نمناک بود سایهٔ بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین وز خلوت بدرآی
اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

آئی از بزم رقیب و سر راهت میرم
تا رہائیم دل از ناز پشیمان ترا

چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه زاریست تنم طرف خیابان ترا

فرصتت باد که سر در سر کارت کردیم
آفتاب لب بامیم شبستان ترا

هر حبابی که دهد روے بهنگامهٔ شوق
بمده ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گداز د مغز خامان را
لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را

قضا در کار ها اندازهٔ هر کس نگهدارد
بقطع وادی غم می گمارد تیز گامان را

زهستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی
گرانیهاست رخت رهرو آلوده دامان را

دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها
طلوع نشئه گرد راه باشد خوشخرامان را

پے رسوائی ارباب تقوی جلوهٔ سرکن
کتانها ماهتابی ساز شاهم نیکنامان را

بعرض نازه خوبان را زما بیتاب تر دارد
عنان از برق باشد رهش زرین ستامان را

خدا بیم و رضایش در خراہیہاے ما باشد
زچشم بد نگهدارد خدا نا دوستکامان را

بسا افتاده سرمست بسا افتاده در طاعت
تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را

زقاتل مژدهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد
نشاط انگیز باشد بوے خون خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب زخاصان بگذر و بگزار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را
دلی در خویش جنبم کارگر جادوے آنان را

هما نا پیشکار رغبت ناسازم بتنهائے
ستوده آورده ام از چاره جوئی مهربانان را

ندارد حاجت لعل و گهر حسن خداداد ت
عبث در آب آتش راندهٔ بازارگانان را

چه بے برگیست جان دادن بزخمی زان دم خنجر
هلاکستم فراخی هاے عیش سخت جانان را

عوض دارد گر آزار دلم آزردہ میخواہم | بہ قتل خویش دست ساعد نازک میانان را
سراغ فتنہ ہای زہرہ سوز از خویشتن گیرم | رگ اندیشہ نبض کار باشد کاردانان را
بہ لفظ عشق صد رہ کوہ در یاد رمیان گفتن | بیاموزید تا پیشش برید افسانہ خوانان را
نہ بینی برگ ریز از گشت و گل کبریت احمر شد | کند پائیز گوئی کیمیاگر باغبانان را
مریج از نا روائی بے نیازی عالمی دارد | حکایتہا بود با خویشتن مربے زبانان را
نگیرد دیگران را حق بجرمی کز یکے بخشد | سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بائے موحدہ

خیزد بیراہہ روی را سر راہی دریاب | شورش افزا نگہ حوصلہ گاہی دریاب
عالم آئینۂ راز ست چہ پیدا چہ نہان | تاب اندیشہ نداری بہ نگاہی دریاب
گر بہ معنی نرسی جلوۂ صورت چہ کست | خم زلف و شکن طرف کلاہی دریاب
غم افسردگیم سوخت کجائی اے شوق | نفسم را بہ پر افشانے آہی دریاب
بر توانائی ناز تو گواہیم ز عجز | تاب بیجادہ بجذب پر کاہی دریاب
تا چہا آئینۂ حسرت دیدار توایم | جلوہ بر خود کن و ما را بہ نگاہی دریاب
تو در آغوشی و دست و دلم از کار شدہ | تشنہ بے دلو و رسن بسر چاہی دریاب
داغ ناکامی حسرت بود آئینۂ وصل | شب روشن طلبی روز سیاہی دریاب
فرصت از کف مدہ و وقت غنیمت پندار | نیست گر صبح بہاری شب ماہی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش ہیہات
یا بہ تیغی بکش و یا بہ نگاہے دریات

گر بس از جور بانصاف گر اید چہ عجب | از حیا روے بما گر ننماید چہ عجب

بودش از شکوه خطر ور نه سری داشتمش — بستیزارم اگر از مهر بیاید چه عجب
رسم بیمان بمیان آمده خود را نازم — گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب
شیوه ها دارد و من معتقد خوی ویم — شوخم از رنجش او گر نفزاید چه عجب
چون کشته می گشتم ز رشک که در پردهٔ جام — از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب
طرهٔ در هم و پیراهن جا کش نگرید — اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب
هرزه میرم شمرد ز پی تعلیم رقیب — بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب
کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم — گر بلبم ناله به هنجار سراید چه عجب
آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام — گله اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب — نگه در چشم و آه در جگر وا مانده است امشب
بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم — ز فرش گل بره آتش نشانده است امشب
خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی بندد — بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب
دل از من عاریت جستند اهل لاف و دانستم — سمندر را این غریبانه بدعوت خوانده است امشب
زهی آسایش جاوید همچون صورت دیبا — بخم زخمم تن دلبستر بهم چسپانده است امشب
بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را — فلک نیز از کواکب سبحه ها گردانده است امشب
بخوابم میرسد بند قبا وا کرده از مستی — زبانم شوق من بوسی چه افسون خوانده است امشب
بدست کیست زلفت کاین دل شوریده مینالد — سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

خوشست افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب
بمحشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از لذت نایافت فلق میکنم امشب — گر پردهٔ هستیست که شق میکنم امشب
هان آئینه بگذار که عکسم نفزاید — نظارهٔ یکتائی حق میکنم امشب
آتش به نهادم شده آب از تف مغزم — از تب بنود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست
از می طلب سبد زرق میکنم امشب

از هر بن موخیشهٔ خون باز کشادم
آسائش بستر زشفق میکنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل
مشتی زکواکب بطبق میکنم امشب

نازم سخنش را و نیابم دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته زیادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب بنود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمی ست که برکلک و ورق می کنم امشب

ردیف بائے فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

مشام را به شمیم گلے نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

زخویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
مۓ شبانه زلب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست
ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم
به پشت دست بدندان گزیدنست مخسپ

نفس زناله به سنبل درودنست بخیز
زخون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش برآواز قلقلست بیا
پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست مالیست
جلاے آینهٔ چشم دیدنست مخسپ

زدیده سود حریفان کشودنست بند
زدل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تائے فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدست — آری کلام حق بزبان محمدست

آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب — شان حق آشکار ز شان محمدست

تیر قضا هر آئنه در ترکش حق ست — اما کشاد آن ز کمان محمدست

دانی اگر بمعنی لولاک وا رسی — خود هرچه از حقست از آن محمدست

هر کس قسم بدانچه عزیزست می خورد — سوگند کردگار بجان محمدست

واعظ حدیث سایۂ طوبےٰ فرو گذار — کاینجا سخن ز سرودان محمدست

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را — کان نیمه جنبشے ز بنان محمدست

ور خود ز نقش مُهر نبوت سخن رود — آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب ثنائے خواجه بیزدان گذاشتم — کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

گلشن بفضائے چمن سینۂ ما نیست — هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وانیست

میسوزم و می ترسم از آسیب نعالش — آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم — در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند — بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمری سپری گشت و همان بر سر پوست — گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارۂ افسردگیٔ دل — تعمیر باندازۂ ویرانئ ما نیست

با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد — من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمے که نمک سود نباشد — هنگامه بیغارے که پرسش بسزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست — اندیشه جز آئینۂ تصویر نما نیست

مینائے می از تندیٔ این مے بگدازد — پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابست سبی را / کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست
از ناز دل بی هوس ما نپسندید / دلتنگ شد و گفت دریغا نه هوا نیست
برگشتن مژگان تو از روی عتابست / کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم / غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است / اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است
عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج / هم نگاه خودش کارگر افتاده است
ناله نداند که من شعله زبان می کنم / هرچه ز دل جسته ست دگر افتاده است
خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوی / کز تپش گوش گل ناله تر افتاده است
هرچه ز سرمایه کاست در هوس افزوده ایم / هرچه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است
از نگه سرنوشت کام تمنا کند / آئنه ساده دل دیده ور افتاده است
او دلی از ما گداخت وین نفس گرم ساخت / نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است
خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن / تیغ ادا پارهٔ بد گهر افتاده است
رشک دهانت گزاشت غنچهٔ گل چون شگفت / دید که از روی کار پرده بر افتاده است
ده بفرو ماندگی داد فرو ماندگان / سایه در افتادگی واقف هر افتاده است
مستی دل دیده را محرم اسرار کرد / بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی / حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

در گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست / خونی که میدود ولبتر ائین سیاه کیست
حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست / جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست
مستست در رخ کشاده به گلزار میرود / خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست
ما با تو آشنائیم تو بیگانهٔ ز ما / آخر تو خدا که جهانی گواه کیست
مو بر تنت بدانهمه پیچ و خم و شکن / زلف تو روز نامهٔ بخت سیاه کیست

زینسان که سربسر گل و ریحان و سنبلست
طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست

رشک آیدم بر دشنی دیده های خلق
دانسته ام که از اثر گرد راه کیست

بامن بخواب ناز و من از رشک بدگمان
تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست

بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من
دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا بمن بگو که غمت عمر کاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست
دائم ز انتظار که چشمش براه کیست

از نالهٔ غنچهٔ دل سختش در آتشم
کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست

چشمش پر آب از تف مهر پری وشیست
من در گمان که از اثر دود آه کیست

ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست
باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست

در خود گم ست جلوهٔ برق عتاب تو
این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست

نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد
در طالع تو گردش چشم سیاه کیست

گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس چیست
با چون خودی که داور گیتی گواه کیست

با این همه شکست درستی ادای اوست
رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست

یا تو بپند حرف به تلخی گناه من
با من بعشق غلبه بدعوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم و اینهم ز دوربینیست
کاندر دلم گذشتن یاد دوست همنشینیست

در عالم خرابی از فیض منعمانم
سیلم برخت شوئی برقم بخوشه چینیست

میرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی
داند که جان سپردن از عافیت گزینیست

در باده دیرمستم آری ز سخت جانیست
در غمزه زود رنجی آری ز نازنینیست

من سوی او به بینم داند ز بیحیائیست
او سوی من نه بیند دانم ز شرمگینیست

ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدایت
در جیب من بیفشان خاکی که آستینیست

زین خونچکان نواها در یاب ماجراها — هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست
در دشکست دل را رام صدا نخواهم — ساز شکایت من تارش ز موی چینیست
نازم بنود دیابی نازد بگوش و گردن — چندان که ابر نیسان دگوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گزشتن یا غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست — واین که گفتم بزبان نمکست
در نهاد نمک از رشک لبت — هست شوری که فغان نمکست
ای شده لطف و عتابت همه ناز — ناز در عهد تو کان نمکست
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت — نمک خوان تو خوان نمکست
شور ها صرف فغانم کردند — نمک از حسرتیان نمکست
زخم ما پنبهٔ مرهم دارد — زین سفیدی که نشان نمکست
گر نمک سود سگی زخم دلم — سوز خست وزیان نمکست
گفتی الماس فشاندم تو وحق — نازش من به گمان نمکبت

نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست — قیامتست دل دیر مهربان تو نیست
فریب آشتیت و ظفر مبارک باد — دلی ستمزده در بند امتحان تو نیست
مگر ز پارهٔ سنگم که ریز دت دم تیغ — بکش مترس که در سود من زیان تو نیست
دلم بعهد وفای فریفت نامه سپار — خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست
شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشائیست — بهار دهر برنگینیٔ خزان تو نیست
شباهتیست مرآنرا که بر نیامده است — وگرنه موی به باریکی میان تو نیست
زحق مرنج دورا برو ز خشم جبین مشکن — خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست
عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند — بهیچ عربده اندیشه را زدان تو نیست

روان فدای تو نام که بردهٔ نامح
زهی لطافت ذوقیکه دربیان تو نیست
دل از خموشی بعلت امیدوار چراست
چه گفتهٔ بزبانی که در دهان تو نیست
گمان زیست بود بر منت زبیدردی
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
عیار آتش سوزان گرفتنم صد بار
بسینه تابئے داغ غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتادست
تو ذ خدای تو غالب زبندگان تو نیست

ایکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست
خاطرم اما اگر دانی که حق بلاست هست
این سخن حق بود گاهی بر زبان ما رفت
چون تو خود گفتی که خوبان را دل از خاراست هست
دیده تا دل خون شدن گر غم روایت می کنی
گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست
دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند
آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست هست
وعده وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست
بارسی از خود گو که چونی ور ز من پرسی بپرس
بخت ناساز ست آری یار بی پرواست هست
خوی یارت را تو طفی ورنه از حسن و جمال
زلف عنبر بوست دارد عارض زیباست هست
صبر دانگاه از تو یند ارمنه حد آدمست
و اینکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست
باچنین عشقی که طوفان بلا میخوانیش
چون ببینی کان شکوه دلبری یغماست هست
رهگذارت را دل و جان همچنان فرش ست هان
جلوه گاهست راز جان با زبان همان غوغاست هست

نظم و نثر شورش انگیزی که یلبا ید نخواه
ایکه میپرسی که غالب در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتشست
بعد ازین گویند آتش را که گویا آتشست
انتظار جلوهٔ ساقی کباب هم می کند
می بساغر آب حیوان و به مینا آتشست
گریه ات در عشق از تاثیر درد آه ماست
اشک در چشم تو آب و در دل ما آتشست
ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست
صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتشست
بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست
قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتشست

پرده از رخ برگرفت و بیجا باسوختیم
باده با دست آتش لی در او ما را آتشست

هم بدین نسبت زشوخی در دلت جا کرده‌ایم
فاش گوییم از تو سنگست اینچه از ما آتشست

گریهٔ دارم که تا تحت الثری آبست و بس
ناله دارم که تا اوج ثریا آتشست

پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه
در شریعت باده امروز آب و فردا آتشست

راز بدخویان نهفتن برنتابد بیش ازین
پرده دار سوز و ساز ماست هر جا آتشست

گشته‌ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتشست

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوارست
چو ما بدام تمنای خود گرفتارست

تمام زحمتم از هستیم چه می پرسی
ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خارست

صلای قتل ده و جانشانی ما بین
برای کشتن عشاق وعده بسیارست

ستم کش سر ناموس جوی خویشتنم
که تا زجیب بر آمد به بند دستارست

بشب حکایت قتلم زغیر می شنود
هنوز فتنه بذوق فسانه بیدارست

بقامت من از آوارگیست پیرهنی
که خار رهگذرش پود و جاده اش تارست

بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن
گشاده روی تر از شاهدان بازارست

غمم شنیدن و نختی بخود فرو رفتن
خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست

فنا است هستی من در تصور کمرش
چو نغمه که هنوزش وجود در تارست

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب
تو گوئی آینهٔ ما سراب دیدارست

سموم وادی امکان زبس جگر تابست
گداز زهرهٔ خاکست هر کجا آبست

مرنج از شب تار و بیا ببزم نشاط
که پنبهٔ سر مینای باده مهتابست

بخواب آمدنش جز ستم ظریفی نیست
خدا نخواسته باشد بغیر همخوابست

ز وضع روزن دیوار میتوان دانست
که چشم غمکدهٔ ما براه سیلابست

زنالہ کار با شکست اوفتادہ دل خون باد / زشرم بی اثریہا فغان ما آبست
ز وہم نقش خیالے کشیدۂ ورنہ / وجود خلق چو عنقا بدہر نایابست
نگہ زشعلۂ حسنت چہ طرف بربندد / چنین کہ طاقت ما را بناز سیمابست
بعرض دعوئے ہمطرحئے تو خوبان را / نگہ در آئنہ ہاہچون خسے بگردابست
زمین ز نقش تسمم توسن تو ساغر زار / ہوا ز گرد رہت شیشۂ مے نابست

توئی فتادہ چو نسبت ادب مجو غالب / ندیدۂ کہ بسوئے قبلہ پشت محرابست

گرورہ خوبتش از قفسم باز ندانست / تمکش ز خرام آمد و پروانہ ندانست
ز افسانہ غم ناخورد کہ رسوائے مارا / خصم از اثر غمزۂ غماز ندانست
فریاد کہ تا اینہمہ خون خوردیم از غم / یکرہ بدلش کرد گزر راز ندانست
تازم نگہ شرم کہ دلہا ز میان برد / زانسان کہ خود آن چشم فسون ساز ندانست
یکچند بہم ساختہ ناکام گزشتیم / من عشوہ نہ پذرفتم و او ناز ندانست
از شاخ گل افشاندہ ز خار اگر انگیخت / آئینۂ ما در خور پرواز ندانست
گریم کہ برد موجۂ خون خوابگہش را / در نالہ ہمراہ دوست ز آواز ندانست
ہمدم کہ ز اقبال نوید اثرم داد / اندوہ نگاہ غلط انداز ندانست
مخمور مکافات بہ خلد و سقر آویخت / مشتاق عطا شعلہ ز گل باز ندانست

غالب سخن از ہند برون بر کہ کس اینجا / سنگ از گہر و شعبدہ ز اعجاز ندانست

ہر ذرہ محو جلوۂ حسن یگانہ ایست / گوئی طلسم شش جہت آئینہ خانہ ایست
حیرت بدہر بہر پیرہاے بردہ مرا / چون گوہر انقدر خودم آب دانہ ایست
ناچار با تغافل صیاد ساختم / پنداشتم کہ حلقۂ دام آشیانہ ایست
پابستۂ تو نوع خیالی چو دار سے / ہر حاصلے ز عالم دیگر فسانہ ایست
خودداریم ز فصل بہاران عنان گسیخت / گلگون شوق را رگ گل تازیانہ ایست

هر سنگ عین شایستهٔ آبگینه
هر برگ تاک قفل در شیرخانه ایست

هر ذره در طریق وفائے تو منزلے
هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست

در پردهٔ تو چند کشم ناز عالمے
داغم ز روزگار و فراقت بهانه ایست

وحشت چو شاهدان بنظر جلوه می کند
گرد رهت هواے سر زلف و شانه ایست

غالب دگر ز منشاء آوارگی مپرس
گفتم که جبهه را هوس آستانه ایست

هرچه فلک نخواستست هیچکس از فلک نخواست
ظرف فقیه می نجست باده ما ازکس نخواست

غرقه بموجه تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد
رحمت هیچیک نداد راحت هیچیک نخواست

جاه ز علم بیخبر علم ز جاه بے نیاز
هم محک تو زر ندید هم زر من محک نخواست

شحنهٔ دهر برملا هرچه گرفت پس نداد
کاتب بخت در خفا هرچه نوشت حک نخواست

خون جگر بجاے مے مستی ما قدح نداشت
نالهٔ دل نواے نے رامش ما غچک نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود
تا نزد اهرمن رهش بدرقهٔ ملک نخواست

بحث و جدل بجاے مان میکده جوے کاندران
کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست

گشته در انتظار بود دیدهٔ پیر زن سفید
در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از زر نیست
خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش ست در برم پرده چنین خوش ست
عشق نگار خار غم پیرهنم تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرد سرسری تا تو ز عجز نشمرے
غالب اگر بداوری داد خود از فلک نخواست

مالا غریم گر کمر یار نازک ست
فرقیست درمیانه که بسیار نازک ست

دارم دلے ز آبله نازک نهادتر
آهسته پا نهم که سر خار نازک ست

از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم
اراجو برگ گل در و دیوار نازک ست

با نالهام ز سنگدلیهائے خود منال
غافل قماش طاقت کهسار نازک ست

زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان
ما سخت جان و لذت آزار نازک ست

رسوائی صبا و خود آرائی ترا
گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازک ست

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
تاب کمند کاکل خمدار نازک ست

از جلوهٔ ناگه آختن و رو نساختن
آئینه را ببین که چه مقدار نازک ست

میر بخدا ار تجل ما بر جفاے خویش
هان شکوه که خاطر دلدار نازک ست

از ناتوانی جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازک ست

امشب آتشین روئی گرم تند خوئیهاست
کز لبش نوا هر دم در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه همچو آئینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روے بر قفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشتهٔ دل خویشم کز ستمگران گیرد
دید دلفریبیها گفت مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست

دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
هان و هان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست

شوخیش در آئینه محو آن دهن دارد
چشم سحر پردازش با ب نکته دانیهاست

با عدو عتابستی در نهفتش حجابستی
وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز بی مغزی آستین فشانیهاست

ایکه اندرین وادی مژده از هما دادی
بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

جیب مراد و زنکه بودش نمانده ست
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
دل پاره آتشیست که دودش نمانده است

داد از تغافلے که بگوشت نمی رسد
آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند / گوئی دگر هبوط و صعودش نمانده است
مکتوب ما بتار نگاه تو عقده ایست / کز هیچ رو امید کشودش نمانده است
دل را بوعدهٔ ستمی میتوان فریفت / نازی که بر وفائے تو بودش نمانده است
افتادگی نماز دل ناتوان ماست / دردسر قیام و قعودش نمانده است
دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن / رحمی مگر بجان حسودش نمانده است
دل در غم تو مایه برهزن سپرده ایست / کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و اگنده گوش نیست / امّا دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل ولت بناله که خونین به بند نیست / آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست
اندازه گیر ذوق غمم ورنه ذوق من / تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست
عهد وفا ز سوئے تو تا استوار بود / بشکستی و ترا بشکستن گزند نیست
از دوست میل ضرب بکشتن غنیمت ست / گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست
بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت / گو شرمسار دعوت ناسودمند نیست
آن لابه هاے مهر فراز امحل نماند / بر خوان خود ان یکاد که مارا سپند نیست
بیخود بزیر سایهٔ طوبے غنوده اند / شبگیر رهروان تمنّا بلند نیست
هنگامه دلکش ست نوید بخلد چیست / اندیشه بے غش ست نیانعم ببند نیست
مے نوش و تکیه بر کرم کردگار کن / خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال / غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست / محتسب افشردهٔ انگور آبی بیش نیست
رنج در راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما / دوزخ از سرگرمی ناز عتابی بیش نیست
خارج از هنگامه سر تا سر به بیکاری گذشت / رشتهٔ عمر خضر مد حسابے بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جیحون ست و بس / این من و مائی که میبالد حبابی بیش نیست

خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده‌اند — جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشه بوی شست سراپای ما — تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست
زخم دل لب تشنهٔ شور تبسم های تست — این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست
نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا — پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست
جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم — حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف برطرف
دیده‌ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست — آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست
هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج — تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست
ای لب گرد دل ز تاب تشنگی نگداز دم — میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست
رحم بند تغافل نالم از بیداد عمر — پردهٔ ساز فغانم پشت چشم قاتلست
بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا — راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست
شهرهٔ دل نیست گر حسرت مرا انجا از چه رو — چشم اهل دل زباندان نگاه سائلست
با همه نزدیکی ازوی کام دل نتوان گرفت — تشنه تا بر کنار آب جو پا در گلست
در نورد گفتگو از آگهی وا مانده ایم — پیچ و تاب ره نشان دوری منزلست
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا — هرچه جز هستیست هیچ و هرچه جز حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
در میان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست — جان نیست مگر نتوان داد خرابست
در مژده ز جوی عسل و کاخ زمرد — چیزی که بدلبستگی ارزد می نابست
شهر اسپ کجا رفته و پرویز کجاست — آتشکده ویرانه و میخانه خرابست
از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد — لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست
با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس — تا پرده برانداخته در بند حجابست

دوشینه بمستی که گزیدست لبش را
کامروز به پیمانهٔ می در شکر آبست

آن قلزم داغیم که بر ما ز جهنم
چندان که فتد صاعقه باران در آبست

سرگرمی هنگامهٔ طامات ندارم
فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست

همچشمی آئینه فگند از نظر ما
ما را که ز بیداری دل دیده بخوابست

تا غالب مسکین چه تمتع برد از تو
برداشتهٔ انچه خود از چهره نقابست

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت
باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت

این سفال از کف خاک جگر گرم که بود
دست نشستیم ز صهبا که به بیمودن رفت

خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر
گر شبت تیره بداغ مژه نگشودن رفت

هر چه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت
هر چه از ناله رساندیم به نشنودن رفت

ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز
تا چها پای درین راه بفرسودن رفت

باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ
از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت

بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه
هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت

داغ تردستی اشکم که ز افسردن دل
هر چه در گریه فزودیم در افزودن رفت

شست و شو مشغلهٔ شوخی ابر کرمست
دزمم آن خرقه که باد اغ بیالودن رفت

مدعی خواست رود در اثر من غالب
هر چه زو بود بسودای چو من بودن رفت

نگه بچشم نهان و نه جسم جبین پیداست
شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست

نظاره عرض جراحت ز نو بهار گرفت
شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست

رسید تیغ تو ام بر سر و ز سینه گزشت
زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست

بجرم دیدهٔ خونبار کشتهٔ ما را
ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست

زهی لطافت پرواز سے ابر بهار
که هر چه در دل با دست از زمین پیداست

فتیلهٔ رگ جان سر بسر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست

نفس گداختن جلوہ در ہوائے قدش — زخوی فشانی آن روی نازنین پیداست

عیار فطرت پیشینیان زما خیزد — صفای بادہ ازین دُرد تہ نشین پیداست

زہی شکوہ تو کاندر طراز صورت تو — زخود بر آمدن صورت آفرین پیداست

نہاد زمزمہ شیرین سخن غالب
بسان موم زاجزای انگبین پیداست

گر بار نیست سایہ خود از بید بودہ است — باری بگو کہ از تو چہ امید بودہ است

شادم ز درد دل کہ بغز شکیب ریخت — نومیدیم کہ راحت جاوید بودہ است

ظالم ہم از نہاد خود آزار میکشد — بر فرق ارہ ارۂ تشدید بودہ است

شبہا کند ز روی تو دریوزۂ ضیا — مہ کاسۂ گدائی خورشید بودہ است

تلخست تلخ رشک تمنای خویشتن — شادم کہ دل ز وصل تو نومید بودہ است

در ماہ روزہ طرہ پریشان چہ میروی — می خور کہ در زمانہ شب عید بودہ است

از رشک خوشنوائی ساز خیال من — مضراب نی بناخن ناہید بودہ است

ہرگونہ حسرتی کہ ز ایام می کشیم — دُرد تہ پیالۂ امید بودہ است

حق راز خلق جو کہ تو آموز دیدہ را — آئینہ خانہ مکتب توحید بودہ است

نادان حریف مستی غالب مشو کہ او
دردی کش پیالۂ جمشید بودہ است

یار در عہد شبابم بکنار آمد و رفت — ہمچو عیدی کہ در ایام بہار آمد و رفت

تا نفس باختۂ پیروی شیوۂ کیست — تند بادی کہ بتاراج غبار آمد و رفت

سبحہ گردان اثرہاست وجود خیال — ہر چہ گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

طالع بسمل ما بین کہ کماندار از پی — یارکہ بر اثر خون شکار آمد و رفت

شادی و غم ہمہ سرگشتہ تر از یکدگر اند — روز روشن بوداع شب تار آمد و رفت

ہرزہ مشتاب و پی جادہ شناسان بردار — اے کہ در راہ سخن چو تو ہزار آمد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید — طرز رفتار ترا آئینہ دار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشته‌ای
گیر کامسال بهنگینی یار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار
جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین حق است به هنجار بروز
موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر از نیم بجهان میبایست
خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

بزمینی که به آهنگ غزل بنشینم
خاک گلبوی و هوا مشک فشان میبایست

برنتابم بسبو باده زدن و آوردن
خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

به گرانیش خوشم اما به نمایش خوارم
پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست

تاب هرم نکند خسته دلی در ره شوق
روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست

نرسد نامه در اندیشه سببها ست بسی
پرس وجوی ز عزیزان بگمان میبایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
سویم از روزنه چشمی نگران میبایست

ساز هستی کنم و دل بفسوسم گیرد
هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی
یا خود امیدگهی درخور آن میبایست

تا تنک مایه بدریوزه خود آرا نشود
نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظرستی غالب
در غم دیر و رنجم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
جرعه را دین عوض باریدی ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می‌چکد امشب که بر ابر
نفس سوخته در سینه پریشان شده است

در دلش جوی دو در دیر و حرم نشناسی
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است

لب گزد بیخود و با خود شکر آبی دارد
تا چه گفته است که از گفته پشیمان شده است

داغم از مورد نظر بازی شوقش بشکر
کش نبود دیده بدان پایه که مژگان شده است

گفتم البته ز من شاد بمردن گردد
گفت دشوار که مردن بتو آسان شده است

دُردم و غنچه بچراغ و کند رمی به ایاغ
تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاہد ومی زمیان رفتہ وشادم بسخن
کشتہ ام بیعدین باغ کہ ویران شدہ است

شہرتم گر بمثل مائدہ گردد بیسنی
کہ بر آن مائدہ خورشید نمکدان شدہ ست

غالب آزردہ سروشیست کہ از مستی قرب
ہم بیان وحی کہ آوردہ غزلخوان شدہ ست

فغان کہ برق عتاب تو آنچنانم سوخت
کہ راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تمم
قضا بعربدہ در چشم پاسبانم سوخت

شنیدہ کہ بآتش نسوخت ابراہیمؑ
ببین کہ بے شرر و شعلہ میتوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نہادم بود
کہ ہم بداغ مغان شیوہ دلبرانم سوخت

عیار جلوہ نازش گرفتن ارزانے
ہزار بار بتقریب امتحانم سوخت

مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز
کہ باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

ز گلفروش ننالم کز اہل بازار ست
تپاک گرمے رفتار باغبانم سوخت

چہ مایہ گرم برون آمدی ز خلوت غیر
کہ شکوہ در دل و بیچارہ بر زبانم سوخت

چو وارسید فلک کاندرستاعم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت

نفس گداختگیہاے شوق را نازم
چہ شمعہا بسراپردۂ بیانم سوخت

نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفتہ روئی گلہاے بوستانم سوخت

کسی درین کف خاکسترم مباد انباز
چہ شد گر آتش ہمسایہ خانمانم سوخت

مگر پیام عتابی رسیدہ است از دست
شکستہ رنگی یاران رازدانم سوخت

خبر دہید بقاتل کہ ہجری کشدم
ز ماہتاب چہ منت برم کتانم سوخت

سخن چہ عطر شرر بر دماغ زد غالب
کہ تاب عطسۂ اندیشہ مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست
گفتند اندرین کہ تو گفتی سخن بسیست

معنی غریب مدعی و خانہ زاد ماست
ہر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست

مشکین غزالہا کہ نہ بینی بہیچ دشت
در مرغزارہاے ختا و ختن بسیست

در صفحه نبود مرهم آنچه در دلست
در بزم کمترست گل و در چمن بسیست

لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان
در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسیست

باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت
آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست

زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم
اما نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست

گرد رهوای قرب تو بستیم دل مرنج
خود ناگشوده جای در آن انجمن بسیست

تاثیر آه و ناله مسلم شدی مترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب نخورد چرخ فریب ار هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانندست
چگویمت که زشب چند رفت یا چندست

به رنج از پی راحت نگاهداشته اند
ز حکمتست که پای شکسته دربندست

در از دستی من چاکی ار فگند چه عیب
ز پیش دلق ورع با هزار پیوندست

نه گفته که به تلخی بساز و پند پذیر
برو که بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست

وجود او همه حسنست و ستیم همه عشق
به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگاه مهر بدل سر نداده چشمهٔ نوش
هنوز عیش باندازهٔ شکرخندست

ز بیم آن که مبادا بمیرم از شادی
نگوید ار چه بمرگ من آرزومندست

شمار کجروی دوست در نظر دارم
درین نورد ندانم که آسمان چندست

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار
که بنده خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گوید بهست خرسندست

ساخت زراستی بغیر ترک فسونگری گرفت
زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت

شه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد
خاتم دست دیو بود کشور دل پری گرفت

ترک مرا ز گیرودار شغل غرض بود نه سود
فربه اگر نیافت صید خرده بلاغری گرفت

آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد
رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت

ای که دلت ز غصه سوخت شکوهٔ درخور وفاست	ور سزد آنکه سرکشی گیر که سرسری گرفت
جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راه جوی	منکر ذوق همرهی خرده بر رهبری گرفت
مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بهوی تست	هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت
رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود	نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بفراق حرف دل ز سخنوری گرفت

دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست	دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست
در عرض غمت پیکر اندیشه لالم	پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست
فرمان تو بر جان من و کار من از تو	بی پرده بهر پرده روانست و روان نیست
نازم بفریبی که دهی اهل نظر را	کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست
داغم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ	شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست
سرمایهٔ هر قطره که گم گشت بدریا	سودیست که نا بزیانست و زیان نیست
در هر مژه برهم زدن این خلق جدیدست	نظاره سگالد که همانست و همان نیست
در شاخ بود موج گل از جوش بهاران	چون باده بمینا که نهانست و نهان نیست
ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس	چون سنگ سره که گرانست و گران نیست
پهلو بشگافید و ببینید دلم را	تا چند بگویم که چسانست و چسان نیست

غالب هله نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل بردو حق آنست که دلبر نتوان گفت	بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت
در رزم گهش ناچخ و خنجر نتوان برد	در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت
رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست	زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت
پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند	همواره ترا شد بت و آزر نتوان گفت
از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست	پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت

هنگامه سرآمد چه زنی دم ز تظلم
گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت

در گرم روی سایه و سرچشمه نجوئیم
با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است
بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت
چون برگ شقائق جگر از ناله فرو ریخت

آتشکده خوی تو نازم که ز طرفش
رفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت

بر ساده دلانت بوفا جلوه همی داد
بیداد تو آب از رخ دلاله فرو ریخت

گفتم ز که پرسم خبر عمر گذشته
ساقی بقدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت

بے سعی نگہ مستے آن چشم فسون گر
خونم به سیه مستی دنباله فرو ریخت

مشاطه به آرایش آن حسن خداداد
گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت

با موج خرامش سخن از باده گوئید
کاب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت

چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم
شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت

رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ
بینی که مه از دائرهٔ هاله فرو ریخت

در قالب ملا اثرش پرده کشا شد
خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

آمد از تنگی جا جبهه پرچین کرده رفت
بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت

شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند
نازنین پایش بکوی غیر بوسیدن نداشت

گل فراوان بود می برزد و دشمن بر بساط
خود بخود پیمانه میگردید و گردیدن نداشت

دیر خواندی سوی خویش از زود فهمیدم دریغ
رنجش از این پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت

جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد
همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

گر منافق وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ
دیده را غم کرد روی دوستان دیدن نداشت

برد آدم از امانت هر چه گردون برنتافت
ریخت می بر خاک چون جام گنجیدن نداشت

گرچه خم آزاد خود را در تعلق باختیم
سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبروی غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست
مپوش دیده زحق طالب رضای تو کیست

چه ناکسی که ز درد فراق مینالی
نمی رسی که درین پرده همنوای تو کیست

کلید بستگی تست غم بجوش ای دل
تو گر چنین نگدازی گره کشای تو کیست

شکایتی نفروشی و عشوهٔ نخری
تو آشنای که خواجه و آشنای تو کیست

تراکه موجهٔ گل تا کمر بود دریاب
که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست

بلا بصورت زلف تو روبما آورد
به بند خصمی دهریم مبتلای تو کیست

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی
حریف بادهٔ میخوارهٔ آزمای تو کیست

زه در نشان شهیدان هراس یعنی چه
و لیست دست قضا کشتهٔ ادای تو کیست

با نتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردهٔ نیرنگ وعده های تو کیست

زلال لطف تو سیر ای هوسناکان
یکی ببین که جگر تشنهٔ جفای تو کیست

ترا ز اهل هوس هر یکی بجای منست
تو و خدای تو شاهم مرا بجای تو کیست

فرشته معنی من ربک ار نمی فهمم
بمن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی که در آن خضر را عصا خفتست
بسینه می سپرم ره اگر چه پا خفتست

بدین نیاز که با تست ناز میرسدم
گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفتست

به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفتست

خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست
که سر بزانوی زاهد بوریا خفتست

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست

غمت بشهر شبیخون زنان به بنگه خلق
عسس بخانه و شحنه در حرم سرا خفتست

دلم به سجده و سجاده و ردا لرزد
که دزد مرحله بیدار و پارسا خفتست

درازی شب و بیداری من این همه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست

ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را
دریچه باز و بدروازه اژدها خفتست

براه خفتن من هر که بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفتست

دگر ز امتی راه و قرب کعبه چه حظ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

کشته را رشک کشته دگرست
من و زخمی که بر دل از جگرست

رند اجزای روزگار بهم
روز و شب در قفای یکدگرست

مستی انداز لغزشی دارد
حیف پایی که آفتش ز سرست

ناله را ما لدار کرد اثر
دل سختش دکان شیشه گرست

دوستان دشمنند ورنه مدام
تیغ او تیز و خون ما هدرست

پردهٔ عیب جو دریدهٔ او
نوک کلکم ز دشنه تیزترست

عقل و دین بردهٔ دل و جان نیز
آنچه از ما نبردهٔ خبرست

شحنه دیر و گدا پلاس برید
آنچه من قطع کرده ام نظرست

منت از دل نمیتوان برداشت
شکر ایزد که ناله بی اثرست

نفس و دام را گناهی نیست
ریختن در نهاد بال و پرست

ریزد آن برگ و این گل افشاند
هم خزان هم بهار در گذرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

هند را رند سخن پیشه گناهی هست
اندرین دیر کهن میکده آشامی هست

خسروی باده درین دور اگر میخواهی
پیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست

نامه از سوز درونم برقسم سوخته شد
قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست

چند و آزادی جاوید هما را نازم
کش بهر سوکششی از شکن دامی هست

گفته اند از تو که بر ساده دلان بخشائی
پخته کار لیست که ما را طمع خامی هست

گه رخ آرائی و گه زلف سیه تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

بی تو گر زیسته ام سختی این درد بسنج
بگزر از مرگ که وابسته بهنگامی هست

کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد
در گروگان طلبد جامهٔ احرامی هست

می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار
ما ندانیم که بغداد و بسطامی هست

بر دل نازک دلدار گرانی کمناد
خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوئیم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست
بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نه بست دل
اینم نه بس بود که جگر رو شناس کیست

لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم
کاندر امیدواری بوی لباس کیست

با او نبازد وصلی و با من بعزم قتل
آه از امید غیر که هم چشم یاس کیست

از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر
گر گشته سر تو سلامت هراس کیست

از پرنیان بعمر بده راضی نمی شود
خار ره تو چشم براه پلاس کیست

لطفت بشکوه از هوس بی شمار من
شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر
ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو
باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین بپاس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

نه بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد
سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت

سینه از اشک جدا دیده جدا می‌سوزد
این رگ ابر شرر بار پریشانم سوخت

حاجت افتاد بروزم ز سیاهی بچراغ
دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

سودم از ارزشم افزون بود آن خار و خسم
کز پی بسته توان در چمنستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من
غیرت گرمی هنگامهٔ صنعانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نمی‌سوخت براه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا ندانی بفسون تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل بر پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق
هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خامهٔ کفر چگویم غالب
من که زخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بذل لآلی ورقم دست کریم ست
نی نی کلکم رگ مژگان یتیم ست

رشح کف جم می‌چکد از مغز سفالم
سیراب نطقم اثر فیض حکیم ست

از آتش لهراسپ نشان می‌دهد امروز
سوزی که بجا ماند ز تو در عظم رمیم ست

از حرف من اندیشه گلستان خلیل ست
از روی تو آئینه کف دست کلیم ست

چشم و نگهت گردش جامی زنبید ست
کلک دو رقم تاب سهیلی بر ادیم ست

در جستن مانند تو نظاره زبون ست
در زادن همتای من اندیشه عقیم ست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهار ست
شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیم ست

در نطق مسیحا دمم از خصم چه باک ست
در ناز ز خود میرم از غیر چه بیم ست

بی پرده ستم کن رخت از باده دو رنگ ست
بی صرفه بنالم و نمم از غصه دو نیم ست

بختم نه بد کام دل غمزده غالب
گویی که لب یار ست که در بوسه لئیم ست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته هست
هشدار که شهباز تو آموخته هست

افغان مرا بی هشی ساخته نیست
در زمزمه بوی جگر سوخته هست

وز دیده ز رخ پرده برانداخته نیست
در سینه دو صد عربده اندوخته هست

زانسوی بمیدان وفا تاختہ نیست
زین سو ہوس جانسپری توختہ ہست

در راہ تو تابش قد افراختہ نیست
در بزم عتابش رخ افروختہ ہست

در تاب مرو غالب اگر بیہدہ گردد
در کوی تو گوئی سگ پاسوختہ ہست

با من کہ عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل کہ دو چشمم از آن پرست
گوئی مخور شراب و نہ بینی بجام چیست

با دوست ہر کہ بادہ بخلوت خورد مدام
داند کہ حور و کوثر و دار السلام چیست

دلبستہ غمیم و بود مے دوای ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیرہ از شب تارم نماند بیم
چون صبح نیست خود چہ شناسم کہ شام چیست

باخیل مور میرسی از رہ خوش ست فال
قاصد بگو کز آن لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش ست توان بال و پر کشود
بارے علاج خستگی بند دام چیست

از کاسہ کرام نصیب ست خاک را
تا از فلک نصیبۂ کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواہیم مزد کار
در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نہ خرقہ و مصحف بہم فروخت
پرسد چرا کہ نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربدۂ رنگ و بو گرفت
راہ سخن بہ عاشق آرزم جو گرفت

لطف خدائے ذوق نشاطش نمید ہد
کافر دلی کہ با ستم دوست خو گرفت

چون اعمل کار در نظر ہمنشین نبود
بیچارہ خردہ بر روش جستجو گرفت

در خلوتے کشود خیالم رہ دعا
کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمندۂ نوازش گردون نماندہ ام
گر چاک دوخت جامہ ام از جد رفو گرفت

با خویشتن چہ مایہ نظر باز بودہ است
کز من دل مرا بہ ہزار آرزو گرفت

گفتم خود از مشاہدہ بخشائش آورد
خوش باد حال دوست کہ جانم کو گرفت

از یک سبو ست بادہ و قسمت جدا جدا ست
جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت

فرمان روانہ گشت مسلمان بہیچ فقر — گررفت مغ زمیکدہ ترسا فرو گرفت
ایمان اگر بخوف و رجا کردم استوار — اخلاص در نمود و خاتم دورو گرفت
ہر فتنہ در نشاط و سماع آورد مرا — گوئے فلک بعربدہ ہنجار او گرفت

رضوان چو شہد و شیر بہ غالب حوالہ کرد
بیچارہ بازداد و مے مشکبو گرفت

غبار طرف مزارم بہ پیچ و تابی ہست — ہنوز در رگ اندیشہ اضطرابی ہست
بہ بانگ صور سر از خاک بر نمی دارم — ہنوز در نظرم چشم نیم خوابی ہست
زسر دے نفس نامہ بر توان دانست — کہ نارسیدہ پیام مرا جوابی ہست
بہر رہ جان بہ غلط دادم و ندانستم — کہ یار رو بہ بلندی و زود یابی ہست
نظر فروز ادا ہا بد شمن ارزانی — بمن سپار اگر داغ سینہ تابی ہست
زشوری نمک پرسش نہانی تست — اگر مرا جگر تشنہ عتابی ہست
خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو — کہ آخر از طرف تست گر حجابی ہست
مگر دہم جگر تشنہ را دے بدروغ — نشان دہید بر اہش اگر سرابی ہست
زسر و مہرے ایام نیستیم نژند — کہ در خرابۂ ما روی آفتابی ہست

بہار ہند بود برشگال ہان غالب
درین خزان کدہ ہم موسم شرابی ہست

تا بسویم نظر لطف جمیس تا مسین ست — سبزہ ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست
ایکہ تا نام تو آرایش عنوان بخشید — صفحۂ نامہ بشادابی برگ سمن ست
کلکم از تازگی مدح تو در بارۂ خویش — شارح اَنْبَتَهُ اللّٰهُ نَبَاتاً حَسَن ست
گہر افشانی مدح تو بجنبش آورد — خامہ ام را کہ کلید در گنج سخن ست
ہر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا — مہر تابان کہ فروزندۂ این انجمن ست
بہ خیال تو بہ مہتاب شکیبم کہ گر — عکس روئے تو درین آئینہ پرتو فگن ست
راست گفتار عدو یزدانش پسند د جز است — حرف ناراست سرودن ز شاہ من ست

آنچنان گشته یکی دل بز بانم که مرا
نتوان گفت که تختی ز دل اندر دهن ست

راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل
باهم آمیخته مانند روان با بدن ست

دوری از دیده اگر روی دهد ورنهٔ
زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن ست

داور اگرچه همایم به همایون سخنی
لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن ست

جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید
ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تن ست

سینه می سوزد از آن اشک که در دامن ست
بجگر می خلد آن خار که در پیرهن ست

بیکسی های من از صورت حالم دریاب
مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی
بجهان پرسش ماتمزدهٔ رسم کهن ست

چشم دارم که فرستی بجواب غزلم
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
گر به تن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست

نه هرزه هیچ نی از مغزم استخوان خالی ست
که جای نالهٔ زاری درین میان خالیست

روم به کعبه ز کوی تو وز حق خجلم
ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست

هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد
که جا نماند و جای تو همچنان خالیست

گریستم نگرستی بجز تیم کاهرد ز
ز پارهٔ جگرم چشم خونچکان خالیست

نه شاهدی بتماشا نه بیدلی بنوا
ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست

کنم بجنبش دل شیشه از پری لبریز
سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریه رو نداد چه جرم
نهاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم
که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد
نه جای من به نیایش گه مغان خالیست

خراب ذوق برو دوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

زمن گسستی و پیوند مشکل افتادست
مرا نگیر بنخلے که در دل افتادست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست — ز خصم داغم و اندیشه باطل افتادست
به قدر ذوق تپیدن بکشته جانبخشند — سخن به محکمه دار کیش قاتل افتادست
شگافی از جگر ذرهٔ نم بردن ندهد — بوادیی که مرا بار در گل افتادست
درین روش بچه امید دل توان بستن — میانهٔ من و او شوق حائل افتادست
به ترک گریه برم دهشت افزودلش — که خود ز شیوی ناله غافل افتادست
بصبر کم نیم اما عیار ایوب — بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست
چرد نهنگ و سمندر در آب و آتش من — تنم به قلزم و کشتی بساحل افتادست
برو بی صید تو از ذوق استخوان تنش — هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست
بجو اندر آئینه با خویش لا به ساز شوی — ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست — روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست
ما و خاک رهگزر بر فرق عریان ریختن — گل کسی جوید که اورا گوشهٔ دستار هست
یا رب امید وارستم تکلف برطرف — با همه بی التفاتی دردمند آزار هست
بر سر کوی تو با مهر مه بجنگ آرد همی — این هجوم ذره کاندر روزن دیوار هست
در خموشی تابش روی عرقناکش نگر — تا بجا هنگامهٔ سرگرمی گفتار هست
بینوائی بین که گر در کلبه ام باشد چراغ — بخت را نازم که با من دولت بیدار هست
در پرستش سستم و در کامجوئی استوار — بادشه را بندهٔ کم خدمت پرخوار هست
راز دیدنها مجوی و از شنیدنها گوی — نقشها در خامه و آهنگها در تار هست
گر نمودار است نقش سجده بر سیما دریغ — ور نشان مند نیست دوش خستهٔ زنار هست
دور باش از ریزه های استخوانم ای هما — کاین بساط دعوت مرغان آتشخوار هست
کهنه نخل تا نه از صرصر ز پا افتاده ام — تا کمر ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

باد برد آن گنج باد آورد و غالب را ہنوز
نالۂ الماس پاش و چشم گوہر بار ہست

چشمم از ابر اشکبار ترست
از عرق جبہۂ بہار ترست

گریہ گرد از فریب و زارم گشت
نگہ از تیغ آبدار ترست

می بر انگیز دش بکشتن من
دشمن از دوست غمگسار ترست

وے مگر مست بودہ کامروز
شکرم از شکوہ ناگوار ترست

اے کہ خوی تو ہیچو روی تو نیست
دیدہ از دل امیدوار ترست

نو بدولت رسیدہ را نگرید
خطش از زلف مشکبار ترست

طفلی و پر دلیرمے شکنے
آہ عہدی کہ استوار ترست

ہمہ عجز و نیاز مے خواہند
زار تر ہر کہ حق گزار ترست

خستہ از راہ دور مے آیم
پا ز تن پارہ فگار ترست

شکوہ از خوی دوست نتوان کرد
بادۂ تند سازگار ترست

میرسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار ترست

ظہور بخشش حق را ذریعہ بی سببیست
وگر نہ شرم گنہ در شمار بی ادبیست

زگیر و دار چہ غم چون بعالمیکہ منم
ہنوز قصۂ حلاج حرف زیر لبیست

رموز دین نشناسم درست و معذورم
نہاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نہ شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت بادہ گر عنبیست

بالتفات نیرزم ور آرزو چہ نزاع
نشاط خاطر مفلس زکیمیا طلبیست

بود بہ طالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیمشبیست

نہ ہم پیالگی زاہدان بلائے بود
خوشست گرمی مغیش خلاف شرع نبیست

ہر انچہ در نگری جز بجنس مائل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

کسیکہ از تو فریب وفا خورد داند
کہ بیوفائی گل در شمار بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا بلابه که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آئنه حرف جم و سکندر چیست
که هر چه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم
اگر خطست وگر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشتهٔ
نه هر چه دزد زما برد در خزانهٔ تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیز گامی توسن ز تازیانهٔ تست

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
خدنگ خورده کاین صیدگه نشانهٔ تست

سپاس جود تو فرض ست آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

تو ای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک چو من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مهر افگنی برو
غم بر نتابد این همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است
خویشانش ار روند بشیون درین چه بحث

بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوشست بگلشن درین چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه میرود فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دیده و برجای ماند است
گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه ناخوشست خوشم همنشین خموش
گر نامه ام نهاد بروزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب از من دسته دسته ام
عرفی کسیست لیک نه چون من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آئینهٔ مرا بزدودن چه احتیاج

با پیرہن ز ناز فرو میرود بدل
بند قبای دوست کشودن چه احتیاج

چون میتوان به رهگذر دوست خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگریست سفید و سیاه ما
با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

تا لب کشودهٔ مزه در دل دویده است
بوس لب ترا بربودن چه احتیاج

بنگر در آتش و تب تابم نظاره کن
غمنامهٔ مرا بکشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی
بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خوابست وجه همت آواره بیتشان
محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو هوای ما مسنج
دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج

گر خودت مهر نگی بجنبد کام مشتاقان بده
ورنه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج

همنشین دارد ده و دل در خدای پاک بند
میروی از کار دردی بی دوای ما مسنج

مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است
رنج ده اندهی که و ارداز ای ما مسنج

ای که نعش ما بری پندارم از ما بودهٔ
دستمزد او چه داری خونبهای ما مسنج

خویش را شیرین سمردی خصم را پرویز گیر — سرگذشت کوہکن با ما حوالے ما منج
آہ از شرم تو دنا کامے ہا زود باش — در تلافی پایۂ مہر و وفاے ما منج
زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد — مردن دشمن ز تاثیر دعاے ما منج
کامہا محو ست عیش بے زوال ما پرس — دیدہ ہا کور ست جنبن نا روا ما منج

در گذر زین پردہ چون دمساز غالب نیستی
مدعی ہنجار خود گیر د نواے ما منج

ردیف جیم فارسی

در پردہ شکایت ز تو داریم و بیان ہیچ — زخم دل ما جملہ دہانست و زبان ہیچ
اے حسن گر از راست نرنجی سخنی ہست — نازا لبۂ یعنی چہ کمر ہیچ و دہان ہیچ
در راہ تو ہر موج غباریست روانی — دلتنگ نگردیم ز ہر افشاندن جان ہیچ
بر گریہ بیفزود ز دل ہرچہ فرو ریخت — در عشق نبود تفرقۂ سود و زیان ہیچ
تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت — جز گرمی افطار ندارد رمضان ہیچ
دنیا طلبان عربدہ مفت ست بجوشید — آزادی ما ہیچ و گرفتاری تان ہیچ
پیمانۂ رنگیست درین بزم بگردش — ہستی ہمہ طوفان بہارست خزان ہیچ
عالم ہمہ مرآت وجودست عدم چیست — تا کار کند چشم محیطست و کران ہیچ
در پردۂ رسوائے منصور نوائیست — راز تو نشنودیم ازین خلوتیان ہیچ

غالب ز گرفتاری اوہام برون آی
باللہ جہان ہیچ و بد و نیک جہان ہیچ

اے کہ نبوی ہرچہ نبود در تماشایش ہیچ — نیست غیر از سیمیا عالم البسود الیش ہیچ
موجہ از دریا شعاع از مہر حیرانی چراست — محو اصل مدعا باش و براجزالیش ہیچ
آسمان وہمست از جبین و کیوانش مگوی — نقش ما ہیچیست بر نہان و پیدالیش ہیچ

آخر از مینا بجاه و پایه افزون نیستی / بندهٔ ساقی شود گردن ز ابایش پیچ

صبوحی باید که باشد نغز و زیبا روزگار / گو به اکسونش مپوش و گو بدیبایش پیچ

نامه عنوانش بنام تست ز انرو تازه است / داغ غم دارد سوادش به سراپایش پیچ

دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست / سخت در هم چون سماط خوان یغمایش پیچ

اے هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید / نازکیهاے میانش بین ببالایش پیچ

بیش ازین کی بود اینهم اتفاق بوده است / اینقدر بر خود ز رنجشهاے بیجایش پیچ

نعش غالب همچنین بر جا گزار آخر شبست / خیزد در کحلے پرند گوهر آمایش پیچ

ردیف حای حطی

بادهٔ پرتو خورشید و ایاغ دم صبح / مفت آنان که در آیند بباغ دم صبح

آفتابیم بهم دشمن و همدرد شمع / ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند بما نوبت ماست / آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد / شب اندیشه زما یافت سراغ دم صبح

بیش ازین باد بهارا نیمه سرمست نبود / شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش مئی ست / که فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی نه هم آهنگی بلبل خیزد / مفگن آواز برآید از کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس / اے که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت / اے بشب کرده فراموش چراغ دم صبح

غالب امروز بذوقی که صبوحی زده ام / چیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح

آہے بعشق فاتح خیبر کنیم طرح
در گنبد سپہر گر درکنیم طرح

در فصل دی کہ گشتہ جہان زمہریر ازد
بنشین کہ آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند بشنوی تو و ما حسب حال خویش
افسانہ ہائے غیر مکرر کنیم طرح

ما را زبون مگیر گر از پا در آمدیم
از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

ہوئی بچرخ دادن گردون برآوریم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاہدی بپرستیم زین سپس
در راہ عشق جادۂ دیگر کنیم طرح

از وداع شوق پردہ نشینی نشان دہیم
در زخم رشک روزنہ در کنیم طرح

از تار و پود نالہ نقابے دہیم ساز
وز دود سینہ زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعلہ و آذر بہم نہیم
پیرایہ از شرارہ و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لالہ و گل در نظر کشیم
از کوہ و دشت حجلہ و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
از خارہ و خارہ بالش و بستر کنیم طرح

آئین برہمن بنہایت رساندہ ایم
غالب بیا کہ شیوۂ آزر کنیم طرح

ردیف خائے معجمہ

اے جمال تو بتاراج نظر ہا گستاخ
وی خرام تو بپامالی سر ہا گستاخ

داغ شوق تو بہ آرایش دلہا سرگرم
زخم تیغ تو بہ گلگشت جگر ہا گستاخ

مردم از درد تو و راز تو داغم از غیر
کہ رساند بتو این گونہ خبر ہا گستاخ

باخبر باش کہ دردی کہ زبید ردی تست
نالہ را کرد در اظہار اثر ہا گستاخ

خواہش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج
کاین گدائیست بدریوزۂ دہا گستاخ

شاد گردم کہ بخلوت نرسید ست رقیب
بینمش چون بتو در راہ گزر ہا گستاخ

گریہ ارزانی آن دل کہ بہ نیرو باشد
بشناوری زی سیلاب خطر ہا گستاخ

های این نیچه که با جیب کشاکش دارد
بود با دامن پاکت چه قدر ها گستاخ

تا زده‌های نزارش چه محابا باشد
سر زلفی که به پیچد بکمر ها گستاخ

طوطیان در شکر آیند به غالب کاو راست
لبی از نطق بتاراج شکر ها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ
گشت گرما به ساز از دوزخ

تا چه بخشند در جهان دگر
کشتگان ترا چمن بر زخ

وه که از کشت زار امیدم
بهرهٔ مور نیز برد ملخ

دلم اجزای ناله را مدفن
درت اشخاص لقمه را مسلخ

از دل آرم بساط من آتش
از تو گویم برات من بر یخ

هوس ما وه انه از یک دست
نفس ما وه دام از یک نخ

برگ در خورد همت فلک ست
بشکایت چه میزنیم زنخ

مور چون ساز میزبانی کرد
به سلیمان رسید پای ملخ

با تو شد هم سخن پیام گزار
چه شکیبم بارزش پاسخ

در سخن کار بر قیاس مکن
ترش گردد ترشی نه تلخ تلخ

قاصد من براه مرده و من
همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را کشت و هرزه کشت آوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
گلست و جامهٔ آکی که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس
بزخمهٔ گله سازم نوا برون ندهد

ز قاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را
بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد

بدان پرلیست نیازم که بهر تسخیرش
ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون نگو ادبش نیست بلکه خود داریست
که تن بهمدمی عقل خود فنون ندهد

کفیل هوش خودم وقت می بزم حبیب
بشرط آنکه ز یک قلزمم فزون ندهد

بموی کنج گزیدم خرابه در نه جنون
بهرزه ذوق دلآویزی سکون ندهد

شریک کار نیاد رو ناب سختی کار
جواب نالهٔ ما غیر بیستون ندهد

بمن گرای و وفا جو که ساده برهمنم
بسنگ هر که دهد دل بغمزه چون ندهد

ترا بحر به چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ندهد

نگاهش ار لب نامه وفا ریزد
سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد

بفرق ما اگرش ناگهان گذار افتد
چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام
جبین ز پای باندازه نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره های داغ آلود
چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد

بتسمیست ببالین کشتگان خودت
که گل بجیب تمنای خونبها ریزد

دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی
گداز زهرهٔ ما در ایاغ ما ریزد

خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد
خسک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری
دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار
که بی من از لب من شکوهٔ تو دا ریزد

بچاره درد تو اکسیر بی نیازیهاست
که دل گداز دو در قالب دوا ریزد

بروی عقدهٔ کارم بشکل برگ خزان
بلرزه ناخن دست گره کشا ریزد

غبار شوق بخونابهٔ امید سرشت
دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد

شباب و نه چه ناقدردانی هستیست
بلا بجان جوانان با رسا ریزد

بسجده بر در یار رفتیم تا غالب
خطا جبین چو غبار از جبین ما ریزد

به بند پرسش عالم نے توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق آب کرد و رنه هنوز
نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد

من آن نیم که بتابم کنند دلجوئے
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه من
بخون تپم که چه افتاد ناچنان افتاد

هم از تصرف بیتابے زلیخا بود
بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد

حدیث می بدف و چنگ درمیان آریم
کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد

فرو نیامدم از بسکه بیخودم بطلب
هزار بار گذارم بر آشیان افتاد

بکوے یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب ار چه با تو بدعوی نمانمائی داشت
به روز طشت مه از بام آسمان افتاد

نفس شراره فشانست و نطق شعله درو
ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دان من نه غالب
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

غم چو بهم در افگند رو که مراد میدهد
دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد

آخر منزل نخست خوی تو راه میزند
اول منزل دگر بوے تو زاد میدهد

اے که بدیده نم زتست و ز که بسینه غم زتست
نازش غم که هم زتست خاطر شاد میدهد

شوخی دلکشا تنت برگ نبات می نهد
سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد

مست عطای خود کند ساقی مانه مست مے
داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد

دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
در رهش از فزون سری مالش باد میدهد

آنچه به من بنشتهٔ نیست ز نامه بر نهان
شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد

میدهیم به خلد جا رحم کجا است اے خدا
آب و هوائے این فضا کوی که یاد میدهد

خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل
ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع فیضش عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد / زراعتگاه دهقان بیشود چون باغ ویران شد

گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد / حریف یک نگاه بیمحابای تو نتوان شد

تو گستردی بصحرا دام و از رشک گرفتاری / کف خاکم برنگ قمری بسمل پرافشان شد

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی / بر دل دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

بدین رنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت / لب از ذوق کف پایی تو عشرتخانه جان شد

سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی / نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت بر نتابد همت مشکل پسند من / ز دشواری بجان می افتدم کاری که آسان شد

چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت / نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرده مژگان شد

زما گرمست این هنگامه بنگر شور هستی را / قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم / به پیراهن نمی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت هما نا شیوهٔ غمخواریی دارد / که هم در ماتم صبح وطن نقش پریشان شد

قضا از ذوق معنی نشترهٔ میریخت در جانها / نی از لای بالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزت نهان دارد ولی در سینه کوبیها / چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانی هلاک آب حیوانی / خوشا سوهن که هر کس غوطه زد در دمنش جان شد

خدا را ای بتان گرد ولش گردیدنی دارد / دریغا آبروی دیر گر غالب مسلمان شد

وا غم از پردهٔ دل رد بقفا می آید / تا ببینم که ازین پرده چها می آید

هیچ رازی که به مستی ز دل آید بیرون / در بهاران همه بوی تو ز صبا می آید

جلوه ای داغ که ذوقم ز نمکت منجرد / مژده ای درد که نشتر ز دوا می آید

سود غارت زدگیهای غمت را نازم / که نفس میرود و آه رسا می آید

زیستم بی تو و زین ننگ نه کشتم خود را / جان فدای تو میا کز تو حیا می آید

دعوی گمشدگی محضر رسواییهاست / کز پی مور بویرانه ما می آید

ساز از سینه بمضراب گریزم بیرون / ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پردهٔ سازست تمنای ترا — بوکه دریافته باشی چه نوا مے آید
درہم افشردن اندام توچون ما میخواست — خنده بر تنگی آغوش قبا مے آید
رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر — جادهٔ را که بسر منزل ما مے آید

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب
انچه از پاے نیامد ز عصا مے آید

خوش ست آنکه باخویش جز غم ندارد — و لے خوشتر ست آنکه این ہم ندارد
قوی کرده پیوند ناسور بستش — گرانمایه زخمے که مرہم ندارد
سراپے که رخشد بویرانه خوشتر — ز چشمے که پیرایهٔ نم ندارد
بجوش عرق رنگ در باخت رویت — گل از نازکے تاب شبنم ندارد
گلت را نوا انگست را تماشا — تو دارے بہارے که عالم ندارد
چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت ما را — به تیغے که ترکیب او خم ندارد
ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت — که ہندو بدین گونه ماتم ندارد
نگهدار خود را و ز آئینه بگزر — نگاه تو پرواے خود ہم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب
بہشتے بود ہند کادم ندارد

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند — شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ کشودند و لب ہرزه سرایم بستند — دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند — ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
گہر از رایت شاہان عجم برچیدند — بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگی بردند — به سخن ناصیهٔ فر کیانم دادند
گوہر از تاج گسستند و بدانش بستند — ہرچه بردند به پیدا به نہانم دادند
ہرچه در جزیه ز گبران مے ناب آوردند — بشب جمعهٔ ماه رمضانم دادند
ہرچه از دستگه پارس بیغما بردند — تا بنالم ہم ازان جمله زبانم دادند

دل زغم مرده و من زنده همانا این مرگ   بود از زنده بماتم که امانم دادند

هم ز آغاز بخوف و خطر ستم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد   بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد
می رمی از من و خلقی بگمانست ز تو   بیجا باش و نشین که گمان برخیزد
گردهم شرح عتابی که بدنهاداری   دود از کارگه شیشه گران برخیزد
باقدرت سرو چو شخصیت که ناگه یکبار   بیخود از جا ز هجوم خفقان برخیزد
بچه گیرند عیار هوس و عشق دگر   رسم بیداد مباد از جهان برخیزد
کشتهٔ دعوی پیدایی خویشم همه   وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد
زنهار از تعب دوزخ جاوید مترس   خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد
ناله برخاست و دم جستن از آتش زسپند   کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد
جزوی از عالمم و از همه عالم بیشم   همچو موئی که بتان را ز میان برخیزد
عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته‌ا   چون من از دودهٔ آذر نفسان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد   صبحیست شبم را که دمیدن نشناسد
از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد   مائیم و غزالی که رمیدن نشناسد
گو هرچه شکایت کند از بی پروائی   مائیم و سرشکی که چکیدن نشناسد
ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی   خون باد دماغی که رسیدن نشناسد
لذت دیدار ز بیغام گرفتیم   مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد
بی پرده شو از تازه میندیش که ما را   چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد
بینیم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد   دستی که بخنجر جامه دریدن نشناسد
پیوسته روان از مژه خون جگرستم   رنگیست رخم را که پریدن نشناسد

شوقم ز مے گلگون بسبو میزند امشب / پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد

با لذت اندوه تو در ساخته غالب / گوئی همه دل گشت وطپیدن نشناسد

هردم ز نشاطم دل آزاد بجنبد / تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد

برهم زدن کار من آسان تر از آنست / کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد

خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بینم / عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد

مُردم بہ دم واغم از آن صید که در دام / نختے پے مشغولی صیاد بجنبد

هان شیخ بریخوان مے گلگون بقدح ریز / تا در نظرت بال پریزاد بجنبد

برقی بفشار آرم و ابرے بتراوش / زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد

از رشک بخون غلطم و از ذوق برقصم / زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد

اے آنکه در اصلاح تو هرگز ندهد سود / چون طبع کجحت را رگ بیداد بجنبد

هر لوبه که گرد دل آگاه بگردد / هرچاره که در خاطر استاد بجنبد

وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد / خون باد زبانی که به باد زاد بجنبد

غالب قلمت پرده کشای دم عیسیست / چون بر روش طرز خداداد بجنبد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد / دل بردتا دگرچه از آن دلستان رسد

دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز / سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد

مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست / هرجا کنیم سجده بدان آستان رسد

دردی کشان بمیکده درهم فتاده اند / نازم بخوار بی که بمن زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر / مانند آن صدا که بگوش گران رسد

در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس / چندان کنی بلند که تا آشیان رسد

راهی که تا نفست هما نا نه اینست / خون می خورم که چون بخورم حیا این رسد

رفتم سوئے و مژه اندر جگر خلید / زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد

تیر نخست را غلط انداز گفته ام
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبه نیست بکیش مغان در آی
می گر به جز به دست نداد از مغان رسد

دارم نه آنچنان که دگر مژده وصال
باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که برو زود میرود
نازم بخواب جگی غضب آلود میرود

امشب ببزم دوست کسی نام ما نبرد
گویی سخن ز طالع مسعود میرود

از ناله ام مرنج که آخر شد ست کار
شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم ببزم وعظ که رامش اگر چه نیست
باری حدیث چنگ نی و عود میرود

فردوس جوی عمر بوسواس داده را
سرمایه نیز در هوس سود میرود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک
حرفی که در پرستش معبود میرود

ماهم به لاغ و لا به تسلی شویم کاش
نادان زبزم دوست چه خشنود میرود

رشک وفا نگر که بدعوی گه رضا
هر کس چگونه در پی مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر می نهد گلو
گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب خوشست فرصت موهوم و فکر عیش
تا دی که نیست در سر این بود میرود

دانسته ایم کز شهادتم امید خود بود
برگشتنم زدین دم بسمل ضرور بود

رفت آنکه ما ز حسن ادا را طمع کنیم
سر رشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرای را
معشوقه خود نمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست
بیجاده ماند راه از آن رو که دور بود

نازم باستیاز که بگذشتن از گناه
با دیگران ز عفو و با از غرور بود

ای آنکه از غرور بهیچم نمی خری
زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود

درد دلم بحشر ز شدت نهفته ماند
خون باد ناله که هم آهنگ صور بود

دل از تو بود و تو پی الزام ما ز ما
بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم آشتیست
دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود

وادی ملای جلوه و غالب کناره کرد
کوبخش آن گدا که زغوغا نفور بود

ز گرمی نکهت خون دل بجوش آمد
ز شادی ستمت سینه در خروش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
که شرم امشبم از شکوه‌های دوش آمد

بآستین بفشان و به تیغ خویش بردار
که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار
بعذر خواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیست
خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

زمام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد
چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گو نیست
هلاک طرز لبم شو که پر خموش آمد

ترا جمالی و مرا مایهٔ سخن ساز نیست
بهار زینت دکان گلفروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه‌ها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

به عشق از دو جهان بی‌نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
بجان شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد
چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو نتوان جوشید
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر نهفته بتاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال کشاید توان بخود بالید
چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

به صحن میکده سرمست میتوان گردید
به کنج صومعه وقت نماز باید بود

بخون تپیدۂ ذوق نگاہ نتوان زیست
شہید آن مژہ ہاے دراز باید بود

نگہ ز دیدۂ بیدار جو کہ سائل را
بہ گدیہ طالب درہاے باز باید بود

چہ بر زراعت آزادگی خوری غالب
ترا کہ این ہمہ با برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خوبیت رشتۂ پیچیدہ را ماند
نگاہ از تاب رویت موی آتش دیدہ را ماند

زجوش دل ہنوزش ریشہ در آب است پنداری
بمژگان قطرۂ خون غنچۂ ناچیدہ را ماند

زبس کز لالہ و گل حسرت ناز تو می جوشد
خیابان محشر دلہاے خون گردیدہ را ماند

خوشا دلدادۂ چشم خودش بودن در آئینہ
ز سرگرمی نگہ صیاد آہو دیدہ را ماند

غبار از جادہ تا اوج سپہر سادہ میبالد
زجوش وحشتم صحرا دل رنجیدہ را ماند

بہر جا میخرامی جلوہ ات دریاست پنداری
دل از آئینہ داری ہای شوقت دیدہ را ماند

چہ غم ز آفتادگیہا چون تن ان بالاست اندود
تن از مستی بکویت جان آرامیدہ را ماند

بہار از رنگ و بو در پیشگاہ جلوۂ نازش
گدایان نثار از رہگزر برچیدہ را ماند

رقیبش بردہ از راہ وفا بنگر کہ در چشمم
غبار راہ او مژگان برگردیدہ را ماند

جہان و دل بستن از سودا کہ میگرد اندش غالب
تو گوئی گنبد گردون سر شوریدہ را ماند

شادم بخیالت کہ ز تابم بدر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

فریاد کہ شوق تو بکاشانہ زد آتش
وانگاہ پے بودن آبم بدر آورد

رسوائی من خواست مگر کانہمہ سرمست
دور فلک از بزم شرابم بدر آورد

افگندہ بجیحون فلک از وادی شادم
کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عہدۂ تحریر جو ا بم بدر آورد

نازم بنگاہت کہ ز سرمستی انداز
از تفرقۂ مہر و عتابم بدر آورد

ساقی نگہی تا بشناسم ز چہ جامست
آن بادہ کہ از بند حجابم بدر آورد

نازم بہ گرانمایگی سعی تحیّر
کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد

آن کشتی اشکسته ز موجم که بتابے افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان وطن بوده ام اما آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

گرسنه به که برآید زفاقه جانش و لرزد ازانکه در رسد از راه میهمانش و لرزد

نفس بگرد دل از مهر می تپد بفراقت چو طائری که بسوزانی آشیانش و لرزد

منم بوصل به گنجینه راه یافته وزدی که در ضمیر بود بیم پاسبانش و لرزد

دگر بکام خود اے دل چه بهره برد توانی ز ساده که زنی بوسه بر دهانش و لرزد

نترسد از گسستن خدا نخواسته باشد چرا رسد سر آن طره بر میانش و لرزد

ز شور نالهٔ دل دارد اضطراب روانم چو رائضی که ز کف در رود عنانش و لرزد

ز جنبش مژه مانے دم نگاه به مستی که بے اراده جهد تیر از کمانش و لرزد

ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیایے مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش و لرزد

فغان ز خجلت صراف کم عیار که ناگه برآورند زر قلب از دکانش و لرزد

گر از فشاندن جان ستوه نیست در سر غالب چرا به سجده نهد سر بر آستانش و لرزد

آنانکه وصل یار همے آرزو کنند باید که خویش را بگدازند و او کنند

وقتست کز روانی مے ساقیان بزم پیمانه را حباب لب آبجو کنند

بینالی از نئے که به ناخن شکسته اند اے واے ناخنے بدلت گر فرو کنند

دیوانه وجه رشته ندارد مگر جهان تاری کشد ز جیب که جاے رفو کنند

خون هزار ساده بگردن گرفته اند آنانکه گفته اند نکویان نکو کنند

لب تشنه جوی آب شمارد سراب لا می زیبد ار بهستی اشیا غلو کنند

ازبس بشوق روی تو مستست نوبهار بوی می آید ار دهن غنچه بو کنند

پیمانه را به ماتم صهبا نشناندلست اے واے گر ز خاک وجودم سبو کنند

آلوده ریا نتوان بود غالبا پاکست خرقه که بمی شست و شو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود
بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است
گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی مباد در شکن طره خون شود
دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بے نیازی عشق از فنای ما
گر زور قے شکست ز دریا چه میرود

آئینہ خانہ ایست غبارم ز انتظار
او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم
چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار
از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود

اے شرم باز داشته از جلوه ساز بیت
از پشت پا بر آئنه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از تیر مست کز چشم فسے آسمان برنمی آید
نگاهش باد را ز بهای شرگان برنمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان برنمی آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان برنمی آید

گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی گردد چرا جان برنمی آید

ببزم سوختن دود از چراغان برنمی خیزد
بباغ خون شدن بو از گلستان برنمی آید

بسرت گردم بزن تیغ و دگی بر روے لختها
دلم تنگست کار از زخم پیکان برنمی آید

شگفتن عرض بیتابیست هان اے غنچه میدانم
دلت با نالهٔ مرغ سحر خوان برنمی آید

بهمان خون کردن دل از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهاے پنهان برنمی آید

نگر آتش نفس دیوانه مرد از اسیرانت
که دود از روزن دیوار زندان برنمی آید

چه گیر ائیست کاین تار ز مو باریکتر دارد
کسی از دام این نازک میانان برنمی آید

بجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی
چو خار از پا برآمد پا ز دامان برنمی آید

ببزم عیش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی
نفس چندان که میبالم پریشان برنمی آید

بدوش خلق لغزشم عبرت صاحبدلان باشد
بپاے خود کسی از کوی جانان برنمی آید

بر آر از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن جهان چون بیتو ویرانست
اگر باشم برجبین یاد از بیابانم نمی آید

گذشتم زانکه بر زخم دل صد پاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

روش بگسسته و در سایهٔ دیوار نشسته
بگویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بیجان کردن
ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید

از آن بدخو ندانم چون دهد لاله در بیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری
برفتن پاسے بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من ره آورد لیکن
فریب همرهان دانم ز نادانم نمی آید

دبیر شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شود برهم ولی نز مهر نپذارد که درخوابم
شبی گاهو از نالیدن زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحر گاهش سر راهی
به بینی مست وانی کز شبستانم نمی آید

چون بپوئی بزمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی ست اگر کس راه نشین تو شود

بسم از نام تو آن مایه پرستی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون به سنجد که نه آنست بکاهد از شرم
ماه یکچند ببالد که جبین تو شود

صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

تاب هنگامه ندارم و گویم هیهات
چه کنم تا غم هجر تو یقین تو شود

به سخن پیچم و اندوه گسارش گردم
برم از غیر دلی را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از هر که قرین تو شود

چشم و دل باخته ام داده هنر خواهد داد
آنکه چون من همه توان و همه بین تو شود

کفر و دین چیست جز آلائش پندار وجود / پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود
دوزخ تافتهٔ هست نهادت غالب / آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد / رگ بپیمانه زدم تیشه بفریاد آمد
دل در افروختنش منت دامن نکشید / شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد
تا ندانی جگر سنگ کشودن هدر است / تیشه را اند که جا بر سر فرهاد آمد
داغم از گرمی شوق تو که صدره بدلم / همچنان بر اثر شکوهٔ بیداد آمد
خیزد و در ماتم ما سرمه فروشوی ز چشم / وقت مشاطگی حسن خداداد آمد
رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر / منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد
خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد / عشق یکرنگ کن بندهٔ و آزاد آمد
دید پرریخته و از قفسم کرد آزاد / رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد
بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید / خونبها مزده سبکدستی جلاد آمد
داده خونین نفسی درس خیالم غالب / رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

دوش گز گردش انجم گله بر روی تو بود / چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود
انچه شب شمع گمان کردی و رفتی بعتاب / نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود
چرخ کج باخت بمن در خم دام تو فگند / نعل و اژدن بلا حلقهٔ گیسوی تو بود
دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند / کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود
چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد / کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود
شب چه دانی ز تو در بزم بخوبان چه گذشت / خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود
مردن و جان تمنای شهادت دادن / هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود
خلد را از نفس شعله فشان میسوزم / تا ندانند حریفان که سرکوی تو بود
روش باد بهاری به گمانم افگند / کاین گل و غنچه پی قافلهٔ بوی تو بود

بکف بادمباد اینہمہ رسوائی دل — کاخر از پردگیان شکن موی تو بود
ہم از آن پیش کہ مشاطہ بدآموز شود — نقش ہر شیوہ در آئینہ زانوی تو بود

لالہ و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چہا در دل غالب ہوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادۂ یغما ماند — بہ سکندر نرسد ہر چہ ز دارا ماند
دل و دینی بہ بہای تو فرستم حاشا — دام گیر انچہ زبیعانہ سودا ماند
ہم نبود ای تو خورشید پرستم آری — دل ز مجنون برد آہو کہ بہ لیلا ماند
باوجود تو دم از جلوہ گری نتوان زد — در گلستان تو طاؤس بہ عنقا ماند
شکوۂ دوست ز دشمن نتوانم پوشید — گر غم ہجر چنین حوصلہ فرسا ماند
ساز آوازۂ بدنامی رہزن شکست — آہ ازان خستہ کہ از پویہ برد واماند
بندہ را کہ بفرمان خدا راہ رود — نگزارند کہ در بند زلیخا ماند
مہر بلغ از افق سروتنی کرد طلوع — سرو گفتند بدان ماہ سراپا ماند
بعد صد شکوہ بیک عذر تسلی نشوم — کاین چنین مہر ز سردی بہدارا ماند

در بغل دشنہ نہان ساختہ غالب امروز
نگزارید کہ ماتمزدہ تنہا ماند

در کلبۂ ما از جگر سوختہ بو برد — با ما گلہ سنجید و شماتت بعدو برد
خواہم کہ برد نالہ غبارم ز دل دوست — چون گریہ تن زار مرا زان سر کو برد
ہمرہ روش کوثر و حوران کہ دم مرگ — ذوق می ناب و ہوس روی نکو برد
بستند رہ جرعۂ آبی بہ سکندر — دریوزہ گر میکدہ صہبا بہ کدو برد
دی رند ہنگامہ خجل کرد عسس را — می خورد و ہم از میکدہ آبی بسبو برد
بر ما غم تیمار دل زار سر آمد — دیوانۂ ما را صنم سلسلہ مو برد
ما را بنوید ہستی و او را بنوید صبر — دستی کہ ز ما شست نگون گنج فرو برد
دلدار تو ہم چون تو فریبندہ نگاریست — در حلقۂ فتراک دلم آورد و دو رو برد

یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رضا ده | تا تلخی آن زهر توانم بگلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برده دلی را که ازو برد

نادان صنم من روش کار ندانند | بر هر که کنند رحم سراز بار ندانند
بی دشنه و خنجر نبود معتقد زخم | دلهای عزیزان الغم فگار ندانند
بر تشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر | اندوه جگر تشنهٔ دیدار ندانند
گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح | روز سیه از سایهٔ دیوار ندانند
دل را بغم آتشکدهٔ راز نسنجند | دم را به تف نالهٔ شربار ندانند
عنوان هواداری احباب نه بیند | پایان هوسناکی اغیار ندانند
دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ | آنست که من میرم و دشوار ندانند
دانم که ندانست و ندانم که غم من | خود کمتر از آنست که بسیار ندانند
از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم | در عربده خوارم کنند و خوار ندانند
گردم سر آوازهٔ آزادگی خویش | صد ره بنهندم بند و گرفتار ندانند
فضلی ز دل آشوبی درمان بسرائید | تا چند بجو دیچیم و غمخوار ندانند

پیمانه بر آن رند حرامست که غالب
در بیخودی اندازهٔ گفتار نداند

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد | اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد
بریده ام ره دوری که گر بیفشانم | بجای گرد روان از بدن فرو ریزد
ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می ترسم | مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد
دهد به مجلسیان باده و بنوبت من | بمن نماید و در انجمن فرو ریزد
مرا چه قدر بکوی که نازنینان را | غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد
ز خار خار چنین کس چه نالی که خسک | برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد
ترا که عالم نازی بغمزه بستاید | کسی که گل بکنار از چمن فرو ریزد

مگو بپرسشم از شکوه منع کاین خونیست
که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد

بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز
که هوشم از نگه و تابم ز تن فرو ریزد

بذوق باده ز بس آب در دهن گردد
می نخورده مرا از دهن فرو ریزد

بترس از آنکه به محشر ز طرهٔ طرار
دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

روا است غالب اگر در قائلش گوئی
که از لبش ز روانی سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هر چه از نظر گذرد
زهی روانی عمری که در سفر گذرد

بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن
که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد

هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها
دود بعربده چندانکه از اثر گذرد

ازین اوریب نگاهان حذر که ناوک شان
بهر دلی که رسد راست از جگر گذرد

نفس ز آبله های دلم بر آرد سر
چنانکه رشته در آمودن از گهر گذرد

حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر
که آن برون جهد و این ز خاره در گذرد

کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر
مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد

ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب
که برق مرغ هوا را ز بال و پر گذرد

شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست
بصورت سر زلفی که از کمر گذرد

خوشا گلی که بعرق بلند بالائیست
دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گذرد

دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست
چها که بر سر خاره از شیشه گر گذرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد
قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد

تا تو بعزم حرم ناقه فگندی براه
کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد

پیچ و خم دستگاه گرد فزون حرص جاه
رشته چو آمد برون دانهٔ ما دام شد

هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبید
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

اے کہ ترا خواستم لب زگزیدن فگار
خود بہم اندر طلب خستہ ابرام شد

گر ہمہ مہرے برد در رہم خشمی تجنسب
صبح امید مرا روز سیہ شام شد

سادہ دلم در امید خشم تو گیرم بہ مہر
بوسہ شود ور بہم ہرچہ ز پیغام شد

ہیچکسی کش شرر چہرہ کشائے کند
صورت آغاز را معنے انجام شد

دیگرم از روزگار شکوہ چہ درخور بود
نالہ شرر تاب شد اشک جگرفام شد

اے شدہ غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست انچہ مرا نام شد

نیست وقتی کہ بما کاہشی از غم نرسد
نوبت سوختن ما بہ جہنم نرسد

دوری درد ز درمان تنشا سی بہشدا
کز تپیدن دل افگار بمرہم نرسد

می بہ زہاد مکن عرض کہ این جوہر ناب
پیش این قوم بشورابۂ زمزم نرسد

خواجہ فردوس بمیراث تمنا دارد
وای گر در روش نسل بہ آدم نرسد

صلۂ دمرزہ میندیش کہ در ریزش علم
لالہ از داغ دگل از جانک بشبنم نرسد

بہرہ از سر خوشیم نیست دما غم عالیست
بادہ گر خود بود از میکدۂ جم نرسد

ہرچہ بینی بجہان حلقۂ زنجیری ہست
ہیچ جا نیست کہ این دائرہ باہم نرسد

فرخا لذت بیداد کزین راہگزر
یکسان میرسد آنکس کہ بجز دہم نرسد

ہرکجا دشنۂ شوق تو جراحت بارد
جز خراشی بجگر گوشۂ ادہم نرسد

طوبے فیض تو ہر جا گل و بار افشاند
جز نسیمے بپرستشگہ مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگے از اشک دمادم نرسد

آزادگیست سازی اما صدا ندارد
از ہرچہ در گزشتیم آوازپا ندارد

عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرانی
جور رہ جفانت انم مہر و وفا ندارد

فارغ کسی کہ دل را باورد وا گزارد
کشت جہان سراسر دارو گیا ندارد

در ہم فشار خود را تا در رسد دماغی
در بزم ما ز تنگی ہمیانہ جا ندارد

اے سبزۂ سر زدہ از جوریا چہ نالے
در کیش روزگاران گل خون بہا ندارد

صد رہ درین کشاکش بگذشتہ ز خیزش
رنجور عشق گوئی آہ رسا ندارد

ہر مطلعی کہ ریزد از خامہ ام فنا نیست
جز نغمۂ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قضا ندارد
تن در بلا فگندن بیسم بلا ندارد

بر خویشتن ببخشاے گفتم دگر تو دانے
دارم دلی کہ دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکہ گوئی نشناختست ما را
ہی ناتمام لطفے کز شکوہ وا ندارد

مہرش ز بیدماغی ما ناست با تغافل
یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاہ دارد یعنی بما نہ بیند
روئے چو ماہ دارد اما بہا ندارد

چون لعل تست غنچہ اما سخن نداند
چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آبش گداز خالی بادش تف بخارے
دہلی ببرگ غالب آب وہوا ندارد

خونم ز بند بر در فریاد میرسد
بر آتش من آب دم از باد میزند

تا لب فگنی چہ ولولہ اندر نہاد ما
کائینہ از تو موج پریزاد میزند

از جوی شیر دعشرت خسرو نشان نماند
غیرت ہنوز طعنہ بفرہاد میزند

ہرگز مذاق درد اسیری نبودہ است
با نالہ کہ مرغ قفس زاد میزند

ممنون کاوش مژۂ نیشترینم
دل موج خون نورد خداداد میزند

خونی کہ دی بجیبم ازو خار خار بود
امروز گل بدامن جلاد میزند

اندر ہواے شمع ہمانا ز بال دہد
پروانہ دشنہ در جگر باد میزند

زین جوش نیست قافلۂ رنگ را درنگ
گل یک قدح بسایۂ شمشاد میزند

ذوقم بہر شرارہ کہ از داغ می جہد
دل را نواے دیر بمانا د میزند

چون دید کز شکایت بیداد فارغم
بر زخم سینہ ام نمک داد میزند

تا دستبرد آتش سوزان دہد بباد
سنگ از شرار خندہ بفولاد میزند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجلہ را کہ ببغداد میزند

باید زمی هر آینه پرهیز گفته اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم
آن قصه شکر که به پرویز گفته اند

خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست
مردم ترا ابرای چه خونریز گفته اند

گویم ز سوز سینه و گوید که این همه
تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند

نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود
از نوبهار آنچه به پائیز گفته اند

انداخت خار در ره و انداز خوانده اند
انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند

گفتا سخن ز بیم دیابان نه زیرکیست
با قیس رهنوردی شبدیز گفته اند

نازی بصد مضایقه عجزی بصد خوشی
گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا ابدیر مسلمان شمرده اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صحبت خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت باده بر قوه آفتاب زد

نشتر به مغز پنبه مینا فرو برید
کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد

ذوق می مغانه ز کردار باز داشت
آه از فسون دیو که راهم بآب زد

تا خاک کشتگان فریب وفای کیست
کاندر هزار مرحله موج سراب زد

رنگی که در خیال خود انداختم ز دوست
تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد

گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن
از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد

گر هوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان بصفحه دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه
سنگ از گدازِ خویش بروی گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کرده مناز
داغ تو بر داغ که بوی کباب زد

غم مشربان بچشمه حیوان نمی دهند
موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب کسان ز جهل حکیمش گرفته اند
بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

ننگ فرهادم بفر سنگ از وفا دور افگند / عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش / نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام / قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند

از شهیدان وی ام کز بیم برق خنجرش / لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب / چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تا نحتی پرستاری کنیم / خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق اوست / حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند / آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی یکی بین زردهشت است اگر / اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردم
لغزش پائی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پای خویشتنم از غیرت سری باشد / که ترسم دوست جویان را بگویش رهبری باشد

نمی گیری بخون خلق بی پروا نگاهان را / تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد

چه گویم سعد دل با چه تو غم نادیده با مستی / مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد

رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی / جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری بردن / گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن / اگر غم داد را در دهر فرد دفتری باشد

بکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد / لب یارست و حرفی چند گویا دیگری باشد

بذوق لذتی کز خار گو و خار رست پهلو را / بعالم همچنین گر هم ز نسترن بستری باشد

بجائی گر خود از کوهست دردی لرزه اندازد / بچشمی گر خود از سامست گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل / دلش با چشم پرخون و لبش با ساغری باشد

نبود از ریخته بیدا سر لبنگی میر خرم لیکن / ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیاید هم ز من انچه از ظهوری یافتم غالب / اگر جا گود بیانان را ز من بی اختری باشد

دل نہ تنہا ز فراق تو فغان ساز دہد
رفتن عکس تو از آئینہ آواز دہد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو ہنوز
زہر رسوائی ما چاشنی راز دہد

خاک خون باد کہ در عرض آثار وجود
زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دہد

وا غم از پردش چرخ کہ در بزم امید
سر شمعی کہ فروزد بہ دم گاز دہد

دل چو بندد ستم از دوست تماشا آغاز
شیشہ ساز نیست کہ تا بشکند آواز دہد

ہای پرکاری ساقی کہ بہ ارباب نظر
می باندازہ و پیمانہ باندازہ دہد

طرۂ ات مشک بدامان نسیم افشاند
جلوہ ات گل بکف آئینہ پرداز دہد

سعی زین بال فشای جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز دہد

اے کہ بر خوان وصال تو قناعت کفر است
ہان صلائی کہ مرا حوصلۂ آز دہد

من سراز پا نشناسم بہ رہ سعی و سپہر
ہر دم انجام مرا جلوۂ آغاز دہد

پردہ داران بہ نی و ساز فشانند خروش
نالہ می خواست کہ شرح ستم ناز دہد

ہر نسیمی کہ ز کوی تو بجا کم گزرد
یادم از دولت عمر سبک تاز دہد

چون نازد سخن از مرحمت دہر بخویش
کہ بہ ردِ عرفی و غالب بعوض باز دہد

کو فنا تا ہمہ آلائش پندار برد
از صور جلوہ و از آئینہ زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعلہ کشودم آغوش
کو بدآموز کہ بیمارہ بدلدار برد

گفتہ باشی کہ بہر حیلہ در آتش فگنش
غیر میخواست مرا ایں تو بہ گلزار برد

باز جپیدہ لب از جوش حلاوت باہم
مرگ مشکل کہ ز ما لذت گفتار برد

عشوۂ مرحمت چرخ مخر کاین عیار
یوسف از چاہ برآرد کہ ببازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بدان رسوائی
ہان ادائی کہ دل دوست ز من کار برد

خونچکانست نسیم از اثر نالۂ من
کیست کز سعی نظر بیہدہ بیدار برد

تو نیائی بلب بام و بگوئی تو مدام
دیدہ ذوق نگہ از روزن دیوار برد

ناز برآئینہ مایم بفرما تا شوق
بجو از جانب ما مژدۂ دیدار برد

مژه ات سفت دل و در رفت نگاه تو نو | کز ضمیرم گل سرزنشش خار برد
خاکی از ره گذرد دست بفرقم ریزید | تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزند دم ز فنا غالب و تسلیش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود | تا چه بر چاک از گریبان میرود
جوهر طبعم درخشان ست لیک | روزم اندر ابر پنهان میرود
گر بود مشکل مرنج اے دل که کار | چون رود از دست آسان میرود
جز سخن کفرے و ایمانے کجاست | خود سخن در کفر و ایمان میرود
هر شمیمے را مشامے درخورست | بوے پیراهن به کنعان میرود
آید و از ذوق نشناسم که کیست | تا رود پنداشتے جان میرود
میبرد اما نه یک جا مے برد | مے رود اما پریشان میرود
هر کجا بیند در رهش گوید همے | قبلهٔ آتش پرستان میرود
ا دل ماهست و از شرم تو ماه | آخر شب از شبستان میرود
بگذر از دشمن دلش سختست سخت | آبروے تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدے ما گردش ایام ندارد | روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم | ز مستی دلم حوصلهٔ کام ندارد
مفرست بطوف حرم دوست نسیمی | کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد
هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست | دیوانگی شوق سر انجام ندارد
رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست | مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم | ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
بے نقش وجود تو سراپاے من از ضعف | چون بستر خوابست که اندام ندارد

گردید نشانهٔ هدف تیر بلاها / آسایش عنقا که بجز نام ندارد
بلبل بچمن بنگر و پروانه به محفل / شوقست که در وصل هم آرام ندارد
تلخست رگ ذوق کبابی که نسوزد / زان رشک که سوز جگر خام ندارد
آیا بدلت ولولهٔ کسب هوا نیست / یا آنکه سرای تو لب بام ندارد
بوسی که ربایند بمستی ز لب یار / نغزست ولی لذت دشنام ندارد
هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند / میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که بهست از غزلم مصرع استاد
با دام صفاے گل بادام ندارد

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود / بریده باد زبانے که خونچکان نبود
حکیم ساقی و مے تند و من زبدخوئے / ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود
نگفته ام ستم از جانب خداست ولی / خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود
ز نازکی نتواند نهفت راز مرا / خیال بوسه بران بائے بنیشان نبود
چو عشرتے که کند فاسق تنکمایه / ز زخم خون بزبان نسیم ارزان نبود
ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم / که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود
زمام ناقه بدست تصرف شوقست / بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود
فرو برد نفس سرد من جهنم را / اگر نشاط عطاے تو در میان نبود
مرا که لب بطلب آشنا نخواستهٔ / روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود
امید بوالهوس و حسرت من افزون شد / ازین نوید که اندوه جاودان نبود
بالتفات نگارم چه جاے تهنیت ست / دعا کنند که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر بیخوابے کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریارانند / که در ستم روش آموز روزگارانند
برند دل بادائی که کس گمان نبرد / فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگار انند

نه زرع وکشت شناسند نی حدیقهٔ و باغ
ز بہر بادہ ہوا خواہ باد و بار انند

ز وعدہ گشتہ پشیمان و بہر دفع ملال
امیدوار بہ برگ امید و ار انند

ز روی خوی و منش نور دیدهٔ آتش
برنگ و بوی جگر گوشۂ بہار انند

تو سر ببین و ورق در نورد و دم درکش
مبین کہ سحر نگاہان سیاہکار انند

ز دیدہ دادہ مزن حرف خود سالانند
بگرد راہ منہ چشم سے سوار انند

زچشم زخم بدین حیلہ کی رہی غالب
دگر مگو کہ چو من در جہان ہزار انند

دلستانان بجلندارچه جفا نیز کنند
از وفائی کہ نگردند حیا نیز کنند

چون بہ بینند بترسند و بہ یزدان گردند
رحم خود نیست کہ برحال گدا نیز کنند

خستہ تا جان ندہد وعدهٔ دیدار ندہد
عشوہ خواہند کہ در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی سالہ ہدر خواہد بود
مہر با ما اگر از بہر خدا نیز کنند

اندران روز کہ پرسش رود از ہرچہ گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزان دیدہ نباشم کاینہا
ناز بر تازگی برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتہی از عمر تو دانی و اجل
گفتہ کار بہنگام روا نیز کنند

نشوی رنجہ ز رندان بصبوحی کاین قوم
نفس باد سحر غالیہ سا نیز کنند

گفتہ باشی کہ ز ما خواہش دیدار خطاست
این خطا ئیست کہ در روز جزا نیز کنند

حلق غالب نگرو دشنۂ سعدی کہ سرود
خوبرویان جفا پیشہ وفا نیز کنند

دماغ اہل فنا نشئہ بلا دارد
بفرق قم ارہ طلوع پر ہما دارد

بوعدہ گاہ خرام تو گرد منا کم
بیا کہ شوقم از آوارگی حیا دارد

کشاد شست ادای تو دلنشین نیست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس کہ ناگہ بہ پیش قاضی حشر
ہجوم نالہ لبم راز نالہ وا دارد

دلم فسرد بیغرا بوعده ذوق وصال
چراغ کشته ہمان شعلہ خونبہا دارد

بتم زرشک ہمانا بجستجوی کسیست
کہ خور زتاب خود آتش بزیر پا دارد

بے عتاب ہمانا بہانہ مے طلبد
شکایتی کہ زما نیست ہم بما دارد

خوش ست دعوی آرائش سر دستار
زجلوۂ کف خاکی کہ نقش پا دارد

زجور دست تہی نالہ از نہادم جست
نئی کہ برگ ندارد ہمان نوا دارد

زسادگی رمد از حرف عشق ومن بگمان
کہ دوست تجربہ دار داز کجا دارد

بخون تپیدن گلہا نشان یکرنگیست
چمن عزای شہیدان کربلا دارد

فغان کہ رحم بدآموز یار شد غالب
روا نداشت کہ بر ما ستم روا دارد

نقاب دار کہ آئین رہزنے دارد
جمال او کفنی وقت رہزنی دارد

وفای غیر گرش دلنشین شدست چہ غم
خوشم ز دوست کہ با دوست دشمنی دارد

چہ ذوق رہروی آنرا کہ خار خاری نیست
مرو بکعبہ اگر راہ ایمنی دارد

بدلفریبی من گرم بحث و سود نسست
نگاہ تو بزبان تو ہمفنی دارد

بباده گر بودم میل شاعرم نہ فقیہ
سخن چہ ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم ببزم ز اکرام خویش درین غافل
کہ می نمانده و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد
برو کہ خواجہ گہرہای معدنی دارد

بیا درید گر اینجا بود زباندانے
غریب شہر سخنہای گفتنی دارد

مبارکست رفیق از چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

زرشکست اینکہ درعشق ارزو مردم باشد
تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد

زہے قسمت کہ ساز طالع عیشم کنند آنرا
اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد

بیا سا ساعتی تا بردم تیغت گلو سایم
کہ از خود نیز در کشتن حقے بر گردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش در ناچیز با پیمانہ
بلہ زمزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری دین و ایمانی تیرس از دو دنیا نگسل
چو نبود توشه راهی چه باک از رهزنم باشد

بذوق عافیت یاران به بند از خویش چون منهم
خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آویزد و حرف ننگ بو گوید
دلم با دوستی اما زبان با دشمنم باشد

بدین آهنگهای پست نتوان غم بردن از دل
مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان اندازه از خود رفتنی دارم
اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

بزن بهدوش قارون حفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن پیچیم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی زیاد آن بت کشمیر برد
بیم صراطاز نهاد آن دم شمشیر برد

شیوهٔ غمزه صبر دل و دین ربود
جان که اندو باز ماند شحنهٔ تقدیر برد

ناله درایوار شوق توشهٔ راهی نداشت
بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست
حوصلهٔ نارسا پی بسر تیر برد

زد نکهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش بر دطاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور
غمزه زبی طاقتی دست بشمشیر برد

رو نشینی داشت عشق جانشینی داشت مهر
آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانهٔ زنبور شد کلبه ام از دست چرخ
بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عرض بت تاثیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت
باده در آمد هوس نسخهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل در زش تاثیر برد

تا چند بوالهوس می و عاشق ستم کشد
کو فتنه تا بداورے هم علم کشد

دل را بکار ناز چه سر گرم کرده
یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد

رشکست و دفع دخل مقدر عتاب چیست
بگزارد در دلم مژه چندان که نم کشد

صیدت ز بیم جان نرمد بلکه میرود
تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد

دشوار نیست چارۂ عیش گریز پائے — دور قدح چو سلسلہ گر برہم کشد
آنی کہ تاب جذبۂ ذوق نگاہ تو — رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد
شوقم کہ رہ شناس دل نازنین تست — تا منت نوشتن و ناز قلم کشد
زشت آنکہ تا ز زحمت پشت و شکم رہد — ہم رنج کارسازی پشت و شکم کشد
صہبا حلال زاہد شب زندہ دار را — اما بشرط آنکہ ہمان صبحدم کشد

از تازگی بہ ہر نگہ رنگے شود
نقشیکہ کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچہ زبانم زکار برد — لب در ہجوم بوسہ ز پالیش نگار برد
تا خود بپردہ رہ ندہد کاوجوے را — در پردہ رخ نمود و دل از پردہ دار برد
گفتند جور گو ثر و دادند ذوق کار — منعست نام شاہد مے آشکار برد
نخش مرا بسوز کہ از برہمن نیم — ننگ نسوختن نتوان در مزار برد
گل چہرہ بر فروخت بدانسان کہ بارہا — پروانہ را ہوس بسر شاخسار برد
دادم ببوسہ جان و خوشم کان بہانہ جوے — زخش دو چند کرد و شگرفی بکار برد
می داد و بذلہ جست مگر ابر و قلزمیم — کاورد قطرہ و گہر شاہوار برد
یا فتنہ را ز گردش چشم سیاہ گفت — کینی کہ داشتم بدل از روزگار برد
بیشم از آن بپرس کہ پرسی ز اہل کوی — گویند خستہ زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح کہ غالب زکوے تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد — سراپای من از جوش بہاران پردہ برگیرد
بعرض ہر گسستن گر نفس بالد ز بیتابی — خیالم الفت مرغولہ مویان را ز سر گیرد
دل از سودای مژگانی کہ خون گردید بستی — بذوق رخنہ از ہر قطرہ رہ بر نیشتر گیرد
بچشم مدعی ہمچون چراغ روز بے نورم — چراغم گر بعرض از پرتو خورشید در گیرد
رمش نظارہ را از رقص بسمل در چمن حیلہ — غمش آئینہ را از چہرۂ عاشق بزر گیرد

گهم دردی ز رشکست اینکه غمخواری نمی خواهم
که ترسم پابد او راه که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه در دل بار بار از بدگمانی ها
نهد نقش تو پیش روی خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون از مستی آویزم بدامانش
گه از دستم کشد گاهم بر شی چشم تر گیرد

ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هرچند عدو در غم عشق تو بساز است
دانی که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
بتخانه بتی خانه برانداز ندارد

ما ذره و داد مهر همان جلوه همان دید
آئینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست درانداز سیاست
ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمست بران خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب نگزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب بازنی ندارد

با خویش بهر شیوه جداگانه دو چارست
پروای حریفان نظرباز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

تنگی کش بهزاره آب نشوید ز اشک
محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد

هوس چاره گر گر نه خاکم باشد / خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد
وعده گردیده و فاطره پریشانی را / یارب امشب بدر رازی خجل از دوش مباد
غیر گردیده بدیدار تو محرم دارد / فارغ از اندہ محرومی آغوش مباد
گهری کش نظر از همت پاکان بود / صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد
هر کرا رخت نمازی بنود از نم می / جاے در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد
رهرو بادیهٔ شوق سبکسیر استند / بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد
مغتیان باده عزیزست مریزید بخاک / چه شد از پرده دگر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بجوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد / گر خاک راست دعوی ناموس میرسد
زان می که صاف آن بربتان وقف کرده اند / درد ته پیاله بطاؤس میرسد
زنیسان که خو گرفته عاشق کشیست حسن / هر شمع را شکایت فانوس میرسد
خود بیش خود کفیل گرفتاری نیست / هر دم بپرسش دل مایوس میرسد
بیرون میا ز خانه به هنگام نیمروز / رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد
ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست / کاین نشئه از شراب خم کوس میرسد
گفتم بو، هم پرسش عبرت سرای چه / گفتا ز طوف دخمهٔ کاؤس میرسد
سجاده رهن می نپذیرفت میفروش / کاین را نسب بخرقهٔ سالوس میرسد
خون موجزن ز مغز رگ جان بریدهٔ / داسنے که از تراوش کیوس میرسد

خشک ست گر دماغ ورع غالبا چه بیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام دل و لب ز کار ماند / سخنهای ناگفته بسیار ماند
گدایم نهانخانه را که در وے / در از بستگی ها بدیوار ماند
جنون پرده دار ست مارا که مارا / ز آشفتگی سر بدستار ماند

نگہ را سیہ خال طرف عذارش ؎ بہ تنہا بے رہرو آزار ماند
ادائیست اورا کہ از دلربائی ؎ نہفتن ز شوخے بہ اظہار ماند
چہ جوئم مراد از شگرفے کہ او را ؎ نشستن ز شنگی بہ رفتار ماند
در آئینۂ ما کہ ناساز بختیم ؎ خط عکس طوطے بہ زنگار ماند
گرو ہیست در دہر ہستی کہ آن را ؎ ز پیچش نفس ہا بہ زنار ماند
بجز عقدۂ غم چہ بر دل شمارد ؎ زبانے کہ در بند گفتار ماند

ز خجلت سخن ماندم خامہ غالب
بہ نخلے کز آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد ؎ ز رشک غیر باید مرد گر مہر تو کین باشد
از ان سرمایۂ خوبی بوصلم کام دل جستن ؎ بدان ماند کہ موری خرمنی را در کمین باشد
محبت ہر چہ با آن تیشہ زن کرد از ستم نبود ؎ چنین افتد چو عاشق سخت و شاہد نازنین باشد
بروزی کشمکشی با مدعی باید بسر بردن ؎ بمن صنائع کند گر صد نگاہ خشمگین باشد
نسوزد برخودم دل گر بسوزد برق خرمن را ؎ کہ دانم انچہ از من رفت حق خوشہ چین باشد
بہ پیر خانقہ در روضہ یکجا خوش توان بودن ؎ بشرط آنکہ از ما بادہ وز شیخ انگبین باشد
جفا ہاے ترا آخر وفائی ہست پندارم ؎ درین میخانہ صاف می بجام واپسین باشد
بری از شحنۂ دل تا خون بریزی بیگناہی را ؎ نترسی از خدا آئین بیباکی نہ این باشد
چہ رفت از زہرہ بلہا روت خاکم در دہن بادا ؎ تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

ازان گردی کہ در راہش نشیند بر رخم غالب
چہ خیزد چون ہم از من رخ ہم از من آستین باشد

از رشک کرد انچہ بمن روزگار کرد ؎ در خستگی نشاط مراد یدخوار کرد
در دل ہمی ز بینش من کینہ داشت چرخ ؎ چون دیدکان نماند نہان آشکار کرد
بد کرد چون سپہر بمن گر چہ من بدم ؎ باید بدین حساب زنیکان شمار کرد
لنگر گسست ہر سر کشتی شکست موج ؎ دانا خورد دریغ کہ نادان چہ کار کرد

از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست — بند مرا گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ — شادم به روشنائی شمع مزار کرد
نامی برغم من فتد از دست من بخاک — افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد
کوته نظر حکیم که گفتے هر آئینه — نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدی از تو کفر و تو راضی نهٔ بکفر — نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد
غالب کہ چرخ را به نوا داشت در سماع — امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوق سر زمستی در قفای ره روان دارد — که پنداری بکندیا رهچون مارجان دارد
تنم ساز تمنائیست کز هر زخمهٔ درد ے — همارا مسیت آواز شکست استخوان دارد
هوای ساقیٔ دارم که تاب ذوق رفتارش — صراحی را چو طاؤسان بسمل پرفشان دارد
بنازم سادگی طفل ست و خونریزی نمیداند — به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد
دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد — غم آورد ریزد و طاقت قماش پرنیان دارد
بردن بردم گلیم از موج دامن زیر کوه آمد — تم گرداب طوفان تا چه رختم را گران دارد
برنجد از دم تیغ تو صید و در رمید نها — به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد
دلم در حلقهٔ دام بلا میر قصد از شادی — هما نا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد
بگلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش — من و خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد
بشرع آویزد حق ملیح کم از مجنون نهٔ باری — دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد
رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرف من گردد — گسستنهای بے اندازهٔ کاندر عنان دارد
خدارا وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب — که همجان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحبدلیست ناموز عشقم بسامان خوش نکرد — آشوب پیدا آنگ و اندوه پنهان خوش نکرد
دانست همچنین ناخنم الماس زد بر ریش من — سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد
آن خود ببازی می بر دوین را دو جو می نشمرد — بنمودمش دین خنده زد آوردمش جان خوش نکرد

در نامه تا نوشتمش کز شہر نہان میبر دم — دل لبست در مضمون لی نامم بعنوان خوش نکرد
دارم ہوای آن پری کو بسکه نغز و کش بست — ز افسون مسخر شد ولی زہد پریخان خوش نکرد
فریاد زان شرمندگی کار ندچون در محشرم — گویند اینک خیره سر کز دست فرمان خوش نکرد
عام است لطف دلبران جز عام منہد و ان اسی ان — عاشق زخاصانش بدان گرد انجمن خوش نکرد
شرع از سلامت بیشتگی عشق مجازی بر تافتہ — زاہد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد
بامن میاویز ای پدر فرزند آذر را نگر — ہر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد
گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بنده — گر خود فروشیہای دین بخششِ یزدان خوش نکرد

غالب بفن گفتگو ناز د بدین ارزش که او — ننوشت در دیوان غزل تا مصطفیٰ خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند در دمندش بود — آنکه دائم کار با دلہای خرسندش بود
شاہد ما ہمنشین آرای و رنگین محفل است — لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود
در نگارین روضهٔ فردوس نکشاید دلش — آنکه در بند دروغ راست مانندش بود
آنکه از تشنگی بخاموشی دل از ما میبرد — وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود
در ستم حق ناشناسیش گفتن از انصاف نیست — آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود
پیچ و تابی اینہمه شور عتاب از بہر چیست — تا جگر ہا تشنهٔ موج شکر خندش بود
نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر — گر بخاک رہگذار دوست سوگندش بود
آنکه خواہد در صف مردان بقای نام خویش — خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود
با خرد گفتم نشان اہل معنی باز گوی — گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنہار بعد از ما بخون ما مگیر — قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بہر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند — پاره نزدیک در ہر دور باشم کرده اند
ترسم از رسوایم آخر پشیمانی کشید — راز نم و این شاہدان مست فاشم کرده اند
چرخ ہر روزم غم فردا بخوردن میدہد — تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

غیر گفتی رو شناس چشم گوهر بار هست — راز دان نالهٔ الماس پاشم کرده اند
هرچه از بیطاقتی مزد شکیباتم داده اند — هرچه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند
از تف داغت بدل دوزخ سرشتم خوانده اند — وز دم تیغت تن مینو قماشم کرده اند
هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند — هم بکوه بیستون خارا تراشم کرده اند
چشم بنوم ارچه رد خار جیب افشانده اند — دل نباشم تا چرا از رزق خراشم کرده اند

ازچه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گرنه باسلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید — ز آزر گفت دائم گر ز صورت آفرین گوید
دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم — کجا من وسعت بتخانهای هند و چین گوید
بخشم نامزا میگوید از لطف گذارش — گمان دارم که حرف همنشینی بعد ازین گوید
شناسد جای غم دل را و خود را دلربا داند — عجب دارد اگر دلدادهٔ خود را غمین گوید
چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد — وگر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید
بهم افتاده هر دانه سوی دام صیادی — که حرف فیج با هر از خویش اندر کمین گوید
ز بیتابی برون انداز از خویش آستین دودش — گریبان انچه دید از دست گر با آستین گوید
دل از پهلو برون آرم حبش جام خود انگارد — دگر بختی بر افشانم سلیمانش نگین گوید
گذارد انچه برق از خرمن اندر دست بگذارم — که تر سد چین نکس ز بطرزم خوشه چین گوید

چرا راند نه غالب را ازان در دره بر دی باید
که راز خلوت شه با گدای ره نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد — نیمه نیش انگبین دنیمه تبر زد
در نمکش بین و اعتماد نفوذش — گر نمی افگند هم بزخم جگر زد
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی — مهر نفس ریزه ها به روزن در زد
دعوی او را بود دلیل بدیهی — خندهٔ دندان نما بحسن گهر زد
غیرت پروانه هم بروز مبارک — ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر هوشم بزورے نه شکستی
غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد

زان بت نازک چه جای دعوی خوست
دست دی و دامنی که او به کمر زد

برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم
هرچه ز نطع زمانه بیهده سر زد

شاخ چه بالد گر ارمغان گل آرد
تاک چه نازد اگر صلاے ثمر زد

کام نه بخشیده گنه چه شمارے
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس پند گو چه کم گردد
بر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد

بدان معامله او بیدماغ و من بیبل
خوش آنکه معذرتے حرف هر ستم گردد

ترا تنیست که بروی سمن خسک باشد
مرادلیست که دردی نشاط غم گردد

نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوے
کسی چه در پے صید گسسته دم گردد

ز ذوق گریه بر ستم دل و تو می نگرے
نگه مباد ز بار سرشک خم گردد

بدین قدر که سبلے تر کنے دمن بحکم
ترا ز بادهٔ نوشین چه مایه کم گردد

بغصه راضیم اما بدشنه دریابی
دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد

رسیده ایم بکوے تو جاے آن دارد
که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو پا بپرسش من کرده خاکے و ترسم
که خاک پاے تو تاج سر قسم گردد

سبکسریست بدریوزهٔ طرب رفتن
خوشا دلے که باندوه محتشم گردد

رخی که در نظر ستم بجلوه گل باشد
تفی که در جگر ستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بران سرست که آوارهٔ عجم گردد

بیدل نشد ار دل به بت غالیه مو داد
گوئی مگر آن دل که زمن برد با د داد

سختست دل غیر و گر از ننگ نگوئے
برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد

شائسته همین ما و تو بودیم که تقدیر
ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد

ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد
می یک دو قدح بود و فرحم به سبو داد

برخیز کہ دلجوئی من بر تو حرامست | اے آنکہ ندانے خبرم زان سرکو داد
زین سادہ دلی داد کہ چون دید نخواہم | ترسید خود و مژدہ مرگم بعد و داد
حسن تو بساقی گری آئین نشناسد | مست آمد و یکبار دو ساغر زدہ سود داد
در گلشنم و آرم ازان روے نکو یاد | در دو زخم و خواہم ازان تندی خو داد

گفتن سخن از پایہ غالب زہوس نیست
امروز کہ مستم خبرے خواہم ازو داد

نہم جبین بدرش آستان بگرداند | نشیمنش بسر رہ عنان بگرداند
اگر شفاعت من در تصورش گزرد | ببزم انس رخ از ہمدمان بگرداند
ببزم بادہ بساقیگری از وچہ عجب | کہ پیر صومعہ زا درمیان بگرداند
اگر نہ مائل بوس لب خودست چرا | بہ لب چو تشنہ دمادم زبان بگرداند
بہ نہد دام بلاے تو صعوہ را گردن | ہما بگرد سر آشیان بگرداند
چو غمزہ تو فسون اثر فرو خواند | بلاے راہزن از کاروان بگرداند
بہار راز رخت تا چہ رنگ در نظرست | کہ دمبدم ورق ارغوان بگرداند
تو نالی از خلہ خار و نگرے کہ سپہر | سر حسین علے رض بر سنان بگرداند
برو بشادی و اندوہ دل منہ کہ قضا | چو قرعہ بر بساط امتحان بگرداند
یزید را بہ بساط خلیفہ بنشاند | کلیم را بہ لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روے گل از باغبان بگرداند

چو رہ بقصد نشان بر کمان بجنباند | تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند
دعا کدام و چہ دشنام تشنہ سخنیم | بکام ماست زبان چون زبان بجنباند
ز قتل غیر چہ خواہد گرش غرض شغلست | بگو بلہو سرم بر سنان بجنباند
ز غیر نیست ز حسنست کش مجال نداد | کہ لب بزمزمہ الا مان بجنباند
بنالہ ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت | اگر بجنبش مہر آسمان بجنباند

که رفته از در زندان که بیقراری من / کلید در به کف پاسبان بجنباند
بجا نفته چه کند تا پریوشی که بباغ / ز غمزه خون برگ ارغوان بجنباند
سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد / که عکس ماه در آب روان بجنباند
هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو / نسوده ایم چنان کاسمان بجنباند
نشسته ام بره دوست پر ز دوست مباد / که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند
خبر ز حال اسیران بلاغ چون بنود / مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد / شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد
گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام / این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
نغزی و خودپسند به بینم چه میکنی / یارب بد بهر همچو توئی آفریده باد
مردن ز رازداری شوقم نجات داد / صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد
بر روی و موی پرتو بینش نتافت ست / در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد
آتش بجا نمان زده خواست صرصری / گفتم نسیم گفت بگلشن وزیده باد
مرگم امان دهاد که از شوق برخورم / این شعله همچو خون برگ خس دویده باد
ذوقیست همدمی بفغان بگزرم ز رشک / خار رهت بپای عزیزان خلیده باد
چون دیده باے تا بسرم تشنه گیست / دل خون شود و از بن هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی هندم کباب کرد
زین بعد باده هاے گوارا کشیده باد

پروا اگر از عربدهٔ دوش نکردند / امشب چه خطر بود که می نوش نکردند
در تیغ زدن منت بسیار نهادند / بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند
از تیرگے حلقهٔ شبرنگ نظرها / پرواز دران صبح بنا گوش نکردند
داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری / این شمع شب آخر شده خاموش نکردند

روزی که بمی زهره ربی شور نهفتند
اندیشه بکار خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند وگر درد فزودند
نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را
در کار تهیدستی آغوش نکردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود بغلامے نه پذیرند گدا باش
بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

تاجر شوق بدان ره بتجارت نرود
که ره انجامد و سرمایه بغارت نرود

چه نویسم بتو در نامه کز انبوه غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از حیا گیره از جور گران مایهٔ ناز
کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خلدست همان بهدم
که نگوئی سخن و عرض بشارت نرود

دل بدان گونه ببالای که در خواهش دید
دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود

قصر دمهانکدهٔ حاتم و کسرے بگذار
نام از رفتن آثار عمارت نرود

حج درویش طمع پیشه نیرزد بقبول
تا که اندوخته اگدیه بغارت نرود

تو بیک قطرهٔ خون ترک وضوگیری دما
سیل خون از مژه رانیم طهارت نرود

رمز بشناس که هر نکته ادائے دارد
محرم آنست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناشد
که شود دست زد شوق و بکارت نرود

غالب خسته بکوی تو رهین تیغی ست
که به شاهی نشیند به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

ز لبس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ
مداد اندوزم از دودیکه هردم خیزد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رقم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بکن لک از ورق چون بسترم سطر بگریه را
تو گوئی سکونش لعل و گهر میریزد از کاغذ

ندانم حسرت روئی که میخواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ

من و تا سازی خوئی که در تحریر بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران بر
که کس گلدستهٔ بیکش قفس آویزد از کاغذ

چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم
مگر بر آتشم بیدرد دامن بیزد از کاغذ

زبیتابی رقم سویش دود چون نامه بنویسم
بعنوانی که دانی دود دل میخیزد از کاغذ

چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل هان بختم کم مبین غالب
به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

تهی دارم ز تشنگی روزگاران خوبهاران بر
به مستی خویش را گرد آر و گوی از هوشیاران بر

خمی از می بیا بفرست دانگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر

مرا گوئی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
بیارای و بخلوتخانهٔ تقوی شعاران بر

چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم می خیزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر

درین بیهوده میری انچه با من در میان داری
بگو لختی و از من رحمت اندُه گساران بر

ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر

بیا رضوان مگر ته جرعهٔ بخشندت از ساغر
گل از گلبن بیفشان و بزم شادخواران بر

پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوی و قرار از بیقراران بر

نمک کم نیست هان همت بیا و داد شوخی ده
غرور رنگ زنهار از نهاد دلفگاران بر

مپرس ای قاصد از اهل وطن از من که من چونم
سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

شکست مابود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خرد آشوب تر از جلوهٔ یارست بهار

مطلع ثانی

چه جنون ناز هوای گل وفارست بهار
کاینچنین قطره زن از ابر بهارست بهار

نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
خوبی روی ترا آینه دارست بهار

در غمت غازهٔ رخسارهٔ ہوشست جنون
در رہت شانهٔ گیسوی غبارست بهار

ہم حریفان ترا طرف بساطست چمن
ہم شهیدان ترا شمع مزارست بهار

جعد مشکین ترا غالیه سالیست نسیم
رخ رنگین ترا غازہ نگارست بهار

وحشتی میدمد از گرد پر افشانی رنگ
از کمین گاه که رم خوردهٔ شکارست بهار

بجهان گرمی ہنگامهٔ حسنست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای ہزارست بهار

سنبل و گل از گلشنیانست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرارست بهار

خار ره در رہ سودازدگان خواہد ریخت
ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

زمن بجرم تپیدن کناره می کردی
بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گزشته کار من از رشک غیر شرمت باد
ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده ام که نه بینی و نا امید نیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمید دانه و بالید و آشیان گه شد
در انتظار ہما دام چیدنم بنگر

نیازمندی حسرت کشان نمیدانی
نگاه من شو و در دیده دیدنم بنگر

اگر هوای تماشای گلستان داری
بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر

جفای شانه کتاری گسسته زان زلف
ز پشت دست بدندان گزیدنم بنگر

بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب
بخلوتم بر و ساغر کشیدنم بنگر

بداد من نرسیدی ز در رو جان دادم
بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم بی تواضعی غالب
بسایهٔ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یاد آر
بکوی خویشتن آن نعش بی کفن یاد آر

من آن نیم که ز من گم جهان بهم نخورد
فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر

بنام و درد ز هجوم جوان و پیر بگوی
بکوی دیر ز من انبوه مرد و زن یاد آر

بساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب
به بند مرثیه جمعی ز اهل فن یاد آر

ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال
غزل خویش بتحسین تیغ زن یاد آر

بخود شمار وفاهای من ز مردم پرس
بمن حساب جفاهای خویشتن یاد آر

چه دید جان من از چشم پرخمار بگوی
چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد آر

خروش و زاری من در سیاهی شب زلف
دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر

بسنج تا ز تو بر من بر آن محل چه گذشت
نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر

ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه
ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بی دوست ز بس خاک فشاندیم بسر بر
صد چشمه روان است بدان راهگذر بر

غلطانی اشکم بود از حسرت دیدار
آه بست نگاهم که به پیچد به گهر بر

از گریهٔ من تا چه سرایند ظریفان
زین خنده که دارم بتمنای اثر بر

امید که خال رخ شیرین شود آخر
چشمی که سیه ساخته خسرو بشکر بر

از خلد و سقر تا چہ دہد دوست کہ دارم — عیشے بخیال اندر و داغی بجگر بر
بالد بخود آن مایہ کہ در باغ نہ گنجد — سروے کہ کشندش بہ تمنائے تو در بر
عمری کہ بسود اے تو گنجینۂ غم بود — اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر
جان میدہم از رشک بشمشیر چہ حاجت — سرپنجہ بدامن زن و دامن بکمر بر
مطرب بغزلخوانی غالب بسماعست — ساقی مے و آلات می از حلقہ بدر بر

اے دل از گلبن امید نشانے بمن آر — نیست گر تازہ گلی برگ خزانی بمن آر
تا دگر زخم بناسور نوا نگر گردد — ہدیۂ از کف الماس فشانے بمن آر
ہمدم روزگرائے سبک از جا برخیز — جان گرد جامہ گرد رطل گرانے بمن آر
دلم اے شوق ز آشوب غمی نکشاید — فتنۂ چند ز ہنگامہ ستانے بمن آر
گیرم اے بخت ہدف نیستم آخر گاہے — غلط انداز خدنگی ز کمانے بمن آر
اے نیاوردہ بکف نامۂ شوقی ز کفے — بزبان مژدۂ وصلی ز زبانے بمن آر
اے دراندہ تو جان دادہ جہانے از رشک — بکش از رشکم و اندوہ جہانے بمن آر
اے ز تار دم شمشیر توام بستر خواب — شمع بالین ز درخشندہ سنانے بمن آر
یارب این مایہ وجود از عدم آوردہ نست — بوسۂ چند ہم از گنج دہانے بمن آر
سخن سادہ دلم را نفریبد غالب — نکتۂ چند ز پیچیدہ بیانے بمن آر

بر دل نفس غم سر آور — چون نالہ مرا ز من بر آور
یا پایۂ آرزو بیفزا اے — یا خواہش ما ز در در آور
عمرے ز ہلاک تلخ رفت — مرگی ز حیات خوشتر آور
دردی لشکست ما برانگیز — نی نے علیے بہ خیبر آور
بیکاری ما گدازش ماست — نخچے بتراوش اندر آور
وانگاہ ز ما بعرصۂ حشر — چسپیدہ تنی بلبستر آور

ورزان کہ بہیچ می نیرزیم	ما را بر بہاے و دیگر آور
رنگین چمنے ز شعلہ آرای	ابراھیمے ز آزر آور
آثار سہیل از زمین جوے	خورشید ز طرف خاور آور
بہاے بشکر درفشان را	دلہاے بغم توانگر آور
جان ہاے براحت آشنا را	طوبے بنشان و کوثر آور

اے ساختہ غالب از نظیری
باقطرہ رباے گوہر آور

اے ذوق نواسنجی بازم بخروش آور	غوغای شبیخونی بر بنگہ ہوش آور
گر خود نجہد از سر از دیدہ فرو بارم	دل خون کن و آن خون را در سینہ بجوش آور
ہان ہمدم فرزانہ دانی رہ ویرانہ	شمعی کہ نخواہد شد از باد خموش آور
شورابۂ این وادی تلخ ست اگر یادی	از شہر لبسوی من سرچشمۂ نوش آور
دانم کہ زری داری ہر جا گزری داری	می گر ندہد سلطان از بادہ فروش آور
گر مغ بہ کدو ریزد بر کف نہ و راہی شو	ور شہ لبسبو بخشد بردار و بدوش آور
ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل	آن در رہ چشم افگن این از پے گوش آور
گاہے بسبکدستی از بادہ ز خویشم بر	گاہے بہ سیہ مستی از نغمہ بہوش آور

غالب کہ بقالیش باد ہمپاے تو گر ناید
باری غزلی فردی زان موینہ پوش آور

در گریہ از لب نازکی رخ ماندہ بر خاکش نگر	وان سینہ سودن از تپش بر خار و خاکش نگر
برقی کہ جانہا سوختی دل از جفا سروش ببین	شوخی کہ خونہا ریختی دست از حنا پاکش نگر
آن کو بخلوت با خدا ہرگز نکردے التجا	نالان بہ پیش ہر کسے از جور افلاکش نگر
تا نام غم بردی زبان میگفت و ریاد میان	دریاے خون اکنون روان از چشم غمناکش نگر
آن سینہ کز چشم جہان مانند جان بودی نہان	اینک بہ پیراہن عیان از روزن چاکش نگر
بر مقدم صید افگنی کوششی بر آوازش ببین	در بازگشت توسنی چشمی بفتراکش نگر

برآستان دیگری در شکوهٔ دربانش ببین
درکوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

تا گشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش
زهری که پنهان میخورد پیدا ز تریاکش نگر

باخوبی چشم و دلش با گرمی آب و گلش
چشم گهربارش ببین آه شررناکش نگر

خواند با میدا اثر اشعار غالب هر سحر
از نکته چینی درگزر فرهنگ وادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز

دل را ز غم گریهٔ بی رنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گدازست نهادش
بگزار و به پیمانهٔ ذوق نظرم ریز

سرمست می لذت دردم بخرام آ
وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز

هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن
هر برق که بیهوده جهد بر اثرم ریز

هر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش
از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز

از شیشه گر آئین نتوان بست شبم را
باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

گیرم که بر افشاندن الماس نیرزم
مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

این سوز طبیعی نگدازد نفسم را
صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت آزار ندارد
خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز

وجهی که به پامزد توان داد ندارم
آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر مطرحی غالب چه جنون ست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

ای شوق بما عربده بسیار میاموز
ابرام بدریوزهٔ دیدار میاموز

از نغمۂ مطرب نتوان تخت دل افشاند
ای نالہ پریشان رو دہنجار میاموز

صورت کدہ شد کلبۂ من سر بسر ای چشم
انگیختن نقش ز دیوار میاموز

ہمت از دم تیشۂ فرہاد طلب کن
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزہ ز ہمطرحی نخجیر چہ خیزد
رم شیوۂ آہوست بدلدار میاموز

منگر بسوی نعش من و لب بگز از ناز
جان دادن بیہودہ باغیار میاموز

با غنچہ مگردان ورق بحث شگفتن
برداشتن پردہ ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمہ و بلبل جگرش قوت
جان تازہ کن از نالہ و گفتار میاموز

از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش
بیہرفن ماست بزنّار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
شغل نگہ شوق بمنقار میاموز

سر رشتہ ہر کار نگہدار بمستی
آشفتگی طرہ بدستار میاموز

غالب ہلہ کردار گزاران بہ میستند
گفتم بتو آزادہ رو و کار میاموز

خون قطرہ قطرہ می چکد از چشم تر ہنوز
نگسستہ ایم بخیہ ز زخم جگر ہنوز

با آنکہ خاک شد بسر راہ انتظار
پرمیزند نفس بہوای اثر ہنوز

تا خود پس از رسیدن قاصد چہ رو دہد
خوش می کنم دلی بامید خبر ہنوز

بختم ز بزم عیش بغربت فگند و من
مستم چنانکہ با نشناسم ز سر ہنوز

دیدار جوست دیدہ و دارد خجل مرا
از جوش دل نہ بستن راہ نظر ہنوز

شد روز رستخیز و بیاد شب وصال
محوم ہمان بلذت بیم سحر ہنوز

ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست
خود را ندیدۂ بکف شیشہ گر ہنوز

پرویز نیست تا رگم از زخم خارہا
از سر برون نرفتہ ہوای سفر ہنوز

بلبل سزد ز غیرت پروانہ سوختن
رنگین بہ شعلہ نیست ترا بال و پر ہنوز

غالب نگشتہ خاک براہت تو وخدا
گردیست پرفشان بسر رہگزر ہنوز

یقین عشق کن واز سرگمان برخیز
به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از تراوش شبنم بر تست چشمک زن
زرخت خواب بلبهای می چکان برخیز

ببزم غیر چه جوئے لب کرشمه ستاے
بدور باش تقاضاے الامان برخیز

چرا بسنگ دگیا پیچے اے زبانهٔ طور
زراه دیده بدل در رو وزجان برخیز

تو دودی اے گله کام و زبان نه درخور تست
بدل فرو شود از مغز استخوان برخیز

گر از کشاکش جا رفتهٔ خودی باقیست
بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکه بدان کمین زر روزگار کشی
غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن
تراکه گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادت ست نه پرخاش تندخوی چیست
بیا و غمزده بنشین و لب گران برخیز

سبوچهٔ دہمت ہر سحر زمی غالب
خداے را ز سر کوچه مغان برخیز

با ہمه گم گشتگی خالی بود جایم ہنوز
گاه گاہی در خیال خویش می آیم ہنوز

تا سر خار کدامین دشت در جان میخلد
کز ہجوم شوق می خارد کف پایم ہنوز

خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را
ہمچنان گوئی در انگور ست صہبایم ہنوز

بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست
بیقراری مینزند موج از سراپایم ہنوز

تازه دور افتادهٔ طرف بساط عشرتم
میتوان افشردمی ازلای پالایم ہنوز

چشم از جوش نگه خون گشت واز مژگان چکید
ہمچنان در حلقهٔ دام تماشایم ہنوز

صد قیامت در نورد ہر نفس خون گشته است
من زخامی در فشار بیم فردایم ہنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من ظلمت ز خاک
لاله بیداغ از زمین روید بصحرایم ہنوز

با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از ہوس
در تمناے نگاه بے محابایم ہنوز

ہمرہان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
با برون نارفته از نقش کف پایم ہنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پُرس | محو تند خویانم حیرت رم از من پرس
موجی از شرابستم لختی از کبابستم | شور من هم از من جوے سوز من هم از من پرس
نیست با غنودنها برگ پرکشودنها | از عدم برون آمد سعی آدم از من پرس
نفس چون زبون گردد دیو را بفرمان گیر | محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس
اے که در دل آزاری بیش را کم انگاری | در شمار غمخواری بیشی کم از من پرس
تو ز لبانم ده عمر خضرؑ از من خواه | جام می بہ بیشم نه عشرت جم از من پرس
تیغ غمزه با اغیار انچه کرد میدانی | خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس
خلد را نهاد من لطف کوثر از من جوے | کعبه را سواد من شور زمزم از من پرس
ورد من بود غالب یا علیؑ بوطالب | نیست بخل با طالب اسم اعظم از من پرس

ما شانه نشین عشوه گری راچه کند کس | [illegible] سره گزری راچه کند کس
بگداخت دل از ناله گر اینهمه بس نیست | بیهوده امید اثری راچه کند کس
کیموس بیمارے وز اخلاط مغرماے | تا دشنه نباشد جگری راچه کند کس
در ہدیه دل و دین بصدا برام بزیرد | منت نه سرمایه پری راچه کند کس
انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر | دلداده آشفته سری راچه کند کس
با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد | در راه محبت خضری راچه کند کس
گر سرخوشی از باده مرادست بیا شام | واعظ تو و یزدان خبری راچه کند کس
نا یافته بارم به نراندن چه شکیبم | گیرم که خود از تست دری راچه کند کس
آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد | وا زوکن روش کج نگری راچه کند کس
غالب بجهان بادشهان از پے دادند | فرمان ده بیداد گری راچه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرائش جبین شکرفان زچین شناس

باز آکه کار خود به نگاهت سپرده ایم
یارا خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی پرده تاب محرمی راز ما مجوی
خون گشتن دل از مژه واستین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود و انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خونگرمی دل از نفس آتشین شناس

آرائش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیف ست سعی رهرو یا از جبین شناس

اندر هر غیر گردش رنگی پدید نیست
این روضه را سراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاراج نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمی شود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت دمی خوارگان گروه
آدرخ ز ساقیان بیسار از یمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای
کار از دو اگزشته و افسون نکرده کس

داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را
نسبت بمهربانی گردون نکرده کس

یا پیش از ین بلای جگر تشنگی نبود
یا چون من التفات بجیحون نکرده کس

یا رب بزاهدان چه دهی خلد رایگان
جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن ز ما و لی
آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم و رضا جوی قاتلیم
یا چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچد بخود ز وحشت من پیش بین من
تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیر دم مرا به پرسش بیرنگی سرشک
گوئی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی زمی بیخود ثنایش مینویس — بهر دفع فتنه حرزی از برایش مینویس
ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا — خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس
آنچه همدم هر شب غم بر سرم می بگذرد — هر سحر تکبیر بدیوار سرایش مینویس
گر همین ریو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس — هر کجا شیخیست کافر ماجرایش مینویس
خواری کاندر طریق دوستداری رود هد — از مداد سایهٔ بال همایش مینویس
میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پیست — چشم حاسد کور باد او دو عایش مینویس
هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد — فتوی از من در بتان زود آشنایش مینویس
رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری — بر کنار آن ورق جا نافدایش مینویس
ای که با یار م خرامی گر دل دوستیت هست — نام من در رهگذر بر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا — می تراش آنرا و مغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش — ناله از تار ردای که مرا بود بدوش
کای خس شعلهٔ آواز موذن زنهار — از پی گرمی هنگامهٔ دل بخروش
تکیه بر عالم دعا بد نتوان کرد که هست — آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش
نیست جز حرف دران فرقهٔ اندر ز سرای — نیست جز رنگ درین طایفهٔ ازرق پوش
جاده بگذار دپریشان رود در راه روی — بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش
بوسه گر خود بود آسان مبر از شاهد دست — باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش
این نشیدست که طاعت مکن و زهد مورز — این نهیب ست که رسوا مشو و باده منوش
حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش — مانه افسانه سراییم و تو افسانه نیوش
منکه بودی کفم از مزد عبا دست ناله — چو دلم گشت تو انگر به ره آورد سردش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی
ره دگر چون سپرم گفت زخود دیده بپوش

جستم از جای دلی هوش و خرد پیشا پیش
رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا بزمی که بیک وقت در آنجا دیدم
باده پیمودن امروز و بجوش خفتن دوش

خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور
بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش

شاهد بزم در آن بزم که خلوتگه اوست
فتنه برخویش و بر آفاق کشوده آغوش

همچو خورشید کز و ذره درخشان گردد
خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش

قطره ناریخته از ظرف خم و رنگ هزار
یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش

موعظت را سنگسار قلقل مینا کند
از ره گوشم بدل یکره فراز آوردنش

تا خود از بهر نثار کیست می میرم ز رشک
خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش

رحمت حق باد بر همدم که داند مست مست
بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش

شوق گستاخست و من در لرزه کاخر سهل نیست
صبحدم در دل بچشم نیمباز آوردنش

وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کرده است
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش

امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست
خلق را در ناله های جانگداز آوردنش

چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت
از زبانت نکته های دلنواز آوردنش

مفت یاران وطن کز سادگیها آگه نیست
در غریبی مردن و از جور باز آوردنش

نیز باینهای غالب را چه آسان دیده
ای تو ناسنجیده تاب ضبط راز آوردنش

مپرس حال اسیری که در خم هوسش
بقدر کسب هوا نیست روزن قفسش

بعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد
چو شعله که نیاز او فتد بخار و خسش

صفا نیافته قلب از غش دم اعم نیست ٭ که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش
ز یاس گشته سگ نفس در تلاش دلیر ٭ مگر ز رشته طول امل کنم مرسش
ز رنگ و بوے گل و غنچه در نظر دارم ٭ غبار قافلهٔ عمر و نالهٔ جرسش
مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد ٭ فغان که نیست ز بیروانه فرق تا مگسش
جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید ٭ فغان ز طرز فریب نگاه نیم رسش
خوشم که دوست خود آنها به بیوفا باشد ٭ که در گمان فتد گم امیدگاه کسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش ٭ سپندی کو که افشانم بر آتش
ز رشک سینه گرمے که دارم ٭ کشد از شعله بر خود خنجر آتش
به خلد از سردی هنگامه خواهم ٭ برافروزم بگیرد کوثر آتش
خنک شوقیکه در دوزخ بغلتد ٭ می آتش شیشه آتش ساغر آتش
دلی دارم که در هنگامهٔ شوق ٭ سر ستش دوزخ ست و گوهر آتش
بسان موج بیبالم بطوفان ٭ برنگ شعله میرقصم در آتش
بدان ماند ز شاهد دعوے مهر ٭ که ریزد از دم افسون گر آتش
دلم را داغ سوز رشک مپسند ٭ مزن یا رب بجان کافر آتش
چهار ست آنکه هر یک را از آن چار ٭ بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تتق بست آسمان نامیدمش ٭ دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش
وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش ٭ قطرهٔ بگداخت بحر بیکران نامیدمش
باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش ٭ داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش
قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش ٭ موج زهر آبی بطوفان زد زبان نامیدمش

غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش　کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش
بود در پهلو به تمکینی که دل می گفتمش　رفت از شوخی به آیینی که جان نامیدمش
هرچه از جان کاست مستی بسود افزودمش　هرچه با من ماند از هستی زیان نامیدمش
تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم　چون به من پیوست بختی بدگمان نامیدمش
او بفکر کشتن من بود آه از من که من　لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش
تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن　بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش
دل ز باز راز دان آشنائیها نخواست　گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش
هم نگه جان می ستاند هم تغافل می کشد　آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش
در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم　کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش
بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم　تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گهربارش　شهید انتظار جلوهٔ خویشست گفتارش
ادای لاابالی شیوهٔ مستی در نظر دارم　سر بر مشور رم از آشفتگی ماند بدستارش
ندانم راز دار کیست دل کز ناشکیبائی　کشتم تا یک نفس لرزد بخود صد ره زهنجارش
بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم　که از تاب شرار تیشه گرمست بازارش
چو بینم زلف خم در خم بعارض هشته گویم　که اینک حلقه در گوش کند عنبر تا رش
ز رهم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را　اگر خود پاره های دل فرو ریزد ز منقارش
بتی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد　زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش
بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد　بدین حسنی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش
بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پنداری　کز آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش
غمم افگند در دشتی که خورشید درخشان را　گداز زهره وقت جذب شبنم از سر خارش
وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را　نباشد تا دران هنگامه جز با من سروکارش

نه از مهرست کز غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش	دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش
بیاد منظر بام فلک نشیمن ساز	بیاد شاه کام دو کون در برکش
سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز	تتق بروی هوا از بخور مجمر کش
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد	تو طیلسان روش را طراز دیگر کش
هزار آئینه نازد در مقابل نه	هزار نقش دل افروز در برابر کش
اگر باده گرای قدح ز نرگس خواه	وگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش
به لاله گوی که هان بستدین قدح درده	بمرغ گوی که هین خسروی نوا برکش
بدان ترا نه که ممنوع نیست مستی کن	ازان شراب که نبود حرام ساغر کش
مذاق مشرب فقر محمدی داری	می مشاهدهٔ حق بنوش و دم درکش
بسر فرازی بخت جوان بخویش ببال	بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش
نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن	جهان ستان و قلم و کشای و لشکر کش
ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود	بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش
ز نقش بندگی خویش در خردمندی	رقم به ناصیهٔ دارای دو پیکر کش
ز فر فرخی بخت در جهانداری	علم به سرحد فرمان روای خاور کش

سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در برکش

من و نظارهٔ روی که وقت جلوه از تابش	همی بر خویشتن لرزد بس آئینه سیمابش
بذوق باده داغ آن حریف دوزخ آشامم	که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش
زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را	ببوی پیرهن ماند تماش پردهٔ خوابش
بگیتی ترک ذوق کامجوئی مشکلست اما	نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش
به فیضی شرح بر نفس مزد ریافتم دستی	چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان بمهتابش

بمستی جتر بستن های طاؤس ست پنداری — نشستت ساقی و انگیز مینای می نالش
خرابی چون پدید آمد بطاعت دادتن زاهد — خمیدنهای دیوار سر اگردید محرابش
بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را — نگر با فندازتار دم ساطور قصابش
زتار شمع تیز آهنگ ذوق نازشیا لد — بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش
منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر — که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش

از ین رخت شراب آلوده ات ننگ آیدم غالب
خدارا یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش — گورنر مهو مکناٹن بهادر ماه تابانش
سکندر با همه گردن کشی جاؤش درگاهش — ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش
کمند گردن شیران رم جولان شبدیزیش — جواهر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش
باندازِ تمنا غائبان را دل گرفتارش — بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش
تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش — سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش
زبانها ساتگین گردان پرستشها پیدائش — نفسها باده پیمای نواز نشهای پنهانش
بذوق لطف عاجز پروری دلها نکو خواهش — بشکر فیض نصفت گستری لبها ثنا خوانش
شمار جوهر اسرار دانائی ز ایمائیش — فروغ جبههٔ منشور خاقانی ز عنوانش
هم از خوبی بزم اندر دل افروزست گفتارش — هم از مردی برزم اندر جگر دوزست پیکانش
اگر گوئی مروت گویم آن زنگی زنگلزارش — اگر گوئی فتوت گویم آن بوئی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه دُر سُفتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بدیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص — جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست / از شاہدان بنازش عہد وفا برقص
ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه / رفتار گم کن و بصدای درا برقص
سر سبزه بوده و بجبها چمیده ایم / ای شعله در گداز خس و خار با برقص
هم بر نوای چند طریق سماع گیر / هم در هوای جنبش بال هما برقص
در عشق انبساط بپایان نمیرسد / چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص
فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار / در شور نوحه خوان و ببزم عزا برقص
چون خشم صالحان و ولای منافقان / در نفس خود مباش و لی بر ملا برقص
از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی / بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که والبسته که
برخویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض / در جان دهی غمی به ازان میدهد عوض
فارغ مشو ز دوستی و در ریاض خلد / از ما گرفت انچه همان میدهد عوض
داغم ازان حریف که چون خانمان بسوخت / چشمی بسوی در نگران میدهد عوض
سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم / یک سود را هزار زیان میدهد عوض
نبود سخن سرای مرا امکان که دوست / دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض
از هر چه نقش وهم و گمانست درگذر / گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض
آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری / چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض
نازم بدست سبحه شماریکه عاقبت / شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض
آه از غمش که چون ز دل آرام می برد / ناسازی زهمنفسان میدهد عوض
یادش هر وفا بجفای دگر کند / غالب ببین که دوستی آن میدهد عوض

ردیف طای مطبقه

گوئی کہ ہان وفا کہ وفا بودہ است شرط
آری ہمین زجانب ما بودہ است شرط

ہی ہی نہ یاد داشت نخستینہ شرط بود
گفتی زیاد رفت چہا بودہ است شرط

بس نیست اینکہ می گزرد در خیال ما
گفتی بعشق آہ رسا بودہ است شرط

لب بر لبت نہادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حسن ادا بودہ است شرط

میرم ز رشک گر ہمہ بوییت بمن رسد
کامیزش شمال و صبا بودہ است شرط

گو در میان نیامدہ باشد وے بدہر
اندازۂ زہر جفا بودہ است شرط

گر مست دم نبادہ سرشکے فرو ببار
پاکے پے لبساط دعا بودہ است شرط

ہمدم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز
آخر نہ پرسشے بسزا بودہ است شرط

تا نگزرم زکعبہ چہ منیم کہ خود زدیر
رفتن بہ کعبہ رو بقفا بودہ است شرط

غالب بعالمی کہ توئی خون دل بنوش
از بہر بادہ برگ و نوا بودہ است شرط

تکیہ بر عہد زبان تو غلط بود غلط
کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

آنکہ گفت از من دلخستہ بہ پیش تو رقیب
کہ غلط بود بجان تو غلط بود غلط

غنچہ را نیک نظر کردم ادائے دارد
وین کہ ماند بدہان تو غلط بود غلط

دل نہادن بہ پیام تو خطا بود خطا
کام جستن زلبان تو غلط بود غلط

این مسلم کہ لب ہیچ نگوئے داری
خاطر سیجدان تو غلط بود غلط

ہر جفائے تو بپاداش وفائیست ہنوز
دعوے ما بگمان تو غلط بود غلط

آخر اے بوقلمون جلوہ کجائی کانجا
ہر چہ دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق یتافت سر رشتۂ وہمے ورنہ
ہستی ما و میان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سر درو ان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میر د غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بو د غلط

ردیف ظائے معجمہ

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوشست کوثر و پاکست باده که درو ست
ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نے
بدشت فتنه ازین گردبی سوار چه حظ

بذوق بے خبر اندر در آمدن محروم
بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

در چه من نتوانم ز احتیاط چه سود
بد انچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هر که غوثی و رهزن بپایه منصورست
بدین حضیض طبیعے ز اوج دار چه حظ

به بند زحمت فرزند و زن چه می کشیم
ازین نخواسته غمهاے ناگوار چه حظ

تو آ نے آنکه نشانے بجای رضوانم
مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

بعرض غصه نظیرے وکیل غالب بس
اگر تو نشنوے از ناله هاے زار چه حظ

تا غربت وطن نبود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله مست زمزمه ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

درهم فگنده ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهاے مرده را ه نشاط نفس چه کار
گلهاے چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا فتنه در نظر نهے از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخورے از جگر چه حظ

ز انسوی کاخ روزن دیوار بسته اند
بے دوست از مشاهدهٔ بام و در چه حظ

لرزد بجان دوست دل ساده ام زمهر | بیچاره راز غمزه که تاب نگر چه حظ
چون پردهٔ محافه بالا نیز نند | ازوے بدا عیان سپر ر بگزر چه حظ

باید نبشت نکتهٔ غالب به آب زر
بے آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع | شر را ز رشتهٔ خویشست به پیراهن شمع
جان بناموس ہی چند فراہم شده اند | ورنه خود با تو چه بودست رگ گردن شمع
مجمعی از دل و جانست بگرد رو دوست | تودهٔ از پر و بالست به پیرامن شمع
روزم از تیرگے آن وسوسه ریزد بنظر | که شب تار بهنگام فرو مردن شمع
بے تو از خویش چگویم که ببزم طرب ہم | پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع
نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد | خاطر آشوب گل و قاعده برهم زن شمع
برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسے | صبح را کرده هوا داری گل دشمن شمع
می گدازم نفسے بے شرر و شعله و دود | داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع
وقت آرائش ایوان بهارست که باز | کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب از ہستی خویشست عذابی که مراست
ہم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برہمن گشته جمع | کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع
مقتول خویشانِ خودم جوید خون ریز مرا | زینان که بر نعش منند از بهر شیون گشته جمع
در گریه تا رفتم ز خود دا ند و ہم از سر تازه شد | بر ہیئت دل لخت دل باز م بدامن گشته جمع
رقصم بذوق روی او چون بینم اندر کوی او | ہم رفته نفت و بوریا ہم سنگ و آہن گشته جمع
اے آنکه بر خاک درش تنها بجانی بدید | بر گوشهٔ بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

تا زمم اداے پرفنش کز کشتگان در محشر بش — گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع
خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند — بر برق چشمک میزنم مورم بخرمن گشته جمع
اے عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر — فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع
ہی ہی چہ خوش باشد بدی آتش بہ پیش و مرغ دم — از بذلہ سنجان جنی کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت وگوناگون اثر غالب چه خسپی بیخبر
نیکان بمسجد رفته و رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمہ

بخون تپم بسر رہ گزر دروغ دروغ — نشان دہم برہت صد خطر دروغ دروغ
مرو بگفت بد آموز و بیمناک مباش — من و زنالہ تلاشش اثر دروغ دروغ
فریب وعدۂ بوس و کنار یعنی چه — دہن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ
طراوت شکن جیب و آستینت کو — ز نامہ دم مزن اے نامہ بر دروغ دروغ
من و بذوق قدم ترک سر درست درست — تو و ز مهر بجانکم گذر دروغ دروغ
تو و ز بکیسم اینهمه شگفت شگفت — من و بہ بندگیت اینقدر دروغ دروغ
اگر بہ مهر نخواندی بناز خواہے کشت — نہ ہرچه وعدہ کنی سر بسر دروغ دروغ
دگر کرشمه در ایجاد شیوۂ نگہیست — تو و ز عربدہ قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزہ ظہوری گواہ غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

ہنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ — در تشنگی بچشمۂ حیوان خورم دریغ
آن سادہ روستائی شہر محتشم — کز پیچ و خم زلف پریشان خورم دریغ
در شکم از صلاء دلولم زدور باش — برخوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ
خواہم ز بہر لذت آزار زندگے — بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند
از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ

از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ
در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ

زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست
سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ

دل زان تست هدیه تن کن کنار و بوس
چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ

کاری ندید آنکه توان در من آفرید
در شوره زار خویش بباران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه بافغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمع بمزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف

سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی
پیشنا سم که چه از ناز و ادا گشت تلف

با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات
نالهٔ چند که در کار قضا گشت تلف

آمدی دیر بپرسش چه بشارت آرم
من و عمری که باندوه وفا گشت تلف

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

گل و مُل باید و اغم که درین رنج دراز
هر چه بود از زر و سیمم به دوا گشت تلف

بال و پر شاید و میرم که درین بند گران
تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف

لطف یک روزه تلافی نکند عمری را
که بدریوزهٔ اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دهی کام دل آن حسن کجا
اجر ناکامی سی سالهٔ ما گشت تلف

کاش باری فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غرقم بیخبر شو زین نشانها یکطرف
رختم بساحل یکطرف کشتم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو با هم گرد گفتگو
خسرو بمجنون یکطرف شیرین به لیلی یکطرف

تا دل بہ بنیاد دادہ ام در کشمکش افتادہ ام
اندوہ فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بستہ در بزم اثر بر غارت ہوشم کمر
مطرب بالحان یکطرف ساقی بصہبا یکطرف

خار افگنان در راہ من تن سان ز برق آہ من
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وا ماندہ در راہ وفا از بیخودی ہا جابجا
نقدم بمنزل یکطرف رختم بہ صحرا یکطرف

با دیدۂ و دل از دو سو ماندم بہ بند غم فرو
اندوہ پنہان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

ہم مہر دارد ہم حیا بر نعشم آیدش چرا
خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آئینہ پیش نظر مستانہ بر خود جلوہ گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چہ تسکینم دہی در ہجر آن سرو سہی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یکطرف

ردیف قاف

بگو نہ می نپذیرد زہد گر تفریق
تجلی تو بہ دل ہمچو می بجام عقیق

براہ شوق بران آب خون ہمی گریم
کہ قطرہ قطرہ چو ابرم چکیدہ از ابریق

بجز دمی نکند خستہ ام چو سنگ در آب
ہجوم ریزش غمہای سخت در قلب رقیق

بہیچ پایہ نگشت اضطرار ما زائل
بود ستارۂ عاشق در اوج دست غریق

بہانہ جوست کرم زان کہ در گزارش کار
نبودہ حسن عمل بی علاقۂ توفیق

مرا کہ ذرہ لقب دادۂ ہمین قصم
کہ نسبتی بزبان تو کردہ ام تحقیق

حدیث تشنگی لب بہ پیر رہ گفتم
ز پارۂ جگرم در دہن نہاد عقیق

براہ کعبہ ہلاکم نمی کنی باور
تو ای کہ بیہدہ باز آمدی ز بیت عتیق

ندیدۂ بہ بیابان بزیر خار بنی
شکستہ مشربۂ آب و پارۂ ز سویق

ترا بہ پہلوی میخانہ جا دہم غالب
بشرط آنکہ قناعت کنی ببوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
زہے ز من بدل بغمش سرایت شوق

بزمم بادہ گریبان کشودنش نگرید
خوشا بہانۂ مستی خوشا رعایت شوق

ہران غزل کہ مرا خود بخاطر ست ہنوز
بہ بانگ چنگ ادا می کند زغایت شوق

دہان ز آتش یاقوت گردد عجبست
عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق

غلط کند رہ و آید بہ کلبہ ام ناگاہ
صنم فریب بود شیوۂ ہدایت شوق

متاع کاسد اہل ہوس بہم بر زن
کنون کہ خود شدۂ شحنۂ ولایت شوق

بخود منازو بہ آموزگار ہم بہ پذیر
من و نہایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جہد تیر سم
کہ چون رسی بخط خطوۂ نہایت شوق

ترا ز پرسش احباب بے نیاز کند
غرور یکدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز ترا از حرف غالب ست بدہر
خجستہ باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف

غزل

مرد آنکہ در ہجوم تمنا شود ہلاک
از رشک تشنہ کہ بدریا شود ہلاک

گردم ہلاک فرۂ فرجام رہروے
کاندر تلاش منزل عنقا شود ہلاک

نازم بہ کشتۂ کہ چو یابد دو بار عمر
در عذر التفات مسیحا شود ہلاک

دارم بہ کنج غمکدہ رشک کسیکہ او
در جلوہ گاہ دوست بغوغا شود ہلاک

منمائے رخ بما کہ بدعوی نشستہ ایم
در خلوتی کہ ذوق تماشا شود ہلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دہد
تا خود ز شرم شکوۂ بیجا شود ہلاک

نامرد را بلخلخہ آسائش مشام
مرد از تف سموم بہ صحرا شود ہلاک

با خضر گر نمیردم از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ ہمرہی ما شود ہلاک

غم لذتیست خاص که طالب بذوق آن — پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو دیهیم فریزرے
زینسان بچیره دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک — با تو از اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک
فیض سرگرم دو در قدح می دریاب — برگ ریز ست به دی ماه اگر ز تاک چه باک
وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد — با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک
حاش لله که درین معرکه رسوا گردی — با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک
غافل این برق بر اجزای وجودم زده است — مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک
بارضای تو ز ناسازی ایام چه بیم — با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک
هان بگو تا خم زلفت به فشارد دل را — خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک
دردم از چاره گری ها نه پذیرد تسکین — با چنین زهر ز دم سردی تریاک چه باک
کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس — چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبکرو چم بود بار من اندک — چه انشماری آزار من اندک
تنم فرسود در بند تو بسیار — دلت بخشود بر کار من اندک
ازین پرسش که بسیارست از تو — شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایت ها که دارم — شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گرامی گوهری هست — که میداند ز اسرار من اندک
سر کوچک و بیهای تو گردم — که آسان کرده دشوار من اندک
برآئے از نورد موج تشویر — نهی گر دل بگفتار من اندک
مدان کز دستبرد تست گر هست — متاع صبر در بار من اندک
وجودم خوان یغما بود غم را — تو هم بردی ز بسیار من اندک

نگویم تا نبا شد نفس غالب
چه غم گرہست اشعار من اندک

ردیف کاف

پارسی

اے ترا و مرا درین نیرنگ
دہن و چشم و دست و دل ہمہ تنگ

ہم تو خود در کمین خویشتنے
اے برخ ماہ و ای بخوے پلنگ

ہان مغنی کہ در ہوا ے شراب
می سرائی غزل بنالۂ چنگ

زخمہ مے ریز ہم بدین انداز
نغمہ مے سنج ہم بدین آہنگ

فرصتت باد ساقی چالاک
اے بدفع غم ایزدے سرہنگ

شیشہ بشکن قدح بخم در زن
تا نگنجد درین میانہ درنگ

شود انبان ادیم گوآن فیض
گردد اندوہ نشاط گوآن رنگ

پرتو خاص در نہاد سہیل
بادۂ ناب در دیار فرنگ

شکوہ و شکر ہرزہ و باطل
غالب و و دست آبگینہ و سنگ

ردیف لام

نہ مراد دولت دنیا نہ مرا اجر جمیل
نہ چہ نمرود تو انا نہ شکیبا چو خلیل

با رقیبان کف ساقی بمی ناب کریم
با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل

نیم و بار بہ شبگیر در افگندہ براہ
آنکہ دانست سراسیمگی صبح رحیل

ہان وہان اے گہرین پارۂ سیمین ساعد
گر دم تیغ بسیلے بزبان خون قتیل

بس کن از عربدہ تا چند ربائی بفسوس
از گدایان سرو از تارک شاہان اکلیل

تو نباشی دگرے کوی تو بنود جمنے
کی شد ستیم بہ دلتنگی جا دید کفیل

ترس موقوف چہ شد رشک نہ بینی کہ دگر
دارم آہنگ نیایشگرے رب جلیل

اے بہ مسمار قضا دوختہ چشم ابلیس
بدم گرم روان سوختہ بال جبریل

با تو ام خرمے خاطر مو ئے برطرہ
با خودم خستگی لشکر فرعون بہ نیل

برکمال تو در اندازہ کمال تو محیط
بر وجود تو در اندیشہ وجود تو دلیل

نہ کنی چارہ لب خشک مسلمانی را
اے بترسا بچگان کردہ مے ناب سبیل

غالب سوختہ جان را چہ بگفتار آری
بدیاری کہ ندانند نظیرے ز قتیل

راہیست کہ در دل فتد از خون رود از دل
ناید بزبان شکوہ و بیرون رود از دل

آتش بدم آب تسلی شود و من
خون گردم از ان تف کہ بجیحون رود از دل

خواہم کہ غم از کلبۂ من گرد بر آرد
تا خواہش بیہودن ہامون رود از دل

سیل آمد و جوشش زد و در بحر فرو شد
نیرنگ نگاہش چہ بافسون رود از دل

با من سخن از سستی اوہام سراید
گم خرمے فال ہمایون رود از دل

شخصش بخیالم نزند پایہ بالا
ہرچند ز جوشش ہوسم خون رود از دل

در طبع دگر رہ ندہم ہیچ ہوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو شرمندہ آرزم نباشم
تا رفتن مہر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر کہ در شکوۂ خوے تو سرایم
لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب بنود کشت مرا بارہ ابرے
جز دود فغانی کہ بگردون رود از دل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل

نازم خط در زیدنش کان ہر زہ دل لرزیدنش
چینی ببازی بر جبین دستی بدستان در بغل

آہ از تنک پیراہنی کافزون شدش تر دامنی
تا خوی بردن داد از حیا گوید عریان در بغل

دانش بی در باخته خود را زمن نشناخته — رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل
تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختی — خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل
گاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف و سخن — گاهم به بازو مانده سر سودی زنخدان در بغل
نا خوانده آمد صبحگه بند قبائش بی گره — داند ز طلب منشور رشته نگشوده عنوان در بغل
بازش سر سنگی روان کش خنجر و ژوبین یکعنب — وز پس جلوداری دوان کش گوی و چوگان در بغل
می خورده در بستانسرا مستانه گشتی سو بسو — خود سایه او را از صد باغ و بستان در بغل
چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کت ز من — چون رفته ناوک از جگر چون مانده پیکان در بغل

بان غالب خلوت نشین هی چنان عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی ببوی گل — مارست باده که تو نوشی بروی گل
اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام — پوشم ز شمع چشم و نه بینم بسوی گل
بر گوشه بساط غریب است و آشناست — گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل
اندیشه را به نیم ادامی توان فریفت — خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل
تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن — گل در پس گل آمده در جستجوی گل
جوش بهار بسکه مهارش گسسته است — تا زد بدشت ناقه به بیراهه بوی گل
هی زود گیر زود گسل ہے جگے جگے — در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل
زانگه که عندلیب لقب داده مرا — افزوده امید من و آبروی گل
در موسم تموز گلابی به تن بریز — تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالعم آید حیا که داشت
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

تن بر کرانه ضایع و دل در میانه غافل — چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل
داغم بشعله های انداز برق خاطف — سیمم بنارسائی پرواز مرغ بسمل
ذوق سها دمم را دست قضا به حنا — سیر سحاب دتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشریست در برابر
نظاره را دادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

هم در خمار دوشین حالم تبه بصحرا
هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل

شمعم ز روسیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوائی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت برلب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسیٰ و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با من نموده مجنون بیعت بفن سودا
بر تو فشانده لیلیٰ زیور ز طرف محمل

غالب بغصه شادم مرگم بخویش آسان
در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم

معشوقه را ز ناله بد انسان کنم حزین
کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم

نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم
ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین
مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم بکعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز کنج دیر به مینو کشوده ام
از خم گشم پیاله و در کوثر افگنم

منصور فرقهٔ علی اللّهیان منم
آوازهٔ انا اسد اللّٰه در افگنم

ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر صید را فگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانهٔ
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه به پیچد بخویش جاده ز گمراهیم
ره بدر رازی دهد عشوهٔ کوتاهیم

شعله چکد غم ترا گل شگفد فرده گو
شمع شبستانیم یاد سحرگاهیم

جور بتان دلکش است محو بداندیشیم
چند کسان آتشیست داغ نکوخواهیم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام
منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیم

دو رفتهٔ دم زیار ماهی بی دجله ام
نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام مخطی دستاهی خوشیم
حکم ترا مخطیم قهر ترا ساهیم

آن تن چون سیم خام دانمه انگیز تن
تا چه فراهم شد است اجرت جانکاهیم

از صف طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ
زود زکو نگذرد کوکبهٔ شاهیم

جذب تو باید قوی کان بردباک نیست
گر نتواند رسید بخت به همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم

بر لب یا علی سرای باده روانه کرده ایم
مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم

در رہ سعی انچه روان بیشتریم یکقدم
حکم دوگانه دادهٔ ساز سه گانه کرده ایم

بوکه بحشو لنغوی قصهٔ ما و مدعی
تازه نزوید او شهر طرح فسانه کرده ایم

زعم رقیب یکطرف کوری چشم خوشتن
ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته
ده که زهر چه ناسزاست هم بسزانه کرده ایم

ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم
دولتیان ممسکیم نذر بخزانه کرده ایم

تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر بی غمی
از نفس انچه داشتیم حسرت ترانه کرده ایم

خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن
در سر رهگذر نقش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت
تا بخود اوفتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب ازانکه خیر و شر جز بتقضا بوده است | کار جهان ز بیدلی بیخبرانه کرده ایم

تو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم | ده چه خوش بودی که بودی ذوق بیداد خودم

معنی بیگانهٔ خویشم تکلف برطرف | چون مه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه ول خون گشتنی در کار داشت | غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم

از بهار رفته درس رنگ و بو دارم هنوز | در غمست خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی بفریادم رسد وقتست وقت | رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم

گرم استغناست با من گرچه مهرش درد نیست | تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم

هر قدم لغزیدنی زخود رفتن بود دربار من | همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم

تا چه خونها خورده ام شرمندهٔ از پرده دلم | غنچه آسا پیچش طومار بیداد خودم

میدهم دل را ز بیدادت فریب التفات | سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظم | مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم | آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد | کاندران عالم نظر بر تابساری داشتم

تا گدا این جلوه زان کافرادا میخواستم | کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم

ترکتاز صرصر شوق توام از جا ربود | ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم

خون شد اجزای زمانی در رفتار بیخودی | رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم

چون سر آمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت | این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم

آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن نیست | برق پیما نالهٔ الماس کاری داشتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش | رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشتم خبر نبود تکلف برطرف | اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم
خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم

طول روز حشر و تاب مهر ذوقی بوده بس
جلوهٔ برقی و ر ابر دامن تر داشتم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین
آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند انچه در کونین بود
زان همه کالای زنگار رنگ دل بر داشتم

از خرابی شد دنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش زبیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهی نشستم بر درش راهم نبود
خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
انچه ناپیدا زهما چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن میرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
سنگه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم
دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آهم از پردهٔ دل بیتو شرر می بیزد
شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده
هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم

من و تشنی که بخورشید قیامت گرم ست
تکیه بر داور و رو سوی عرصهٔ محشر دارم

آن چه ادراک طرب این زچه ره در تعب ست
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند
دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد
سایه ام سایهٔ شب در روز برابر دارم

سوخت دل بیتو ز حلم چه گشاید اکنون
حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تاریخ داغم نقش شعله در است
شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بخود می بالم
ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم

راز دار تو و بدنام کن گردش چرخ
هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوہن و جان بخشی آبش غالب
خندہ بر گہر ہے خضر و سکندر دارم

شبہاے غم کہ بے ہمہ خوناب شستہ ایم
از دیدہ نقش وسوسۂ خواب شستہ ایم

افسون گریہ برد ز خویت عتاب را
از شعلۂ تو دود بہ تفت آب شستہ ایم

زاہد خوش است صحبت از آلودگی مترس
کاین خرقہ بارہا بہ مے ناب شستہ ایم

اے در عتاب رفتہ ز بیرنگی سرشک
غافل کہ امشب از مژہ خوناب شستہ ایم

پیمانہ را ز بادہ بجوں پاک کردہ ایم
کاشانہ را ز رخت بسیلاب شستہ ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روے بحر موجہ و گرداب شستہ ایم

بیدست و پا بہ بحر توکل فتادہ ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شستہ ایم

در مسلخ وفا ز حیا آب گشتہ ایم
خون از جبین و دست ز قصاب شستہ ایم

غالب رسیدہ ایم بہ کلکتہ و بہ مے
از سینہ داغ دوری احباب شستہ ایم

بخت در خواب است میخواہم کہ بیدارش کنم
پارہ غوغاے محشر کو کہ در کارش کنم

با تو عرض عداوت حاشا کہ از ابرام نیست
ہر چہ میگوئی ہمی خواہم کہ تکرارش کنم

جان بہایش گفتم و اندر ادایش کاہلم
تا دگر دلسرد زین مشتے خریدارش کنم

بر لب جویش خرامان کردہ شوقم دور نیست
کز ہنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم

مردم و بر من نہ بخشود اکنون باز از ہوس
امتحان تازہ می خواہم کہ دلکارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژدہ دشمن را اگر جہدی در آزارش کنم

در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست
فرصتی کو کز وفاے خود خبردارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیدہ ام
جرأتی باید کہ عرض شوق دیدارش کنم

تا بیاگاہانمت از ناتوانیہاے خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظہارش کنم

نکتہ ہایش بے دہن میریزد از لب غالب
بیزبان گردم کہ شرح لطف گفتارش کنم

بے خویشتن عنان نگاہش گرفتہ ایم
از خود گزشتہ و سر راہش گرفتہ ایم

دل با حریف ساختہ و ما ز سادگی
بر مدعاے خویش گواہش گرفتہ ایم

آوارگے سپردہ بساقہرمان شوق
ما ہمتے ز گرد سپاہش گرفتہ ایم

از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود
گوئی بدام تار نگاہش گرفتہ ایم

در ہر نوردش از دل اغیار محضریست
حد خردہ بردہ و زلف سیاہش گرفتہ ایم

در عرض شوق صرفہ نبردیم در وصال
در شکوہ ہاے خواہ مخواہش گرفتہ ایم

با حسن خویش راچہ قدر میتوان شکست
عبرت ز حال طرف کلاہش گرفتہ ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود
در حلقۂ کشاکش آہش گرفتہ ایم

دلتنگی بر برخ کنعان زرشک دوست
دانیم ما کہ در بن چاہش گرفتہ ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوہے معارض پر کاہش گرفتہ ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشتہ ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشتہ ایم

ایمان بغیب تفرقہ ہا رفت از ضمیر
ز اسما گزشتہ ایم و مسمےٰ نوشتہ ایم

عنوان راز نامۂ اندوہ سادہ بود
سطر شکست رنگ بسیما نوشتہ ایم

قلزم فشانی مژہ از پہلوے دلست
این ابر را برات بدریا نوشتہ ایم

خاکی بروے نامہ نیفشاندہ ایم ما
رخصت بدان حریف خود آرا نوشتہ ایم

در ہیچ نسخہ معنی لفظ اُمید نیست
فرہنگنامہ ہاے تمنا نوشتہ ایم

آیندہ و گزشتہ تمنا و حسرت ست
یک کاشکی بود کہ بصد جا نوشتہ ایم

دارد رُخت بخون تماشا خطی ز حسن
روشن سواد این ورق نانوشتہ ایم

رنگ شکستہ عرض سپاس بلاے تست
پنہان سپردہ غم و پیدا نوشتہ ایم

آغشتہ ایم ہر سر خاری بخون دل
قانون باغبانی صحرا نوشتہ ایم

کویت ز نقش جبہۂ ما یکقلم پُرست
لختی سپاس ہمدمی پا نوشتہ ایم

غالب الف ہمان علم و حکمت خود ست
بر لا چہ بر فزود گر الّا نوشتہ ایم

صبحست خیز تا نفسے در ہم افگنم — از نالہ لرزہ در فلک اعظم افگنم
آتش فرو نشاندیم و دامنم بیا — کاین دلق نیم سوختہ در زمزم افگنم
با من ز سرکشی نرود راست لاجرم — دل را بہ طرّہ ہاے خم اندر خم افگنم
برتر ہمے پرو ز ملک بہر کسر نفس — خود را بہ بند سلسلۂ آدم افگنم
پرسد ز ذوق گرمردی ہا و خامشم — دوزخ کجاست تا بره ہمدم افگنم
خواہم ز شرح لذت بیداد پردہ دار — خونتا بۂ حسد بدل محرم افگنم
خوشنودم از تو در پے دور باش خلق — آوازۂ جفاے تو در عالم افگنم
از ذوق نامۂ تو رود چون ز کار دست — از بال ہدہدش بہ کبوتر دم افگنم
دوزند گر بہ فرض زمین را با آسمان — حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم
سلطانے قلم و عنقا بہ من رسید — گو نقش ناید کہ بر خاتم افگنم

غالب ز کلک نست کہ یابم ہمے بدہر
مشکلی کہ بر جراحت بند غمم افگنم

بے پردگے محشر رسوائی خویشتم — در پردہ یک خلق تماشائی خویشتم
نقش بہ ضمیر آمدہ نقش طرازم — حاشا کہ بود دعوے بیدائی خویشتم
نے جلوۂ نازی نہ تعنہ برق عتابے — او فارغ و من داغ شکیبائی خویشتم
از کشمکش گریہ ز ہم ریخت وجودم — ہر قطرہ فرو خواندہ بہتائی خویشتم
ذوق لب نوشین کہ آمیختہ با جان — کاین مایہ در انداز جگر خائی خویشتم
آسودگی از خس کہ بہ تابی ز میان رفت — چون شمع در آتش ز نوا نائی خویشتم
تاری شدہ از ضعف سراپایم و اکنون — از نغمہ بہ بند گہر آمائی خویشتم
با بوی تو جولان سبکخیزے ستوقم — در کوے تو مہمان گرانبائی خویشتم
عرض ہنرم زرد کند روی حریفان — مہتاب کف دست تماشائی خویشتم

غالب ز جفاے نفس گرم چہ نالے
پندار کہ شمع شب تنہائی خویشتم

گم گشته بگوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم

یارب چه بلائے که دم عرض تمنا
اجزائے نفس میخزد از بیم تو در هم

در آئنه با خویش طرف گشته امروز
هان تیغ نگهدار و ببند از سپر هم

دیدیم که مے مستئے اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم

اے ناله نه تنها شب غم گرد رهست
شبگیر ترا مشعله دار است سحر هم

با گرمی داغ دل ما چاره زبونست
پروانه این شمع بود پنبهٔ مرهم

تا حسن به بے پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم

بونست که در عرصهٔ دهر اهل دلی نیست
در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلالست
ما و لب لعل که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
نشتر برگ سنگ مزارست شرر هم

آن خانه برانداز بدل پرده نشینست
اے دیده تو نامحرمے و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که کشود ست که غالب
رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم
یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم

پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر رحمتست
کار دشوار است ما بر خویش آسان کرده ایم

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم

ناله را از شعله آئین چراغان بسته ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند
خنده ها بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم

میگساران قحط و ابی صبر عشرت مفت کیست
بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده ایم

زاهد از ما خوشهٔ تاکی بچشم کم مبین
هی نمیدانی که یک پیمانه نقصان کرده ایم

راز ما از پردهٔ چاک گریبان باز جوی
نامهٔ شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم

حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم

حق شناس صحبت بیتابی پروانه ایم
گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده ایم

می دهد حسنش بیک پیمانه هر میخوار را ‌ ‌ عشوهٔ ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام ‌ ‌ چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده ام
ریزم از وصف رخت گل را شرر در پیرهن ‌ ‌ آتش رشکم بجان نوبهار افتاده ام
میفشانم بال و در بند رهائی نیستم ‌ ‌ طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام
کار د بار موج یا بحرست خودداری مجوی ‌ ‌ در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام
سر بسر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز ‌ ‌ برنمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام
هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست ‌ ‌ راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام
هم ز من طرز آشنای عشقبازان گشتهٔ ‌ ‌ هم ز تو عاشق کشان را رازدار افتاده ام
تا رستی میزنی بر تربت اغیار گل ‌ ‌ خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده ام
یکجهان معنی تنومندست از پهلوی من ‌ ‌ چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده ام
جان بغم می بازم و مینالم از جور سپهر ‌ ‌ وه که هم بد نقشم و هم بدقمار افتاده ام
کشتی بی ناخدایم سرگذشت من مپرس ‌ ‌ از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام
ناتوانی محو غم کردست اجزای مرا ‌ ‌ در پرند ناله نقش زرنگار افتاده ام
رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن ‌ ‌ چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام
از روانیهای طبعم تشنهٔ خونست دهر ‌ ‌ آهم آب عاقو گونی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم ‌ ‌ رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهیم
عرصهٔ شوق ترا مشت غباریم ما ‌ ‌ تن چه بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم
جلوه غلط کرده اند رخ بگشا تا ز مهر ‌ ‌ ذره و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم
سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست ‌ ‌ در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بوکه بستی زنیم بر سر و دستار گل
تا می گلفام را مژده رسیدن دهیم

بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم
تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب
در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم

دامن از آلودگی سخت گران گشته است
ده که درآرد ز پا به که بچیدن دهیم

خیز که راز درون در جگر نی دمیم
نالهٔ خود را ز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بو و بد گو ساده با خود همزبانش کرده ام
از وفا آزردنت خاطرنشانش کرده ام

بر امید آنکه اختر در گزند باشد اگر
هرزه میگویم که بر خود مهربانش کرده ام

گوشهٔ چشمش ببزم دلربایان بانست
دقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده ام

جان بتاراج نگاهی دادن از عزم شمرد
آنکه منع ربط دامن با میانش کرده ام

دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست
قطرهٔ بود ست و بحر بیکرانش کرده ام

در حقیقت نالهٔ از مغز جان روئیده است
گر برای عذر بیتابی زبانش کرده ام

بدگمان و نکته چین و عیب جویش دیده ام
امتحانی چند صرف امتحانش کرده ام

در تلاش منصب گلچینیم دارد هنوز
آنکه ساقی را بمستی باغبانش کرده ام

جوهر هر ذرّه از خاکم شهید شیوه ایست
وای من کز خود شمار کشتگانش کرده ام

تا نیارد خورده بر بدمستی دوشم گرفت
بوسه را در گفتگو مُهر دهانش کرده ام

در طلب دارم تقاضایی که گوئی در خیال
بوسه تحویل لب شکرفشانش کرده ام

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

میربایم بوسه و عرض ندامت میکنم
اختراعی چند در آداب صحبت میکنم

ناتوانم برنتابم صدمه لیک از فرط آز
تا درآویزد بمن اظهار طاقت میکنم

گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است
میکشد بیجرم و میداندم مروّت میکنم

ور تپش هر ذره از خاکم سویدای دلیست — هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم
غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم ور دلیست — دل شگافت آهی بامید فراغت میکنم
سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرم بشهر — خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم
کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن — می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم
چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام — هر چه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم
دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده ام — خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم
زنگ غم زآئینه دل جز بمی نتوان زدود — در دم از دهر ست و با ساقی شکایت میکنم

غالبم غالب هم آئین برتابم در سخن
بزم بر هم میزنم چندانکه خلوت میکنم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمائیم — چهره آغشته بخوناب جگر بنمائیم
پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز — آخری نیست شبم را که سحر بنمائیم
خویشتن را دگر از گریه نگهداشت بزور — جگر خسته خود آن به که دگر بنمائیم
حد من نیست که بنمایش آری از دور — با من آنا سر آن را اگر بنمائیم
می کند تا زگمان کرده که خط دیر دمد — خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنمائیم
آتش افروخته و خلق بحیرت نگران — رخصتی ده که بهنگامه هنر بنمائیم
چون بمحشر اثر سجده ز سیما جویند — داغ سودای تو ناچار ز سر بنمائیم
ور بلا یا نه بزندان همه روزم گزرد — بسکه خود را بتو از روزن در بنمائیم
بر رقم سنج یسار تو زنم بانگ به حشر — کش رضا نامهٔ خونهای هدر بنمائیم

غالب این لعب بگل مهرهٔ رضاجوئی تست
تو خریدار گهر باش گهر بنمائیم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم — فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم
گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر — ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم
سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند — شرر از من بجهد گر رگ خارا باشم

با دل چو تو ستم پیشہ داد رشناس
چکنم گر ہمہ اندیشہ فردا باشم

حسرت روے ترا حد تلافی نہ کند
از تو اغرز بچہ امید شکیبا باشم

ہوش بر کار کشای ورق بیخبر یست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

باچنین طاقتم آیا کہ برین داشت کہ من
طرف فتنۂ دلہا سبے تو انا باشم

در کنا رم خرد ز الالش دامن مہرس
تاب آن کو کہ ترا یابم و خود را باشم

ہمچو آن قطرہ کہ برخاک فشاند ساقی
دورم از گنج لبت گر ہمہ صہبا باشم

قبلۂ گم شدگان رہ شوق ستم غالب
لاجرم منصب من نیست کہ یکجا باشم

دگر نگاہ ترا مست ناز می خواہم
حساب فتنہ ز ایام باز میخواہم

وفا خوشست اگر داغ ہمنفی نبود
زبانہ ہاے سمند رگداز میخواہم

گزشتم از گلہ در وصل فرصتم بادا
زبان کوتہ و دست دراز میخواہم

گرفتہ خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست
ترانہ کہ نہ گنجد بساز میخواہم

دوئی نماندہ و من شکوہ سنجم اینت شگفت
میانۂ تو د خویش اتیاز میخواہم

برون میا کہ ہم از منظر کنارۂ بام
نظارۂ ز در نیمباز میخواہم

چو نیست گوش حریفان سزاے آویزہ
ہمان نسفتہ گہر ہاے راز میخواہم

زمانہ خاک مرا در نظر ہمی آرد
زنقش پاے تواش سرفراز میخواہم

ہمین بسست کہ میرم ز رشک خواہش غیر
زعرض ناز ترا بے نیاز میخواہم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوۂ تو زبان را اجازہ میخواہم

زمن حذر نہ کنی گر لباس دین دارم
نہفتہ کافرم و بتادر آستین دارم

ز مرد مین نبود خاتم گدا دریاب
کہ خود چہ زہر بود کان تہ نگین دارم

اگر بہ طالع من سوخت خرمنم چہ عجب
عجب ز قسمت یک شہر خوشہ چین دارم

نشستہ ام بگدائی بشاہراہ و ہنوز
ہزار دزد بہر گوشہ در کمین دارم

زوعدہ ودر زخیان رافزون نیاز آرند
توقعی عجب از آہ آتشین دارم

ترا نہ گفتم اگر جان وعمر معذورم
کہ من وفاے تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود آہنگ زہ بندی مدح
زقحط ذوق غزل خویش را برین دارم

طلوع قافیہ در مطلع از جبین دارم
بذکر سجدۂ شہ حرف دلنشین دارم

علی عالی اعلیٰ کہ در طواف درش
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از انچہ بر لب او رفتہ در شفاعت من
فسانہ بلب جوے انگبین دارم

بدشمنان زخلاف و بدوستان زحسد
بحکم مہر تو با روزگار کین دارم

بگو فراز تو گر ظرف بیش قسمت بیش
بباده خوے کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجہ نظیری نوشتہ ام غالب
خطا نمودہ ام وچشم آفرین دارم

بیا کہ قاعدۂ آسمان بگردانیم
قضا بہ گردش رطل گران بگردانیم

زچشم ودل بتماشا تمتع اندوزیم
زجان وتن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشہ بنشینیم ودر فراز کنیم
بہ کوچہ بر سر رہ پاسبان بگردانیم

اگر زشحنہ بود گیرودار نندیشیم
دگر زشاہ رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود ہمزبان سخن نہ کنیم
دگر خلیل شود میہمان بگردانیم

گل افگنیم وگلابے برہ گزر پاشیم
می آوریم وقدح درمیان بگردانیم

ندیم ومطرب وساقی زانجمن رانیم
بکار وبار زنی کاروان بگردانیم

گہی بہ لابہ سخن با ادا بیامیزیم
گہی بوسہ زبان در دہان بگردانیم

نہیم شرم بیک سوی وباہم آویزیم
بشوخی کہ رخ اختران بگردانیم

زجوش سینہ سحر را نفس فرو بندیم
بلاے گرمی روز از جہان بگردانیم

بوہم شب ہمہ را در غلط بیند ازیم
زنیمہ رہ رمہ را با شبان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را
تہی سبد ز در گلستان بگردانیم

بہ صلح بال فشانان صبح گاہے را
زشاخسار سوے آشیان بگردانیم

زحیدریم من دتو زما عجب نبود — اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

من وصال تو باور نمی کند غالب
بیا کہ قاعدۂ آسمان بگردانیم

رفت بر ما انچہ خود ما خواستیم — دایہ از سلطان بغوغا خواستیم
دیگران شستند رخت خویش و ما — تر تر دامن ز دریا خواستیم
دانش و گنجینہ پنداری یکیست — حق نہان وا دانچہ پیدا خواستیم
چون بخواہش کارہا کردند راست — خویش را سرمست و رسوا خواستیم
غافل از توفیق طاعت کان عطاست — مزد کار از کارفرما خواستیم
گر گنہگاریم واعظ گو مرنج — خواجہ را در روضہ تنہا خواستیم
سینہ چون تنگست پرخون بود دل — دیدۂ خونابہ پالا خواستیم
رفت و باز آمد ہما دردام ما — باز سر دادیم و عنقا خواستیم
ہم بخواہش قطع خواہش خواستند — عذر خواہشہای بیجا خواستیم

قطع خواہشہا زما صورت نداشت
ہمت از غالب ہما ناخواستیم

اگر بر خود نمیبالد ز غارت کردن ہوشم — مر او را از چہ دشوار ست گنجیدن در آغوشم
نیم در بند آزادی ملامت شیوہ ہا دارد — شنیدم جامۂ رندان تراعیبست میوشم
نیرزم ہیچ چون لفظ مکرر ضائعم ضائع — مگر کز لک کشد دست نوازش بہر دوشم
خدایا زندگی تلخست گر خود نقل و مَی نبود — دلی دہ کز گدا از خویش گردد چشمۂ نوشم
مرنج از وعدۂ وصلی کہ با من در میان آری — کہ خواہد شد بذوق وعدۂ دیگر فراموشم
گرامشب میرم و در ہفت دوزخ سرنگون غلتم — ہمان دانم کہ غرق لذت بیتابی دوشم
بخندم بر بہار و روستائی شیوۂ شمشادش — زگل چینان طرز جلوۂ سرو قبا پوشم
بہار گلشن کوی توام مسپار در خاکم — چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم
ادای می بساغر کردنت نازم زہے ساقی — بیفشان جرعہ بر خاک و زمن بگزر کہ مدہوشم

مرنج ازمن اگر نبود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سربسر دردیست سرجوشم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته ایم — توشهٔ راه دلے بود که برداشته ایم
لغزد از تاب بناگوش تو مستانه دلا — تکیه بر پاے که داماں گهر داشته ایم
زخم ناخوردهٔ ما در دزدے اغیار مکن — کان بآزارش داماں نظر داشته ایم
ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم — جان چراغیست که بر راهگزر داشته ایم
تو دماغ از مے پرزور رسانیده و ما — بر در خمکده خشتے ته سر داشته ایم
جا گرفتن بدل دوست نه اندازهٔ ماست — تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم
مژه تا خون دل افشاند ز ریش استاد — ماتم طالع اجزاے جگر داشته ایم
داغ احسان قبولی زلیخا انش نیست — ناز بر خرمی بخت هنر داشته ایم
پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود — تلخی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

وارسیدیم که غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روے که برداشته ایم

خود راهمی به نقش طرازے علم کنم — تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم
خواهی فراغ خویش بیفزاے بر ستم — تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم
قاتل بهانه جوی و دعاے اثر بیا — کز گریه آبگیرے تیغ ستم کنم
طفلست و تندخوی به بینم چه می کند — رامم ولی بعربده دانسته رم کنم
گردن وبال گردن من ساخت مدتیست — کو دست تا به گردن دلدار خم کنم
یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش — چند انکه دفع لذت و جذب الم کنم
تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج — خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم
ملتند دمم بمشک ز فیض هواے زلف — قانون فن غالیه ساے رقم کنم
شکست کشت شیوهٔ تحریر رفتگان — سیر البش از نم رگ ابر قلم کنم
غالب به اختیار سیاحت زمن مخواه — کو فتنهٔ که سیر بلاد عجم کنم

نشاط آرد بآزادی ز آرایش بریدن ہم
کلم بر گوشۂ دستار زد دامن زچیدن ہم

بیا لطف ہوا بنگر کہ چون موج مے از مینا
گل از شاخ گلستی جلوہ گر بیش از دمیدن ہم

دلا خون گشتی و گفتی کہ ہی گردید کار آخر
مشو افسردہ غافل عالمی دارد چکیدن ہم

نہ از مہرست گر بر آستانم می نہد گوشی
ہمان از نکتہ چینی خیزدش ذوق شنیدن ہم

چہ پرسی کز لبت فیض قدح نوشی چہ میخواہم
ہمین بوسیدنی چون مست تر گوی مکیدن ہم

بیا بینم رسیدستی زہے بیکس نوازی ہا
فدایت یکدو دم عمر گرامی وارسیدن ہم

بسرت گردم شکار تازہ گر ہر دم ہوس داری
بہر بندم رہا می کن بقدر یک رمیدن ہم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
کہ حسرت غرق لذت دارد م از لب گزیدن ہم

ادب آموزیش در پردۂ محراب می بینم
نخست از جانب حق بودہ انداز خمیدن ہم

چہ خیزد گر نقابی از میان برخاست تسکین را
کہ می بینم نقاب عارض یار است دیدن ہم

نخواہد روز محشر دادخواہ خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوۂ ناز آفریدن ہم

دل از تمکین گرفت و تاب حسنت بودم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن ہم

آنم کہ لب زمزمہ فرساے ندارم
در حلقۂ سوہان نفسان جاے ندارم

خاموشم و در دل ز ملالم اثرے نیست
سر جوش گداز نفسم لاے ندارم

خود رشتہ زند موج گہر گرچہ من اکنون
جز رعشہ بدست گہر آماے ندارم

لرزد ز فرو ریختنش خامہ در انشا
آن نیست کہ حرفی جگر آلاے ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پاے ندارم

بگذار کہ از راہ نشینان تو باشم
پائے کہ شود مرحلہ پیماے ندارم

خاشاک مرا تاب شرر چہرہ فروز ست
در جلوہ سپاس از چمن آراے ندارم

بے بادہ خجالت کشم از باد بہاری
صحبت دو دم غالیہ انداے ندارم

واعظ دم گیرای خود آرد بعصا فہم
گوئی دل خود کامۂ خود راے ندارم

غالب سر و کارم بگدائی بہ کریست
گر وائے من دیر رسد واے ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم
دانند که من دیده ز دیدار ندانم

طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم
رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم

پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم
در عذر بجز غلتم و گفتار ندانم

بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور
از سادگیش بی سبب آزار ندانم

هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز
خود را بغم دوست زیانکار ندانم

آویزش جعد از ته چادر بروم دل
آشفتگی طره بدستار ندانم

بوی جگرم مید هد از خون سر هر خار
شد پای که در راه بے انگار ندانم

زخم جگرم بخیهٔ و مرهم نه پسندم
موج گهرم جنبش و رفتار ندانم

نقد خردم سکهٔ سلطان نپذیرم
جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود کوتهی از دوست همانا
ز انسان و هدم کام که بسیار ندانم

در هر انجام محبت طرح آغاز افگنم
مهر بر دارم از و تا هم بر او باز افگنم

در هوای قتل سر بر آستانش می نهم
تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم

لاف بد کاریست صبر روستائی شیوه را
خواهمش کاندر سواد اعظم ناز افگنم

صعوهٔ من هرزه پرداز ست بو کز فرط مهر
بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم

بی زبانم کرده ذوق التفات تازهٔ
لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم

هر قدر کز حسرت آیم در دهن گردد همی
هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم

مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز
رستخیزی در دل از خون کرد بگداز افگنم

همزبانم با ظهوری مطلعی کو تا ز شوق
با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم

نامه بر گم شد در آتش نامه را باز افگنم
چون کبوتر نیست طاوسی بپرواز افگنم

از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام
زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم

رنجه دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا
مفت من کائینهٔ خود را ز پرداز افگنم

ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم
نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

تا زدود اہل نظر چشمے تواند آب داد — رخنہ در دیوار آتشخانۂ راز افگنم
بگسلم بند و ہم اوراق دیوان را بباد — خیل طوطی اندرین گلشن بہ پرواز افگنم

غالب از آب و ہوائے ہند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را بہ اصفاہان و شیراز افگنم

ردیف نون

اے زساز دنجیرم در جنون نواگر کن — بند گر بدین ذوق ست پارۂ گران تر کن
فیض عیش نوروزی جادوانہ خوش باشد — روزمن ز تار یکے باشبم برابر کن
زانچہ دل زہم پاشد لب چہ طرف بر بندد — یا مجال گفتن دہ یا نہ گفتہ باور کن
در رسائی سعیم عقدہا پیاپے زن — در روائی کارم فتنہ ہا شناور کن
اے کہ از تو می آید خس شرر فشان کردن — زخم راز خونابش بخیہ را برآور کن
خوے سر کشیم وادی عجز رشک بپسندم — سینۂ من از گرمی تا بہ سمندر کن
کن بپارسی گفتی ساز مدعا کردم — ہم بخجلیش در تازی گفتہ را مکرر کن
زمین درونہ کاوید گوہرم بکف نامد — خدمتی معین شد اجرتے مقرر کن
از درون روانم را در سپاس خویش آور — در برون زبانم را شکوہ سنج اختر کن
بخشش خداوندی گر فراخور ظرف ست — ہم ہوش بیشی دہ ہم بمی تو انگر کن

بہر خویشتن غالب ہستی تراشید ست
قہرمان وحدت را درمیانہ داور کن

ہا بری شیوہ غزالان و زمردم رم شان — دل مردم بخم طرہ خم در خم شان
کافرانند جہان جوی کہ ہرگز نبود — طرۂ حور و آویزتر از پرچم شان
آشکار اکش و بدنام و نکو نامے جوی — آہ ازین طائفہ و آنکس کہ بود محرم شان
رشک بر تشنۂ تنہا رو و وادے دارم — نہ بر آسودہ دلان حرم و زمزم شان

بگذر از خستہ دلانے کہ ندانی ہشدار
خستگانند کہ داری و نداری غم شان

داغ خون گرمی این چارہ گرانم گوئی
آتشست آتش اگر پنبہ و گر مرہم شان

اے کہ راندی سخن از نکتہ سرایان عجم
چہ بما منت بسیار نہی از کم شان

ہند را خوش نفسانند سخنور کہ بود
بادہ در خلوت شان مشک فشان از دم شان

مومن و نیر و صہبائی و علوی و انگاہ
حسرتی اشرف و آزردہ بود اعظم شان

غالب سوختہ جان گرچہ نیرزد بہ شمار
ہست در بزم سخن ہمنفس و ہمدم شان

جنون مستم بہ فصل نوبہارم میتوان کشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی بشرع ناززارم میتوان کشتن
بہ فتوائے دل امیدوارم میتوان کشتن

بجرم اینکہ در مستی بپایان بردہ ام عمری
بکوے میفروشان در خمارم میتوان کشتن

بہجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاہم آشکارم میتوان کشتن

تغافلہای یارم زندہ دارد ورنہ دربوش
بجرم گریۂ بے اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن کہ گر کشتن ہوس باشد
بذوق مژدۂ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بباد امنی شمع مزارم میتوان کشتن

منت معذور دارم لیکن اے نامہربان آخر
بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن
نوید وعدۂ کز انتظارم میتوان کشتن

خدایا از عزیزان منت شیون کہ برتابد
جدا از خانمان دور از دیارم میتوان کشتن

پس از مردن اگر بہر من آسائش گمان داری
سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گرفتم یار باشد بے نیاز از کشتنم غالب
بدرد بے نیازیہاے یارم میتوان کشتن

زہے باغ و بہار جان فشانان
غمت چشم و چراغ راز دانان

بصورت اوستاد دلفریبان
بمعنے قبلۂ نامہربانان

چمن کوے ترا از زہ نشینان
ختن موے ترا از بادخوانان

بلاایست چهره با شکیبا مویان ادایت چیره بر نازک میانان
غمت را بخیتان زنار بندان گلت را عندلیبان بذله‌خوانان
وصالت جان توانا ساز پیران خیالت خاطر آشوب جوانان
دل دانش فریبت را گروگن وبال رونق جادو بیانان
غم دوزخ نهیبت را بدامن گداز زهرهٔ آتش زبانان
میانت پای لغز موشگافان دهانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساط گلفروشان تن از زخمت ردای باغبانان
سگ کوی ترا در کاسه لیسی لب برد عوی شیرین دهانان
سر راه ترا در خاک روبی نسیم بر حریم گیتی ستانان
بر بیشتی بانی لطف تو امید قوی همچون نهاد سخت جانان
ببالادستی عفو تو عصیان زبون همچون نشست ناتوانان

ز ناحق کشتگان راضی بجا نیست
که غالب هم یکی باشد از آنان

طاق شد طاقت ز عشقت بر آن خواهم شدن مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن
خار و خس هر گه در آتش سوخت آتش میشود مردم از ذوق لبت چندان که جان خواهم شدن
در تب انداز تاب رشک طاقت نظاره ام خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن
محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات گر بچشمم جا دهی خواب گران خواهم شدن
آیم از شرم وفا از خودم پا در گلست تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن
پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن
گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هما ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن
با هوس خو نیست حسن و از وفا بیگانه ست مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن
بسکه فکر معنی نازک همی کاهد مرا شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن
لذت زخمم چو خون غالب در اعضا می دود رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهم شدن

دل زان مژهٔ تیز بیک بار کشیدن
دامن بدرشتی بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که ز دیرم
تا کعبه توان برد بزنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
یارب چه شد آن فتوی بردار کشیدن

گنجینهٔ حسنست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفس چند به هنجار کشیدن

از بس که دلاویز بود جادهٔ راهش
زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده نهم پارهٔ لعلی
در رشته دمم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب میگزم از کاگ بزنهار کشیدن

جان دادم و داغم که نیی ز من بگواهی
خجلت زگرانجانی اغیار کشیدن

مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زناری شاهم من ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوی غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد و شکرست این
تلخابهٔ سرجوش گداز نفس است این

ای ناله جگر در شکن دام میفشان
سرمایهٔ آرایش چاک قفس است این

مستم بکنارم خرد تن زن که درین وقت
هرگز نشناسم که چه بود و چه کس است این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه بس از می
دست و دهنی آب کشیدیم بس است این

تقوی اثری چند بعمر دگرستش
تا زم می بخشش چه بلا زودرس است این

با غیر نشانی و بما نیز نسی
لیک آن گل و خار آمد و نسرین و خس است این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمس است این

شورست ز خوابانیدن جمازه بمنزل
اما نه بدمسازی بانگ جرس است این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیر ست
این را چکنم چاره که مشکین نفس ست این

بسکه لبریز ست زانده توس تا پای من — ناله میر دید چو خار ماهی از اعضای من
ست در دم ساز و برگ انتعاشم ناله ست — بی شکستن بر نیاید باده از مینای من
فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام — میتوان راز درونم خواند از سیمای من
رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم — جوهر آئینهٔ زانوست خار پای من
وانشکل در انتظار غیر دنالم زار زار — وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من
بسکه هامون از تب تابم سراسر آتش ست — بر هوا چون دود لرزد سایه در صحرای من
زلف می آراید از ناز یادم می کند — در خم آن طره خالی دیده باشد جای من
خاطر منت پذیر و خوی نازک داده — گر به بخشی شرمسارم ور نه بخشی وای من
مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم ولی — خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من
در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند — قطره در دریاست گوئی سایهٔ شبهای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطق ست
بر عیار کامل نفس من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن — حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن
شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس — اینقدر دانم که دشوار ست آسان زیستن
بر دو گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت — در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن
راحت جاوید ترک اختلاط مردم ست — چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن
تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند — مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن
روز وصل یار جان ده ور نه عمری بعد ازین — همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن
با رقیبان هم غنیم اما بدعوی گاه شوق — مرد نتوان زاهوزین مشتی گرانجان زیستن
بر نوید مقدمت حقا که جان باید فشاند — بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن
دیده گر روشن سواد ظلمت و نور ست چیست — فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی داردایں مضمون توارد عیب نیست
نگزرد در خاطر نازکخیالان زیستن

غالب از ہندوستان بگریز فرصت مُفت تُست
در نجف مُردن خوشست و در صفاہان زیستن

چیست بلب خندہ از عتاب شکستن
رونق پروین ز آفتاب شکستن

گرنہ ورق راست ز انتخاب شکستن
چیست برخ طرف آن نقاب شکستن

غازہ بران روے تابناک فزودن
رونق بازار آفتاب شکستن

شانہ بران طرّہٴ سیاہ کشیدن
قیمت کالاے مشکناب شکستن

جوشش سرمستیم ز برق سپندو
نیشتر اندر رگ سحاب شکستن

نیک بود گر بحکم حوصلہ باشد
جام بپاے خم شراب شکستن

شغل ندارد فراق ساقی و مطرب
جز قدح و بربط و رباب شکستن

قحط می ست امشب از کجا کہ نخواہم
شیشہ خالی برخت خواب شکستن

تیغ تو نازد بسر فشانے عاشق
موج ہمی بالد از حباب شکستن

چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن
تشنہ لبی را سبو در آب شکستن

از گل روے تو باغ باغ شگفتن
وز خم موے تو فتحیاب شکستن

طرہ میارا ز غم خواہش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیرہ کند مرد را مہر درم داشتن
خیف ز ہیچون خودی چشم کرم داشتن

واے ز دل مردگی خوے بد انگیختن
آہ ز افسردگی روے دژم داشتن

راز برانداختن از روش ساختن
دیدہ و دل باختن پشت دو خم داشتن

جوہر ایمان ز دل پاک فرا رفتن
گردی از آن در خیال بہر قسم داشتن

تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن
چہرہ ز خوناب چشم رشک ارم داشتن

با ہمہ اشکستگی دم ز درستی زدن
با ہمہ دلخستگی تاب ستم داشتن

درخم دام بلا بال فشان زیستن
باسر زلف دوتا عربده هم داشتن

دل چو بجوش آیدی عذر بلا خواستن
جان چو بیا سایدی شکوه زغم داشتن

بهر فریب از ریاد ام تواضع مجین
دل نز باید همی تیغ زخم داشتن

نقش پی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایدش پاس قدم داشتن

بانگه خویشتن چهره نیارست شد
عشوه دهد گر حیاست زانه دم داشتن

اشک چنان جبهٔ آخر نالۂ چنین نارسا
دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن

خجلت کردار زشت گشته بعاصی بهشت
باج ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن

گریه ام از بیکسیست لو که درین پیچ و تاب
تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب آوارہ نیست گرچه بجنبش سزا
خوش بود از چو توئی چشم کرم داشتن

چه غم ار بجد گرفتی زمن احتراز کردن
نتوان گرفت از من بگزشته ناز کردن

نکهت بوستگانی زفریب رم نخوردن
نفسم مدام باقی زسخن دراز کردن

تو و در کنار شوقم گره از جبین کشودن
من و برزخ دو عالم در دل فراز کردن

مژه راز خونفشانی بدلست همزبانی
که شمارد م بدامن ستم گداز کردن

بنورد پاس رازت خجل از غبار خویشم
که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن

زغم تو یاد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست
ز شکست رنگ هرج در خلد باز کردن

نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی
که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن

بفشار رشک بزمت نخنان گداخت گلشن
که میانه گل و مل رسد امتیاز کردن

رخ گل زغازه کاری بنگاه بند د آئین
نرسد بخس شکایت ز چمن طراز کردن

همه تن زشوق چشمم که چو دل فشانده گردد
بسر شک مایه بخشم زجگر گداز کردن

هله تازه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد اینچنین غزل را بسفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود زسرمان
زین گونه که روز بسر رفت مگرمان

آذر بپرستیم ورخ از شعله نتابیم
اے خوانده لبسوے خودانزین اگزمان

در عشق تو ضرب المثل راهروانیم
بگزار بره خفته و از بیشه مبرمان

از بیخبرے کوے تراخلد شمردیم
چونست که درکوے توره نیست گرمان

مستیم بیاتن زن ولب برلب مانه
حاشاکه بود تفرقۂ لب زشکرمان

طول شب هجران بود اندرحق ماخاص
از همنفسان کس نشناسد بسحرمان

بے وجه مے آشفته وخواریم بدا اما
درمیکده ازمانستانند اگرمان

ازارزش مابے هنران مانده شگفتے
دربند غم انداخته گردون بهنرمان

چون تازگے حوصلۂ خویش ندانند
واندکه بود ناله بامید اثرمان

غالب چه زیان ناله اگر گرم روے کو
سوزی بدل اندرنه وداغی بجگرمان

تجمل زراستی خویش میتوان کردن
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن

چو مزد سعی دهم مژده سکون خواهد
زبوسه پا بدرت ریش میتوان کردن

دگر به پیش وی اے گل چه هدیه خواهی برد
مگر به گدیه کفے پیش میتوان کردن

توجمع باش که مارادرین پریشانے
شکایتیست که باخویش میتوان کردن

سراز حجاب تعین اگر برون آید
چه جلوه هاکه بهرکیش میتوان کردن

بهرکه نوبت ساغرنمیرسد ساقی
خراب گردش چشمیش میتوان کردن

خرام نازتو باصحن گلستان دارد
رعایتی که بدرویش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست
بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو که مراوردرین سفر غالب
گواه بیکسی خویش میتوان کردن

حیف ست قتلگه زگلستان شناختن
شاخ از خدنگ وغنچه زپیکان شناختن

لب دوختم زشکوه زخود فارغم شمرد
نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

ازشیوه هاے خاطرشکل پسند کیست
کشتن بجرم درد ز درمان شناختن

از بیکریت بساط صفاے خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ نازِ ندانی ز ساد گیست
کشتن بہ ظلم و گشتہ احسان شناختن

یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان
آن جلوہ گل آتش سوزان شناختن

خاکی بروے نامہ فشاندیم مفت تست
ناخواندہ صفحہ حال ز عنوان شناختن

مائیم و ذوق سجدہ چہ مسجد چہ بتکدہ
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکستہ و می گلفام ریختہ
محروم ہنوز در گل و ریحان شناختن

لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب
اینک سزاے جیب ز دامان شناختن

بگداخت بسکہ از اثر تاب روے تو
مہر از شفق بکوے تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصلہ باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

نخونم دست و تیغ آلود جانان
بد آموزان و کیل بیزبانان

چگویم در سپاس بیکسیہا
زہے نامہربانان مہربانان

گر از خود خوشتری سنجیدہ باشند
نواز شہاست با این بدگمانان

فغا نا میگساران دجلہ نوشان
دریغا ساقیان اندازہ دانان

بہار آید بخیر نگاہ نازش
ز بوے گل نفس بردہ فشانان

دم مردن بر شکم تنگ گیرد
فراخیہاے عیش سخت جانان

گلی بر گوشہ دستار دارے
خوشا بخت بلند باغبانان

غمت خونخوار دلہاے بضاعت
دریغا آبروے میزبانان

گذشت از دل بگذشت از دل
خدنگ غمزہ زورین کمانان

نواے شوق خواہ از بینوایان
نشان دعوست جوی از بےنشانان

بر غمم تا فزود آرد بہ من سر
بخواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین ہنگامہ غالب
چہ آویزی بدین مشتی گرانان

نازدیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
مطرب از شعرم به بزمی که خواهد زد نوا
حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
ہے چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
چشم کور آئینه دعوی بکف خواهد گرفت
شاہد مضمون که اینک سهری جان دوست
زاغ زاغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
شاد باش ای بلبل درین محفل که هر جا نغمه ایست
هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
از تب و تاب تمنا یکباره چون مستی سپند
حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
دهر بے پروا عیار شیوه ها خواهد گرفت
پرده ها از روے کار هم دگر خواهد فتاد
هم بفرق خاک حرمان ابد خواهند ریخت
گرد پندار وجود از رهگذر خواهد نشست

این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن
شهرت شعرم بگیتی بعد من خواهد شدن
هم دو اتم ناف آهوے ختن خواهد شدن
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن
دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن
جلوهٔ کلک ورقم دار و رسن خواهد شدن
دستش مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن
همنواے پرده سنجان چمن خواهد شدن
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن
هم بساط بزم مستی پرشکن خواهد شدن
هر یکے گرم وداع خویشتن خواهد شدن
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن
داوری خون در نهاد ما و من خواهد شدن
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن
بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

سرشک افشانے چشم ترش بین اداے دلستانی رفته از یاد	شه خوبان و گنج گوهرش بین هواے جانفشانی در سرش بین

بدشت آوردہ رسوا گوئی
روا رود گدایان درش بین

صفائے تن فزون ترکردہ رسوا
دل از اندیشہ لرزان دلبرش بین

بجا ماندہ عتاب و غمزہ و ناز
متاع ناروائے کشورش بین

رقیب از کوچہ گردی آبرو یافت
بکوے دوست دشمن رہبرش بین

ز من آئین غمخواری پسندید
بشبہا جاے من بر بسترش بین

گزشت آن کز غم ما بیخبر بود
بخویش از خویش بے پرواترش بین

مہ نو کردہ کاہش پیکرش را
بچشم کم ہمان مہ پیکرش بین

چکد در سجدہ خون از چشم مستش
گداز شبہاے نفس کافرش بین

گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست
ز جان تن زن لب جان پرورش بین

خداوندش بخون ما نگیراد
بہ بیتابی نگہ بر خنجرش بین

برسم چارہ جوئی بیش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق کہ حقست ہمیست فلانے بشنو
بشنو گر تو خداوند جہانے بشنو

لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا
من نہ انیم بشناس و تو نہ آنے بشنو

سوے خود خوان و بخلوت گہ خاصم جا دہ
انچہ دانی بہ شمار انچہ ندانے بشنو

پردۂ چند بہ آہنگ نکیسا بسرا ے
غزل چند بہ ہنجار فغانے بشنو

تلخی آئینہ برابر نہ و صورت بنگر
پارۂ گوش بہ من دار و معانے بشنو

ہرچہ سنجم بتو ز اندیشۂ پیرے بپذیر
ہرچہ گویم بتو از عرش جوانے بشنو

داستان من و بیداری شبہای فراق
تا نہ خسپی و بیاسم نہ نشانے بشنو

چارہ جو نیستم و نیز فضولے نکنم
من و اندوہ تو چند انکہ توانے بشنو

زینکه دیری بجحیم طلب رحم خطاست
سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در نیمهٔ ره بود که غالب جان داد
ورق از هم در و این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد ازو
فتنه خوییست ندانم چه بلا خیزد ازو

تا ازین بی ادبی قهر تو افزون گردد
گله سازیست که آهنگ دعا خیزد ازو

نم اشکی چو بجا کم بفشانی از مهر
خاک بالد بخود و مهرگیا خیزد ازو

پیش ما دوزخ جاوید بهشتست بهشت
باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو

بینوایان تو دردسر دعوی ندهند
بشکند ساز دفائی که صدا خیزد ازو

دل بیاران چه ره آورد سفر عرض کند
مگر آهی که ز جور رفقا خیزد ازو

نجهد زیر سر انگشت تو نبضم که مرا
نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو

مشام که رسد نکهت زلف کسیے
که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو

بوسه بعد از طلب بوسه نه نجشد لذت
چون جوابی که بانداز حیا خیزد ازو

محو افسون گر نازیم که او را با ما
دور باشیست که آهنگ بیا خیزد ازو

دیگر امروز بما برسر جنگ آمده ست
پا دوانی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب زازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

گوئی بمن کسیکه ز دشمن رسیده کو
آن پیرزال سست پی قد خمیده کو

یادت نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست
آن نامهٔ نخوانده ز صد جا دریده کو

رعنا دلت بدخترِ همسایه بند نیست
آن مه رخ بگوشهٔ ایوان خزیده کو

دوشینه گل ببستر و بالین نداشتی
آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو

کس دادری بنزده ز جورت بدادگاه
آن بی گنه که شاه زبانش بریده کو

گوئی به شحنه گوی که کس را نگشته ایم
آن نعش نیمسوخته ز آتش کشیده کو

گوئی خمش شوی چو نگویم بدر روی
آن دل که جز بناله بهیچ آرمیده کو

گوئی دمی زگریهٔ خونین بما برآر — آن مایه خون که سر دهیم از دل بدیده کو

بشنو که غالب از تو رمید و به کعبه رفت
گفتی شگفتی که بود ناشنیده کو

بالم بخویش بسکه به بند کمند تو — مردم گمان کنند که تنگم به بند تو
آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط — بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو
ترخویش ناسپاسی و ترسایه در هراس — گوئی رسیده ام بدل دردمند تو
رنج قضاست همت آسان گزار ما — قهر خداست خاطر مشکل پسند تو
از ما چه سر دیده که بما از گداز دل — همچون شکر در آب بود نوشخند تو
ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری — چشم بد از تو دور زکویان سپند تو
ای کعبه چون من از دل یار اوفتاده نیست — این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو
در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک — آخر شراب نیست عنان سمند تو
آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است — یا رب که دور باد ز جانش گزند تو
هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم — هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته ایم غرور جمال کو — پیچیده ایم سر ز وفا گوشمال کو
تا کی فریب حلم خدا را خدا را — آن خوی خشمگین و ادای ملال کو
برگشته ام ز مهر و نمی گیرم به قهر — دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو
یا می گسست صحبت و یا میفزود ربط — لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو
خواهی که بر فروزی و سوزی درنگ چیست — خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو
گر گفته ایم کشتن و دل بستن بما مخند — ما را تدارکی بسزا در خیال کو
داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود — آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو
من بوسه جوی و تو به سخن داری نگاه — لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو

دل فتنہ جوے و فرصت تکمیل عشق نیست
ہنگامہ سازے ہوس زود بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صاف شراب غورہ و جام سفال کو

در بادۂ طہور غم محتسب کجا
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظہورے نیم ولے
عادل شہ سخن رس و دریا نوال کو

دولت بہ غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از ہرزہ روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جوئی بخیابان رو سیلے بہ بیابان شو

ہم خانہ بسامان بہ ہم جلوہ فراوان بہ
در کعبہ اقامت کن در بتکدہ مہمان شو

آوازۂ معنی را ابر ساز دبستان زن
ہنگامۂ صورت را بازیچۂ طفلان شو

افسانۂ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامۂ ماتم را آرائش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ
ور گوئی زمین باشی وقف خم چوگان شو

آوردہ غم عشقم در بندگی ایزد
اے داغ بدل در رو و ز جبہہ نمایان شو

در بند شکیبائی مردم ز جگر خائے
اے حوصلہ تنگی کن اے غصہ فراوان شو

سرمایہ کرامت کن وانگاہ بغارت بر
بر خرمن ما برقی بر مزرعہ باران شو

جان داد بغم غالب خشنودی روحش را
در بزم عزا می کش در نوحہ غزلخوان شو

ردیف ہائے ہوز

میرود خندہ بسامان بہاران زدہ
خون گل ریختہ و مے بگلستان زدہ

شور سودائے تو نازم کہ بگل می بخشد
چاکے از پردۂ دل سر بگریبان زدہ

آہ از بزم وصال تو کہ ہر سو دارد
نشتر از ریزۂ مینا برگ جان زدہ

شور اشکے بہ فشار بن مژگان دارم
طعنہ بر بے سر و سامانے طوفان زدہ

اندرین تیره شب از پرده برون تاختہ است
می روشن بطرب گاه حریفان زدهٔ

قرصتم باد که مرهم نه زخم جگرست
خنده بر بے اثری ہاے نمکدان زدهٔ

خوش لبسر میدود از ضربت آہم ہر سو
چرخ سرگشتہ تراز گوی بچوگان زدهٔ

خوش نوا بلبل پروانہ ترا دی دادم
شعلہ در خویش زگلبانگ پریشان زدهٔ

آه ازان نالہ کہ تا شب اثری باز نداد
ہم آہنگی مرغان سحرخوان زدهٔ

چمن از حسرتیان اثر جلوهٔ تست
گل شبنم زده باشد لب دندان زدهٔ

خاک در چشم ہوس ریز چہ جوئی از دہر
بارگاہے بفراز سر کیوان زدهٔ

بنگر موج غبارے و ز غالب بگزر
اینک آندم ز ہو اداری خوبان زدهٔ

ہتی دارم از اہل دل رم گرفتہ
بشوخی دل از خویشتن ہم گرفتہ

ز سفاک گفتن چو گل بر شگفتہ
درین شیوه خو در ا مسلم گرفتہ

رگ غمزه از نیش مژگان کشوده
سر فتنہ در زلف پر خم گرفتہ

برخساره عرض گلستان ربوده
بہ ہنگامہ عرض جہنم گرفتہ

فسون خوانده و کار عیسےٰ نموده
پری بوده و خاتم از جم گرفتہ

ز ناز و اداتن بہ معجز نداده
بشرم و حیا رخ ز محرم گرفتہ

دمش رخنہ در زہد یوسف فگنده
غمش گندم از دست آدم گرفتہ

گہے طعنہ بر لحن مطرب سروده
گہے خرده بر نطق ہمدم گرفتہ

بہ بیداد صد کشتہ برہم نہاده
بہ بازیچہ صد گونہ ماتم گرفتہ

برویش ز گرمی نگہ تاب خورده
بکویش برفتن صبا دم گرفتہ

نیارد ز من ہیچگہ یاد ہرگز
مگر خوے خاقان اعظم گرفتہ

ظفر گر ندوم اوست در نکتہ سنجے
کہ غالب باوازه عالم گرفتہ

گاہے بچشم دشمن و گاہے در آئنہ
پر کار عیب جوئے خویشم ہر آئنہ

حیرت نصیب دیدہ زبیتابی دلست
سیماب راحقیست ہما نا بر آئینہ

تا خود دل کہ جلوہ گہ روی یار شد
خنجر بخویشتن می کشد از جوہر آئینہ

باشد کہ خاکساری ما بردہد فروغ
گوئی سپردہ ایم بہ روشنگر آئینہ

محو خودی و داو رقیبان نمیدہی
اے بر رخت زچشم تو حیران تر آئینہ

وورت ربودہ نا زبخود ہم نمی رسی
تا چند در ہوا ے تو ریزد بر آئینہ

دردا کہ دیدہ رانم اشکی نماندہ است
کاندر وداع دل زند آبے بر آئینہ

در ہر نظر برنگ دگر جلوہ میکنے
حسنت طلسم دفتنہ وافسونگر آئینہ

ہر یک گدا ے بوسۂ نظارہ کسیست
ازجم پیالہ بین وز اسکندر آئینہ

آہن چہ داد غمزہ سحر آفرین دہد
غالب بجز دلش نبود درخور آئینہ

شاہا ببزم جشن چو شاہان شراب خواہ
زر بیحساب بخش وقدح بیحساب خواہ

بزمت بہشت وبادہ حلالست در بہشت
گر باز پرس رو دہد از من جواب خواہ

تو بادشاہ عہدی وبخت تو نوجوان
برخور زعمر وباج نشاط از شباب خواہ

در روزہاے فرخ وشبہاے دلفروز
صہبا بروز ابر وشب ماہتاب خواہ

درخور نباشدار می گلگون بہیچ رو
شربت بجام لعل زقند و گلاب خواہ

خون حسود ور دم شادی شراب گیر
چون بادہ این بود دل دشمن کباب خواہ

گل بوے وشعر گوئی و گہر پاش وشاد باش
مستی ز بانگ بربط وچنگ و رباب خواہ

خون سیاہ نافۂ آہو چہ بو دہد
از حلقہای زلف بتان مشک ناب خواہ

خواہش ازین گروہ بہ یکچیرہ ننگ نیست
ازچشم غمزہ وزشکن طرہ تاب خواہ

از راز ہا حکایت ذوق نگاہ گوے
از کارہا کشائیش بند نقاب خواہ

ہر چند خواستن نہ سزاوار شان تست
قوت زطالع ونظر از آفتاب خواہ

در تنگنای غنچہ کشائش زباد جوے
در جویبار بلغ روانی زآب خواہ

در برگ وساز گوے نشاط از بہار بر
در بذل وجود معیت خویش از سحاب خواہ

از شمع طور خلوت خود را چراغ ‌ئنہ
از زلف حور خیمۂ خود را طناب خواہ

از آسمان نشیمن خود را بساط ساز
از ماہ نو جنبیت خود را رکاب خواہ

در حق خود دعاے مرا مستجاب دان
در بارۂ من از کف خود فتح باب خواہ

غالب قصیدہ را بشمار غزل در آر
وز شہ برین غزل رقم انتخاب خواہ

دارم دلے زغصہ گرانبار بودہ
برخویشتن ز آبلہ چیزی فزودہ

دل زان بلا کزو نفسی برق خرمنی
بخت آنچنان کزد اثر مرگ دودہ

از بہر خویش ننگم و دارم زبخت چشم
خود را در آب و آئینہ در رخ نانمودہ

گمنام و زہد کیشم و خواہم بمن رسد
در رخت خواب شاہ بہ مستی غنودہ

خواہم زخواب بر رخ لیلی کشائیمش
چشمے نگہ ببردہ محمل نسودہ

خواہم شود بہ شکوہ دبیغارہ رام من
در گونہ گون ادا بز باہنا ستودہ

با دین و دانشی چو منی تا چہا کند
سجادہ و عمامہ زصنعان ربودہ

با دوستان مباحثہ دارم زسادگی
در باب آشنائی نا آزمودہ

خجلت نگر کہ در حسناتم نیافتند
جز روزۂ درست بصہبا کشودہ

در بزم غالب آئی و بشعر و سخن گرای
خواہی کہ بشنوی سخن ناشنودہ

چون زبانہا لال و جانہا بر زغوغا کردۂ
باید ت از خویش پرسید انچہ با ما کردۂ

گر نہ مشتاق عرض دستگاہ حسن خویش
جان فدایت دیدہ را بہر چہ بینا کردۂ

ہفت دوزخ در نہاد شرمساری مضمر ست
انتقامست اینکہ با مجرم مدارا کردۂ

صد کشاد آنرا کہ ہم امروز رخ بنمودۂ
مژدہ باد آنرا کہ محو ذوق فردا کردۂ

خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند
آفرینش را برایشان خوان یغما کردۂ

خستگان را دل بپرسشہاے پنہان بردۂ
بادوستان گر نوازشہاے پیدا کردۂ

چشمۂ نوشست از زہر عتابت کام جان
تلخی مے در مذاق ما گوارہ کردۂ

ذرہ را روشناس صد بیابان گفتۂ
قطرہ را آشنائے ہفت دریا کردۂ

دجلہ میجوشد ہمانا دیدہ ہا جویای تست
شعلہ میبالد مگر در سینہ ہا جا کردۂ

جلوہ و نظارہ پنداری کہ از یک گوہر ست
خویش را در پردۂ خلق تماشا کردۂ

چارۂ درسنگ و گیاہ و رنج با جاندار بود
پیش ازان کاین در رسد آنرا مہیا کردۂ

دیدہ میگرید زبان مینالد و دل مے تپد
عقدہ ہا از کار غالب سر بسر وا کردۂ

در زمہریر سینۂ آسودگان نۂ
اے دل بدین کہ غمزدۂ شادمان نۂ

اے دیدہ اشک ریختن آئین تازہ نیست
خود راز ما مگیر اگر خون فشان نۂ

بلبل بگوشۂ قفس از خستگے منال
چون من بہ بند خار و خس آشیان نۂ

داغم ز نا کسے کہ بہ تمہید آشتی
رنجیدۂ ز غیر و بمن مہربان نۂ

گوئی یکیست پیش تو بود و نبود من
با من نشستۂ و زمن سرگران نۂ

آخر نبودہ ایم در اول خدا پرست
با ما ز سادگیست اگر بدگمان نۂ

با خویش در شمار جفا ہمدم منی
با غیر در حساب وفا ہمزبان نۂ

دانستۂ کہ عاشق زارم گدا نیم
دانم کہ شاہدے شہ گیتی ستان نۂ

نازم تلوّن تو بہ بخت خود و رقیب
با او چنین نبودۂ و با ما چنان نۂ

با دیدہ چیست کار تو لخت جگر نۂ
در دل چراست جاے تو سوز نہان نۂ

غالب ز بود تست کہ تنگست بر تو دہر
برخویشتن ببال اگر در میان نۂ

مرز فنا فراغ را فردۂ برگ و ساز دہ
سایہ بہ مہر دہ اگر از قطرہ ببحر باز دہ

طرۂ حبیب را ز چاک شانۂ التفات کش
عارض خویش را ز رشک غازۂ امتیاز دہ

داغ بسینہ زیور ست دل بجفا حوالہ کن
می ز شرر گران ترست سنگ بہ شیشہ ساز دہ

از نم دیدہ دیدہ را رونق جو بیار بخش
وز تف نالہ نالہ را چاشنی گداز دہ

شرم کن آخر اے حیا ایں ہمہ گیر و دار چیست
خاطر غمزہ باز جو رخصت ترکتاز دہ

اے گل تر برنگ و بو اینہمہ نازش از چہ رو — منت ابر یک طرف فرد چمن طراز دہ
یا بہ بساط دلبری عام مکن ادائے لطف — یا ز نگاہ خشمگین مژدۂ امتیاز دہ
اے تو کہ غنچۂ ترا بحث شگفتن از برست — سرو کرشمہ بار را در رس خرام ناز دہ
گر بہ غمی کہ خوردہ ام رخصت اشک دادہ نیست — ہم بدلی کہ بردۂ طاقت ضبط راز دہ

ایکہ بحکم ناکسی تیرہ ز عیش غالبی
خیز و ز راہ داوری بال ہما بہ گاز دہ

گیستم دست بشاطگی جان زدۂ — گوہر آمای نفس از دل دندان زدۂ
پاس رسوائے معشوق ہمین ست اگر — وائے ناکامے دست بگریبان زدۂ
شوق را عربدہ با حسن خود آرا باقیست — من و صد پارہ دلی بر صف مژگان زدۂ
دل صد چاک نگہدار بجالیش نہ رست — شانۂ در خم آن زلف پریشان زدۂ
بو کہ در خواب خود آئی و سحر برخیزی — ساغر از بادۂ نظارۂ پنہان زدۂ
بہر سرگرمی ما خانہ خرابان باید — حسنی از تاب خود آتش بشبستان زدۂ
فارغ از کشمکش عشوہ جنونی دارم — پشت پائے بسر کوہ و بیابان زدۂ
حسن در جلوہ گری ہا نکشد منت غیر — ہر گل از خویشتنست آتش دامان زدۂ
تا چہا مژدۂ خونگرمے قاتل دارد — ناوک در رہ دل قطرہ نپیکان زدۂ
خواستم شکوۂ بیداد تو انشا کردن — قلم از جوش رقم شد خس طوفان زدۂ
وائے بر من کہ رقیب از تو بہ من بنماید — نامۂ وا شدۂ مہر بعنوان زدۂ
ہدیہ آوردۂ از بزم حریفان ما را — رخ خوی کردہ ز شرم و لب دندان زدۂ

برو در انجمن شعلہ رخانم غالب
ذوق پروانۂ بر روئے چراغان زدۂ

بر دست و پائے بند گرانے نہادۂ — نازم بہ بندگی کہ نشانے نہادۂ
ایمن نیم ز مرگ اگر رستہ ام ز بند — دلدوز ناوکے بہ کمانے نہادۂ
گوہر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف — بر ما خراج طبع روانے نہادۂ

تا در اُمید عمر بہ پندار بگزرد
از لطف در حیات نشانے نہادہ

تا خستۂ بلا بود بے گریزگاہ
در مرگ احتمال امانے نہادہ

راز ست گودے بجفائے شکستۂ
داد ست گر سرے بسنانے نہادہ

دوزخ بداغ سینہ گدازے نہفتہ
قلزم بچشم اشک فشانے نہادہ

بر ہر دمے فسون نشاطے دمیدہ
بر ہر تنے سپاس روانے نہادہ

ہر دیدہ را درے بجہانے کشودہ
ہر فرقہ را دلے بگمانے نہادہ

غالب زغصہ مرد ہما ناخبر نداشت
کاندر خرابہ گنج نہانے نہادہ

ردیف یای تحتانی

نفس را بر در این خانہ صد غوغاست پنداری
دلی دارم کہ سرکار تمنا ہاست پنداری

حباب انِ فرق عشاقست موج از تیغ خوبانش
شہادت گاہ ارباب وفا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب
دلی گم گشتہ دارم کہ در صحراست پنداری

از و باور ندارد دعوی ذوق شہادت را
نگاہش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری

در و دیوار را در زر گرفت آہ شرر بارم
شب آتش نوایان آفتاب اندوداست پنداری

فدایش جان کہ بہر کشتنم تدبیر ہا دارد
عتاب من بہ بخت خویشتن بیجاست پنداری

گریستم آنقدر کز خون بیابان لالہ زاری شد
خزان ما بہار دامن صحراست پنداری

جنون الفت ہیچون خودی دارد تماشا کن
شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعدۂ قتلے بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نہ نوا ہا سر زدمے چہ غمستی
منکہ نیم گر نبودمے چہ غمستے

رنگ زدودن نبرد ز آئینہ کلفت
گر ہمہ صورت زدودمے چہ غمستے

نخواہم از صف حوران زصد ہزار یکے — مرا بسست ز خوبان روزگار یکے
سراغ وحدت ذاتش توان زکثرت جست — کہ سائرست درا عداد بیشمار یکے
کسیکہ مدعی سستی اساس وفاست — نشان دہد زبناہاے استوار یکے
چگویم از دل و جانی کہ در بساط منست — ستم رسیدہ یکے ناامیدوار یکے
دو برق فتنہ نہفتند در کف خاکے — بلاے جبر یکے رنج اختیار یکے
دلا منال کہ گویند در صف عشاق — ستوہ آمدہ از جور خوے یار یکے
زنالہ ام بدلت میرسد ہزار آسیب — نشد کہ سنگ تو بیرون دہد شرار یکے
مروز آئنہ خانہ کہ خوش تماشائیست — یکے نو محو خودی وچو تو ہزار یکے
زہے نگاہ سبکسیر و شرم دور اندیش — یکے بدزدی دل رفت و پردہ دار یکے
تماش ہستی من یکسر آتشکدۂ آتش — مراچو شعلہ بود دلیشت ورفے کار یکے
چہ شد کہ ریخت زبان رنگ صد ہزار سخن — بجون سرشتہ نوائی زدل برآر یکے

دم از ریاست دہلی ہمی زنم غالب
منم زخاک نشینان آن دیار یکے

اندوہ برافشانے از چہرہ عیانستے — خون ناشدہ رنگ اکنون زدیدہ روانستے
غم راست بدلسوزی سعی ادب آموزی — اندا خنگانش را اندازہ نشانستے
صد رہ بہوس خود را با وصل تو سنجیدم — یک مرحلہ تن وانگہ صد قافلہ جانستے
ذوق دل خودکامش دریاب زفرجامش — ہر حلقۂ گلدامش چشمے نگرانستے
رو تن بخرابی دہ تا کار روان گردد — طوفان زدہ زورق را ہر موج عیانستے
چشمے کہ بما وا رد ہم رو بقفا دارد — خود نیز رخ خود را از حیرتیانستے
جان باغ و بہار ما در پیش تو خاکستے — تن مشت غبار ما در کوی تو جانستے
راز تو شہیدان را در سینہ نمی گنجد — ہر سبزہ درین مشہد ما نا بزبانستے
ساقی بزر افشانے دامن زکریانے — پیمانہ گران ترہست گر بادہ گرانستے
فیض ازلے بنود مخصوص گروہی را — حرفیست کہ مے خوردن آئین مغانستے

ہم جلوہ دیدارش در دیدہ نگاہ ہستی	ہم لذت آزارش در سینہ روانستے

غالب سرِ خم بکشا پیمانۂ مے در زن
آخر نہ شب ماہست آخر رمضانستے

تا بم زدل برد کافر ادائے	بالا بلندی کوتہ قبائے
از خوے ناخوش دوزخ نہیبے	وز روے دلکش مینو لقائے
در دیر گیری غافل نوازے	در زود میرے عاشق ستائے
زردشت کیشی آتش پرستے	برسم گزاری زمزم سرائے
چون مرگ ناگہ بسیار تلخے	چون جان شیرین اندک وفائے
در کام بخشے ممسک امیری	در دلستانی مبرم گدائے
گستاخ سازی پوزش پسندے	طاقت گدازی صبر آزمائے
در کینہ ورزی تفسیدہ دشتے	در مہربانی بستان سرائے
از زلف پرخم مشکین نقابے	از تابش تن زرین ردائے

در عرض دعوے لیلے نکوہے
بر زعم غالب مجنون ستائے

بدل زعربدہ جائی کہ داشتی داری	شمار عہد وفائی کہ داشتی داری
بہ لب چہ خیزد از انگیز وعدہ ہاے وفا	بدل نشست جفائی کہ داشتی داری
تو کی ز جور پشیمان شدی چہ میگوئے	دروغ راست نمائی کہ داشتی داری
بسینہ چون دم در دل چو جان خزیدی و باز	نگاہ مہر فزائی کہ داشتی داری
عتاب و مہر تو از ہم شناختن نتوان	خرد فریب ادائی کہ داشتی داری
خراب بادۂ دوشینہ سرت گردم	ادائے لغزش پائی کہ داشتی داری
بہ کردگار نگردیدی و ہمان بفسوس	حدیث روز جزائی کہ داشتی داری
کرشمہ بارنہائے کہ بودہ ہستے	بسر ز فتنہ ہوائی کہ داشتی داری
ہنوز نارسے غمزہ گم ندانند کرد	ادائے پردہ کشائی کہ داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشرع سخن در بیان بگردانے
ز سوے کعبہ رخ کاردان بگردانے

بہ نیم ناز کہ طرح جہان نو فگنے
زمین بگسترے و آسمان بگردانے

بیک کرشمہ کہ بر گلبن خزان ریزی
بہار را بدر بوستان بگردانے

بخاطری کہ درآئی بجلوہ آرائے
بلاے ظلمت مرگ از روان بگردانے

بہ گلشنی کہ خرامے بہ بادہ آشامے
قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانے

بکوے غیر روے چون مرا بره نگری
بجبهه چین فگنی و عنان بگردانے

وفا ستاے ستوے چون مرا بیاد آری
بخویش طعنہ زنی و زبان بگردانے

بہ بیم خوی خودم در عدم بخوابانے
بذوق روے خودم در جهان بگردانے

بہ بذلہ خاطر اسلامیان بیازارے
بجلوہ قبلۂ زردشتیان بگردانے

اجازتے کہ کنم نالہ تا کجا غالب
ز لب بسینۂ تنگم فغان بگردانے

اے موج گل نوید تماشاے کیستی
انگارہ مثال سراپاے کیستی

بیہودہ نیست سعی صبا در دیار ما
اے بوے گل پیام تمناے کیستی

خون گشتم از تو باغ و بہار کہ بودۂ
کشتی مرا بغمزہ مسیحاے کیستی

یادش بخیر تا چہ قدر سبز بودۂ
اے طرف جوئبار چمن جاے کیستی

از خاک غرقہ کف خونی دمیدۂ
اے داغ لالہ نقش سویداے کیستی

نشنیدہ لذت تو فرو میرود بدل
اے حرف محو لعل شکر خاے کیستی

با نوبہار این ہمہ سامان ناز نیست
فہرست کارخانۂ یغماے کیستی

در شوخی تو چاشنی پرفشانیست
بے پردہ صید دام تپشہاے کیستی

از ہیچ نقش غیر نکوئے ندیدۂ
اے دیدہ محو چہرۂ زیباے کیستی

با ہیچ کافرانیہ سختے نمی رود
اے شب بمرگ من گرو فرداے کیستی

غالب نواے کلک تو دل می برد ز دست
تا پرده سنج شیوهٔ انشاے کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریے — آز مند التفاتم کرده ذوق خواریے
از کنار دجله آشتیا نجندان دور نیست — کشتی ما بر شکستن زود رستان یاریے
شاد باش اے غم زہیم مرگم ایمن ساختی — گشت صرف زندگانی بود گرد شواریے
رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت — دردم ساطور نہانست زخم کاریے
برق از تهمت کباب ہیچا با سوزیے — مرگ از لطف ہلاک دردمند آزاریے
با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی — گفت ہی خواب گرانی از پس بیداریے
اے دل از مطلب گزشتم دستگاہت را چه شد — شیونی شوری فغانی اضطرابی زاریے
دارد انداز و تسلسل در ضمیرم شوق دوست — ہمچو رقص ناله در کام دل بے نہاریے
دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین — کش به لعل و در توانگر کرده کو رافشاریے

زله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویشی باید نه دکان داریے

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمے — گل دیدمے و رویے ترا یاد کردمے
رفت آنکه گر براه تو جان دادمی ز ذوق — از موج گرد ره نفس ایجاد کردمے
رفت آنکه گر نسبت نه نبفرین نواختے — رنجیدمے و عربده بنیاد کردمے
رفت آنکه قیس را بسترگے ستودمے — در جا بکے ستائش فرہاد کردمے
رفت آنکه جانب رخ و قدرت گرفتے — در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمے
رفت آنکه در اداے سپاس پیام تو — ہر گونه مرغ صد قفس آزاد کردمے
اکنون خود از وفاے تو آزار می کشم — رفت آنکه از جفاے تو فریاد کردمے
بندم منه زطره که تابم نمانده است — رفت آنکه خویش را ببلا شاد کردمے
آخر بداد گاه دگر ادفتاد کار — رفت آنکه از تو شکوهٔ بیداد کردمے
غالب ہواے کعبه بسر جا گرفته است — رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردمے

فردہ خرمی و بے خللی را مانے	ابدی جنت و فیض ازلی را مانے
بسکہ ہموارہ دلاویزی و شیرین حرکات	سایۂ طوبےٰ و جوے عسلی را مانے
جلوہ فرمائی و جاویدنمائی بہ کسے	سیمیائے دبہشت عملی را مانے
بستم معنی پیچیدۂ نازک باشی	اے کہ در لطف رقمہائے جلی را مانے
بہ توانائی کشش نتوان یافت ترا	سر خوشیہائے قبول ازلی را مانے
جز بچشم و دل والاگہران جانہ کنے	جلوۂ نقش کف پاے علی را مانے
بدل ہر کہ بچشم تو در آید ناگاہ	داری آن مایہ تصرف کہ ولی را مانے
اے کہ در طالع ما نقش تو ہرگز ننشست	زہرۂ حوتی و شمس حملی را مانے

اندرین شیوۂ گفتار کہ داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانے

اے کہ گفتم ندہی داد دل آری ندہی	تا چو من دل بہ مغان شیوہ نگاری ندہی
چشمۂ نوش ہمانا نتراود ز دلے	کش نگیری و در اندیشہ فشاری ندہی
ماہ و خورشید درین دائرہ بیکار نیند	تو کہ باشی کہ بخود زحمت کاری ندہی
پاے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے	دوش را قدر گرانسنگی باری ندہی
سر براہ دم شمشیر جوانے ننہے	تن بہ بند خم فتراک سواری ندہی
سینہ را خستۂ انداز فنگے نہ کنے	دیدہ را مالش بیداد غباری ندہی
خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری	دین بمہر حق الفت گزاری ندہی
آخر کار نہ پیداست کہ در تن فرو	کف خاکی کہ بدان زینت داری ندہی
حیف گر تن بہ سگان سر کوئے نرسد	واے گر جان بسر راہگزاری ندہی
رہزنان اجل از دست تو ناگاہ برند	نقد ہوشی کہ بسوداے بہاری ندہی
بخم طرۂ حوران بہشت آویزند	ناز پروردہ دلی را کہ بیاری ندہی

گر تغزل بنود ابر بہارے غالب
کہ در افشانی و زافشاندہ شماری ندہی

همنشین جان من جان تو این انگیزہی — سینۂ از ذوق آزارنش لبریزہی
غیر دانم لذت ذوق نگہ دانستہ است — کز پی قلم بد ستتش داد تیغ تیزہی
میچکد خونم زرگ ابرست آن فتراک های — می تپد خاکم زرم یاد ست آن شبدیزہی
بر سر کوی تو بیخود گشتنم از ضعف نیست — کشتۂ رشکم نیارم دید خود را نیزہی
ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن — غنچہ آسا سینۂ خواہم جراحت خیزہی
تیشہ را نازم کہ بر کف ہاد آسان کرد مرگ — خنجہ شیرویہ وجان دادن پرویزہی
غمزہ را زان گوشۂ ابرو کشاد دیگرست — آن خرام توسن واین جنبش مہمیزہی
ریزش خشت از در و دیوار برگ راحتست — خاک را کاشانۂ ما کردہ بالین خیزہی
گفتم آری رونق بازار کسری بشکنی — گرم کردی در جہان ہنگامۂ چنگیزہی

غالب از خاک کدورت خیز ہندم دل گرفت
اصفہان ہی یزد ہی شیراز ہی تبریز ہی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی — ترسم کہ زیانکار کسی سود نیابی
از قافلہ گر ہم روان تو نباشد — رختی کہ بہ سیلش شرر اندود نیابی
فرقیست نہ اندک ز دلم تا بدل تو — معذوری اگر حرمت ما زود نیابی
بر ذوق خداداد نظر دوختگانیم — در سینۂ ما زخم نمک سود نیابی
در وجد بہ ہنجار نفس دست فشانیم — در حلقۂ ما رقص دف وعود نیابی
در مشرب ما خواہش فردوس نگنجد — در جمع ما طامع مسعود نیابی
در بادۂ اندیشۂ ما درد نہ بینی — در آتش ہنگامۂ ما دود نیابی
چون آخر حسنست بما ساز کہ دیگر — با ہم کششی مانع مقصود نیابی
آن شرم کہ در پردہ گری بود نداری — آن شوق کہ در پردہ دری بود نیابی

غالب بہ دکانی کہ بامید کشودیم
سرمایۂ ما جز ہوس سود نیابی

سرچشمۂ خونست ز دل تا بزبان ہای — دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ہای

سیرم نتوان کرد زو بید ارنکو یان — نظارہ بود شبنم و دل ریگ روان ہاے
ذوقیست درین مو یہ کہ برنعش نشستش — ہاو لشدہ ہیچ نگوے ہمہ دان ہاے
درخلوت تابوت نرفتست ز یاد م — برتختۂ در دوختہ چشم نگران ہاے
اے فتوی ناکامی مستان کہ تو باشی — مہتاب شب جمعۂ ماہ رمضان ہاے
باداورنا گفتہ شنو رفت حوالت — دردی کہ بہ گفتن نپذیرفت گران ہاے
ازجنت و سرچشمۂ کوثر چہ کشاید — خون گشتہ دل و دیدۂ خونابہ فشان ہاے
درزمزمہ از پردۂ ہنجار گزشتیم — رامشگرے شوق باآہنگ فغان ہاے
سیماب تنی کز رم برقست نہادش — گردیدہ مرا مایۂ آرامش جان ہاے

غالب بدل آویز کہ در کارگہ شوق
نقشی ست درین پردہ بصد پردہ نہان ہاے

زاہد کہ و مسجد چہ و محراب کجائے — عیدست و دم صبح مے ناب کجائے
دریا زحباب آبلہ ہاے طلب تست — نور نظر اے گوہر نایاب کجائے
بوے گل و شبنم نسزد کلبۂ ما را — صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجائے
حشرست و خدا داور و ہنگامہ بپایان — اے شکوۂ بے مہری احباب کجائے
آن شور کہ گرداب جگر داشت ندارد — اے لخت دل غرقہ بخوناب کجائے
باگرمی ہنگامۂ خواہش نہ شکیبم — آتش بہ شبستان زدم اے آب کجائے
چون نیست نمکسائے اشکم بفغانم — کاے روشنی دیدۂ بیخواب کجائے
غواصی اجزاے نفس دیر ندارد — ازدل ندمی داغ جگر تاب کجائے
شورلیست نواریزی تار نفسم را — پیداست اے جنبش مضراب کجائے

ہماے بہ گوسالہ پرستان ید بیضا
غالب بسخن صاحب فرتاب کجائے

دل کہ از من مرترا فرجام ننگ آرد ہمی — بر سر راہ تو باخویشم بجنگ آرد ہمی
پنجۂ نازک ادا اتش را نگاری دیگرست — خون کند دل را نخست آنگہ بچنگ آرد ہمی

بوسه گر خواهی بدین تنگی به پیچد تنگ تنگ
عذر اگر باید بمستی رنگ رنگ آرد همی

آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو مهر
تقوی از میخانه و داد از فرنگ آرد همی

بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست
کز تو بخشم مژدهٔ زخم خدنگ آرد همی

گرنه در تنگی دهان دوست چشم دشمنست
از چه رو بر کامجویان کار تنگ آرد همی

تا دران گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
رنجد و بیهوده در قتلم درنگ آرد همی

خواهدم در بند خویش اما بفرجام بلا
حلقهٔ دام من از کام نهنگ آرد همی

همچنان در بند سامان مرادش سنجمے
گر بجای شیشه بخت از دوست سنگ آرد همی

چشم خلقی سرمه جوے در روے غالب در میان
در رهش اندیشه با بادم بجنگ آرد همی

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

فیض نتیجهٔ ورع از مے و نغمه یافتیم
زهره ما برین افق داده فروغ مشتری

تا بنود به لطف و قهر هیچ بهانه درمیان
شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری

اے تو که هیچ ذره را جز به تو روے نیست
در طلبت توان گرفت بادیه را برهبری

هر که دلست در برش داغ تو دیدش ز دل
تا چو بدیگرے دهد باز برے بداوری

بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گزاشت
با تو خوشم که جز تو نیست روے بهر که آوری

رشک ملک چه و چرا چون بتو ره نمی برد
بیهده در هوائے تو می پرد از سبکسری

حیف که من بخون تپم وز تو سخن رود که تو
اشک بدیده بشمرے ناله به سینه بنگری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بے نمے
طوبے اگر ز من شود هیمه کشم ز بے بری

درد ترا بوقت جنگ قاعدهٔ تهمتنے
فکر مرا بزیر زنگ آینهٔ سکندری

بینم از گداز دل در جگر آتشے چو سیل
غالب اگر دم سخن ره بضمیر من بری

زبسکه با تو بهر شیوه آشنا ستمے
به عشق هر گز ید کار رفته با ستمے

امیدگاه من و همچو من هزار یکیست
ز رشک در صدد ترک مدعا ستمے

سخن زدستمن وغمہاے ناگوارش نیست
دیت مگوے وملامت مسنج وفتنہ مگیر
بسرمہ غوطہ دہیدم کہ در سیہ مستے
ستم نگر کہ بدین بخت تیرۂ کہ مراست
چگونہ تنگ توانم کشیدنت بکنار
نگردہ وعدہ کہ برعاجزان ببخشاید
بباد ہ داغ خودی از روان فروشستہ
بہرزہ ذوق طلب میفزایدم غالب
دلم در نالہ از پہلوے داغ سینہ تابستے
بہارم دیدن ورازم شنیدن برنمی تابد
ہجوم جلوۂ گل کاروانم را غبارستے
فغانم را نواے صور محشر ہمعنانستے
زخاکم نالہ میروید زداغم شعلہ میبالد
خطائی سر زد از بیصبری وشرمندہ ازنازم
دلم صبح شب وصل تو برکاشانہ می لرزد
زہے جان ودلم کز ہفت دوزخ یادگارستے
دلم مہجوئی داز رشک می میرم کہ درمستی
محبت در بلا اندازہ مے جوید مقابل را
گلویم تشنۂ وجان ودلم افسردہ ہی ساقی
سپاس ازجائگی خواران استغناے نازستی
نگویم ظالمی اما تو در دل بد دۂ داغے
منال از عمر وساز عیش کن کز باد نوروزے

زدوست داغ ستمہاے ناروا ستمے
چہ شد کہ ہیچکسم بندۂ خدا ستمے
زشرمگینی چشمے سخن سرا ستمے
زبہر فرق عدو سایۂ ہما ستمے
کہ با تو در گلہ از تنگی قبا ستمے
امید سنج فغانہاے نارسا ستمے
ہلاک مشرب رندان پارسا ستمے
کہ بادہ در کف وآتش بزیر پا ستمے
بر آتشپارۂ پیچیدہ لختے از کبابستے
نگہ تا دیدہ خونستی ودل تا زہرہ آبستے
طلوع نشئۂ مے مشرقم را آفتابستے
بیانم را رواج شور طوفان در رکابستے
رسیدی گر درا ہستی ودیدی اضطرابستے
بحسرت مردن استغنای قاتل را جوابستے
درو با ہم بوجد از ذوق نوے دخت خوابستے
خوشا پا تا سرت کز ہشت گلشن انتخابستے
چرا زان گوشۂ ابرو اشارت کامیابستے
کتان ہوش را م جلوۂ گل ماہتابستے
بدہ تو شینہ دارو ئے کہ ہم آتش ہم آبستے
شکایت از دعا گویان انداز عتابستے
دلی دارم کہ ہمچون خانۂ ظالم خرابستے
بہ گلشن جلوۂ رنگینے عہد شبابستے

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پاے نام بوترابستے

رباعیات

غالب آزادۂ موحد کیشم ۔۔۔ بر پاکے خویشتن گواہ خویشم
گفتی بہ سخن بر فتگان کس نرسد ۔۔۔ از باز پسین نکتہ گزاران پیشم

ولہ

غالب بہ گہر زدودۂ زادشمم ۔۔۔ زان رو بہ صفاے دم تیغست دمم
چون رفت سپہبدی زدم چنگ بہ شعر ۔۔۔ شد تیر شکستۂ نیاکان قلمم

ولہ

شرطست کہ بہر ضبط آداب و رسوم ۔۔۔ خیزد بعد از نبی امام معصوم
نہ اجماع چگوئے بہ علی باز گرای ۔۔۔ مہ جاے نشین مہر باشد نہ نجوم

ولہ

راہیست ز عبد تا حضورہ اللہ ۔۔۔ خواہی تو دراز گیر و خواہی کوتاہ
این کوثر و طوبے کہ نشانہا دارد ۔۔۔ سرچشمۂ و سایہ الیست در نیمۂ راہ

ولہ

شرطست بد ہر در مظفر گشتن ۔۔۔ اسباب دلاورے پیمبر گشتن
جامے ز شراب ارغوانی باید ۔۔۔ آنرا کہ بود ہواے خاور گشتن

ولہ

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد ۔۔۔ مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینۂ من کہ قلزم خون ولست ۔۔۔ جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

ہر چند کہ زشت و ناسزائیم ہمہ ۔۔۔ در عہدۂ رحمت خدائیم ہمہ
در جلوہ دہد چنانکہ مائیم ہمہ ۔۔۔ شایستۂ لعنت و بوریائیم ہمہ

ولہ

آن مرد کہ زن گرفت دانا نبود … از غصۂ فراغتش ہمانا نبود
وار د بجہان خانہ و زن نیست ورد … نازم بخدا چہ را توانا نبود

ولہ

آنرا کہ عطیۂ ازل در نظرست … ہر چند بلا بیش طرب بیشترست
فرقست میان من و صنعان در کفر … بخشش دگر و مزد عبادت دگرست

ولہ

آن خستہ کہ در نظر بجز یارش نیست … با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رہین آثارش نیست … ہر چند حنا برگ دہد بارش نیست

ولہ

ہر گہ کہ ز زخمہ زخم بر چنگ زند … پیداست کہ از بہر چہ آہنگ زند
در پردۂ ناخوشی خوشی پنہان ست … گازر نہ ز خشم جامہ بر سنگ زند

ولہ

باد ست غم آن باد کہ حاصل ببرد … آب رخ ہوشمند و غافل ببرد
بگذاشتہ ام خمی ز صہبا بہ پسر … کش اندہ مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

گیرم کہ ز دہر رسم غم بر خیزد … غمہای گزشتہ چون بہم برخیزد
مشکل کہ دہید داد ناکامی ما … ہر چند کہ فر جام ستم بر خیزد

ولہ

جانیست مرا ز غم شمارے دردی … اندیشہ فشاندہ خار زاری دردی
ہر پارۂ دل کہ ریزد از دیدۂ من … یا بند نفس ریزہ چو خاری دردی

ولہ

بر دل از دیدہ فتح بابست این خواب … باران امید را سحابست این خواب

زنهار گمان مبر که خوابست این خواب — تعبیر ولاے بوترابست این خواب

وله

بینائے دو چشم مهر و ماهست این خواب — پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
بر صحبت ذات شه گواهست این خواب — بیداری بخت پادشاهست این خواب

وله

این خواب که روشناس روزش گویند — چون صبح مراد دلفروزش گویند
زانرو که بروز دیده خسرو چه عجب — گر خسرو ملک نیمروزش گویند

وله

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست — در روز نصیب شاه روشن گهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز — تعجیل نتیجهٔ دعاے سحرست

وله

خوابی که بود نشان بخت فیروز — دیدست برو ز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت — کز صبح بشه رسید در نیمهٔ روز

وله

شاها هر چند دایه جوے آمده ام — دانی که چه مایه نغز گوے آمده ام
رنگم که بهار را بروے آمده ام — آبم که محیط را بجوے آمده ام

وله

زانجا که دلم بوهم در بند نبود — باهیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر — جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

وله

در سینه زغم زخم سنانے دارم — چشم و دل خونابه فشانے دارم
دانے که مرا چو نتوانی باید هیچ — اے فارغ ازان که جسم و جانے دارم

ولہ

اے آنکہ براہ کعبہ روئے داری / نازم کہ گزیدہ آرزوئے داری
زین گونہ کہ تند مےخرامی دانم / در خانہ زن ستیزہ خوئے داری

ولہ

این رسم کہ بخشیدۂ شاہی ہر سال / آید بکفم ز خواجہ تا شان بسوال
مانا ست بدان کہ ہر چہ افشاند ابر / از شاخ رسد بسبزۂ پائے نہال

ولہ

خواہم کہ دگر سخن بہ پیغارہ کنم / تا جان ستم رسیدہ را چارہ کنم
رسم ست جواب نامہ چون نیست جواب / باید کہ تو پس دہی دمن پارہ کنم

ولہ

اے جام شراب شادکامے زدۂ / در جور دم از بلند نامے زدۂ
یاد آر ز من چو بینے اندر راہے / تنہا رو خستہ خرامے زدۂ

ولہ

امروز شرارۂ بداغم زدہ اند / نشتر برگ صبر و فراغم زدہ اند
از کثرت شور عطسہ مغزم ریش ست / تا عطر چہ فتنہ بر دماغم زدہ اند

ولہ

زین موے کہ بر میان تست اے بدکیش / باشد کمرت خجل ز بے برگی خویش
آمیزش موے با میانے کہ تراست / ہمسایگی توانگرست و درویش

ولہ

اے آنکہ ترا سعی بدرمان من ست / منعم مکن از بادہ کہ نقصان نیست
حیف ست کہ بعد من بمیراث رود / این یک دو سہ خم کہ در شبستان نیست

ولہ

شاہیم نبانہ افسر داغ اورنگ / داریم بہ بحر و بر ز دہشت آہنگ

مرجان دو رویم زارهٔ پشت نهنگ || برکوه زنیم سکه از داغ پلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط || از عربده پاے بستگان را چه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب || با جام و سبو شکستگان را چه نشاط

ولہ

در خورد تبر بود درختی که مراست || خائیده آتشست رختے که مراست
بے آنکه تو بد نام شوی مے کشدم || ناساز ترا زخوے تو بختے که مراست

ولہ

یارب نفس شرارہ بیزم بخشند || یارب مژه ہاے دجله ریزم بخشند
بے سوز غم عشق مباد از نهار || جانے که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

قانع نیستم ار بهشت نیزم بخشند || از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
امید که صرف رونماے تو شود || جانے که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

او راست اگر ہزار چیزم بخشند || او راست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونه نشاط || جانے که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

دی دوست بنزم باده ام خواند بناز || وانگه ورق مهر بگرداند بناز
چشم من و عارضی که افروخت به می || دست من و دامنے که افشاند بناز

ولہ

یارب سوے بروزگاران مارا || وجه گل و مل بنوبهاران مارا
صرف نمک وجه قدر خواهد شد || گنجینهٔ این صومعه داران مارا

وله

آنم که به پیمانۂ من ساقی دہر
ریزد ہمه دُردِ دو تلخابۂ زہر
بگذر ز سعادت و نحوست که مرا
ناہید به غمزه گشت و مریخ به قہر

وله

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ
نے نخل بجاے ماند نے شاخ نه برگ
چون خانه خراب ست چه نالیم ز سیل
چون زیست وبال ست چه ترسیم ز مرگ

وله

یارب بجہانیان دل خرم ده
در دعوے جنت آشتی باہم ده
شداد پسر نداشت باغش از تست
آن مسکن آدم به بنی آدم ده

وله

رنجورم و مے بہ ہر درمان بودم
نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که خو به مینوشے کن
تا باده بمیراث فراوان بودم

وله

روے تو به آفتاب تابان ماند
خوے تو بسیل در بیابان ماند
زینگونه که تارومار باشد گوئے
زلف تو بما خانه خرابان ماند

وله

آنے که تو شخص مردمے را چشمے
سبحان الله چه مایه بینا چشمے
البته عجب نیست که باشی بیمار
زان رو که بدلبری سراپا چشمے

وله

این نامه که راحت دل ریش آورد
سرمایۂ آبروے درویش آورد
در ہر بُنِ مو دمید جانے یعنی
سامان نثار خویش باخویش آورد

وله

خوشتر بود آب سوہن از قند و نبات
باوی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات

این پارهٔ عالمی که هندش نامند   گوئے ظلمات دسوہنست آبِ حیات

ولہ

بسمل که سخن طراز مہر آئینست   ارزش دہ آن وما یہ بخش اینست
او بادشہست گر سخن اقلیمست   اوبیشتر وست گر محبت دنیست

ولہ

گر پرورش مہر نہ زان دل بودے   در دہر شیوع مہر مشکل بودے
در صدق زجلۂ رسائل بودے   بسم اللہ آن رسالہ بسمل بودے

ولہ

شرطست که روے دل خراشم ہمہ عمر   خونابہ برخ زدیدہ پاشم ہمہ عمر
کافر باشم اگر بمرگ مومن   چون کعبہ سیہ پوش نباشم ہمہ عمر

ولہ

ہر چشمہ بہ بحر ہمعنانست اینجا   ہر خار بنے ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرز وبوم بنگالہ مپرس   نے خامہ ہمہ شکر فشانست اینجا

ولہ

غالب ہر پردهٔ نوائے دارد   ہر گوشهٔ از دہر فضائے دارد
ہر چند بپوست از دماغم تکسیر   بنگالہ شگرف آب وہوائے دارد

ولہ

صبح ست وہماے فیض گیتی دامے   صبح ست وہواے شوق وگردون یاد
برخیز و برو زکار رہ ہر ننگ برائے   با بادهٔ نابے و بلورین جامے

ولہ

غالب چو زد آگہہ بد رجستم من   آخر زچہ بود این ہمہ برگشتن
باید که کنم ہزار نفرین بر خویش   لیکن بزبان جادهٔ راه وطن

ولہ

غالب روش مردم آزاد جداست — رفتار اسیران ره وزاد جداست
ما ترک مزا در ارم میدانیم — وان باغچهٔ ضبطے شداد جداست

ولہ

اے آنکه گرفته ام بکوے تو پناه — رانے چو بضعف از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم زدر گہت رو بقفا — چون بگزرم از کعبه نهم پشت براه

ولہ

منصور غمش زنکته چینان چه بود — در راست خطر ز همنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دارست — دریاب که انجام دوبینان چه بود

ولہ

هرکس زحقیقت خبرے داشته هست — برخاک ره عجز سری داشته است
زاهد زخدا ارم بدعوے طلبد — شداد هما نا بسرے داشته است

ولہ

درعهد تو ونست و رهفت اقلیم — برخاستن امید وخون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا ببازند بهشت — از شعله چه ماند تا بتابند جحیم

ولہ

کشتے از موج سوے ساحل بردد — رهرو از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است — آید بزبان هرانچه از دل برود

ولہ

در عشق بود عرض تمنا مشکل — کانجاست نفس غرقه بخونابهٔ دل
در بادیهٔ فتاده را هم که در دست — پا باز گداز زهرهٔ خاک به گل

ولہ

گردل بشرر زده باشم خود را — در بردم تیغ سوده باشم خود را

حاشا کہ زتو ربودہ باشم خود را
باخوے تو آزمودہ باشم خود را

ولہ

نی گشتۂ زخم ناوک دشمشیرم
نی خستۂ ناخن پلنگ وشیرم
لب می گزم وخون بزبان می لیسم
خون می خورم وز زندگانی سیرم

ولہ

آن کز اثر طمع نشانش آرند
گر خود بہواے استخوانش آرند
گر بردگے قمر وبال ہماست
چون سایہ بخاک موکشانش آرند

ولہ

اے آنکہ دہی مایہ کم وخواہش بیش
آنروز کہ وقت بازپرس آید پیش
بگزار مرا کہ من خیالے دارم
باحسرت عیشہاے ناکردۂ خویش

ولہ

غالب غم روزگار ناکامم کشت
از تنگئ دل بحلقۂ دامم کشت
ہم غیرت سربزرگی خاصم سوخت
ہم رشک نشاطمندی عامم کشت

ولہ

غالب بہ سخن گرچہ کست ہمسر نیست
از نشۂ ہوش ہیچت اندر سر نیست
می خواہی دمفت ونغز وانگہ بسیار
این بادہ فروش ساقی کوثر نیست

ولہ

گر دیدن زاہدان بجنت گستاخ
وین دست درازی بہ ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنی زروے تشبیہ
ماند بہ بہایم وعلف زار فراخ

ولہ

تا موکب شہریار زین راہ گزشت
فرقم بہ فلک رسید واز ماہ گزشت
گردید رہ کعبہ رہ خانۂ من
زین راہ کزین راہ شہنشاہ گزشت

وله

آنرا که بود درستی درفرجام — هم محرم خاص آید وهم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول — زنهار نگردی به نکوئے بدنام

وله

زین رنگ که درگلشن احباب دمید — پژمرد گل ولالۀ شاداب دمید
درکلبۀ اقبال ترقی طلبان — گرمهر فرونشست مهتاب دمید

وله

چون درد ته پیاله باقیست هنوز — شادم که بهار لاله باقیست هنوز
درکیش توکل غم فردا کفرست — یکروزه کمی دوساله باقیست هنوز

وله

درعالم بے زری که تلخست حیات — طاعت نتوان کرد بامید نجات
اے کاش زحق اشارت صوم وصلوات — بودی بوجود مال چون حج و زکوات

وله

غالب غم روزگار بارش نه کشد — وزجور بهشت انتظارش نه کشد
دارد تن وتن زدرد زارش نکند — دارد دل ودل بهیچکارش نه کشد

وله

وقت ست که آسمان موجه نازد — مهر آئنه پیش رخ نهد مه نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب — گرمهر بپابوس شهنشه نازد

وله

هرچند زمانه مجمع جهال ست — درجهل نه حال شان بیک منوالست
کودن همه یک ازیکے تا دگرے — فرق خر عیسیٰ وخر دجال ست

وله

کس را نبود رخے بدنسان که تراست — پاکیزه تنی بخوبے جان که تراست

گفتی که ز پیچ فتنه پروانه کنم آه از غم چشم بدخویان که تراست

ولہ

تا میکش وجوهر دو سخنور داریم شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست در معرکه تیغیم که جوهر داریم

ولہ

دستم به کلید مخزنی میبایست در بود تهی بدامنی میبایست
یا هیچگهم به کس نیفتادے کار با خود بزمانه چون منی میبایست

ولہ

هستم ز می امید سرمست و لبست دارم سر این کلاه در دست و لبست
گر ارزش لطف و کرمی نیست مباش استحقاق ترحمے هست و لبست

ولہ

گر گرد ز گنج گهرے برخیزد میسند که دود از جگرے برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران بنشین که بخدمت دگرے برخیزد

ولہ

زان دوست که جان قالب مهر و وفاست گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم فی الجمله نورد نامه دشوار کشاست

ولہ

اے دوست بسوے این فرومانده بیا از کوچۂ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام برگفتۂ خویش باش و ناخوانده بیا

ولہ

اے آنکه هما اسیر دامت باشد صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح بهر اسم الٰهی که بود آغاز ز ابتدائے نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر بپابوس خیال | بر تخت شہی نشست کاؤس خیال
از گردش گونہ گونہ اشکال نجوم | گردید دماغ دہر فانوس خیال

ولہ

تا کے ریزد شفق ترا شد از چشم | ہر دم قطرہ خون برفے پا شد از چشم
قطع نظر از چشم دلے نیزم ہست | بینید کہ خستہ تر نباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن | خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعدہ ہائے پے در پے تو | یک وعدہ درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پائے تو سست غمگین مغنو
ور خود باشی بجستجو تو چابک و چست مغرور مشو
اخلاص بہ نسبت ست و نسبت از لیست چون شبنم و مہر
گر جز بہ توی فتادہ پیوند درست بیخود می رو

ولہ

شب چیست سویدائے دل اہل کمال | سرمایہ دہ حسن زلف و خط و خال
معراج نبی بشب ازان بود کہ نیست | وقتے شایستہ تر ز شب بہر وصال

ولہ

ہر چند شبے کہ میہمانش کردم | بر خویش بلا بہ مہر بانش کردم
آہ از دل ہیچگہ میاسائے کہ من | در وصل ز خویش بدگمانش کردم

ولہ

در کلبۂ من اگر غبارے بینی — بیچیدہ بخویش ہیچو مارے بینی
تنگست چنانکہ دائمُ از صحن سرا — از جرم فلک ستارہ داری بینی

ولہ

ہرچند توان بے سروسامان بودن — بازیچۂ خوی زشت نتوان بودن
ماندکہ زدشنہ برجگر سخت ترست — از کردۂ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازی خور روزگار بودم ہمہ عمر — از بخت امیدوار بودم ہمہ عمر
بیمایہ بفکر سود ماندم ہمہ جا — بیوعدہ در انتظار بودم ہمہ عمر

تاریخ

چون معتبر الدولہ بدان سیرت خوب — مستسقی مرد وشد مبرا ز ذنوب
محبوب علی خان بجہان اسمش بود — تاریخ وفات شد دریغا محبوب
۱۲۷۳ھ

ولہ

باید کہ دلت زغصہ در ہم نشود — از رفتن زر دشخوش غم نشود
این سیم وزرست خواجہ این سیم وزرست — غم نیست کہ ہرچند خورے کم نشود

ولہ

اے کردہ بہ آرائش گفتار بسیچ — در زلف سخن کشودہ را خم و پیچ
عالم کہ تو چیز دیگرش میدانی — ذاتیست بسیط منبسط دیگر ہیچ

ولہ

داری چہ ہراس جانستانے از مرگ — میجوے حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزے داغم — ناساز ترست زندگانے از مرگ

ولہ

دانیم کہ آئین شکایت نہ نکوست — ما را سخن از مرگ خود وصورت اوست

دانست دنبا مدو پزسید و ندید   ہم خستہ وشمنیم وہم کشتہ دوست

ولہ

دارم دل شاد و دیدۂ بینا ئے   وزکری گوشم بنود پروا ئے
خوبست کہ نشنوم زہر خود را ئے   گلبانگ اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلٰی

ولہ

اے کردہ بہ مہر زر فشانے تعلیم   پیدا ز کلاہ تو شکوہ دیہیم
با داب تو فرخندہ زیزدان کریم   پروانگی جدید اقطاع قدیم

ولہ

باید کہ جہانے دگر ایجاد شود   تاکلبۂ ویران من آباد شود
درعالم انبساط از من خوشتر   مطرب کہ بہ سوز دگران شاد شود

ولہ

تاچند بہنگامہ سلامت باشی   تاچند کشمکش اقامت باشی
گفتی کہ نباشد شب غم راسحری   حیف ست کہ منکر قیامت باشی

ولہ

اے تیرہ زمین کہ بودۂ بستر من   ہر خاک کہ با تست ہمہ بر سر من
زر بہر کسان و بہر من دانہ و دام   اے مادر دیگران و مادندر من

ولہ

آنرا کہ ز دست بے زری پامال ست   رسوائی نیز لازم احوال ست
ماخشک لبیم و خرقہ آلودہ بمی   ساقی نگرش پیالہ از غربال ست

ولہ

اوراق زمانہ در نوشتیم و گذشت   در فن سخن یگانہ گشتیم و گذشت
مے بود دوائے ما بہ پیری غالب   زان نیز بہ ناکام گذشتیم و گذشت

ولہ

عمرنیست کہ در خم خمارم ساقی ۔۔۔ تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بکشا سر مشک و در گلویم سرده ۔۔۔ سائل بکفم قدح ندارم ساقی

تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب نجم الدولہ اسد اللہ خانصاحب بہادر غالب

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوہ گویا کرد جہان نیائش روزگار را کہ درنگارش ستودہ روشی پیش آورد و نگارندگان را بنواے کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت ہزار آفرین پیشینہ رہروان فراخنائے سخن را کہ بسر منزل نیکنامی پاے افزا راز پاکشیدہ و بند از کمر کشادہ بسایہ نخلہاے فراوان برگ آرمیدہ بارگی را بجر اسر دادہ اند از من کہ واپسی این فرد ہیدہ کاروان دگرین بادیہ نوردان را از دنبالہ روانم فراوان درود باد بہا ناگرائش اندیشہ بنواسنجی این پوزش درخواہ فیضان ہمت ست و گدیہ اثرہاے قبول کہ بتوندی آن معنوی نیرو کار را از پیش توان برد و بگرانمایگی این مغنی عطیہ بر کردہ ناز میتوان کرد گران پذیرفتن جادہ این خجستہ راہ کہ خرد گرہ کشاے آن را بہ بستن شیرازہ اجزاے نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان کہ اگر آشکارا بینان خردہ نگیرند گویم کہ یکے از ایشانم و بالجملہ روے سخن بدیشان ست گمان نزند کہ رہ گذر تنگ بود یارہ انجام لنگ حاشا کہ رہرو را بدل از نگارین رباطہاے سر راہ بندی و خوے راہبر راہ نشینان این مرحلہ پیوندی بودہ باشد فرد

درسلوک از ہرچہ پیش آمد گذشتن داشتم ۔۔۔ کعبہ دیدم نقش پاے رہروان نامیدمش

گویند چون جبین ست و رنگ از چہ زردی و گویائی را چہ عذر ہان و ہان رخشی بدان توسنی کہ عنانش موے و مشامش بوے برنتافتی و از شوخی گام بدرازی ننہادہ جز بہ پہنا نشتافتی از ترسندہ دلی عنانش کشیدہ و بہ لابہ آہ از بوسہ اش

آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمردم بریده شد روز بلند گشت هم جوش تندی توسن فرو نشست هم دست و پاے سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب مہر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پاے تگاور نرم کرد رائض را دم و کرّہ را قدم بگد از آمد ہم آن با خر گرائید و ہم این را به بستر نیاز آمد توانائی بچاره سگالی توسنی سر آمد و در ہنگام گسسته دمے خستگی روے آورد چه میسرایم چه می سنجی از روزی که شمارۂ سنین عمر از احاد فراتر رفت و رشته حساب زحمت یازدہمین گره بخود برگرفت اندیشه در روا روگام فراخ برداشت و گریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از ہجرت خاتم الانبیا علیه التحیة و الثنا یک ہزار و دو صد و ہفتاد و ہشت گزشته در صد نگار طالع من باندازۂ خرامش پیک آسمانی در مشاہده آثار سال شصت و ششم ست ہنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خمستان است

رباعی

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس
ہم بیم عدو دارم و ہم ذوق حبیب
ہم شورش شوق آمد و ہم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر نا پرسیده گویم در دلش فرو آید که درین سی سال ہمت را با فطرت چه آویزشها روی داده ولیس از انکه کار بدانجا رسیده که ہمه گرانی کوفتگی فرو مانند بمیانجی گری و توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق زود گراے گفتار زہاز نهیب دور باش به درازناے فاصله دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الابسیجی ہمت آبرا بخامه نسپرد ہر چند منش که یزدانی سروش ست در سر آغاز نیز پسندیده گوے و گزیده جوی بود اما پیشتر از فراخ روے بے جادۂ ناشناسان بر داشتی دگر شے رفتاران را لغزش مستانه انگاشتی تا ہمه را نگاپوییش غراران را به خجستگی ادرش ہمقدمی

که در من یافتند مهر بجنبید و دل از آزرم بدرد آمد آنده آوارگیهای من خوردند
و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخندهٔ زیر لبی بیراهه رویهای
مرا در نظرم جلوه‌گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی
شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبش‌های نارو ادر پاے رہ پیماے من
بسوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بر کرم بست
نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم بجالش آورد اکنون بیمن فرهٔ پرورش
آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو ست و
برامش موسیقار بجلوه طاؤس ست و به پرواز عنقا آنچه درین اوراق
از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار
و چهارصد و بست و چهار بیت ست که هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی
تقریر پیرایهٔ گلوے بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یا رب این متاع
بصحرا نهاده و این گنجینهٔ درکشاده را از دستبرد معنی وزدان و ترکتاز غلط‌نگاران
در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان روش مستانه بر زبانها روان داری
که هرچه در عرض بیالش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا بمغز دل فرد نرود از
غلتانی باز نه استد رباعی

گر ذوق سخن بدهر آیین بودے	دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی	آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقاریظ و قطعات ختم کتاب مطبوعهٔ سابق

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتایج فکر وقاد
اختر برج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان

شکرین گفتار عالی خاندان والاتبار از مبداء فیاض یابندۂ هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحومی میر حسین فگار ارشد تلامذۂ صاحب دیوان

ز غم بسکه آشفته سامان شدم | چو زلف مسلسل پریشان شدم
بسرگشتگی شد چنانم مدار | که گردم ندانند ره کوی یار
بصد درد و غم مبتلا می کند | ستم پیشه گردون چها می کند
نه در دل قرار و نه در سینه تاب | چو طائر ز چشمم پرید ست خواب
بباغ اندر آیم اگر در بهار | پریشان شوم از نوای هزار
غم افسرده در هم سراپای من | دریغ از دل حسرت آلای من
شکر همچو زهرم بود ناگوار | بمیرم برین عمر ناخوش گزار
ازین اشک خساره فرسای من | فرو ریخت چون شمع اجزای من
بلی جوشش ابر سیلاب ریز | کند خانۂ کهنه را ریز ریز
فلک تا کجا خسته دل داریم | حذر کن ازین خاطر آزاریم
میفزای غمهای دیرینه را | ببین سینۂ درد گنجینه را
فغان سنج بودم بدینگونه دوش | که ناگه بمن گفت فرخ سروش
که غمگین و آزرده چندین مباش | چه افسردۂ هیچ شغلی تراش
فرو خوان و برگیر آن نامه را | که وصفش گهر زا کند خامه را
درین روزگار سعادت قرین | شد اتمام آن نسخۂ دلنشین
چه خوش کرده کلک فصاحت نشان | چمن بندی گلشن بیخزان
به نظمش نظر هر کس انداخته | کهن نامها را پس انداخته
بر اوج خرد ماه نو تافته | ریاض سخن سرو نو یافته

فصاحت ازو پایهٔ خود فزود　بلاغت بدو چشم روشن نمود
چو آن نامهٔ نغز دریافتم　ز باغ ارم تازه تر یافتم
ز بیندگان میر باید شکیب　که دیده چنین نقش مانی فریب
چنان کاخ معنی سر افراخته　که مرغ تصور پر انداخته
ایا اے خردمند پالوده مغز　بیا و ببین این سخنهاے نغز
طلسم معانیست این کارگاه　نیابد درین پیک اندیشه راه
بهرجا که ذکر می و ساغرست　تو گوئی روان موج از کوثرست
چنانش اثر مے پرستے کند　که بیننده بے باده مستی کند
عنان خرد را ز کف داده　اگر مرد دانا اے آزاده
ببین این سخنهاے نایاب را　که از سینه بیرون برد تاب را
ز جوش صفا گشته آئینه زار　ازو عکس معنے شود آشکار
کجا نظم انجم بدین همسرست　مر این نظم را پایهٔ دیگرست
بجان هر کسے نظم را طالبست　مگر ناظمش حضرت غالبست
زهے غالب آن صاحب عقل و رائے　فراست فزاے غوامض کشاے
خجسته صفات و فرشته سرشت　بخوے خوش خویش خرم بهشت
خرد کرده زینگونه باوے خطاب　که اے چرخ اندیشه را آفتاب
بنوده بدین سان عیار سخن　تو افزودهٔ اعتبار سخن
چه سر برزد از طبع سحر آفرین　کلام متین نسخهٔ دلنشین
ازان بسته شد با تو پیمان علم　که ظاهر شود بر همه شان علم
اگر مرغ معنیست عرش آشیان　کند تیر فکرت همانجا نشان
تو قفل خرد را کلید آمدے　نه آسان درینجا پدید آمدے
چو شیوا بیانان رنگین خیال　ترنم سرایان شیرین مقال

بهم گشته یکجا خرامان شوند   براه سخن گرم جولان شوند
بمانند گم کرده ره اندران   نیابند هرگز ز منزل نشان
چو کلک تو خضر ره شان شود   درازی منزل بپایان شود
زهے خوان معنے که بنهادهٔ   برو عالمے را صلا دادهٔ
نظیرے ازو زلّه برداشته   ظهوری بران خوان نظر داشته
ز وحدت کسانیکه دم میزنند   براه حقیقت قدم میزنند
بیایند نزدیک این حق گزین   بخوانند اسرار علم یقین
مے وحدت حق چنان نوش کرد   که از ماسوی الله فراموش کرد
ازان می که او زان سبوها کشید   ز یک جرعه اش مست شد بایزید
ز حکمت بجای که سر کرد حرف   نشسته لبے نکته هاے شگرف
چنان راز سربسته اش را کشاد   که روح فلاطون شود شاد شاد
ارسطوست طفل دبستان او   شده عقل اول ثناخوان او
نه مدحتگری چون منی را سزاست   اگر انوری میکند خود بجاست
مس هستیم را طلا مے کند   ببین چشم فیضش چها می کند
ز هر سو مرا چشم دل سوے اوست   که این ذرّه را آفتاب آرزوست
خرد گرز وصفش سخن گسترست   حباب تنک روکش صرصرست
چه سان بگذرم اندرین راه تنگ   ره انجام را پاے آمد بسنگ
نشد چون ره وصف پایان پزیر   ستوه آمدم اندران ناگزیر
سپس چون بتاریخ پرداختم   بدین بیت خاطر نشان ساختم
که اے شاہد راز را نقشبند   بگو نظم سنجیده و دل پسند
ز سازندهٔ نقش خورشید و ماه   ۱۲۷۸ھ طرازندهٔ این کهن کارگاه

عالم همین ست صبح و مسا · که این نسخهٔ نغز و دانش فزا
بر اوج سخن ماه تابنده باد · فروزندهٔ چشم بینده باد

طبع و اشعار مثنوی طبعزاد استاد کامل فن خسرو اقلیم سخن همپایهٔ کلیم جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

دلم فدایش که بهمت وجه قدرت حق کمی ندارد · کثیر از وهم می سپارد قلیل از ذره می شمارد
تو لکشور ست نام والاش بجز خورشید و ماه روشن · زیاده تر از امید گیرد هوس گر آرد هزار دامن
جمال او نور چشم و دلها کمال او یادگار عالم · مزاج او مخزن محبت کشد بدام امید هر دم
ز حکم او طبع گشت اکنون خیال آن منظور دوران · که بهر اوصاف حسن فکرش قلم چنین ست گوهر افشان
چه خوب دیوان که در زمانه از و بلند ست نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب
۱۲۶۹ھ

قطعهٔ تاریخ از نتائج افکار محمد عبد الغنی شاگرد جناب مولوی هادی علی صاحب متخلص به اشک مرحوم

کلیات غالب جادو بیان چون طبع گشت · عشرت نوشند نصیب خاطر اندوهناک
وقت ختم طبع بهر سال تاریخش غنی · فکر کردم گفت هاتف دفتر اشعار پاک
۱۲۶۹ھ

تاریخ طبع بطرز مثنوی از جادو بیان با طبع سلیم شیخ امیر الله صاحب متخلص به تسلیم

زهی همت منشی نامجو · که مثلش نیابی درین چارسو
سراپا چو بخت جوان ارجمند · چو تدبیر پیران قوی دلپسند
نه بوسد زمین سایهٔ پای او · هر بخت دشمن بود جای او
زمانه ته سایهٔ دولتش · جهان در جهان سکهٔ همتش
عروس سخن گوهر آگین ازو · کهن نامها شد نو آیین ازو

چه نظم نظامی چه نثر ظهیر — زطبعش همه گشت شهرت پذیر
کنون نسخهٔ کیمیای سخن — کلام فصیح خدای سخن
شه کشور نظم سیٔوا زبان — خداوند فن غالب خوش بیان
بردن از تصور هم آوازِ او — نشیمن پذیرد نه پرواز او
چو عهد نکویان قوی اعتبار — چو ذوق دلم کامل روزگار
پی دعوی جزو پیغمبری — دلیل قوی در فن شاعری
سخن را از نظمش گرانمائگی — فلک وقت فکرش بهسائگی
پی تحفهٔ چشم ارباب فن — بفرمود طبعش بطرز حسن
چنان صحت کامل آمد بکار — که هر حرف شد مسند روزگار
غلط را که از صفحه حک ساختند — بچشم عدو مردمک ساختند
پی نظم تاریخ آمد خیال — برانگیختم صنعتی بی مثال
نوشتم مصراع مطلوب خویش — حساب مراتب گرفتم پیش
ز اعداد آغاز هر لفظ او — برآمد مرا دم بطرز نکو
نظر کن بالفاظ مصراع تر — ظفر از زبان بلاغت اثر

سنه ۱۲

خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابق از نتائج افکار واقف رموز خفی و جلی مولینا محمد هادی علی اشک مرحوم و مغفور

زیب عنوان و افتتاح حمد خدای سخن آفرین نگارندهٔ مطلع ایجاد و گهر آمای نظم پروین که آشنایان بحر معنی را دست بر لآلی مضامین داد و دامن دامن فرائد گران بها در کنار و آستین نهاد و نعت نبی الله سبحانه عز اسمه و جل شانه و زینت آغاز و انجام نعت رسول امی لقب عاجز نمای فصیحان عجم و بلیغان عرب که تا از علم لدنی نجوم نظم

رنے حرف حرف ادعای منطقیان از صفحۂ اعتبار زدوده علیه التحیة والثنا وعلی آله و
اصحابه الاتقیا اما بعد زہے بلندی بخت روزگار و ارجمندی طالع سازگار که شاهد مراد
حصول حصول آراسته و خرائد سخن بزیور قبول پیراسته اعنی دفتر جاده بیانی مجموعۂ نشان رس
بسانی کلیات یگانه سحر پرداز نکته سنج سراپا اعجاز رنگ افزاے نازک خیالی
ہنگامه آراے بیمثالی دقیقه یاب فکر و نظر آموزگار اہل ہنر فرازندۂ لواے سحبانی نوازندۂ
کوس شیوا زبانی ناشر نفحات یکتائی در مشارق و مغارب نواب میرزا
اسد الله خان بہادر غالب که عنقاے مضمون نایاب را از تار نگاه بدام کشیده
و طائران سدره نشیمن صید شاہباز اندیشه اش گردیده کارہاے دست بسته
موشگافان بانگشت شمرده بد طولائش دیشه را در بهار رگ زدن تنگ نوک
خامه ندرت زایش در مطبع فیض منبع گنجینه در مردانگی نثار جواہر خزانگی فتوت و ہمت راجر
بے ساحل **منشی نولکشور** دریادل بطراز طبع نخستین رسید و نگارا ر تسام و آئین
گزید چه سنجیده نظمی که چون با عقد ثریا در میزان امتحان جا گرفته کفۂ این از سنگینی
بزمین مانده و پلۂ آن از بیوزنی بآسمان رفته از شعر ترش که شسته بچشمۂ آفتاب ست
گوز لالی ہمه تن آب شده و لو النش بے آب ست قطعاتش خیابانہاے رنگینی
مثنویہا پروردۂ آغوش دلنشینی بلند قصائد ظہیر کمال غزلہا شوخ تر از چشم غزال ہر مصرع
دلکش عدیم البدل ہر بیت فرد بیت الغزل چار مصراع رباعیات شیرین ترانه
کالبد سخن را نغشیجان چہارگانه غرض از حرف تا لفظ بقالب دلفریبی ریخته و جان
آدم از سر تا پا لیش آویخته آرایش این عروس زیبا را از دست ہوشیار کامل فنی
بیبا لیست و ہادی خشک سر بہید ستگاه نابلد بشاطگی آن نمیشایست لیکن بحکم المامور
معذور در فرمان پذیری مجبور بادست رعشه دار شانه در آب داشت و حسب شعور
خود از لغت ساختنش برگماشت تا مقدور در مقابله و تصحیح کوتہی نکرد و قدر میسور از
دل نهادن پہلو تہی نکرد مصنف صواب اندیش را درین تهذیب باخویشتن انباز بود

آنچه ندانسته بزبان خامه وسفارت نامه درخدمتش بازنمود اشارتی بمیرزا برطبق آن کاربست وپنجهٔ سلماے تحقیق رنگار بست اکنون ظاهر آنکه صورت ما ستردنی نقش ناروا بریست اگروجهی درچهره پردازی مانده باشد اقتضاے بشریست چون بدین حسن وخوبی زیور تکمیل پوشید مرصع خلخالی از تاریخ پاے زیبش گرد هر نقطه خالش نیل بهرچشم بدبین ومردم دیدهٔ انصاف گزین هادو دامان نگاه عا تا پردهٔ گوش عذر نیوش ساتر خطا ونسیان شواد

قطعهٔ تاریخ

بلند حوصله منشی نولکشور امروز
بطبع تازه درآورد دفتر منظوم
یگانه شاه جهان سخنوری غالب
چو ختم شد بتاریخ سفت خامهٔ اشک

کشاده برخ اہل ہنر در معنے
چکیدهٔ قلم فیض گستر معنے
که برفراشته رایت بکشور معنے
جلا گرفت ز نو طبع گوہر معنے
۱۲۷۰ھ

خاتمة الطبع حال از طرف کاربردازان مطبع

صیرفیان سخن را مژده باد وجوهریان این فن را نوید دل شاد که بلمعات انظار توفیق یزدانی و تجلیات انوار تائید ربانی آفتاب عالمتاب زانق اقبال طالع شهنشاه شب فروزان اوج اجلال ساطع یعنی درین ایام مسرت انجام منشور فصاحت ظهور وطغراى بلاغت معمور نجم ثاقب موسوم به کلیات غالب تصنیف منیف وترصیف رصیف نخلبند گلشن ترزبانی کدیور گلزمین رنگین بیانی عالی مناقب نواب میرزا اسد الله خان غالب باحسن انتظام وتصحیح ملا الکلام حسب الایماے جناب معلی القاب منشی بشن نرائن صاحب بهارگو مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بماه جمادی الثانی سنه ۱۳۴۳ھ دسمبر سنه ۱۹۲۴ء بار سوم از حلیهٔ طبع برهنت شده مشتهر جلوه گر گشت